

دانلود کتاب



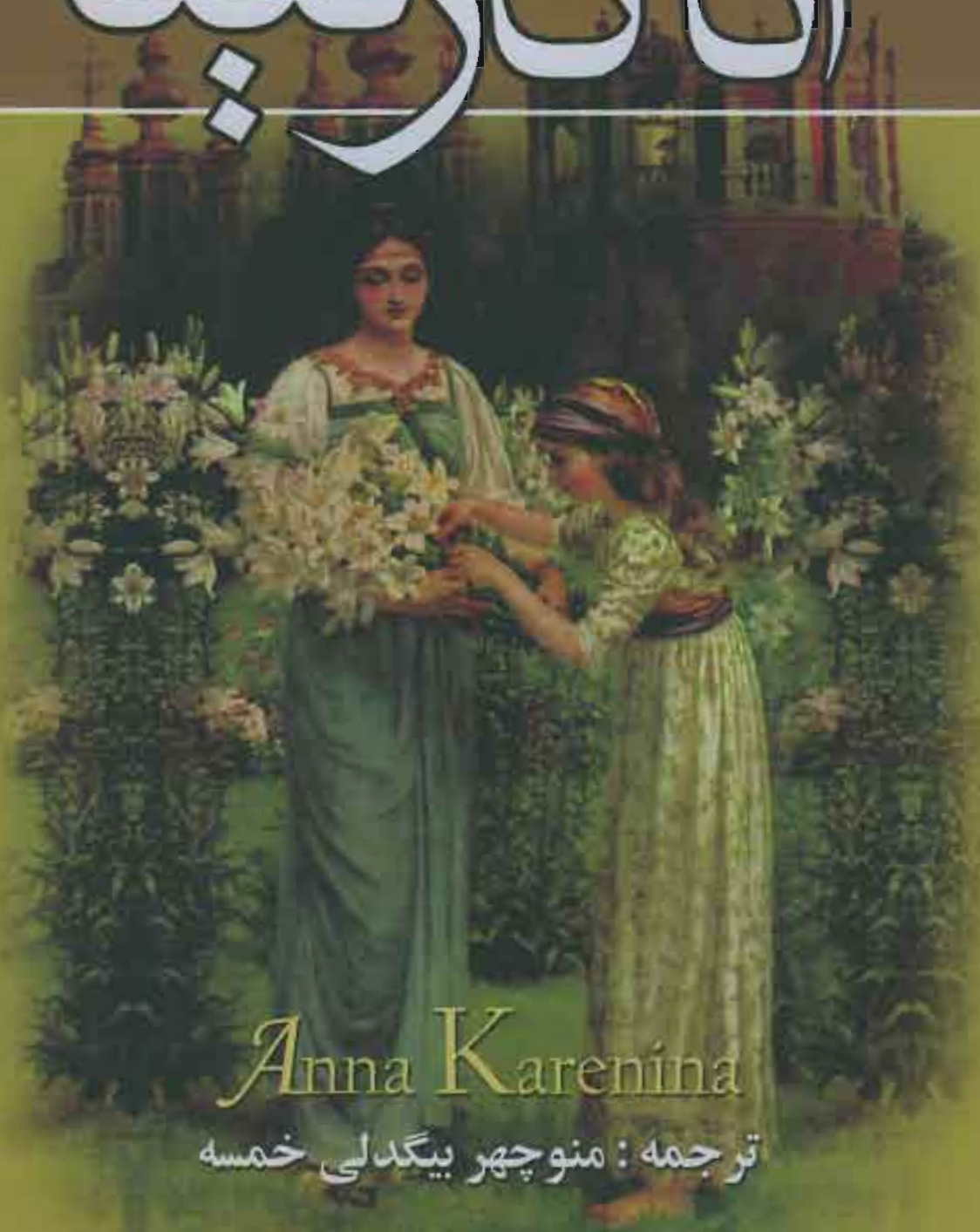
آنا کارنینا

(ترجمه فارسی جلد ۱)

نویسنده : لئو تولستوی

لئو تولستوی

آنا کارنینا



Anna Karenina

ترجمه : منوچهر بیگدلی خمسه

فهرست

۵	مقدمه
۱۱	بخش اول
۱۹۵	بخش دوم
۳۸۳	بخش سوم
۵۶۱	بخش چهارم

آناکارینا (۱)

شاهکار: لئون تولستوی

چاپ اول: ۱۳۸۷

ترجمه: منوچهر بیگدلی خمسه

مقدمه

الف - چکیده زندگی تولستوی

کنت لو تولستوی Count Lev Tolstoy در روز نهم سپتامبر ۱۸۲۸ در یاسنایلنایا Yasnaya Polyana در روسیه زاده شد. در نه سالگی یتیم و توسط عمه سالخورده‌اش پرورده شد و نزد آموزگاران خصوصی فرانسوی درس خواند. در ۱۸۴۴ به دانشگاه قازان Kazan رفت، اما تحصیلاتش را ناتمام گذاشت و چندین سال از عمر خود را بی هدف سپری کرد. سپس داوطلبانه به خدمت ارتش تزاری درآمد و با درجه افسری جزء در ۱۸۵۷ در جنگ کریمه شرکت جست. در ۱۸۶۲ ازدواجی کرد که به تلخکامی انجامید. از ۱۸۴۷ نوشتن خاطرات خود را آغاز کرد و این خاطرات که جنبه خودآموزی و انتقاد از خود دارد، به عنوان منبع و مأخذی به کار رفت که تولستوی مصالح و مواد لازم برای آفرینش شاهکارهای بزرگش، جنگ و صلح، و آنکارینا را از آن برگرفت. تولستوی که در پی یافتن توجیه مذهبی برای زندگی خود برآمده بود، بر پایه تفسیر خود از اناجیل اربعه، مسیحیتی نوین عرضه کرد. تولستوی در هشتاد و دو سالگی بیمار شد و در آستاپوو Astapovo، واقع در استان ریازان Riazan، در روز بیستم نوامبر ۱۹۱۰ زندگی را بدرود گفت. اکنون یاسنایلیانا، زادگاه او، همچون مزار حافظ شیراز زیارتگاه «رندان جهان» است.

ب - تولستوی و حکومت شوروی

همچنان که ختم محمود غزنوی سلطان غاصب ایران نتوانست نام بزرگ فردوسی را به دست فراموشی سپارد و یاد او را از خاطره‌ها بزداید و حماسه جاودانی اش را به توفان فنا دهد - چرا که فردوسی «تخم سخن را پراکنده» بود و نامه شاهوارش را از نظم بلند بی افکنده بود، که از باد و باران گزند نمی یافت، و آواره و دربه در می گشت و حال آن که مدیحه سرایانی چون عنصری از نقره دیگدان می زدند و از زرآلات خوان می ساختند - فرمانروایان روسیه - بعد از ۱۹۱۸ نیز نتوانستند خورشید تابناکی را که تولستوی بود، به گل بیاندازند و به ناچار در برابر عظمت و شکوه آن بزرگ مرد زانوی تسلیم بر زمین نهادند و می خوانیم که درباره اش می نویسند:

«... بزرگ ترین رمان نویسان این دوره، لئو تولستوی و فئودور داستایوفسکی، بهترین آثارشان را در نیمه دوم سده نوزدهم پدید آوردند. «آندره مورو، رمان نویس فرانسوی، می گوید: تا پیش از نگارش جنگ و صلح و آناکارنینا، هیچ اثری با شکوه تر و واقعی تر از این دو رمان برای مردم نوشته نشده بود. لئو تولستوی، این نابغه بزرگ، با دانش عمیقش از روان شناسی انسان در جنگ و صلح و آناکارنینا، رستاخیز، داستان های کوتاه و نمایشنامه هایش - نیروی تاریکی، ثمرات آموزش و پرورش، جسد زنده - تصاویر واقعی و خیره کننده ای از حیات دهقانان روس و طبقات فرادست جامعه در مراحل گوناگون تکاملی این قرن ترسیم می کند. لنین، تولستوی را «آیینۀ انقلاب روسیه» می نامید. فلسفه تولستوی و آثارش، جنبه های قوی و ضعیف نظر دهقانان را نسبت به جهان و مبارزات دهقانی بیان می کرد. او از بهره کشی فئودالی و سرمایه داری، دولت، طبقه حاکم، کلیسای رسمی و نظامی گری تنفر داشت. با این همه، تولستوی

خود را از لحاظ ذهنی از انقلاب بیگانه کرد و راه نجات مردم را نه در خشونت، حتی خشونت انقلابی، بلکه در اصلاح اخلاقی فرد می دانست. تولستوی به عنوان یک نویسنده واقع گرای برجسته، بیش از هر نویسنده دیگری در رشد و تکامل ادبیات و جهان تأثیر گذاشت. ولی نویسندگان گوناگون از تولستوی تأثیرات متفاوتی برگرفتند. نویسندگان مردان برجسته ای، هم در شرق و هم در غرب، وجود دارند که تنها به جنبه های ضعیف میراث ادبی تولستوی می پردازند و چشمان خود را به روی افشاگری های او و روحیه نیرومند مبارزه جویی که آثارش را آکنده است، می بندند. ولی در عوض، نویسندگان و هنرمندان بسیار هستند که از تولستوی آموختند چگونه به بشریت خدمت کنند؛ چگونه واقعیت زندگی را بی رحمانه منعکس کنند و از پلیدی های اجتماعی و جنگ به زشتی نام برند. نویسندگان برجسته ای چون آنا تول فرانس، رومن رولان، جان گالس ورثی و برنارد شاو از جمله کسانی هستند که به تولستوی ارج بسیار می نهادند و از واقع گرایی او پیروی می کردند.^۱

و در جایی دیگر چنین می خوانیم:

«... آثار و تعلیماتش عمده تاکنون منعکس کننده دوره بین ۱۸۶۱ و ۱۹۰۴ است، یعنی دوره رشد ستابنده سرمایه داری و نابودی کشاورزی پدرسالارانه. به گفته لنین، تولستوی در آثار خود به نحوی حیرت انگیز و دلرانه جنبه های خاص تاریخی تمامی نخستین انقلاب روسیه و قوت ها و ضعف های آن را تجسم بخشیده است... تضادهای عقیدتی او از این قرار است: از یک سو، انتقاد سرسختانه از سرمایه داری و کلیسای رسمی و افشاگری ماهیت ضد مردمی دولت استثمارگر را می بینیم و از سوی دیگر

^۱ تاریخ روسیه ترجمه حبیب الله کامرانی. مسکو (بیروت) ۱۹۶۵، ص ۳۳۹

موعظه تسلیم و رضا، آموزه عدم مقاومت در برابر شر و شکل تهذیب شده‌ای از مذهب.^۱

پ - آموزه‌های تولستوی

عقاید فلسفی - دینی تولستوی، تحت تأثیر مسیحیت، کنفوسیونسم، بودایسم و نیز آثار روسو و شوپنهاور قرار دارد. مفهوم اساسی آموزه تولستوی، مفهوم ایمان است. او ایمان را عمدتاً به نحوی منطقی و خردگرایانه ادراک می‌کند: ایمان معرفت انسان از هستی خویش و معنای زندگی اوست. مفهوم و ارزش حیات انسانی در یگانگی و عشق و اتحاد با خدا بر اساس شناخت ملکوتی بودن جوهر انسانی قرار دارد. تولستوی حقیقت دین مسیح را در همین آرمان می‌بیند. به عقیده او، دولت، کلیسا و به طور کلی تمدن، مانعی است در سر راه تحقق این آرمان.

تولستوی حیل‌های تمدن بورژوایی را برملا و فرهنگ آن را انکار می‌کند و منادی زندگی بی‌آلایش و در پیش گرفتن حیات ساده روستایی برای همگان است. به عقیده تولستوی، انسان فقط هنگامی آزاد است که بنده خدا، یعنی نیکی مطلق باشد. این نکته ما را به یاد گفته حافظ می‌اندازد که: من از آن روز که دربند توأم آزادم.

فراگرد تاریخ به هدایت خداوندی صورت می‌پذیرد و تحت تأثیر فعالیت توده‌ها قرار دارد. بدین گونه، فرد در عمل فاقد اهمیت است. پس تولستوی تقدیرگر است.

او در «هنر چیست؟»، که به سال ۹۸ - ۱۸۹۷ نوشته شد، قویاً با هنر رسمی به مخالفت برمی‌خیزد و هنر را فعالیتی تعریف می‌کند که افراد

۱. فرهنگ سیاسی، مسکو (بروگرس) ۱۹۶۷

بشری به وسیله آن احساسات خود را به یکدیگر منتقل می‌کنند. تولستوی هنر را یکی از شرایط اساسی زندگی آدمی می‌شمارد. به نظر وی، هنر وظیفه‌ای دارد و آن به وحدت رساندن مردم و کمک به آنان برای شناخت آرمان‌های ایشان است که در ضمن باید برایشان قابل ادراک باشد. بدین ترتیب، با مفاهیم بورژوایی هنر برای هنر و هنر مجرد مخالف است. تولستوی هدف نهایی انسان را استقرار سلطنت خداوند بر روی زمین می‌داند. از همین رو معتقد است که یک آرمان مذهبی باید دلیل راه هنر باشد. تولستوی نه به عنوان منادی واپس‌گرایی و آرمان‌های پنداری، بلکه به عنوان یک نویسنده واقع‌گرا، به عنوان نویسنده جنگ و صلح و آناکارنینا، رستاخیز و آثار بسیار معتبر دیگر، به منزله یک انسان‌دوست، اعتراض توده‌ها را علیه نابرابری‌های اجتماعی و ستم و بیداد به فریاد می‌گوید. آثار عمده فلسفی مذهبی او عبارتند از: «تحقیق در الهیات مردم فریبانه»، ۱۸۸۰، «اعتراف»، ۸۲ - ۱۸۸۰، «من به چه چیز ایمان دارم؟»، ۱۸۸۳، «ملکوت خدا در درون ما»، ۱۸۹۱، و «راه زندگی»، ۱۹۱۰.

ت - تولستوی و آناکارنینا

تولستوی را جهانیان بیشتر با دو اثر عظیمش، جنگ و صلح و آناکارنینا، می‌شناسند. اما جنگ و صلح، بیش و پیش از آن که رمان باشد، یک حماسه است. از این رو برخی آناکارنینا را بزرگ‌ترین رمانی خوانده‌اند که تاکنون نوشته شده است. آناکارنینا ارائه منطقی جنگ و صلح است. جنگ و صلح جهانی شاد است. زیرا شخصیت‌های آن درست همان‌هایی هستند که زندگی و اجتماع از آنها انتظار دارد، اما آناکارنینا جهانی سوگمندانه است. چرا که قهرمانان آن یا پای از حدود قوانین اجتماع بیرون گذاشته و از آن بریده‌اند، و یا چون «له‌وین» میان

عمل و بی‌عملی در سگفت و سرگردانند. آنا آرکادی یونا، که رمان نام خود را از او گرفته است، زنی از طبقه اشراف است که سر به شوریدگی برمی‌دارد و مطرود می‌شود و زبان حالش این بیت فارسی است:

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد

پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست
بیگانگی از دیگران و از خود بیگانگی کلید شناخت آناست. له‌وین، قهرمان دیگر کتاب، بخش عمده‌ای از شخصیت و آرمان‌ها و اندیشه‌های خود نویسنده را منعکس می‌کند و تولستوی افکار خود را از زبان او بیان می‌دارد و حتی گفته می‌شود: صحنه خواستگاری له‌وین از کیتی و بازی آن دو با حروف، عیناً حدیث نفس تولستوی از چگونگی خواستگاری خود او از همسر آینده‌اش برای خوانندگان است.

تولستوی در این اثر، زندگی معاصر خود در قرن نوزدهم را به ما نشان می‌دهد و تا ژرفنای طبیعت گوناگون آدمیان رخنه می‌کند.

یادآوری: در ترجمه این اثر، همان نکاتی رعایت شده است که در پیشگفتار ترجمه «ابله»، اثر داستایوفسکی، به قلم مترجم آمده است. خواننده ارجمند، در صورت تمایل، می‌تواند به آن نوشته مراجعه فرماید.

منوچهر بیگدلی‌خمسه

بخش یکم

همه خانواده‌های خوشبخت به هم شبیه‌اند، اما تیره‌بختی یک خانواده بدبخت مخصوص به خود است.

در خانه ابلانسکی Oblansky همه چیز وارونه شده بود. زن خانه به سروسر شوهرش با معلم سابق فرانسوی‌شان پی برده و اعلام کرده بود که دیگر نمی‌تواند با این شوهر در یک کاشانه زندگی کند. اکنون سه روز بود که این وضع ادامه داشت و بر این زوج و همه اعضای خانواده و دوروبری‌ها تأثیری غم‌انگیز گذاشته بود. همگی احساس می‌کردند که زندگی جمعی‌شان در زیر یک سقف بی‌معنی است و هرگروهی از مردم که تصادفاً در قهوه‌خانه دورافتاده‌ای جمع شوند، بیش از آنان، یعنی اعضای خانواده ابلانسکی و خدمتکارانشان، وجوه مشترک دارند. زن از اتاق خودش خارج نمی‌شد و شوهر از بام تا شام بیرون از خانه بود. کودکان در گوشه و کنار خانه می‌پلکیدند و نمی‌دانستند چه کنند. معلم انگلیسی با سرایدار نزاع کرده بود و با نوشتن نامه‌ای به یکی از دوستانش از او خواسته بود جای تازه‌ای برایش پیدا کند. آشپز روز گذشته، درست وقت غذا، از خانه رفته بود. شاگرد آشپز و سورچی هم اخطار به رفتن کرده بودند.

در سومین روز پس از نزاع، شاهزاده استپان آرکادی‌یه‌ویچ Stepan Arkadyevich یا به قول همه دوستانش - استیوا Stiva در وقت معمول، یعنی در حدود ساعت هشت، بیدار شد؛ البته نه در اتاق خواب

با یادآوری ماقع، نالید: «آه، عزیزم، عزیزم، عزیزم!» و همه جزئیات نزاع با همسرش را از خاطر گذرانید؛ در ماندگی کامل خود را به یاد آورد. عذاب دهنده‌تر از هر چیز، این واقعیت بود که گناه از خودش بود. دردناک‌ترین جنبه‌های نزاع را به خاطر آورد و زمزمه کرد: «نه، هرگز مرا نخواهد بخشید؛ نمی‌تواند ببخشد. از همه بدتر این که تمام تقصیرها از من است. من مقصرم؛ با این وجود گناهی ندارم.»

بعد از آن که تساد و سرخوش، با گلابی درشتی در دست، برای همسرش، از تماشاخانه بازگشت و او را در اتاق پذیرایی نیافت - آن دم بدترین لحظه‌ها بود -، با تعجب دریافت که زنش در اتاق کار هم نیست. عاقبت او را در اتاق خواب یافت که آن یادداشت لعنتی را - که همه چیز را روشن می‌کرد -، در دست داشت.

دالی Dally، که شوهرش او را همیشه سرگرم کار، پر جنب و جوش و نسبتاً احمق می‌شمرد، اکنون بی جنبش نشست بود و با قیافه‌ای حاکی از دلهره و نوسیدی و خشم، یادداشت در دست، به او نگاه می‌کرد.

دالی به نامه اشاره کرد و پرسید: «این چیست؟ چه معنایی دارد؟» همچنان که اغلب پیش می‌آید، او به نوبه خویش، آن قدر که از طرز جواب دادن خود به همسرش زجر می‌برد، از اصل ماجرا عذاب نمی‌کشید.

او هم دچار همان وضعی شد که بیشتر اشخاص در مواقع ناگوار به آن گرفتار می‌شوند. او نتوانست برای وضعی که به سبب اطلاع همسرش از گناه وی به آن دچار شده بود، توضیح مناسبی بیابد. به جای پرخاش یا حاشا کردن همه چیز، به جای توجیه عمل خود، با درخواست بخشایش و یا حتی به جای بی‌اعتنا ماندن - که هر کدام بهتر از کاری بود که او کرد - به رغم خواست خود - ابلانسکی که به روان‌شناسی گرایش داشت، اکنون

همسرش، بلکه روی نمکینی از جرم سختیان در اتاق کار خود. با تن فربه و آسان برورده‌اش غلٹی زد، بالش را در بغل گرفت و صورتش را روی آن فشرده؛ گویا خیال خوابی طولانی داشت. اما با یک نکان روی نیمک نشت و چستانش را باز کرد.

با یادآوری خوابی که دیده بود، با خود گفت: «خوب، آخر این چه خوابی بود؟ آخر این چه خوابی بود؟ آه بله! آلابین Alabin در دارمشتات Darmstadt شام می‌داد. نه، نه دارمشتات نبود، بلکه جایی در آمریکا بود. بله، اما در خواب، دارمشتات در آمریکا بود. درست است - آلابین روی میزهای شیشه‌ای شام می‌داد - و میزها داشتند li mio Tesoro می‌خواندند». و یادش آمد: «نه، نه، یک چیز بهتر، تنگ‌های کوچکی هم بودند که شکل زن داشتند.»

جثمان ابلانسکی با شادی درخشیدن آغاز کرد و او همچنان که به افکار خود ادامه می‌داد، لبخند می‌زد: «بله، خواب قتنگی بود؛ حقیقتاً خیلی قتنگ. خیلی نکته‌های مهم داشت که با کلمات قابل توصیف نیست و حالا که از خواب بیدار شده‌ام، حتی به وضوح نمی‌شود درباره‌اش فکر کرد.»

سس با دیدن پرتوهای نور در یک سمت پشت دری‌های ضخیم، سادمانه پاهایش را در جستجوی دمایی‌های کار دست از چرم طلایی سختیان، که زنش به مناسبت آخرین جشن تولد او به عنوان تحفه روی آن کار کرده بود، دراز کرد. آن گاه بدون بلند شدن، به عادت نه سال اخیر، دستش را برای برداشتن جامه بلند خانگی به محل همیشگی آن در تختخواب دراز کرد. آن وقت حافظه‌اش جرقه‌ای زد که چرا و چگونه به جای آن که در اتاق خواب همسرش خوابیده باشد، در اتاق کار خوابیده است. لبخند از چهره‌اش برید و اخم کرد.

است. این زن مادری خوب، اما فرسوده و ساده بود؛ دیگر جوان نبود و جاذبه‌ای نداشت. از همین رو به نظر شوهرش چنین می‌نمود که باید با گذشت باشد. اما کاملاً برعکس شد.

ایلانسکی با خود تکرار کرد: «چقدر وحشتناک است، چقدر وحشتناک!» اما راه‌گزینی به فکرش نمی‌رسید. پیش از این حادثه کارها چه خوب پیش می‌رفت، چه قدر آسوده بودیم! او با بچه‌هایش خوب و خوش بود، من هیچ دخالتی نمی‌کردم، می‌گذاشتم به میل خودش بچه‌ها و خانه را اداره کند. درست است، آن زن معلمه‌ای نبود که ما در خانه نگه داریم. هیچ کار خوبی نبود: عشق‌بازی با معلمه سرخانه کمی بازاری و مبتذل است. اما عجب معلمی! - چشمان سیاه دلفریب و لبخند دوشیزه رولان Mademoiselle Roland را به یاد آورد. اما در عین حال تا وقتی که او در خانه ما زندگی می‌کرد، من به خودم اجازه هیچ نوع آزادی نمی‌دادم. بدتر از همه این که حالا او در... است. همه چیز بر ضد من است. آه خدایا، باید چکار کنم؟

جوابی در کار نبود، جز پاسخ عادی زندگی به پرستارهای پیچیده و حل ناشدنی؛ یعنی این پاسخ: روز به روز زندگی کن؛ به عبارت دیگر: فراموش کن. اما از آن جا که در خواب نمی‌توانست فراموشی پیدا کند، دست کم تا وقتی که وقت خواب فرا می‌رسید، و به نغمه‌های موسیقی تنگ‌های زن مانند هم نمی‌توانست بازگردد، پس می‌بایست خود را در رؤیای زندگی غرقه کند.

ایلانسکی به خود گفت: «باشد، خواهیم دید»، برخاست و جامه بلند خاکستری خانه را با آستر ابریشمین آبی کمرنگش پوشید، کمر بندش را گره زد و نفسی عمیق به درون ریه‌های نیرومندش فرو داد. با گام‌های بر قدرت همیشگی‌اش، در حالی که پیکر تنوسند خود را به ملایمت

می‌اندیشید به واسطه یک واکنش مغزی -، به رغم خواست خود به عادت مألوف ناگهان لبخند زد؛ همان لبخند مهرآمیز و تا اندازه‌ای احمقانه را. لبخند احمقانه‌ای که نمی‌توانست آن را بر خود ببخشد. دالی با دیدن این لبخند، گویی از دردی جسمانی جیغ کشید و با غیظ معمولش سیلی از کلمات تلخ از دهان بیرون ریخت و از اتاق گریخت. بعد از آن، از رویه‌رو شدن با شوهرش امتناع کرده بود.

ایلانسکی با خود گفت: «همه‌اش به علت همان لبخند احمقانه است.»
نومیدانه از خود پرسید: «اما باید چکار کرد؟ چکار می‌توانم بکنم؟»
و پاسخی نمی‌یافت.

۲

ایلانسکی در مقابل خود مردی با صداقت بود. نمی‌توانست خود را چنین بفربید که گویا از کردار خود پشیمان است. شش سال پیش، وقتی که نخستین بی‌وفایی را در حق همسرش مرتکب شده بود، خود را تنبیه کرده بود و اکنون نمی‌توانست به خاطر همان امر خویشتن را کیفر دهد. نمی‌توانست تمنای عفو کند. زیرا او، این مرد جذاب عاشق‌پیشه، سی و چهار ساله، عاشق زنش نبود که مادر پنج فرزند زنده و دو کودک مرده بود و تنها یک سال از خود او کمتر سن داشت. فقط متأسف بود که چرا بهتر از این اسرار را از وی پنهان نکرده است. با این همه، تمامی اهمیت قضیه را حس می‌کرد و برای همسرش، فرزندانش و خودش تأسف می‌خورد. شاید اگر تأثیر برملا شدن این راز بر زنش را حدس زده بود، در پوشیده داشتن خطاکاری‌های خود بیشتر موفق شده بود. او هرگز به طور روشن به این امر فکر نکرده بود. اما به نحو مبهم خیال می‌کرد که دالی از مدت‌ها قبل از بی‌وفایی او بویی برده، اما چشم برهم گذاشته

می‌کشد، به کنار پنجره رفت. پشت دری را بالا زد و زنگ را بلند به صدا درآورد. دوست و جامه‌دار قدیمس ماتوی Matvey فوراً جواب زنگ را داد، لباس‌ها و چکمه‌های او را با یک تلگرام برایت آورد. به دنبال ماتوی، سلمانی با ابزارهای آرایش وارد شد.

ابلانسکی تلگرام را گرفت و جلوی آینه نشست و پرسید: «از دادگاه کاغذی رسیده است؟»

ماتوی با نگاهی پرساز و مهرآمیز به اربابش جواب داد: «روی میز است.» آن‌گاه پس از درنگی کوتاه مدت، با لبخندی کج افزود: «یک نفر از اصطبل عمومی^۱ آمده بود.»

ابلانسکی پاسخی نداد. اما در آینده نگاهی به ماتوی افکند. از نگاه‌هایی که مبادله می‌کردند، آشکار بود که چه قدر با یکدیگر تفاهم دارند. به نظر می‌رسید که ابلانسکی می‌رسد: «چرا این را گفتی؟ مثل این که خودت نمی‌دانی!»

ماتوی دست‌هایش را در جیب فرو برده و با پاهای از هم گشاده ایستاده بود، با سکوت به اربابش نگاه می‌کرد، خنده‌ای تقریباً نامفهوم بر چهره‌ی حاکی از خوش‌نهادی‌اش بود.

ماتوی که پیدا بود پاسخی از بی‌ش آمده شده را تکرار می‌کند، گفت: «به او گفتم روز یکشنبه برگردد. ضمناً بی‌خود شما یا خودش را زحمت ندهد.»

ابلانسکی می‌دید که ماتوی سر حال است و می‌خواهد توجه او را به خود جلب کند. تلگرام را باز کرد و آن را خواند. غلط‌های معمول در تلگرام‌ها را حدس زد و چهره‌اش باز شد.

۱ Livery - Stables محلی که اسب‌های متعلق به اشخاص را در بره دریاوت یول در آن جا نگهداری می‌کنند و اسب و کالسکه کرایه می‌دهند.

لحظه‌ای دست فربه و براق سلمانی را که مشغول شانه زدن سیل‌های دراز تابدار او بود، نگه داشت و گفت: «ماتوی، خواهرم، آنا آرکادی بونا Anna Arkady evna فردا به این جا می‌آید.»

ماتوی گفت: «خدا را شکر!» بدین ترتیب نشان می‌داد که او هم به اندازه اربابش اهمیت این دیدار را درک می‌کند: آنا آرکادی یونا ابلانسکی، این خواهر دوست داشتنی، می‌توانست میان زن و شوهر آمتی بفرار کند.

ماتوی پرسید: «خودش تنها یا با شوهرش؟»

ابلانسکی نمی‌توانست جواب دهد، چون سلمانی مشغول اصلاح روی لب بالایی‌اش بود، از این روی انگشتش را بلند کرد. ماتوی در آینه برای او سر خم کرد.

«خودش تنها. باید اتاق بالا را مرتب کنم؟»

«به داریا آلکساندرونا Daria Alexandrovna بگو. بگذار خودش تصمیم بگیرد.»

ماتوی با تردید تکرار کرد: «داریا آلکساندرونا؟»

«بله، بیا، تلگرام را به او بده و ببین چه می‌گوید.»

ماتوی پیش خود گفت: «می‌خواهی او را سر لطف بیاوری»، اما به گفتن «بسیار خوب» اکتفا کرد.

ابلانسکی دیگر اصلاحش را تمام کرده بود و می‌خواست لباس بپوشد که مانوی با چکمه‌های غرغزکن در حالی که به آهستگی روی قالی قدم برمی‌داشت، تلگرام در دست، باز به اتاق وارد شد. سلمانی رفته بود.

«داریا آلکساندرونا گفت که بیرون می‌رود. گفت بگذار هر چه دلش می‌خواهد بکند.» ماتوی دست در جیب، گردنش را به یک طرف کج کرده بود، به اربابش خیره شده بود، برقی در چشمانش می‌درخشید.

«مهم نیست، شما کار خودتان را بکنید. خدا رحیم است، دعا کنید قربان، دعا کنید.»

ابلانسکی دفعه‌ای سرخ شد و گفت: «بسیار خوب، شما می‌توانید بروید.» به سمت ماتوی برگشت و افزود: «بگذار کارهایم را بکنم.» و فاطمانه جامه‌خانه را از تن درآورد.

ماتوی لکه‌ای نامرئی را از روی پیراهن، که آن را مانند یراق گردن اسب آماده نگه داشته بود، پف کرد و با رضایت خاطر آشکار جلو رفت تا بر تن اربابش بیوشاند.

۳

ابلانسکی پس از فراغت از پوشیدن لباس، به خود ادوکلن پاشید، سردست‌های پیراهنش را پایین کشید، دفترچه یادداشت، کبریت و ساعت جیبی دوزنجیره‌قابدارش را در جیب‌ها تقسیم کرد، دستمالش را درآورد و به رغم ناراحتی، با احساس پاکیزگی، خوشبویی، سلامت جسمانی و شادی، با گام‌هایی آرام و فنروار به اتاق ناهارخوری رفت. در آن جا قهوه در انتظارش بود. علاوه بر قهوه، نامه‌های رسیده از دادگاه روی میز بود.

نشست و نامه‌ها را خواند. از همه ناخوش‌آیندتر نامه‌ای از بازرگانی بود راجع به خرید جنگلی از املاک همسرش. این جنگل باید فروخته می‌شد. اما اکنون، تا وقتی که با زنش آشتی نمی‌کرد، ذکر این مطلب غیرممکن بود. ناگوارترین این بود که امری مالی اکنون که آشتی محال می‌نمود، بیش می‌آمد. این خیال که سودپرستی انگیزه او - برای آشتی با همسرش به خاطر فروش جنگل - تلقی شود، افسرده‌اش کرد.

ابلانسکی پس از خواندن نامه‌ها، مدارک دادگاه را به جلوی خود

ابلانسکی لحظه‌ای خاموش ماند. سپس لبخندی دردسندانه بر رخسار جذابش پدید آمد. سرش را تکان داد و گفت: «خوب؟ تو چه فکری می‌کنی مانوی؟»

ماتوی جواب داد: «مهم نیست قربان. اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود.»

- «خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود؟»

- «همین طور است قربان.»

ابلانسکی سؤال کرد: «تو این طور خیال می‌کنی؟» و چون خش‌خش لباس زنی را از پشت در شنید، اضافه کرد: «کی است؟»

صدای محکم و خوش‌آیند زنانه‌ای گفت: «منم، قربان.» و ماتریونا فیلی مانوئا، Matriona Filimonovna، پرستار کودکان صورت جدی و آبله‌گون خود را از لای در به درون آورد.

ابلانسکی گامی به سوی او پیش گذاشت و پرسید: «خوب، چه شده مانریونسا؟»

اگرچه ابلانسکی، همچنان که خود معترف بود، به کلی در برابر زنش تقصیر داشت، تقریباً همه ساکنان خانه، حتی این پرستار، یعنی بهترین دوست داریا آلکساندرونا، هوادارش بودند.

نومیدانه تکرار کرد: «خوب، چه شده؟»

- «قربان، بروید پایین و اقرار کنید که گناهکارید. خدای مهربان بقیه‌اتش را درست می‌کند. خانم به طرز وحشتناکی خودش را زجر می‌دهد، آدم از دیدن او دلش کباب می‌شود. تمام اهل خانه ناراحت‌اند. به علاوه، شما باید به بچه‌های او رحم کنید. بگویید که تقصیرکارید، قربان. چاره‌ای نیست. غیر از این چکار می‌توانید بکنید؟»

«آخر حاضر نیست مرا ببند...»

کشید و به سرعت به سراغ دو تا از آنها رفت. با خط درشت بادداشت‌هایی کرد، سپس آنها را به کناری زد و آسمیدن قهوه‌اش را شروع کرد. در حال نوشیدن، روزنامه صبح را باز کرد و خواندن آن را آغاز کرد.

ابلانسکی مشترک و خواننده یک روزنامه آزادی‌خواه بود؛ روزنامه‌ای نه چندان تدریجی که منعکس‌کننده عقاید بیشتر مردم بود. اگرچه علاقه‌ای به علوم، هنر، یا سیاست نداشت، در تمامی این مقولات سخت پای‌بند عقاید اکثریت به روایت روزنامه بود و فقط وقتی تغییر عقیده می‌داد که اکثریت عقیده‌اش را عوض می‌کرد؛ یعنی: او نبود که تغییر عقیده می‌داد، عقایدش خود به خود عوض می‌شد.

ابلانسکی هرگز بیشتر از آن که شکل کلاه و یا کت و شلوارش را انتخاب می‌کرد، گرایش‌ها و عقاید خود را بر نمی‌گزید. او همیشه لباس‌های باب روز می‌پوشید. به علت زندگی در اجتماعی خاص که در آن داشتن نوعی فعالیت ذهنی، بخشی از پختگی به شمار می‌آمد، ناچار بود عقیده‌ای داشته باشد، همان‌طور که ناگزیر بود کلاهی به سر بگذارد. اگر برای ترجیح آزادی‌خواهی بر محافظه‌کاری دلیلی داشت، این دلیل نبود که نگرش آزادی‌خواهانه عقلایی‌تر بود، بلکه این بود که با شیوه زندگی‌اش بیشتر می‌خواند. حزب آزادی‌خواه معتقد بود که در روسیه همه چیز بد است، و به راستی ابلانسکی بسیار وامدار و سخت‌بی‌پول بود. حزب لیبرال عقیده داشت که ازدواج نهادی پوسیده است که باید اصلاح شود، و حقیقتاً زندگی خانوادگی به ابلانسکی لذتی نمی‌داد، او را مجبور به دروغ‌گویی و فریبکاری می‌کرد، به کلی مخالف طبعش بود. حزب آزادی‌خواه می‌گفت، به عبارت دیگر معتقد بود که دین فقط بازدارنده بی‌سوادان است، و در حقیقت ابلانسکی نمی‌توانست بدون

نادر در کوتاه‌ترین مراسم کلیایی شرکت کند و یا معنی آن همه گفتگوهای نرسناک و پرآب و تاب درباره آخرت را دریابد؛ در حالی که زندگی در همین دنیا واقعاً بسیار لذت‌بخش است. دیگر این که ابلانسکی، که دوستدار مطایبه بود، لذت می‌برد افراد عادی را چنین دست‌بیاندازد که اگر قرار باشد کسی به اصل و نسبش بنازد، چرا باید نسب خود را به روریک^۱ برساند و نباکان اولیه خود، یعنی میمون‌های آدمی‌نما، را انکار کند؟ بدین گونه آزادی‌خواهی عادت ابلانسکی شده بود. از روزنامه‌اش لذت می‌برد، همچنان که از سیگار برگ بعد از غذا به خاطر رخوت ملایمی که در مغزش ایجاد می‌کرد. او سرمقاله را خواند که شرح می‌داد چگونه در عصر ما به کلی بی‌فایده است بانگ و فریاد برآریم که ریشه‌گرایی همه عناصر محافظه‌کار را تهدید به بلعیدن می‌کند و بعد معتقد شویم که دولت باید برای درهم شکستن نطفه انقلاب اقدام کند. زیرا برعکس، «به عقیده ما خطر در نطفه موهوم انقلاب نیست، بلکه در چسبیدن تعصب‌آمیز به سنت است که مانع پیشرفت می‌باشد» و غیره. مقاله‌ای هم راجع به مالیه خواند که در آن از بنتام Bentham و میل Mill و نظمه‌های تعمیدی که به مالیه وارد آمده بود، یاد شده بود. با سرعت انتقال طبیعی‌اش، لب هر یک از نیش‌ها را دریافت: از کجا آب می‌خورد، چه کسی هدف آن است، و چه انگیزه‌ای داشته است و این امر طبق معمول به او رضایت خاطر خاصی بخشید. اما امروز این رضایت خاطر با یادآوری نصیحت ماتریون فیللی مانونا و این واقعیت که خانه پر از دردسر است، منغص می‌شد. در ضمن خواند که گفته می‌شود کنت بیست Count Beist عازم واشنگتن شده است؛ نیازی به داشتن موی جوگندمی نیست؛

- -

۱. Runk. در روزهای قبیل و رانز، که قبیل‌های اسلاو از او برای فرمانروایی - جرد دعوت کردند.

کالسکه سبکی به فروش می‌رسد؛ مرد جوانی خدمات خود را عرضه می‌کند. اما این مطالب آرایش و حفظ غریبی را که معمولاً می‌بخشید، به او نداد.

خواندن روزنامه، فنجان دوم قهوه و خوردن یک قالب کره را تمام کرد. از جا برخاست، یکی دو خرده نان را از جلیقه‌اش تکاند، سینه ستبرش را جلو داد و شادمانه خندید؛ نه از آن رو که احساس سبکدلی خاص می‌کرد - لبخند شادش صرفاً نتیجه خوش‌اشتهایی بود.

اما این لبخند شاد، دردم همه چیز را به یادش آورد و غمگین شد. دو صدای کودکانه که تشخیص داد از آن‌گريشا Grisha، کوچک‌ترین بسر، و تانیا Tanya، بزرگ‌ترین دختر اوست، از پشت در شنیده می‌شد. شیشی را می‌کشیدند و آن را چپه کرده بودند.

دخترک به انگلیسی فریاد کشید: «به تو گفتم که مسافرها را روی سقف نشان، حالا بردارشان.»

ابلانسکی اندیشید: «همه چیز وارونه است، بچه‌ها این جا وحشی بار می‌آیند.» به طرف در رفت و آنها را صدا زد. جعبه‌ای را که به صورت قطار مجسم می‌کردند، انداختند و پیش پدرشان رفتند.

دخترک، دردانه پدر، گستاخانه به داخل دوید، به سروکول او پرید و خندان به گردنش آویخت و مثل همیشه از نوازش سبیل‌های آشنای او لذت برد. پس از بوسیدن صورت پدر که به علت خم شدن سرخ شده بود و از محبت می‌درخشید، دست‌هایش را باز کرد و دوان دوان می‌رفت که پدرش او را بازگرداند.

گردن نرم و نازک دخترک را نوازش داد و پرسید: «مامان چه طور است؟» و با لبخند به پسرک که به او نزدیک شده بود، گفت: «سلام.»

پدر آگاه بود که آن قدر که به دخترش توجه دارد، در بند پسر نیست و

نهایت کوشش را می‌کرد تا با کودکان رفتاری یکسان داشته باشد. اما پسر این تفاوت را احساس کرد و به لبخند سرد پدر پاسخ نداد.

دختر گفت: «مامان؟ بالاست.»

ابلانسکی آهی کشید و با خود گفت: «یعنی یک شب دیگر تا صبح نخواییده است.»

- «حالش خوب است؟»

دخترک می‌دانست که پدر و مادرش قهر کرده‌اند و حال مادر نمی‌تواند خوب باشد، و پدرش باید این موضوع را بداند و موقعی که این همه مختصر در این باره سؤال می‌کند، لابد خودش می‌داند. دخترک به خاطر پدر سرخ شد. پدر بی‌درنگ حال او را دریافت و خود نیز برافروخته شد.

دختر گفت: «نمی‌دانم. به ما گفت که امروز درس نداریم و با دوشیزه هول Miss Hoole پیش مادر بزرگ می‌رویم.»

ابلانسکی گفت: «خیلی خوب، بدو برو تانیا کین کوچکم.» اما در حالی که هنوز دست نرم و کوچک دختر را در دست داشت و تکان می‌داد، به او گفت: «نه، صبر کن.» یک جعبه شیرینی را که روز قبل روی تاقچه بخاری گذاشته بود، برداشت. دو تکه از شیرینی‌های دلخواه دختر، یک شکلات و یک راحت‌الحلقوم انتخاب کرد.

دختر به شکلات اشاره کرد و پرسید: «برای گریشا؟»

«بله، بله.» دستی دیگر به شانه لاغر او کشید، زیر گلویش را بوسید و به او اجازه رفتن داد.

مانوی گفت: «کالسکه حاضر است.» و افزود: «اما زنی منتظر دیدن شماست.»

ابلانسکی پرسید: «خیلی وقت است منتظر است؟»

- «در حدود نیم ساعت.»

- «چند مرتبه به تو گفته‌ام وقتی کسی به این جا می‌آید، فوراً به من اطلاع بده؟»

مانتوی با لحنی درشت و دوستانه که خشمگین شدن را ناممکن می‌کرد، جواب داد: «دستکم باید به شما فرصت تمام کردن قهوه را بدهم.»

ابلانسکی که با غیظ اخم کرده بود، به او گفت: «بسیار خوب، فوراً بیاورش داخل.»

زن، یعنی بیوه یک سروان ستاد به نام کالینین Kulinin، با درخواستی ممتنع و غیرمنطقی آمده بود. اما ابلانسکی، آن چنان که عادت او بود، زن را نشانید، با دقت و بدون بریدن کلامش گوش داد و به تفصیل او را راهنمایی کرد که به چه کسی مراجعه کند و حتی با خط درشت و بدقواره، اما خوانایش برای شخصی که امکان داشت مفید واقع شود، یادداشت مختصری نوشت. پس از دست به سر کردن زن، کلاهش را برداشت و به فکر فرو رفت تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. دریافت که هیچ چیز را از یاد نبرده است، غیر از چیزی را که می‌خواست فراموش کند: همسرش.

سرش را به پایین آویخت و حالتی ظلمانی بر صورت جذابش پدید آمد: «بع - له!» از خود پرسید: «آیا باید بروم و او را ببینم یا نه؟» و صدایی درونی به او گفت که رفتن بی‌فایده است، و فقط به ریاکاری می‌انجامد، اصلاح یا ترمیم روابطشان محال است. زیرا جذاب و دلغریب ساختن دوباره او یا تبدیل خود وی، ابلانسکی، به پیرمردی عاجز از عشق‌ورزی، غیرممکن است و عملاً نتیجه‌ای غیر از دروغ و دورویی نخواهد داشت و دروغ و دورویی با سرشت او مغایر بود.

ضمن تلاش برای سلی داد خود، گفت: «فرقی نمی‌کند، دیر یا زود ناچار می‌شوم. اوضاع نمی‌تواند این جور بماند.» سینه‌اش را جلو داد، سیگاری درآورد، روشن کرد و پیس از آن که آن را به درون زیرسیگاری صدفی بیاندازد، یک دوپک به آن زد. سپس با گام‌های سریع اتاق نشیمن خلوت را پیمود و دری دیگر را گشود که به اتاق خواب همسرش باز می‌شد.

۴

دالی، زاکت پوشیده، جلوی قفسه بازی ایستاده بود و اشیایی بیرون می‌آورد. زلفانش که زمانی پرپشت و زیبا بود، به صورت گیسوان بافته نازک یشت گردنش ریخته بود. چشمان شهلای گیرایش بر اثر پیری و رنگ رخسار، نظرگیرتر می‌نمود. اتاق در اطراف او از اشیاء پراکنده شلوغ بود. با شنیدن صدای گام‌های شوهرش، ایستاد و به در نگاه کرد، به عبت کوتید قیافه‌ای نفرت‌آلود به خود گیرد. از او و گفتگویی که در پیش بود احساس ترس می‌کرد. هم‌اکنون به کوششی دیگر دست زده بود تا آن چه را ظرف سه روز گذشته بیش از ده بار در صدد انجامش برآمده بود، عملی کند - لباس‌های خود و فرزندانش را بیرون بیاورد و به خانه مادرش ببرد - اما نمی‌توانست خود را به این راضی کند و حال، درست مانند دفعات قبل، به خود می‌گفت که وضع نمی‌تواند به همین شکل دوام بیاورد و باید برای مجازات و خوار کردن شوهرش کاری کند تا دستکم تاوان اندکی از رنج‌هایی را که بر او تحمیل کرده بود، پس بدهد. هنوز می‌گفت که او را رها خواهد کرد، اما حس می‌کرد که این کار غیرممکن است. غیرممکن بود، زیرا نمی‌توانست خود را از این عادت که او را شوهر خود بداند و دوستش بدارد، خلاصی دهد. از این گذشته، حس

دالی، بدون نظر کردن به او، فریاد کشید: «برو، برو، برو!» گویی فریادش از زخمی جسمانی مایه می‌گرفت.

ابلانسکی وقتی به همسرش فکر می‌کرد می‌توانست آرام باشد؛ می‌توانست به گفته ماتوی اسدوار باشد که اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه خواهد شد؛ و می‌توانست به آرامی روزنامه‌اش را بخواند و قهوه‌اش را بنوشد. اما وقتی که صورت برافروخته و رنج دیده‌اش او را دید و در صدایش نشانه نوسیدی و کناره‌جویی شنید، بغضی راه گلویش را بست و چشمانش بر از اشک شد.

- «خدای من، مگر چه کرده‌ام؟ دالی به خاطر خدا! ببین...» نتوانست ادامه دهد، ناله در گلویش شکست.

دالی کشتو را با صدا بست و به شوهرش نگاه کرد.

- «دالی، چه می‌توانم بگویم؟... فقط یک چیز: مرا ببخش، مرا ببخش... فکر کن، نه سال... آیا نه سال نمی‌تواند تلافی یک چیز زودگذر... زودگذر...»

دالی با چشمانی فروافکنده ایستاده بود تا بشنود که او چه می‌گوید، گویی تمنا می‌کرد تا شوهرش او را مطمئن کند که در اشتباه بوده است. ابلانسکی بالاخره به حرف درآمد: «یک شیفتگی گذرا - گذرا» و می‌خواست به گفتن ادامه دهد، اما با شنیدن این کلمات لبان زن دوباره، گویی از دردی جسمانی، به هم فشرده شد و عضله‌گونه راستش بار دیگر به لرزش درآمد.

دالی با صدایی تیزتر از پیش جیغ کشید: «برو بیرون، از این اتاق برو بیرون! و درباره شیفتگی‌ها و زشت‌کاری‌هایت با من حرف زن!»

رو برگرداند تا برود، اما تلوتلو خورد و برای حفظ تعادل پستی یک صندلی را گرفت. صورت شوهر درهم، لبانش متورم و چشمانش پر از

می‌کرد که اگر در این جا، در خانه خود، تمامی سعی‌اش مصروف مواظبت از پنج کودک می‌شود، وضعیتشان در جایی که او قصد بردنشان به آن جا را داشت، بدتر خواهد شد. در خلال همین سه روز بود که بچه کوچک‌تر به علت خوردن بورش ترشیده بیمار شده بود و بقیه هم روز گذشته تقریباً بی‌غذا مانده بودند. احساس می‌کرد که رفتن از خانه غیرممکن است، اما با خودفریبی، به جمع‌آوری اسباب و لباس‌ها پرداخته بود و وانمود می‌کرد که واقعاً از خانه خواهد رفت.

هنگامی که شوهرش را دید، دستش را در کتوی قفسه فرو برد، گویی در جستجوی چیزی است، و فقط وقتی که شوهرش به او نزدیک‌تر شد، نگاهی به سرتا پای او افکند. اما به جای آن که، آن چنان که قصد داشت، عبوس و مصمم به نظر برسد، پریشان و درمانده می‌نمود.

شوهر با صدایی خفه و محجوبانه گفت: «دالی!» سرش را در میان شانه‌ها فرو برده بود، به این امید که مهربان و تسلیم شده به نظر برسد، اما از او فقط طراوت و سلامت می‌تراوید.

زن نگاهی ملایم به قیافه شاداب و سالم او افکند و با خود اندیشید: «بله، خوشحال و خرم است، اما من چه طور؟... و آن خوش نهادی غریب او که مردم را به دوست داشتن و تحسین او وادار می‌کند - چه قدر از آن مستنفرم!» لبانش را برهم فشرد، در نیمرخ راست چهره عصبی‌اش، عضله‌ای متقبض شد.

به تندی پرسید: «چه می‌خواهی؟» صدایش جیغ آسا و غیرطبیعی بود. شوهر با صدایی لرزان تکرار کرد: «دالی! آنا فردا می‌آید.» زن جواب داد: «خوب، چه ربطی به من دارد؟ من نمی‌توانم از او پذیرایی کنم.»

- «اما باید پذیرایی کنی، دالی، مگر نمی‌بینی؟...»

اشک بند.

اکنون با تضرع و شمرده می‌گفت: «دالی! به خاطر خدا، به بچه‌ها فکر کن، آنها که کاری نکرده‌اند. گناهکار منم. تنبیهم کن، به خاطر گناهم از من تفاسس بگیر! بگو چکار کنم. هر کاری می‌کنم. من گناهکارم، با هیچ کلمه‌ای نمی‌توان گناهم را تشریح کرد. اما، دالی، مرا ببخش!»

دالی نشت. شوهرش می‌توانست صدای دم زدن بلند و سنگین او را بشنود و به نحوی وصف‌ناپذیر برایش متأسف بود. زن چند بار کوشید حرف بزند، اما نمی‌توانست. شوهر منتظر بود.

دالی گفت: «استیوا، تو وقتی از بچه‌ها حرف می‌زنی که می‌خواهی با آنها بازی کنی، اما من همیشه به فکرشان هستم و می‌دانم که دیگر نابود شده‌اند.» پیدا بود بکی از عباراتی را تکرار می‌کند که ظرف سه روز گذشته بارها و بارها با خود گفته است.

دالی او را «استیوا» نامیده بود، و او حق شناسانه به زتش نگاه کرد و حرکتی به خود داد تا دست او را در دست بگیرد، اما زن با بیزاری مانع شد.

- «من به بچه‌ها فکر می‌کنم و برای نجاتشان هر کاری می‌کنم، اما نمی‌دانم چه طور نجاتشان بدهم. آیا آنها را از پدرشان جدا کنم یا پیش پدری بگذارم؟ فاسد شده است؟ بله، فاسد... بگو ببینم، خیال می‌کنی بعد از این اتفاق امکان دارد که با هم زندگی کنیم؟ امکان دارد؟ بگو، آیا امکان دارد؟» صدایش را بلند کرده بود و تکرار می‌کرد: «وقتی که شوهرم، پدر بچه‌هایم با معلمه بچه‌ها سروسر دارد...»

- «آخر چه؟ چکار می‌توانم بکنم؟» با تضرع، دادخواهی می‌کرد. به سخنی می‌دانست چه می‌گوید و سروس را پایین و پایین‌تر می‌افکند.

زن بیشتر به هیجان می‌آمد و جیغ می‌کشید: «تو تهوع‌آوری،

نفرت‌انگیزی، اشک‌های تو آب است. هیچ وقت دوستم نداشته‌ای، تو قلب نداری، شرف نداری! تو کریهی، نفرت‌انگیزی، برای من غریبه‌ای، بله غریبه!» کلمه غریبه را با جنان خشم و نفرتی گفت که به گوش خود او نیز مخوف آمد.

به زتش نگاه انداخت و نفرتی که در چهره او دید وی را ترساند و متحیر کرد. پی نمی‌برد که ترحم او، زن را آن چنان برآشفته است. دالی در او نسبت به خود ترحم می‌دید نه عشق. شوهر با خود گفت: «بله، از من منزجر است. مرا نخواهد بخشید و فریاد برآورد: «این وحشتناک است، وحشتناک!»

در این لحظه کودکی که احتمالاً در اتاق مجاور به زمین افتاده بود، گریه سر داد. دالی گوش کرد و صورتش دفعتاً ملاحظت‌آمیز شد.

به نظر می‌رسید سعی می‌کند بر خود مسلط شود، گویی نمی‌دانست در کجاست و چه کرده است. آن‌گاه برخاست و به سمت در رفت.

ابلانکی متوجه دگرگونی چهره او در هنگام برخاستن فریاد کودک شد و با خود فکر کرد: «هر چه باشد بچه‌هایم را دوست دارد، بچه‌های من. پس چطور می‌تواند از من منزجر باشد؟» به دنبال همسرش رفت و گفت «دالی، یک کلمه دیگر.»

- «اگر دنبال کنی، خدمتکارها و بچه‌ها را صدا می‌زنم! بگذار همه بدانند تو چه بی‌شرفی هستی. من همین امروز می‌روم، و تو می‌توانی با رقیقات این جا زندگی کنی.»

بیرون رفت و در را به هم کوبید.

ابلانکی آه کشید، صورتش را پاک کرد و با قدم‌های نرم به طرف در رفت. «ماتوی می‌گوید اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود. اما چه طور؟ من هیچ امکانی نمی‌بینم.» با یادآوری جعبه‌های او و کلمات بی‌شرف و

رفیقه، با خود گفت: «آه، خدایا، چه وحشتناک! حرف‌هایش چه قدر زننده بود! ممکن است کلفت‌ها شنیده باشند. عجیب منهنجن بود، عجیب!»
لحظه‌ای دیگر ایستاد، چشمانش را پاک کرد، آه کشید، سانه‌هایش را صاف کرد و از اتاق بیرون رفت.

جمعه روزی بود و در اتاق ناهارخوری ساعت‌ساز آلمانی ساعت را کوک می‌کرد. ابلانسکی لطفه‌ای را که برای این ساعت‌ساز دقیق و سرطاس ساخته بود، به خاطر آورد و لبخند زد. گفته بود که «این آلمانی یک عمر کوک شده است تا ساعت‌ها را کوک کند.» ابلانسکی دوستدار لطفه‌های خوب بود. با خود فکر می‌کرد: «خوب، شاید اوضاع روبه‌راه شود. چه توصیف قشنگی: روبه‌راه شود! باید این حرف را تکرار کنم.»
صدا زد: «ماتوی، تو و ماریا بروید و اتاق نشیمن کوچک را برای آنا آرکادی یونا آماده کنید.»

- «بله، قربان.»

ابلانسکی کت پوستش را پوشید و به جلوخان رفت.
ماتوی که او را دنبال می‌کرد، از او پرسید: «قربان، وقت ناهار به خانه برمی‌گردید؟»

- «بستگی دارد.» یک اسکناس ده روبلی از لای دفترچه جیبی‌اش درآورد و به ماتوی داد: «بیا، این را برای خرج خانه بگیر. کافی است؟»
ماتوی، ضمن بستن در کالسکه و بازگشتن به جلوخان گفت: «کافی باشد یا نه، باید جورش کنیم.»

در این حین دالی که طفل را آرام کرده بود، با شنیدن صدای چرخ‌های کالسکه دریافت که شوهرش رفته است، و به اتاق خواب بازگشت این جا پناهگاه او پس از فراغت از کارهای خانه بود که از همان لحظه پدیدار شدنش او را در خود غرقه کرد. حتی در مدت کوتاهی که در اتاق بچه‌ها به

سر می‌برد، معلمه انگلیسی و ماتریونافیلی مانونا بی‌دربی از او سؤالاتی می‌کردند که تأخیر بردار نبود و تنها او می‌توانست پاسخ دهد: «برای گردش باید چه لباسی به بچه‌ها پوشانید؟ آیا باید شیر بنوشند؟ نباید سراغ آشپز جدیدی فرستاد؟»

اعتراض کرد: «آه، ساکت باشید و دست از سرم بردارید!» و به اتاق خود بازگشت و روی همان صندلی نشست که در وقت گفتگو با شوهرش نشسته بود. انگشت‌های باریک استخوانی‌اش را که انگشت‌ها در آن لق می‌زدند، در هم قفل کرد و به مرور گفتگویی پرداخت که با شوهرش داشت.

سرگردان بود: «رفته است! اما آیا از او بریده؟ آیا ممکن است باز هم او را ببیند؟ چرا از او نپرسیدم؟ نه، نه ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم دوباره با هم باشیم. اگر در یک خانه زندگی کنیم، با یکدیگر مثل غریبه‌ها خواهیم بود.» و باز با مکث روی واژه‌ای که آن را چنان مخوف می‌یافت گفت: «غریبه تا ابد! چه قدر دوستش داشتم! آه، خدایا، چه قدر دوستش داشتم!... چه قدر دوستش داشتم! آیا دیگر دوستش ندارم؟ آیا بیشتر از همیشه دوستش ندارم؟» و با خود گفت: «از همه وحشتناک‌تر این که...» اما چون ماتریونافیلی مانونا سرش را از لای در به داخل آورد، حرفش را تمام نکرد.

ماتریونافیلی مانونا پرسید: «باید دنبال برادرم بفرستیم؟ هر چه باشد، می‌تواند غذا را حاضر کند. وگرنه مثل دیروز می‌شود و بچه‌ها تا ساعت شش گرسنه می‌مانند.»

- «بله، درست است. الان می‌آیم و فکرش را می‌کنم. سراغ شیر تازه رفته‌اند؟»

دالی با غوطه زدن در کارهای روزمره، اندوه خود را در این کار غرقه کرد.

ابلانسکی به شکرانه استعداد طبیعی اش، در مدرسه به آسانی درس می آموخت، اما تنبل و بی قید بود و از این رو در ردیف های آخر کلاسین قرار گرفته بود. با این همه به رغم زندگی بی بندوبار و نداشتن رتبه عالی و جوانی نسبی، مقام برجسته و پردرآمدی به عنوان رئیس یکی از دادگاه های مسکو داشت. این مقام را توسط آلکسی آلکساندروویچ کاره نین Alexei Alexandrovich Karenin شوهر آنا به دست آورده بود که در وزارت خانه ای که این دادگاه به آن وابسته بود، یکی از مهم ترین متاعل را داشت. اما حتی اگر کاره نین، شوهر خواهرش، او را نامزد این شغل نکرده بود، ابلانسکی توسط یکی از صد تن دیگر - برادرها، خواهران، خویشاوندان، دایی ها و عموها، یا عمه ها - این شغل یا مشابه آن را با حقوق شش هزار روبل سالانه به دست می آورد. زیرا با وجود عایدات فراوان همسرش این درآمد را لازم می دید، چون امور مالی زندگی اش تریاطی ناراحت کننده داشت.

نیمی از اهالی مسکو و یتربورگ خویشاوندان یا دوستان ابلانسکی بودند. او در اجتماعی به دنیا آمده بود که اعضای آن اشخاص مهم روی کره زمین بودند یا در آینده می شدند. یک سوم اولیاء امور دنیای اداری، یعنی مردان سالخورده تر، دوستان پدرش بودند و او را از وقتی می شناختند که نوزادی قنذافی بود. با یک سوم دیگرشان هم خودمانی بود و بقیه نیز دوستان خوب او بودند. در نتیجه توزیع کنندگان مواهب این دنیای اداری، یعنی مشاغل دولتی، مزایا، امتیازات و امثال هم، همگی دوستان او بودند. آنان نمی توانستند وابستگان خود را نادیده گیرند. بنابراین ابلانسکی برای تحصیل مقامی مؤثر در دسر ویژه ای نداشت. فقط لازم بود که ایرادگیر نباشد و نزاع یا پرخاش نکند که به موجب مهربانی

فطری اش هرگز چنین کاری نمی کرد. اگر کسی به او می گفت که نمی تواند این مقام را با حقوق دنخواه به دست آورد، به نظر مضحک می آمد - بیشتر از آن رو که ابلانسکی زیاده طلب نبود. او فقط چیزی را می خواست که مردان هم سن و سالش داشتند و می توانست کارهای مشابه را به همان خوبی انجام دهد که آنها.

نه تنها هرکس که ابلانسکی را می شناخت او را به خاطر نیک نهادی، خوش خلقی و درستی بی چون و چرایش دوست می داشت، بلکه در او چیزی بود - در سرووی جذاب و درخشان، چشمان پرفروغ، موها و ابروان سیاه و رخسار سرخ و سفیدش - که بر کسانی که او را می دیدند اثری افسون کننده می گذاشت که او را می دیدند از سر رضایت خاطر با لبخند می گفتند: «آها، استیوا! ابلانسکی! این جاست!» و اگر گاه از قضا گفتگو با او چنگی به دل نمی زد، فردا یا پس فردای آن روز هر کس مثل همیشه از دیدنش خوشوقت می شد.

ظرف سه سالی که رئیس یکی از دادگاه های مسکو بود، نه تنها محبت، بلکه احترام همکاران، زیردستان، مافوق ها و همه کسانی را که با ایشان سروکار داشت، جلب کرده بود. صفات اصلی او که در محیط کار احترام همگانی برایش فراهم آورده بود، در وهله اول، شکیبایی بی اندازه اش در برابر مردم بود که ریشه در آگاهی او از نقایص خویش داشت، ثانیاً آزادی خواهی فطری، نه آزادی خواهی روزنامه ای اش، بلکه آن آزادی خواهی که در خورش بود، سبب می شد که با تمامی اشخاص، در هر موقع و مقام، یکسان رفتار کند و ثالثاً - یعنی مهم ترین صفات سه گانه اش - دلستگی کاملی بود که به کار خود داشت که در نتیجه آن هرگز خسته نمی شد و اشتباه نمی کرد.

ابلانسکی به اداره وارد شد. ییشخدمتی که با احترام کبفش را حمل

می‌کرد، به دنبال او بود. به اتاق کوچک خصوصی‌اش داخل شد، لباس اداری‌اش را پوشید^۱ و به اتاق کارمندان رفت. منشی‌ها و نسخه‌بردارها بلند شدند و با قیافه‌های شاد تعظیم کردند. ابلانسکی طبق معمول، به سرعت به مقر خود رفت، با اعضا دست داد و نشست. به عادت مألوف پیش از شروع به کار مدتی دراز به شوخی و گفتگو گذرانید. هیچ کس بهتر از ابلانسکی نمی‌دانست چگونه توان میان آزادی، صمیمیت، و رسمیت را برای دلپذیر کردن کار نگه دارد. یک منشی یا مثنی کاغذ به تیوه آشنا اما احترام‌آمیزی که وجه مشترک همه اطرافیان ابلانسکی بود به او نزدیک شد.

«بالاخره آن اطلاعات را از دفتر استان پنزا Penza گرفتیم. توجه می‌فرمایید...؟»

ابلانسکی انگشت روی کاغذ گذاشت و گفت: «بالاخره گرفتیم؟ خوب، آقایان...» و جلسه شروع شد.

با قیافه‌ای جدی و سری خم شده در اثناء شنیدن گزارش، با خود اندیشید: «اگر می‌دانستند نیم ساعت پیش رئیس‌شان چه قدر شبیه یک پسر بچه شیطان بود!» و در حالی که گزارش خوانده می‌شد، چشمانش برق می‌زد. قرار بود جلسه بدون وقفه تا ساعت دو ادامه داشته باشد و در آن وقت برای خوردن ناهار استراحت داده شود.

هنوز ساعت دو نشده بود که در بزرگ شیشه‌ای ناگهان با نوسان باز و کسی وارد شد. اعضای حاضر که زیر تصویر امپراتور و یا آن سوتر در کنار علامت عدالت نشسته بودند، خوشحال از قطع جلسه، به مدخل تالار نگاه کردند. اما دربان بی‌درنگ وارد شونده را بیرون کشید و در شیشه‌ای را پشت سرش بست.

۱. او همان پتر کبیر به بعد، کارمندان دولت تزاری اساس‌های متحدالشکل می‌پوشیدند.

وقتی گزارش تمام شد، ابلانسکی به بدنش کش و قوسی داد و بعد با ستایش از آزادی زمانه، پیش از ترک تالار و رفتن به اتاق خصوصی خود، سیگاری درآورد. دو تن از همکارانش، نیکیتین Nikitin پرسابقه و گرینه‌ویچ Grinevich، عیاش به دنبالش رفتند.

ابلانسکی گفت: «بعد از ناهار برای تمام کردن کار وقت کافی هست.» نیکیتین گفت: «به راحتی.»

گرینه‌ویچ با اشاره به یکی از اشخاص ذیمدخل در دعوی مورد بررسی، گفت: «این فامین Famin باید رذل تمام‌عیاری باشد.»

ابلانسکی از شنیدن کلمات گرینه‌ویچ اخم کرد و به این وسیله نشان داد که اظهار عقیده بیش از موقع نابجاست و جوابی ندارد.

از دربان پرسید: «کسی که وارد شد کی بود؟»

«عالی‌جناب، همین که من رویم را برگرداندم، یک نفر بدون اجازه وارد شد. سراغ شما را می‌گرفت. من گفتم: وقتی که اعضا خارج بشوند، آن وقت...»

«کجاست؟»

«به احتمال زیاد به راهرو رفته، یا شاید هنوز این جا باشد.» آن‌گاه

دربان با اشاره به مرد سبزرنگ پیکر چهارشانه‌ای که ریش مجعد داشت و بدون برداشتن کلاه پوست بره‌اش، به نرمی و سبکی از پلکان فرسوده سنگی بالا می‌آمد، گفت: «آن جاست.» کارمند نحیفی که کیف به دست از پله‌ها پایین می‌آمد، با ناخشنودی به پاهای مرد بیگانه نگریست؛ آن وقت با نگاه پرسیان به ابلانسکی که بالای پلکان ایستاده بود، نظر انداخت. صورت باصفای ابلانسکی که بالای یقه زردوزی شده لباس اداری‌اش می‌درخشید، وقتی که پی برد چه کسی بالا می‌آید، درخشان‌تر شد.

با لبخندی دوستانه و طنزآلود به له‌وین Levin که نزدیک می‌شد، خیره

ماند و گفت: «ها، شما باید له‌وین؟ بالاخره آمدید!» از فتردن دست دوستش قانع نشد. او را بوسید و ادامه داد: «چه طور شده که در لانه زده‌ها به سراغ من آمده‌اید؟ خیلی وقت است که این جایید؟»

له‌وین که خجولانه و در عین حال عصبی و ناراحت به دوروبر نگاه می‌کرد، جواب داد: «تازه رسیده‌ام و خیلی مشتاق دیدنتان بودم.»

ابلانسکی، آگاه از مناعت و کمرویی خشم‌آگین دوستش گفت: «بسیار خوب، بیاید به اتاق من برویم.» بازوی او را گرفت و له‌وین را به راه انداخت، چنان که گویی او را از خطری می‌رهاند.

ابلانسکی تقریباً با تمامی آشنایانش خودمانی بود؛ با پیرمردان شصت ساله و جوانان بیست ساله، هنرپیشگان، وزیران، بازرگانان و ژنرال آجودان‌ها. بدین ترتیب عده‌کثیری از اشخاص آشنا با او، در دو سر مختلف نردبان اجتماع قرار داشتند و بسیار در شگفت می‌شدند اگر پی می‌بردند به واسطه ابلانسکی با یکدیگر وجه مشترکی دارند. با هر کس که جامی شامپانی می‌نوشتید، دوستی می‌کرد و با همه کس لیوانی شامپانی می‌نوشت. اما اگر برحسب تصادف در حضور زیردستانش هر کدام از رفیق‌هایش را - که به شوخی بسیاری از ایشان را بدنام لقب می‌داد - ملاقات می‌کرد، استعداد طبعی‌اش به او توانایی می‌داد هرگونه احساس ناخوش‌آیندی را که امکان داشت در زیردستانش ایجاد شود، به حداقل برساند. له‌وین رفیق بدنامی نبود، اما ابلانسکی با هوشیاری خود، احساس کرد که له‌وین تصور می‌کند شاید او نمی‌خواهد در حضور کارمندانش یکرنگی خود با وی را بروز دهد و از همین رو او را با ستاب به اتاق خصوصی خود می‌برد.

له‌وین تقریباً سن و سال ابلانسکی را داشت و صمیمیت‌شان یکسره بر پایه نوشیدن شامپانی نبود. آن دو، به رغم اختلاف در سیرت و سلیقه،

همچون کسانی که اغلب در روزگار جوانی با یکدیگر دوست می‌شوند، به هم علاقه داشتند. با این همه، همچنان که عادت اغلب اشخاصی است که راه‌های مختلف برگزیده‌اند، اگرچه ضمن صحبت ممکن است هر یک راه و روش دیگری را موجه بشمارد که قلباً از آن بیزار است، هر یک از این دو عقیده داشت که زندگی منتخب خودش تنها راه واقعی زیستن است و روش زندگی دوستش چیزی جر فریب نیست. ابلانسکی با نمایش له‌وین نمی‌توانست جلوی لبخند اندکی طعنه‌آمیز خود را بگیرد. بارها له‌وین را در مسکو دیده بود که پس از انجام فلان یا بهمان کار از روستا برمی‌گشت، و این چیزی بود که ابلانسکی هرگز به درستی نمی‌توانست آن را کاملاً درک کند یا به آن علاقه داشته باشد. له‌وین همیشه با حالی آشفته، شتابزده و نسبتاً دور از آرامش به مسکو وارد می‌شد و از کمبود آرامش خود در خشم بود و معمولاً به طور کلی بینشی تازه و نامنتظره نسبت به همه چیز داشت. ابلانسکی از این حال تفریح می‌کرد و آن را دوست می‌داشت. له‌وین هم درست به همین نحو در دل خود از زندگی شهری و وظایف اداری دوستش که آن را پوچ می‌دانست و به مسخره می‌گرفت، بیزار بود. اما تفاوت میان آنها در این امر بود که ابلانسکی - چون او همان کارهایی را می‌کرد که هرکس دیگر می‌کرد - با خوش‌خلقی اعتمادآمیزی می‌خندید، در حالی که له‌وین که چندان به خود اطمینان نداشت، گاه و بیگاه خشمگین می‌شد.

ابلانسکی به اتاقش وارد شد و بازوی له‌وین را رها کرد، گویی می‌خواست نشان دهد که خطر گذشته است و گفت: «مدتی است که منتظرتان هستیم.»

و ادامه داد: «از دیدنتان خیلی خیلی خوشحالم. خوب چه می‌کنید؟ حالتان چه طور است؟ چه وقت رسیدید؟»

که با انجمن شهرستان هیچ کاری نمی‌شود یا نمی‌توان کرد.» طوری حرف می‌زد که گویی به او توهین شده است: «از یک طرف، غیر از نمایش چیزی نیست. نقش مجلس شورا را بازی می‌کنند، و من آن قدر بچه یا پیر نیستم که خودم را سرگرم بازیچه کنم.» تبسم کرد: «از طوف دیگر برای انجمن محلی وسیله‌ای است که کمی پول دریاورند. سابقاً اداره سرپرستی و دادگاه داشتیم، حالا انجمن شهرستان داریم.» و با حرارت نتیجه گرفت: «منظورم رشوه نیست، عایدات است.» چنان با حرارت حرف می‌زد که گویی همان دم با نظرهای مخالف روبه‌رو شده است.

ابلانسکی گفت: «آها! فهمیدم: مرحله جدید، این دفعه مرحله محافظه‌کاری! خوب، باید بعداً درباره‌اش حرف بزنیم.»

له‌وین که با انزجار به دست‌های گرینه‌ویچ خیره شده بود، گفت: «بله، بعداً. اما من می‌خواستم شما را ببینم.»

لبخند ابلانسکی به دشواری قابل درک بود.

با ورنانداز کردن لباس تازه له‌وین که پیدا بود کار خیاط فرانسوی است، به او گفت: «خوب، خیال می‌کردم که دیگر هیچ وقت رخت و لباس اروپایی نخواهید پوشید. درست است! واقعاً به مرحله تازه‌ای رسیده‌اید!»

له‌وین ناگهان سرخ شد، اما نه آن چنان که مردان پخته سرخ می‌شوند، ملایم و بدون جلب توجه؛ بلکه مانند پسر بچه‌ای که می‌داند شرمندگی‌اش مضحک است و در نتیجه احساس شرمساری می‌کند و بیش از پیش تقریباً تا سرحد گریستن سرخ می‌شود. دیدن چنان صورت هوشمندانه و مردانه‌ای در وضعی آن همه کودکانه، به قدری عجیب بود که ابلانسکی چشم از چهره دوستش برگرفت.

له‌وین گفت: «اما کجا باید همدیگر را ببینیم؟ می‌دانید، باید با شما

له‌وین خاموش بود، به قیافه‌های ناآشنای دو همکار ابلانسکی و به خصوص به دست‌های گرینه‌ویچ خوش‌پوش که انگشتانی بسیار باریک و ناخن‌های زردگون نوک خمیده داشت و به دکمه سردست‌های درخشانده او نگاه می‌کرد. این دست‌ها به وضوح تمامی توجه له‌وین را جلب کرده بود و مانع آسودگی فکرش می‌شد. ابلانسکی فوراً به این نکته پی برد و لبخند زد.

ابلانسکی گفت: «آه، بله، اجازه بدهید معرفی کنم. همکاران من: فیلیپ ایوانیچ نیکیتین، میخائیل استانیلاویچ گرینه‌ویچ!» بعد به طرف له‌وین برگشت: «و این هم دوست من کنستانتین ودمیتریچ له‌وین عضو فعال انجمن شهرستان، یکی از افراد نظم جدید، پهلوانی که می‌تواند با یک دست وزنه صد و هشتاد پوندی را بلند کند، گله‌دار، ورزشکار و برادر سرگی ایوانیچ کازنی شف Sergei Ivanich Koznishev کارمند کهنه‌کار. - خوشوقتم.»

گرینه‌ویچ دست باریکش را با آن انگشتان دراز بلند کرد و گفت: «افتخار آشنایی برادر تان سرگی ایوانیچ را دارم.»

له‌وین اخم کرد، دست‌های آن دو را به سردی فشرد و بی‌درنگ به ابلانسکی رو کرد. او اگرچه برای برادر ناتنی‌اش - نویسنده‌ای مشهور در سراسر روسیه - احترام فراوان قائل بود، با این همه نمی‌توانست تحمل کند که او را نه به نام کنستانتین له‌وین، بلکه به عنوان کازنی شف بشناسند. له‌وین، ابلانسکی را مخاطب قرار داد: «نه، دیگر در انجمن شهرستان نیستم. با بیشترشان دعوا کردم و دیگر به جلسات نمی‌روم.»

ابلانسکی با خنده گفت: «تازگی؟ آخر چه طور؟ چرا؟»

له‌وین فوراً شروع به حکایت کرد: «داستان مفصلی دارد. وقت دیگری برایتان خواهم گفت. باشد، خلاصه‌اش می‌کنم: من به این نتیجه رسیده‌ام

حرف بزنم.»

به نظر می‌رسید که ابلانسکی در فکر است.

«می‌دانم - فرض کنیم برای ناهار به گورین Gurin برویم و آن‌جا

صحبت کنیم. من تا ساعت سه آزادم.»

له‌وین پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد: «نه، من مجبورم اول جای دیگری بروم.»

«پس، با هم شام می‌خوریم.»

«شام؟ راستش مطلب خاصی نمی‌خواهم بگویم - فقط دو کلمه...

چیزی از شما پرسم. بعد می‌توانیم گپ بزنیم.»

«خوب، این دو کلمه را همین حالا بگویید، سر شام گپ می‌زنیم.»

له‌وین گفت: «می‌خواستم بگویم... به هر حال، چندان مهم نیست.»

ضمن کوششی که برای غلبه بر خجلتش می‌کرد، صورتش ناگهان حالتی تقریباً بدخواهانه گرفت. «شجرباتسکی‌ها Shchepatskys چکار می‌کنند؟ مثل همیشه؟»

مدت‌ها بود که ابلانسکی می‌دانست له‌وین عاشق کیتی Kitty

شجرباتسکی خواهرزن او، ابلانسکی، است. لبخندی تقریباً قابل درک زد و چشمانش شادمانه درخشید.

«گفتید دو کلمه، اما من نمی‌توانم در دو کلمه جواب بدهم. چون...

یک لحظه ببخشید...» یک منشی وارد شد، با حالتی دوستانه اما احترام‌آمیز و با آگاهی فروتنانه از برتری خود نسبت به رئیس در اطلاع از مسایل مربوط به کار - که وجه مشترک همه منشی‌هاست -، با یک برگ کاغذ در دست، به منظور سؤالی به ابلانسکی نزدیک شد و شروع به توضیح مسأله‌ای کرد. ابلانسکی بی‌آن‌که منتظر پایان توضیحات او شود، دوستانه دستی بر آستین وی زد و با لبخند حرفش را قطع کرد و گفت:

«نه، همان‌طور که خواستم انجام بدهید.» و با تشریح سریع نکته به

شکلی که خود درک کرده بود، کاغذ را کنار زد و گفت: «لطفاً، همین‌طور، زاخاری نیکیتیچ Zakhary Nikitich.»

منشی با چهره‌برافروخته بیرون رفت. ضمن این بگومگو، له‌وین حالت عادی خود را کاملاً بازیافته بود. آرنج‌هایش را روی لبه بالایی پشتی صندلی گذاشته و ایستاده بود، در قیافه‌اش حالتی حاکی از دقتی طنزآمیز دیده می‌شد.

گفت: «نمی‌فهمم، اصلاً نمی‌فهمم.»

ابلانسکی که در پی سبگاری می‌گشت، با لبخندی شاد از او پرسید:

«چه چیزی را نمی‌فهمید؟» انتظار داشت له‌وین حرف غریبی بزند.

له‌وین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌توانم بفهمم شما چکار می‌کنید. چطور می‌توانید این جور کارها را جدی بگیرید؟»

«چرا نه؟»

«برای این‌که توی آن چیزی نیست.»

«شما این‌طور فکر می‌کنید، ولی ما از فرط کار بیچاره می‌شویم.»

له‌وین گفت: «روی کاغذ. اما در عوض استعدادش را دارید.»

«منظورتان این است که خیال می‌کنید در من عیب و ایرادی هست؟»

له‌وین گفت: «تایید، اما ضمناً چاره‌ای ندارم جز این‌که تحت‌تأثیر اهمیت شما قرار بگیرم و افتخار می‌کنم که چنین مرد بزرگی دوست من است.» و ادامه داد: «اگرچه، هنوز به سؤالم جواب نداده‌اید.» نومیدانه سعی می‌کرد مستقیم به صورت ابلانسکی نگاه کند.

«بسیار خوب! بسیار خوب! یک لحظه صبر کنید - به من مهلت

بدهید. وضع شما با شش هزار جریب زمین در ناحیه کارازینسکی Karazinsky و سلامت و طراوتی که مثل یک دختر دوازده ساله دارید،

خیلی خوب است. اما دست آخر شما هم مثل ما خواهید شد. ... حالا راجع به سؤالی که کردید: چیزی عوض نشده است، اما حیف که این همه مدت از ما دور بودید.

لهوین با تشویش پرسید: «چرا؟»

ابلانسکی جواب داد: «آه، چیزی نیست. به زودی درباره اش حرف می‌زنیم. چه مطلب خاصی شما را به شهر کشانده است؟»
لهوین، که باز تا بناگوش سرخ شده بود، جواب داد: «آه، راجع به این هم به زودی صحبت می‌کنیم.»

ابلانسکی گفت: «بسیار خوب، می‌فهمم، باشد. می‌دانید، می‌خواستم شما را به خانه دعوت کنم، اما حال زنم چندان خوب نیست. اما اگر بخواهید آنها را ببینید، حتماً از چهار تا پنج در باغ وحش خواهند بود. شما بروید، خودم سراغتان می‌آیم و با هم جایی شام می‌خوریم.»
- «عالی است. باشد، Au Revoir»^۱.

ابلانسکی با خنده او را از پشت صدا زد: «یادتان باشد! شما را می‌شناسم - ممکن است فراموش کنید و با عجله به ده برگردید.»
- «فراموش نمی‌کنم.»

لهوین از اتاق بیرون رفت، فقط وقتی که به آستانه در رسیده بود یادش آمد که با همکاران ابلانسکی خداحافظی نکرده است.

بعد از رفتن لهوین، گزینه‌ویچ گفت: «باید مرد پرتحرکی باشد.»

ابلانسکی دست او را فشرد و گفت: «بله، جانم، گدای خوشبختی است. شش هزار جریب زمین در ناحیه کارازنیسکی، همه چیز برایش مهیاست و مثل یک دسته گل تروتازه است، نه مثل بعضی از ما.

۱ به فرانسé: خداحافظ، یا، به امید دیدار. م

۶

وقتی که ابلانسکی از لهوین پرسید چه چیزی او را به مسکو کشانیده است، لهوین رنگ‌به‌رنگ، و به همین علت از او در خشم شد؛ چون نمی‌توانست جواب دهد: «آمده‌ام از خواهر زنت خواستگاری کنم» - هر چند صرفاً به همین منظور آمده بود.

لهوین‌ها و شچرباتسکی‌ها به نجبای قدیم مسکو تعلق داشتند و همیشه مناسباتشان صمیمانه و دوستانه بود. در دوره‌ای که لهوین به دانشگاه می‌رفت، این مناسبات باز هم نزدیک‌تر شده بود. او به اتفاق شاهزاده شچرباتسکی جوان، برادر دالی و کیتی، وارد دانشگاه شده بود. در آن زمان لهوین غالباً میهمان خانه شچرباتسکی بود و به این خانواده دل بست. گرچه عجیب می‌نماید، لهوین همه افراد خانواده را دوست می‌داشت - خاصه نیمه زنانه‌اش را. او نمی‌توانست مادرش را به خاطر آورد، و تنها خواهرش از خود وی بزرگسال‌تر بود، از این رو در خانه شچرباتسکی برای نخستین بار وارد زندگی خانوادگی خانواده‌ای با فرهنگ و شریف از اشرافیت کهن شد؛ زندگی که به سبب مرگ پدر و مادر خود، از آن محروم مانده بود. همه اعضای این خانواده، به ویژه نیمه زنانه‌اش، در نظر او پیچیده در پوششی مرموز و شاعرانه می‌نمودند و او در ایشان نه تنها نقصی نمی‌دید، بلکه در پس آن پوشش شاعرانه، متعالی‌ترین احساس‌ها و هرگونه کمال ممکن را تصور می‌کرد. چرا باید سه دختر جوان یک روز به فرانسه و روز دیگر به انگلیسی حرف بزنند؟ چرا باید هر یک، در مواقع معین، به توبه خود تمرین بیان کنند (که صدای آن همیشه به اتاق برادرشان در اشکوب بالا - که پسرها در آن جا درس می‌خواندند - می‌رسید)؟ چرا آن استادان ادب فرانسه، موسیقی، طراحی و رقص به خانه می‌آمدند؟ چرا در ساعت‌های مشخص سه دختر جوان به

همراه دوشیزه لینو Linon، در حالی که پلیسه‌های ساتن می‌پوشیدند - بلند برای دالی، کوتاه‌تر برای نانالی Natalie و بسیار کوتاه برای کیتی که یاهای شکیل کوچکتس در جوراب‌های فرمز سفت بالا کتسیده، کاملاً نظرگیر بود - نشسته در درسکه به خیابان منجر تورسکای Tverskoy می‌رفتند و در خیابان نورسکای در معیت نوکری که کلاهش نوار طلایی داشت گردش می‌کردند؟ او این همه و بسیار وقایع دیگر را که در جهان رمزآلود آنان می‌گذشت درک نمی‌کرد. اما می‌دانست که در آن جا همه چیز کامل است و او عاشق همین رمز و راز بود.

در روزگار دانشجویی تقریباً عاشق دالی، دختر بزرگ‌تر شد. اما این دختر به زودی با ابلانسکی ازدواج کرد. آن‌گاه عاشق دختر دوم شد. به نظر می‌رسید که او احساس می‌کند باید عاشق یکی از این دخترها باشد. اما از این امر مطمئن نبود. لیکن خیلی زود نانالی هم با لوف Lovov دیپلمات عروسی کرد. وقتی که له‌وین دانشگاه را تمام کرد، کیتی هنوز دختر بچه‌ای بود. شجریاتسکی جوان به نیروی دریایی رفت و در دریای بالنبک غرق شد. بدین گونه به رغم دوستی با ابلانسکی، پیوند له‌وین با شجریاتسکی‌ها سست‌تر شد. اما وقتی که در آغاز زمستان، له‌وین پس از یک سال غیبت، از روسنا به مسکو آمده بود و می‌خواست باز شجریاتسکی‌ها را ببیند، سرانجام دریافت که کدام یک از خواهرها واقعاً آماج عشق او شده است.

چنان می‌نمود که برای او، مردی از خانواده‌ی اصل، نسبتاً نرومنند، با سی‌ودو سال سن، کاری از این آسان‌تر نیست که از شاهزاده حاتم سحرپاسکی حواس‌نگاری کند. او با هر احتمالی، بی‌تردید می‌توانست خواستگاری دنیخواه شمرده شود. اما له‌وین عاشق بود و از این رو کیتی از هر لحاظ به نظر او سخت تمام و کمال می‌آمد، موجودی والا‌تر از هر

مخلوق دنیوی. در حالی که خود مردی بود آن همه خاکی، موجودی بی‌اهمیت که خود را از نظر دیگران و خویشتن در خور او نمی‌دانست. له‌وین پس از دو ماه زندگی در مسکو - گویی در رؤیا - و تقریباً دیدن همه روزه‌ی کیتی در محفلی که به خاطر او به کرات در آن جا می‌رفت، ناگهان به این فکر افتاد که ازدواجش با او غیرممکن است. پس به روستا بازگشت.

یقین له‌وین بر عدم امکان ازدواج بر اساس این فکر بود که از نظر بستگان کیتی، او مرد شایسته‌ی این دختر پر نشاط نیست و کیتی شخصاً نمی‌تواند دوستش داشته باشد. استدلال می‌کرد که از نظر بستگان دختر، در اجتماع مقام و منزلت منعارف و معینی ندارد. در حالی که هم‌سالان سی‌ودو ساله‌اش هم اکنون سرهنگ، افسر آجودان، استاد، مدیر بانکی مهم یا شرکت راه‌آهن و یا مانند ابلانسکی رئیس دادگاه بودند. اما او (خوب می‌دانست در نظر دیگران چگونه می‌نماید) فقط مالکی روستایی بود که وقت خود را صرف پرورش گله، تیراندازی و ایجاد تأسیسات زراعی می‌کرد. به عبارت دیگر، شخصی بی‌استعداد که خوب از آب درنیامده و فقط به کاری مشغول بود که به گمان تمامی مردم دنیا، اشخاصی به آن اشتغال دارند که به هیچ دردی نمی‌خورند.

کیتی مرموز افسونگر نمی‌توانست چنین مرد کسل‌کننده (او خود را چنین می‌پنداشت) ای را دوست بدارد؛ مردی تا این حد عادی و غیر برجسته. از این گذشته، نظر سابقش به کیتی - نظر مردی بالغ به یک کودک - که ناشی از دوستی او با برادر این دختر بود، از دید له‌وین مانع دیگری در راه عشق بود. له‌وین می‌انگاشت که مردی ساده و مهربان چون او را باید به مانند یک رفیق، دوست داشت. اما برای این که با عشقی نظیر عشق خودش به کیتی دوست داشته شود، باید مردی جذاب و از آن

بالا تر، پراهمیت باشد.

شنیده بود که زن‌ها غالباً به مردان ساده و عادی توجه دارند. اما باور نمی‌کرد، چون از نظر خود قضاوت می‌کرد و نمی‌توانست جز زنان زیبا، مرموز و استثنایی را دوست داشته باشد.

اما پس از دو ماه زندگی در روستا، یقین کرد که این احساس از آن گونه نیست که در جوانی تجربه کرده بود. این عشق آسوده‌اش نمی‌گذاشت، نمی‌توانست بدون حل کردن این مسئله که آیا کیتی همسرش خواهد شد یا نه، و این که ناامیدی‌اش فقط ناشی از خیالات است یا نه، زندگی کند. برای شنیدن جواب منفی دلیل نداشت. پس، اکنون با تصمیم قاطع به خواستگاری و در صورت قبول، ازدواج با کیتی، به مسکو آمده بود. یا... اما نمی‌توانست مجسم کند که در صورت شنیدن پاسخ منفی به روزگارش چه خواهد آمد.

۷

له‌وین، با قطار بامدادی به مسکو رسید و به خانه نایرادریش از کازنی شف که از خود او بزرگ‌تر بود، وارد شد. پس از تعویض لباس با این قصد که علت آمدنش را به برادرش بگوید و از او راهنمایی بخواهد، به اتاق کار وی رفت. اما کازنی شف تنها نبود. یک استاد مشهور فلسفه از خارکف Kharkov آمده بود تا پیشنهاد رفع اختلافی را بدهد که در یک مسئله بسیار مهم فلسفی بین آن دو پیدا شده بود. این استاد، درگیر جدلی شدید علیه ماده‌گرایان بود، و کازنی شف که این جدل را با علاقه دنبال می‌کرد، بعد از انتشار آخرین مقاله استاد، نامه‌ای در نکوهش قائل شدن اهمیت بیش از حد برای ماده‌گرایان برای او نوشته بود و استاد بی‌درنگ آمده بود تا دیدگاهش را برای او تشریح کند. آن دو مشغول مباحثه در این

مسئله باب روز بودند که آیا خط فاصلی میان پدیدارهای روان‌شناختی و جسمانی در فعالیت‌های انسانی هست یا نه، و اگر هست، در کجا؟ کازنی شف از برادرش که با لبخندی دوستانه برای هر دو سر فرود آورد، استقبال سردی کرد و بعد از معرفی او به استاد، به بحث خود ادامه داد.

مردی کوچک اندام و رنگ پریده و عینکی، با پیشانی کوتاه، یک دم گفتار خود را قطع کرد تا جواب تعظیم له‌وین را بدهد و بدون آن که به او توجه بیشتری کند، آن چه را که می‌گفت ادامه داد. له‌وین در انتظار رفتن استاد نشست، اما به زودی به موضوع مورد بحث علاقه‌مند شد.

له‌وین مقاله‌های جدل‌آسبز آنان را در مجله‌ها دیده بود و با توجه شخصی که در دانشگاه علوم طبیعی مطالعه کرده باشد و به پیشرفت آنها علاقه‌مند باشد، این مقاله‌ها را خوانده بود. اما هرگز نزد خود چنین فیاس‌های علمی از قبیل اصل حیوانی انسان، عمل شرطی، زیست‌شناسی، و جامعه‌شناسی را با مسائل مربوط به مفهوم زندگی و مرگ - که اخیراً بی‌درپی در ذهنش می‌گذشت - ربط نداده بود.

له‌وین در حین گوش دادن به گفتگوی برادرش با استاد، دریافت که آن دو این مسائل علمی را به امور معنوی ربط می‌دهند و از این امور چندین بار به اختصار گذشتند؛ اما هر دفعه که به مطلبی که به نظر او مهم‌ترین نکته بود نزدیک می‌شدند، به سرعت عقب‌گرد سریعی می‌کردند و در دریای تمایزات باریک، اما واگرها، نقل قول‌ها، اشارات و مراجعه دادن به مؤلفین و مصنفین، غوطه‌ور می‌شدند و برای او دشوار بود درک کند در چه خصوصی حرف می‌زنند.

کازنی شف، با روشنی، دقت در تبیین و بیان شسته و رفته، معمولش گفت: «من نمی‌توانم این را قبول کنم. من به هیچ وجه نمی‌توانم با کیس

قاطع قائل شویم.»

له‌وین دیگر گوش نمی‌داد و منتظر عزیمت استاد بود.

۸

وقتی که اسناد رفت، کازنی شف به برادرش رو کرد: «خیلی خوشحالم که آمده‌اید. خیلی وقت است اینجا بودم؟ وضع ملک چه طور است؟» له‌وین می‌دانست که برادرش چندان علاقه‌ای به املاک ندارد و سؤال او صرفاً مجامله است. بنابراین فقط مختصری درباره‌ی فروش گندم خود گفت و اشاره‌ای به امور مربوط به پول کرد.

له‌وین در نظر داشت راجع به قصد ازدواج خود با برادرش حرف بزند و از او راهنمایی بخواهد. در حقیقت، به این کار تصمیم قطعی گرفته بود. اما بعد از دیدن برادرش، گوش کردن به گفتگوی او با استاد و اکنون با لحن ناخودآگاهانه بزرگ مآبان‌های که برادرش راجع به ملکشان سؤال می‌کرد (این ملک را مسترکاً از مادرشان به ارث برده بودند که تقسیم نشده بود و له‌وین سهم هر دو را اداره می‌کرد)، حس می‌کرد که به‌طور علنی نمی‌تواند راجع به قصد ازدواجش گفتگو کند. حس می‌کرد برادرش آن طور که دلخواه اوست، به این مطلب نگاه نخواهد کرد.

کازنی شف که علاقه فراوان به انجمن‌های محلی داشت و برایشان اهمیت بسیار قائل بود، سؤال کرد: «خوب، انجمن شهر شما چکار می‌کند؟»

«راستش نمی‌دانم...»

«چه؟ آخر، شما که حتماً عضو انجمن هستید؟»

له‌وین جواب داد: «نه، الان نیستم. استعفا کردم، دیگر در جلسات حاضر نمی‌شوم.»

Keiss موافق باشم که تمام درک من از دنیای خارج محصول برداشت‌هاست. بنیادی‌ترین آگاهی از وجود از طریق حواس حاصل نمی‌شود، چون هیچ اندام خاصی برای رساندن این آگاهی وجود ندارد. «بله، اما آنها - وورست Wurst و کناوست Knaust و یرپاسف Pripasov به شما خواهند گفت که آگاهی شما از هستی ناشی از ترکیب همه حواس شماست - در واقع، حاصل حواس شماست. وورست حتی می‌گوید اگر حواس وجود نداشته باشند، آگاهی از هستی وجود نخواهد داشت.»

کازنی شف گفت: «من عکس این عقیده را دارم.»

اما در این جا باز به نظر له‌وین درست وقتی که به ریشه مطلب رسیدند، بار دیگر منحرف شدند و او به فکر افتاد از استاد سؤالی کند. له‌وین پرسید: «بنابراین اگر حواس من از بین بروند، اگر جسمم بمیرد، هستی دیگر محال است؟»

استاد با ناخشنودی چنان که گویی قطع کلام باعث ناراحتی ذهنی‌اش شده باشد، سؤال‌کننده بیگانه را که به یک کرجی‌ران بیشتر شبیه بود تا به فیلسوف، ورنه انداز کرد: «آن گاه جسم به کازنی شف گرداند، گویی می‌پرسید: به این سرد باید چه گفت؟ اما کازنی شف که کمتر از استاد با التهاب و یک طرفه حرف می‌زد، و فرصت بیشتری برای جواب‌گویی به استاد و در عین حال تمرکز فکر بر دیدگاه ساده و طبیعی حاکم بر این سؤال پیدا کرده بود، لبخند زد و پاسخ داد: «در مورد این مسئله هنوز حق نداریم جواب قاطع بدهیم...»

استاد گفت: «داده‌های لازم را نداریم.» و به بحث خود بازگشت و گفت: «نه، من معتقدم اگر، همان طور که یرپاسف صراحتاً تأکید می‌کند، احساس بر اساس ادراک باشد، آن وقت ناچاریم بین این دو مفهوم تمایز

کند: «این جا در مسکو؟ کجاست؟ خبر دارید؟»

کازنی شف با دیدن پریشیدگی برادر جوان ترش سر تکان داد و گفت: «متأسفم که به شما گفتم. فرستادم تا جایش را پیدا کنند و رسیدی را هم که پیش تروبین Trubin داشت و پولش را من پرداخت کرده‌ام، به او برگردانند. آن وقت این چیزی است که برایم می‌نویسد.»

له‌وین خط عجیب و آشنای او را خواند: «خاضعانه از شما تقاضا می‌کنم دست از سرم بردارید. این تنها لطفی است که از برادران مهربانم انتظار دارم - نیکلای له‌وین.»

له‌وین نامه را خواند و بدون آن که سر بلند کند، یادداشت در دست روبه‌روی کازنی شف ایستاد.

در دلش آرزوی فراموش کردن این برادر بدبخت در حال حاضر و آگاهی بر غلط بودن آن آرزو در کشمکش بود.

کازنی شف ادامه داد: «معلوم است که می‌خواهد ناراحت‌کننده، اما نمی‌تواند این کار را بکند. من از صمیم قلب می‌خواهم کمکت کنم، اما می‌دانم که عملی نیست.»

له‌وین گفت: «بله، بله، می‌فهمم و نظر شما را نسبت به او تحسین می‌کنم، اما می‌روم و می‌بینمش.»

- «اگر میل دارید، حتماً بروید. اما من توصیه نمی‌کنم. به عبارت دیگر، تا جایی که به من و شما مربوط می‌شود، ترسی ندارم که بین ما کدورتی بیاندازد. اما به خاطر خودتان، توصیه می‌کنم که بهتر است نروید. هیچ کمکی از دستتان بر نمی‌آید. به هر حال، هر طور دل‌تان می‌خواهد.»

- «به احتمال قوی کاری نمی‌توانم بکنم. اما احساس می‌کنم - مخصوصاً در چنین موقعی... اما این مطلب دیگری است - حس می‌کنم که نمی‌توانم آسوده باشم...»

کازنی شف ابرو درهم کشید و گفت: «جای تأسف است!»

له‌وین برای دفاع از خود شروع به توصیف کرد که در جلسات ناحیه او چه می‌گذشته است.

کازنی شف گفتارش را قطع کرد: «آخر، همیشه همین طور است. ما روس‌ها همیشه این طوریم. شاید واقعاً نقطه قوتمان همین باشد - همین مکتب مشاهده تقایص مان، اما زیاده‌روی می‌کنیم، با استهزایی که همیشه نوک زبانمان است، خودمان را راحت می‌کنیم. حرف من این است که ما حقوقی مانند خودگرانی محلی را برای هر ملت اروپایی مشروع می‌دانیم - برای آلمانی‌ها، برای انگلیسی‌ها - آنها هم راه خودشان به سمت آزادی را از همین طریق پیدا می‌کردند؛ در حالی که ما این حقوق را تبدیل به چیز مسخره‌ای می‌کنیم.»

له‌وین با قیافه شرمزده پرسید: «آخر چکارش می‌شود کرد؟ این آخرین تلاشم بود و تمام قلب و روحم را وقفش کرده بودم. نمی‌توانم. به درد این کار نمی‌خورم.»

کازنی شف گفت: «مسأله این نیست که شما به درد نمی‌خورید، فقط آن طور که باید به آن نگاه نمی‌کنید.»

له‌وین با درماندگی جواب داد: «شاید نه.»

- «آه، می‌دانید که برادرمان نیکلای Nikolai دوباره برگشته است؟»

نیکلای، برادر بزرگ‌تر له‌وین و برادر ناتنی کازنی شف، فردی بی‌بندوبار بود که قسمت اعظم دارایی‌اش را حیف و میل کرده بود، اطرافیان بسیار عجیب و بدهی‌ش داشت و با برادرانش قهر کرده بود.

له‌وین با وحشت فریاد زد: «چه گفتید؟ از کجا می‌دانید؟»

- «پراکفی Prokofy در خیابان دیده بودش.»

له‌وین از روی صندلی بلند شد، گویی می‌خواست زود از آن جا فرار

کازنی شف گفت: «خوب، من درک نمی‌کنم»، و افزود: «فقط می‌دانم که او مایه خفت و خواری بوده. از وقتی که برادرمان تبدیل به موجود فعلی شده، من نسبت به چیزی که مردم آن را رذالت می‌خوانند، نظر ملایم‌تری پیدا کرده‌ام... می‌دانید چکار کرده است؟»

له‌وین به تکرار گفت: «آه، زشت است، زشت!»

له‌وین نتوانی برادرش را از نوکر کازنی شف گرفت و می‌خواست فوراً به سراغ او برود. اما با فکر مجدد تصمیم گرفت ملاقاتش را تا غروب به تأخیر اندازد. اولین چیزی که به قلبش آرامش داد، عملی کردن مطلبی بود که به خاطر آن به مسکو آمده بود. بنابراین از نزد برادرش به ادارهٔ ابلانکی رفت و با گرفتن خبرهای مربوط به شجرباتسکی‌ها، با درشکه رهبازر محلی شد که گفته بودند ممکن است کیتی را بیابد.

۹

ساعت چهار بعدازظهر همان روز له‌وین از درشکهٔ سورتیه‌ای کرایه‌ای در باغ جانورشناسی پیاده شد و با قلبی تپنده، به سمت جادهٔ نبه‌های یخی و زمین سرسره روی^۱ یخ به راه افتاد، و چون کالسکهٔ شجرباتسکی‌ها را در مدخل باغ جانورشناسی دیده بود، یقین داشت کیتی را در آن جا خواهد یافت.

روزی روشن و یخبندان بود. نزدیک دروازه‌ها صفوف کالسکه‌ها، سورتیه‌ها، رانندگان و یاسبان‌ها دیده می‌شد. مردم خوش‌پوشی که کلاه‌هاشان در نور آفتاب می‌درخشید، در نزدیک مدخل و در طول خیابان‌های کوتاه پاکیزهٔ بین کلبه‌های چوبی سبک فدیم روسی با سایبان‌های کنده‌کاری شده، ازدحام کرده بودند. درختان کهنسال ییچ و

نابدارغان در باغچه‌ها، که شاخه‌هاشان همه در زیر بار برف بود، به نظر می‌آمد که تازه در ردایی مقدس پیچیده شده‌اند.

له‌وین در جادهٔ منتهی به زمین سرسره به راه افتاد، در حالی که به خود می‌گفت: «نباید به هیجان بیایی. باید آرام باشی.» به قلب خود التماس می‌کرد: «تو را چه می‌شود؟ چه مرضی داری؟ آرام، احمق!» و هر چه می‌کوشید تا خود را آرام کند، بیشتر متوش می‌شد، تا جایی که عاقبت به دسواری می‌توانست نفس بکشد. آشنایی او را دید و خوش و بش کرد. اما له‌وین حتی نتوانست پی ببرد چه کسی بود. به سمت تیه‌های یخی رفت که از آنها سروصدای نقرتق زنجیرهای سورتیه‌هایی که به بالا کشیده می‌شدند یا به یابین می‌لغزیدند، خش‌خش سورتیه‌های باریک یخ‌شکن و زنگ صداها می‌شنید. مردم به گوش می‌رسید. چندگامی جلوتر رفت و در محوطهٔ سرسره و در میان یخبازان بسیار، دفعهٔ او را دید.

له‌وین می‌دانست که کیتی در آن جا به تفریح آمده است و قلب خودش از بیم لبریز بود. کیتی در آن طرف محوطه ایستاده بود و با خانمی گفتگو می‌کرد. در لباس یا سرو وضع او چیزی نبود که به نحوی خاص جلب توجه کند، اما برای له‌وین یافتن او در میان جمعیت همان‌قدر آسان بود که یافتن یک گل‌سرخ در وسط بوته‌های گزنه. همه جا را روشن می‌کرد. لبخندی بود که بر پیرامون خود نور می‌پاشید. له‌وین متحیر بود: «واقعاً می‌توانم از روی یخ بگذرم و به او برسم؟» نقطه‌ای که دختر ایستاده بود به نظر وی زمینی مقدس و دسترس‌ناپذیر بود و آن چنان دستخوش بیم شد که یک لحظه نزدیک بود بازگردد و برود. می‌بایست با خود مبارزه کند و به استدلال پردازد که اشخاص گوناگونی در اطراف کیتی حرکت می‌کنند و او هم می‌تواند فقط برای سرسره‌بازی برود. دور شد و لحظه‌هایی دراز جستم از او برگرفت، گویی که این دختر خورشید است؛ اما او را می‌دید،

همان طور که بدون نگاه کردن به خورشید آن را می بینند.

اشخاصی که همگی از یک قماش و همه با هم آشنا بودند، عادت داشتند در آن روز هفته و در آن ساعت روی یخ همدیگر را ملاقات کنند. یخبازان چابکی وجود داشتند که مهارت خود را نمایش می دادند و تازه کارها به صندلی ها چسبیده بودند و با کمرویی و ناشی گری سرسره بازی می کردند. پسر بچه ها و اشخاص مسن به خاطر سلامت بدن سرسره می کردند، و به چشم لهوین همگی افراد خوشبختی بودند، زیرا به کیتی نزدیک بودند. پیدا بود که تمامی این یخبازان با عدم توجه کامل در کنار او می لغزیدند، از پهلوی او سر می خوردند، حتی با او حرف می زدند، و به کلی مستقل از او از بازی لذت می بردند و در روی آن سطح لغزنده عالی و در هوای دلپذیر شاد بودند.

نیکالای سچرباتسکی، عموی کیتی، در زاکنی کوتاه و شلوار چسبان، با کفش های سرسره در پا روی نیمکتی نشسته بود. لهوین را دید و او را صدا زد: «آها، بهترین سرسره باز روسیه! خیلی وقت است اینجا هستید؟ یخ درجه یکی است - کفش های سرسره تان را بپوشید!»

لهوین جواب داد: «کفش هایم را نیاورده ام!» از این همه تهور و آرامش در حضور کیتی در شگفت بود و هر چند به او نمی نگریست، حتی یک ثانیه شبح او را گم نمی کرد. احساس کرد که خورشید نزدیک می شود. کیتی در گوشه ای بود، پاهای کوچک ظریفش را در چکمه های بلندش چرخاند و با حالت عصبی آشکار به سوی او سرید. پسرکی که لباس روسی به تن داشت و دست هایش را مأیوسانه حرکت می داد و زیادی دولا شده بود، از او سبقت می گرفت. دختر چندان استوار سرسره نمی کرد. دست هایش را از زیر خزی کوچک که با نخ به دور گردنش آویخته بود، بیرون آورد و به حال احتیاط آماده نگه داشت. به طرف

لهوین - او را شناخته بود - نگاه کرد و به او لبخند زد. وقتی که دور زدنش را تمام کرد، با حالت فتری که به یک یایش داد، ایستی کرد و یگراست به سمت سچرباتسکی سرید. بازوی او را گرفت و لبخند زنان برای لهوین سر تکان داد. این دختر نازنین تر از آن بود که لهوین تصور کرده بود.

هرگاه به این دختر فکر می کرد، می توانست از پیکر او، به خصوص سر قشنگ کوچکش که چنان سبکبار در وسط شانه های دخترانه خوش قواره اش قرار داشت، و از قیافه کودکانه باصفا و پاکش تصویری جاندار بسازد. معصومیت بیجانانه قیافه، همراه با زیبایی اندام باریکتر به او جذابیتی خاص می داد که لهوین همیشه به یاد می آورد؛ اما چیزی که هر دم او را از نو تکان می داد، نگاه چشمان آرام، آسوده و صدیق دختر و از همه بالاتر، لبخندش بود که پیوسته لهوین را به جهانی جادویی می برد که در آن قلب او نرم می شد و او در خود همان آرامش سرشاری را حس می کرد که به یاد می آورد به ندرت در مواقعی در نخستین سال های کودکی احساس کرده بود.

کیتی با او دست داد و پرسید: «خیلی وقت است این جا هستید؟» و هنگامی که لهوین دستان او را که از خز به زمین افتاده بود برداشت، اضافه کرد: «متشکرم.»

لهوین که دستپاچه بود، نخست سؤال کیتی را درک نکرد و بعد جواب داد: «من؟ خیلی وقت نیست. دیروز آمدم... منظورم امروز است.» و ادامه داد: «قصد آمدن به دیدن شما بود.» و چون به یاد آورد که به چه دلیل می خواهد او را ببیند، به سرعت دستخوش پریشانی شد و رنگش به سرخی گرایید. «نمی دانستم شما یخبازی بلدید، آن هم این قدر خوب.»

دختر با دقت به او نگاه کرد، گویی میل داشت به علت آشفتگی اش پی ببرد. با دست کوچکش که در دستکشی سیاه بود، سوزن های یخ ریزه را

آسوده کرد.

دختر دستش را به دست او داد و شانه به شانه به حرکت درآمدند، تند و تندتر می‌رفتند و هر چه سریع‌تر می‌نغزیدند، کبیتی دست او را محکم‌تر گرفت.

دختر به له‌وین گفت: «من با شما زود یاد می‌گیرم. به شما اعتماد دارم.» له‌وین پاسخ داد: «وقتی هم که شما به من نکیه می‌کنید، به خودم اطمینان دارم.» اما بی‌درنگ از آن چه گفته بود وحشت‌زده و سرخ شد. در واقع، هنوز این کلمات از دهانش بیرون نیامده بود که دفعه‌ای، مانند آفتاب که در پشت ابر پنهان شود، صورت کبیتی تمامی حالت دوستانه‌اش را از دست داد و له‌وین تغییر قیافه‌آشنای او را که حاکی از فکری ناراحت بود، دریافت: بر بیستانی صاف دختر چینی بیدار شد.

له‌وین با شتاب پرسید: «از چیزی ناراحت‌اید؟ اما من حق ندارم ببرسم.» کبیتی به سردی جواب داد: «چرا ناراحت باشم؟... نه، چیزی نیست که ناراحت‌کننده.» و بی‌درنگ افزود: «سما هنوز مادموازل لینون Mademoiselle Linon را ندیده‌اید، مگر نه؟»

- «هنوز، نه.»

- «پس بروید با او صحبت کنید، خیلی به شما علاقه دارد.»

له‌وین پیش خود گفت: «چه طور شد؟ ناراحتش کردم. خدایا، کمکم کن!» و به نرمی به طرف پیرزن فرانسوی که طره‌های خاکستری داشت و روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود، سرید. پیرزن با زدن لبخند و سان دادن دندان‌های مصنوعی‌اش از این دوست دیرین استقبال کرد.

پیرزن به سمت کبیتی نگاه کرد و به له‌وین گفت: «بله، می‌بینید که داریم بزرگتر و بیرتر می‌شویم.» و ادامه داد: «خرس کوچولو حالا بزرگ شده!» و لطفه له‌وین را بازگو کرد که زمانی سه دختر جوان را بر اساس خرس‌های

از پوستینش سترد و گفت: «تحسین شما واقعاً تحسین است. این جا هنوز شما را سرسره‌بازی بی‌نظیری می‌دانند.»

- «بله، روزگاری با شور و شوق یخ‌بازی می‌کردم. می‌خواستم در این کار کامل باشم.»

کبیتی با خنده گفت: «مثل این که شما همه کارها را با شور و شوق انجام می‌دهید. خیلی دوست دارم بازی شما را ببینم. کفش‌های بازی‌تان را بپوشید و بیایید با هم سرسره‌بازی کنیم.»

له‌وین به او نگاه کرد و با خود گفت: «با هم سرسره‌بازی کنیم؟ آیا ممکن است؟» و گفت: «فوراً می‌روم و کفش می‌گیرم.» و برای کرایه کردن کفش سرسره رفت.

متصدی کفش‌ها که پای له‌وین را نگه داشته بود و پاشنه آن را سفت می‌کرد، یادآور شد: «از وقتی که شما را این جا می‌دیدم، خیلی می‌گذرد، قربان. هیچ کدام از آقایان دیگر به پای شما نمی‌رسند.» و بند کفش را بست و پرسید: «خوب است؟»

له‌وین که به زحمت می‌توانست از گسترده شدن لبخند شوق بر تمامی چهره‌اش جلوگیری کند، جواب داد: «خوب است، خوب!» و با خود گفت: «بله، این شد زندگی، خوشبختی یعنی همین! او گفت: با هم! بیایید با هم سرسره‌بازی کنیم! باید همین الان با او حرف بزنم؟ نه، برای همین است که از حرف زدن می‌ترسم - چون الساعه خوشحالم، خوشحال از امید... اما بعد؟ نه، باید، باید، این ضعف را دور بیاور!»

له‌وین روی یاهانش ایستاد، یالتواش را درآورد و بعد از چرخشی روی یخ سفت دور کلبه، روی سطح نرم محوطه تغزید و بدون تقلا به سرسره کردن پرداخت، گویی در حال تمرینی ساده برای تند و کند رفتن و آمادگی برای مسابقه بود بادلواپسی به کبیتی نزدیک شد، اما باز لبخند او خیالش را

یک قصهٔ بجگانهٔ انگلیسی، خرس لقب داده بود: «یادتان می‌آید که یک وقت او را به این اسم صدا می‌کردید؟»

له‌وین کم‌ترین خاطره‌ای از این لطیفه نداشت، اما بیرزن ده سال بود که به این شوخی می‌خندید و هنوز از آن لذت می‌برد.

«حالا دیگر بفرمایید، بروید بازی کنید. کیتی ما قشنگ سرسره می‌کند، مگر نه؟»

وقتی که له‌وین به طرف کیتی شتافت، صورت دختر دیگر عبوس نبود و نگاهش باز هم دوستانه و صریح به نظر می‌رسید. اما له‌وین خیال کرد که در این حالت دوستانه سکونی عمده هست و احساس اندوه کرد. بعد از آن که راجع به معلمهٔ پیر کیتی و غرابت‌های او گفتگو کردند، دختر از وضع زندگی شخص له‌وین جويا شد.

«زمستان‌ها حتماً در ده احساس کسالت می‌کنید، درست است؟» له‌وین جواب داد: «نه، حتی یک ذره، من خیلی گرفتارم.» آگاه بود که این دختر او را مقهور آهنگ آرام صدای خود می‌کند، و او، له‌وین، درست مانند اول زمستان، یارای پیش‌روی نخواهد داشت.

کیتی پرسید: «خیال دارید این جا مدت زیادی بمانید؟» له‌وین بدون تفکر به آن چه می‌گوید، پاسخ داد: «نمی‌دانم.» و این اندیشه به خاطرش رسید که اگر به آهنگ دوستانهٔ متین کیتی تسلیم شود، بار دیگر بدون آن که مسأله‌ای حل شود، بازخواهد گشت، و مصمم شد که به تلاش دست بزند.

«چه طور نمی‌دانید؟»

«نمی‌دانم. بستگی دارد به شما.» و بی‌درنگ از گفتهٔ خود وحشت‌زده شد.

کیتی یا نشنید و یا نخواست بشنود. تکانی خورد، با یک یا دو سخمه

روی یخ زد و با شتاب از نزد له‌وین به سمت مادموازل لینون سر خورد، چیزی به او گفت و به طرف غرفهٔ کوچکی رفت که خانم‌ها در آن جا کفش‌های یخ‌بازی را از پا درمی‌آوردند.

له‌وین دعا کرد: «پناه بر خدا، چکار کردم! ای خدای رحیم، کمکم کن، هدایتم کن!» و در همان حال احساس کرده به فعالیت بدنی شدید نیاز دارد. آن‌گاه با سرعت تمام شروع به دور زدن و چرخش کرد.

درست همان هنگام، جوانی از بهترین یخ‌بازان نسل جدید، سیگار به لب، با کفش‌های سرسره، از قهوه‌خانه خارج شد. سرعت گرفت، و به طرف پایین حرکت کرد و در حالی که پله، پله، می‌پرید، کفش‌هایش تلق تلق می‌کرد، بی‌آن که در حالت راحتی که دست‌هایش داشتند تغییری پیدا شود، فرو جست و روی یخ به سریدن پرداخت.

له‌وین فریاد زد: «آه، یک شگرد تازه!» و سریع، از پله‌ها بالا رفت تا آزمایش کند. نیکلای شجرباتسکی به دنبال او داد زد: «گردن خودتان را نشکند - احتیاج به تمرین دارد.» اما او از پله‌ها بالا رفت، و با حداکثر سرعتی که می‌توانست بگیرد، به جنبش درآمد و بعد سرازیر شد. دست‌هایش را طوری نگه داشته بود تا در این حرکت غیرعادی تعادلش را حفظ کند. در پایین‌ترین پله، پایش گرفت و یک دستش تقریباً یخ را لمس کرد، اما با تقلایی سرسختانه وضع خود را درست کرد و با خنده به سرسره کردن پرداخت.

در همان لحظه کیتی فکر می‌کرد: «این مرد چه قدر خوب و باصفاست!» همراه مادموازل لینون از غرفه بیرون آمد، با لبخندی از سر محبت به له‌وین نگریست، گویی که او برادری محبوب است و با خود گفت: «ممکن است تقصیر من باشد؟ آیا کار غلطی کرده‌ام؟ مردم خواهند گفت که من دمدمی‌ام. می‌دانم او مردی نیست که من دوست دارم، اما

ضمناً دلم می‌خواهد با او باشم، چه قدر باصفاست. اما چه چیزی او را جادو کرد که آن حرف را بزند؟...

له‌وین، کبنی را با مادرش - که برای دیدن دختر خود یای بله‌ها آمده بود - عازم حرکت دید. تمرین سربیش را متوقف کرد، بی حرکت ایستاد و لحظه‌ای در فکر شد. بعد گفتش‌های یخ‌بازی را درآورد و در مدخل باغ به مادر و دختر رسید.

شاهزاده خانم شچربانسکی گفت: «از دیدنتان خوشوقتم، ما طبق معمول پنجشنبه‌ها در خانه هستیم.»

- «یعنی همین امروز؟»

شاهزاده خانم، خشک و رسمی گفت: «خوشحال می‌شویم.»
کیتی از لحن مادرش دلگیر شد و نتوانست در مقابل میل خود به جبران این لحن خودداری کند. سر برگرداند و با لبخند گفت:
"Au Revoir".

در این اثناء ابلا نسکی، با چهره و حشمان پرفروغ، مانند پهلوانی فاتح وارد باغ شد. اما همین که مادرش را رویارو دید، با فیافه‌ای ناتمام و گناهکار به برست‌های او درباره حال دالی جواب داد و پس از چند کلمه گفتگو با او، به آهنگی فرمانبردارانه و سوگواری، برگشت و دست در دست له‌وین گذاشت.

ابلا نسکی پرسید: «خوب، حاضرید؟ برویم؟» و در حالی که با نگاه معنی‌داری در جسمان او نگاه می‌کرد، به او گفت: «این روزها دائم به شما فکر می‌کرده و خیلی خوشحالم که آمده‌اید.»

له‌وین، خوشحال، که هنوز طنین Au Revoir گفتن کبنی را می‌شنید و لبخندی را که با آن توأم بود می‌دید، جواب ابلا نسکی را داد: «بله، بفرمایید.»

- «انگلستان یا ارمیتاژ؟»

- «برای من فرق نمی‌کند.»

ابلا نسکی گفت: «صحیح، یس انگلستان». ابن رستوران را انتخاب کرد چون به آن بیشتر بدهی داشت تا به ارمیتاژ و در نتیجه دوری از آن جا را سندبده نمی‌دانست. «سورتمه گرفته‌اید؟ عالی است، چون من کالکهم را روانه کردم.»

دو دوست در تمام طول راه رستوران ساکت بودند. له‌وین نمی‌دانست تغییر قیافه کبنی چه معنایی داشت، بس به خود اطمینان می‌داد که برایش امدی هست، سپس مأبوس می‌شد، چون امیدواری، آشکارا، دیوانگی بود، با این همه، از هنگام دیدن و شنیدن لبخند و Au Revoir او خود را شخصی دیگر حس می‌کرد.

ابلا نسکی در طول راه خوراک‌ها را در ذهن خود ترتیب می‌داد.
وقتی که به رستوران رسیدند، به له‌وین گفت: «سپرماهی دوست دارید، مگر نه؟»

له‌وین با تردید پرسید: «چی؟ سپرماهی؟ آه، بله، عجیب به این ماهی علاقه دارم.»

۱۰

وقتی که به مهمانخانه وارد شدند، لوین متوجه حائنی خاص در قیافه دوستش شد، نوعی درخشندگی سرکوب شده در چهره و تمامی وجودش.

ابلا نسکی بالتواش را درآورد و در حالی که کلاهش بالای بک‌گوش او کج شده بود، به نالار ناهارخوری داخل شد و به پیتخدمت‌های فراک پوشیده تاتار، که دستمال زیر بغل به او نزدیک شدند، دستورهایی داد.

چپ و راست به آشنایانی که مثل هر جای دیگر از او با شادی استقبال می‌کردند، تعظیم کرد؛ به بوفه رفت تا برای تحریک اشتها ودکا و یک تکه ماهی بگیرد؛ به زن فرانسوی رنگ و روغن مالیده فرزده‌ای که سر تا پا نوار و قیطان پشت پیتخوان ایستاده بود، چیزی گفت که او را از خنده به غش و ریه انداخت. له‌وین ودکا نخورد، صرفاً به این خاطر که وجود این زن فرانسوی، که به نظر له‌وین تماماً از کلاه‌گیس و سفیداب و سرخاب ساخته شده بود، یک بی‌حرمتی بود. له‌وین به سرعت، گویی که از شیئی ناپاک، فاصله گرفت. دلش از یادگیتی لبریز شد و چشمانش توأم با لبخند پیروزی و شادی برق زد.

تاتار پیر سفید مویی که توجه خاص نشان می‌داد، به ابلانسکی گفت: «عالی جناب، لطفاً از این طرف، جنابعالی این جا ناراحت نمی‌شوید.» نسیم‌گاه او آن قدر پهن بود که چاک میان دم‌های کتتش از پشت باز شده بود. تاتار به له‌وین گفت: «اگر مایل باشید، کلاهتان را بدهید، عالی جناب.» برای نشان دادن احترامش به ابلانسکی، دوروبر مهمان او هم می‌گشت. در یک چشم به هم زدن، رومیزی تازه‌ای زیر شمع‌دان برنزی، روی میز پهن کرد، اگرچه رومیزی داشت، صندلی‌های مخملی را جابه‌جا کرد و با یک دستمال و صورت غذاها در دست، جلوی ابلانسکی ایستاد و منتظر دستور شد.

«اگر عالی جناب اتاق خصوصی را ترجیح می‌دهند، تا چند لحظه دیگر یکی خالی می‌شود - شاهزاده گالیتزین Golitzin با یک خانم آن جاست. صدف تازه هم داریم.»

«آه، صدف!»

ابلانسکی فکری کرد و از له‌وین پرسید: «چه طور است غذاها مان را عوض کنیم، له‌وین؟»

انگشت روی صورت غذاها گذاشته بود و چهره‌اش حاکی از تردیدی جدی بود. «صدف‌ها تازه است؟ باید مطمئن بود!»
- «مائل فلنزیبورگ Flenzburg است، عالی جناب، استند Ostend نداریم.»

«فلنزیبورگ باشد یا نباشد - تازه است؟»

«همین دیروز رسیده، قربان.»

«پس خوب است، چه طور است با صدف شروع کنیم و تمام برنامه را عوض کنیم؟ شما چه نظری دارید؟»

«برای من فرقی نمی‌کند. من سوپ کلم و کاشا را بیشتر از هر چیز دوست دارم، اما خیال نمی‌کنم این جا داشته باشند.»

تاتار مانند لله‌ای بالای سر له‌وین خم شد و گفت: «کاشای روسی دوست دارید عالی جناب؟»

«نه، جداً می‌گویم، هر چیزی انتخاب کنید به من می‌چسبد. سرسره‌بازی اشتهایم را باز کرده.» و چون حالتی از ناخشنودی در صورت ابلانسکی دید، اضافه کرد: «اما خیال نکنید که من سلیقه‌تان را نمی‌پسندم. از یک شام خوب لذت می‌برم.»

ابلانسکی گفت: «اسیدوارم این طور باشد. بگویید چه چیزی دوست دارید. یکی از لذت‌های زندگی همین است. خوب، باشد، جانم، برای ما دو - نه، سه دوجین صدف و سوپ صاف با سبزی بیار...»

تاتار به فوریت گفت: «Printaniere»^۱ اما ابلانسکی به وضوح علاقه نداشت به او اجازه دهد که خود را با گفتن نام‌های فرانسوی خوراکی‌ها ارضا کند.

«می‌دانید، سوپ سبزی دار، بعد سپرماهی با سس فراوان. بعد از

۱. راز؛ فرانسه به معنای «هارای» همراه؛ کلمه سوپ، یعنی سوپ سبزی م

آن... روست بیفت (مواظب باشید که خوب باشد) بعدش خروس پروازی، با سالاد میوه هم تمام می‌کنیم.»

تاتار که به خاطر آورد ابلانسکی خوراک‌ها را با اسم فرانسوی‌شان نمی‌نامد، به دنبال او دستور غذا را تکرار کرد، اما نتوانست در مقابل وسوسه تکرار آن بر خود طبق صورت غذاها مقاومت کند:

“Soupe Printaniere, Turbot Sauce Beaumarchais, Poulard a L'estragon, Macedoine de Fruits ...”

و بلافاصله، چنان که گویی در او فتر کار گذاشته‌اند، صورت غذاها را در جلدی مقوایی گذاشت و یک صورت دیگر، یعنی فهرست شراب‌ها را در آورد و جلوی ابلانسکی قرار داد.

«چه چیزی باید بنوشیم؟»

له‌وین گفت: «هر چه دوست دارید، اما نه زیاد. شامپانی.»

«چه؟ با شامپانی شروع کنیم؟ خوب، چرا نه؟ برجسب سفیدش را دوست دارید؟»

تاتار دخالت کرد: “Cachet blanc”^۱

«بله، همان را با صدف بیاورید، تا بعد بینم.»

«چشم قربان Vin de Table^۲ چی؟»

«می‌توانید نویی Nuits بدهید - نه، شابلی Chablis کلاسیک بهتر است.»

«بله قربان، با ینیر مخصوص خودتان؟»

«آه بله، پارمزان Parmesan^۳ یا شما نوع دیگری را ترجیح می‌دهید؟»

۱. سفیدمهر، دارای برجسب سفید م.

۲. شراب میوه شرابی که همراه غذا می‌صرف می‌شود. م.

۳. نوعی ینیر تند و سخت، منسوب به ناحیه پارما در ایتالیا. م.

له‌وین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و جواب داد: «نه، برای من هیچ فرقی ندارد.»

تاتار رفت، در حالی که دم‌های کتتش روی نتسیم‌نگاه پهنش تکان نکان می‌خورد و پنج دقیقه بعد، بار دیگر با بتقاب‌های صدف وارد شد، کپه‌های مرواریدگون صدف‌ها باز بود، یک بطری وسط انگشت‌هایش گرفته بود.

ابلانسکی دستمال سفره آهاردارش را باز کرد و گوشه‌ای از آن را به داخل جلیقه‌اش فرو برد. آن گاه با دست‌هایش که راحت روی میز گذاشته بود، به صدف‌ها حمله‌ور شد.

همچنان که صدف‌ها را با چنگال نقره از پوسته بیرون می‌کشید و یکی بعد از دیگری می‌بلعید، گفت: «بد نیست.» سپس چشمان مرطوب درخشنده‌اش را از له‌وین به تاتار چرخاند و تکرار کرد: «بد نیست.»

له‌وین صدف‌هایش را خورد، اگرچه نان و پنیر را بیشتر دوست داشت. اما با تحسین به ابلانسکی نگاه می‌کرد. حتی تاتار بعد از باز کردن بطری و ریختن شامیانی پرتالو به داخل لیوان‌های نازک دهانه‌گشاد، در حالی که کراوات سفید خود را مرتب می‌کرد، با لبخند و خشنودی آشکار به ابلانسکی می‌نگریست.

ابلانسکی لیوانش را تا ته سرکشید و پرسید: «به صدف چندان علاقه‌ای ندارید؟ یا این که نگران چیز دیگری هستید، ها؟»

او میل داشت که له‌وین سرحال باشد. اما موضوع این نبود که له‌وین نشاط نداشت: دل مشغول بود. احساساتی که دلش را سرشار می‌کرد، در این رسنوران با آن اتاق‌های خصوصی‌اش که در آنها مردها با زن‌ها شام می‌خوردند، این رفت‌وآمدها و شلوغی ملول و ناراحتش می‌کرد. برنرها، آه‌ها، جراغ‌گاز و بیش‌خدمت‌های تاتار همه‌شان نوعی بی‌حرمتی بودند.

- «بنابراین تو وحشی هستی. همه له‌وین‌ها وحشی‌اند.»

له‌وین آه کشید. برادرش نیکلای را به یاد آورد و اخم کرد. احساس آشفتگی وجدان و ناراحتی کرد، اما ابلانکی موضوعی پیش کشید که افکار او را منحرف کرد.

- «می‌گویم، امشب می‌خواهید به دیدن این خانواده بروید - منظورم شجرباتسکی‌هاست؟» و ظرف پوسته‌های خالی صدف را به کنار زد و پنیر را جلو کشید، غمی آشکار در دیده داشت.

له‌وین جواب داد: «بله، حتماً باید بروم. اگرچه خیال می‌کنم که شاهزاده خانم تقریباً بدون رغبت دعوت‌م کرد.»

ابلانکی گفت: «بی‌معنی است! عجب خیالی! اخلاقش همین است... بیا، جانم، حالا سوپ... اخلاق خانم بزرگی اوست. من هم می‌آیم، اما اول باید به تماشای تمرین نمایش کنتس بونین Countess Bonin برویم. اما شما واقعاً وحشی هستید، مگر نه؟ غیب شدن غافلگیر کننده‌تان از مسکو را چه طور توجیه می‌کنید؟ شجرباتسکی‌ها همیشه سراغتان را از من می‌گرفتند، مثل این که من بایستی خبر داشته باشم. با این وجود تنها چیزی که می‌دانم این است که شما هرگز مثل هیچ کس رفتار نمی‌کنید.»

له‌وین آهسته و با احساس گفت: «بله، حق دارید. من وحشی‌ام. اما غرابم در این نیست که در آن موقع رفتم، بلکه در این است که حالا آمده‌ام؛ الان برگشته‌ام...»

ابلانکی حرف او را قطع کرد و به چشمان له‌وین نگاه انداخت: «آه، چه آدم خوشبختی هستید!»

- «جرا؟»

ابلانکی گفت:

او از آلوده شدن عمیقی که روحش را لبریز می‌کرد، بیم داشت.

له‌وین گفت: «من؟ بله، خیالی در سرم هست - به علاوه، همه اینها باعث ناراحتی‌ام می‌شود، نمی‌توانید تصور کنید برای یک دهاتی مثل من چه قدر هولناک است - مثلاً ناخن‌های دست آقایی که در دفتر شما دیدم...»

ابلانکی خندید: «بله، متوجه شدم که مسحور ناخن‌های گرینه‌ویچ بی‌نوا شده بودید.»

له‌وین پاسخ داد: «نمی‌توانم تحملش کنم. سعی کنید خودتان را به جای من بگذارید و با چشمتان یک دهاتی به آن نگاه کنید. یکی از وسایل ما، دستی است که بتوانیم از آن استفاده کنیم، بنابراین ناخن‌ها مان را می‌گیریم و آستین‌ها را بالا می‌زنیم. اما این جا مردم عمداً می‌گذارند ناخن‌هاشان تا می‌تواند دراز شود و دکمه سردست‌هایی به بزرگی بشقاب می‌زنند، به طوری که با دست‌هاشان هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.»

ابلانکی شادمانه خندید.

- «بله، این نشان می‌دهد که او نمی‌تواند هیچ کار سختی بکند. او با مغزش کار می‌کند.»

- «شاید. با وجود این به نظر من هولناک است، درست مثل وضعی که خودمان همین حالا داریم. ما در ده سعی می‌کنیم غذا را حتی المقدور تند بخوریم تا بتوانیم به کارمان برسیم، اما من و شما داریم نهایت سعی مان را می‌کنیم حتی الامکان شام خوردن مان طولانی بشود. به همین علت صدف می‌خوریم...»

ابلانکی اعتراض کرد: «خوب، البته، اما تمام هدف تمدن این است که هر چیزی را به سرچشمه لذت تبدیل کند.»

- «خوب، اگر این طور باشد، من تقریباً وحشی‌ام.»

توانم نژاد سمند تو را گفت به من گر شماری یکایک نشان
جوان را که عاشق بود می شناسم بدینسان من از پرتو دیدگان^۱

- «همه چیز در پیش روی شماست.»

- «خودتان چه طور؟ مگر همه چیز را پشت سر گذاشته اید؟»

- «نه، دقیقاً نه. اما آینده از آن شماست و حال از آن من - و حال درست

آن چیزی نیست که باید باشد.»

- «چه طور؟»

ابلانسکی گفت: «آه، اوضاع خراب است. اما من نمی خواهم درباره خودم صحبت کنم - به علاوه، نمی توانم تمامش را توضیح بدهم. حالا بگویید ببینم، چرا به مسکو آمده اید؟» و به تاتار گفت: «نگاه کنید، اینها را ببرید!»

لهوین با چشمانی که برقی در زرفای آن می درخشید، به ابلانسکی خیره شد و جواب داد: «نمی توانید حدس بزنید؟»

ابلانسکی گفت: «می توانم حدس بزنم، اما نمی توانم اولین کسی باشم که درباره اش حرف می زند. بنابراین می توانید به این وسیله بفهمید که حدس صحیح است یا غلط.» با لبخندی کج به لهوین نگاه می کرد.

لهوین با صدایی لرزان پرسید: «خوب، درباره اش چه نظری دارید؟ راجع به آن چه فکری می کنید؟» حس می کرد که همه عضلات صورتش تنج دارد.

ابلانسکی به آهستگی لیوان شابلی را در گلو خالی کرد، چشمانش را به لهوین دوخته بود.

- «من؟ هیچ چیز را از این بیشتر دوست ندارم - هیچ چیز! بهترین

^۱ در اصل نژاد مرکب تو را، از شده هیش می شناسم و حوال عاتق را از دیدگش. برگردان به نظم، از مترجم است.

حادثه ای است که می تواند اتفاق بیافتد.»

لهوین با نگاهی کاونده به دوست خود، از او پرسید: «اما آیا اشتباه نمی کنید؟ می دانید راجع به چه مطلبی حرف می زنیم؟ خیال می کنید امکانش باشد؟»

- «بله. چرا نباشد؟»

- «واقعاً این طور فکر می کنید؟ یا الله - تمام فکرتان را برایم بگویید. آه،

اما فرض کنید که جواب رد در انتظارم باشد؟ راستش، یقین دارم...»

ابلانسکی به پریشانی لهوین خندید و گفت: «چرا باید این فکر را بکنید؟»

- «نمی دانم گاهی این طور خیال می کنم. و این برای من، همچنین برای او وحشتناک خواهد بود.»

- «آه نه! در هر صورت برای دختر چیز وحشتناکی ندارد. هر دختری از پیشنهاد ازدواج احساس غرور می کند.»

- «بله، دخترها عموماً، شاید، اما او نه.»

ابلانسکی لبخند زد. احساس لهوین را بسیار خوب درک می کرد - این احساس که از نظر لهوین تمامی دختران عالم به دو طبقه تقسیم می شوند: یک طبقه شامل همه دختران دنیاست به استثنای کیتی، و اینها تمام ضعف های بشری را دارند و دخترهای عادی اند، در حالی که کیتی به تنهایی در یک طبقه است، بدون کم ترین نقص و برتر از بقیه بشریت.

ابلانسکی دست لهوین را که ظرف سس را کنار می زد نگه داشت و گفت: «صبر کنید، باید کمی سس بخورید.»

لهوین فرمانبردارانه برای خود سس برداشت، اما نمی گذاشت ابلانسکی شامش را بخورد.

- «نه، گوش کنید، گوش کنید! توجه داشته باشید که برای من مسئله

مرگ و زندگی است. من هرگز در این باره با کسی حرف نزده‌ام و غیر از شما نمی‌توانم با شخص دیگری صحبت کنم. البته، من و شما از هر لحاظ تفاوت داریم - سلیقه‌ها، عقاید، و همه چیزمان مختلف است. اما می‌دانم که به من علاقه دارید و به همین علت است که شما را فوق‌العاده دوست دارم. اما محض رضای خدا با من کاملاً صریح باشید!

ابلانسکی لبخند زنان گفت: «من آن چه را فکر می‌کنم به شما می‌گویم. یک چیز دیگر هم خواهم گفت. زن من، عجیب‌ترین زن...» ابلانسکی آه کشید، روابط تیره‌شان را به خاطر آورد، و پس از لحظه‌ای سکوت دوباره ادامه داد: «او از موهبت آینده‌بینی برخوردار است. می‌تواند باطن اشخاص را ببیند. اما نکته در این جا نیست - او می‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد، مخصوصاً اگر موضوع ازدواج باشد. مثلاً پیشگویی کرد که دختر شاکفسکی Shakovskoy با برن تاین Berentein عروسی می‌کند. هیچ کس باور نمی‌کرد، اما درست از آب درآمد و حالا هم طرفدار شماست.

- «یعنی چه طور؟»

- «یعنی این که نه تنها شما را دوست دارد، بلکه می‌گوید کیتی حتماً زن شما خواهد شد.»

با این گفته چهره له‌وین دفعتاً با خنده‌ای که به اشک شوق آمیخته بود، روشن شد.

فریاد برآورد: «او این حرف را می‌زند؟ همیشه فکر می‌کردم که این زن، یعنی زن شما، فرشته است! دیگر بر سر است - به اندازه کافی درباره‌اش حرف زدیم»، و از پشت میز بلند شد.

- «بسیار خوب، اما بنشینید، سوپ آوردند.»

لیکن له‌وین نمی‌توانست بنشیند، با گام‌های بلند در قفس کوچک اتاق

راه می‌رفت و پلک می‌زد تا جلوی ریزش اشک‌های خود را بگیرد، و هنگامی نتست که در این تلاش موفق شد.

گفت: «می‌دانید، این عشق نیست. من عاشق بوده‌ام، اما این یکی آن طور نیست. این احساس من نیست، بلکه نیرویی خارج از وجود من تسخیر کرده است. می‌دانید، من رفتم، چون یقین داشتم که این کار سدنی نیست - چنین سعادت‌ی روی زمین وجود ندارد، می‌فهمید؟ اما با خودم کتمکش کردم و پی بردم که بدون آن نمی‌شود زندگی کرد. باید حش‌ش کرد...»

- «پس چرا گذاشتید و رفتید؟»

- «یک لحظه صبر کنید! آه فکریایی که در سر آدم انباشته می‌شود! سؤال‌هایی که شخص باید از خودش بکند! گوش کنید. نمی‌توانید مجسم کنید با حرف‌هایی که به من زدید، برایم چه کاری کرده‌اید. آن قدر خوشحالم که دارم همه چیز را فراموش می‌کنم. امروز شنیدم که برادرم نیکلای... می‌دانید، این جاست... و همه چیز را درباره‌ او فراموش کردم. به گمانم او هم خوشبخت باشد. نوعی دیوانگی است. اما چیز غریبی است... شما ازدواج کرده‌اید، باید این احساس را بشناسید... غریب است وقتی که ما - که دیگر سن و سالی داریم - گذشته‌ای داریم... نه عشق، بلکه گناه... ناگهان به موجود معصوم بی‌غل و غشی نزدیک می‌شویم. نفرت‌انگیز است! و برای همین است که آدم نمی‌تواند احساس بی‌ارزش بودن نکند.»

- «خوب، اما شما بار زیادی روی وجدانتان ندارید.»

له‌وین گفت: «افسوس! با این همه، با این همه، به گذشته‌ام که نگاه می‌کنم، می‌لرزم، و روزی را که زاده شدم سخت نفرین می‌کنم... بله.»

ابلانسکی گفت: «چه باید کرد؟ دنیا این طور ساخته شده.»

«یک دلخوشی وجود دارد، درست مثل همان دلخوشی که در دعایی است که همیشه دوست داشته‌ام: «مرا ببخشای نه از آن رو که سزاوارم، بل از سر مهربانی و شفقت خود...» کیتی هم فقط به این نحو می‌تواند مرا ببخشد.»

۱۱

له‌وین لیوانش را خالی کرد و هر دو مدتی خاموش ماندند. ابلانسکی گفت: «فقط یک مطلب دیگر مانده که بگویم.» و از له‌وین پرسید: «ورانسکی Vronsky را می‌شناسید؟»
«نه، نمی‌شناسم. چرا می‌پرسید؟»
ابلانسکی به تاتار که لیوان‌ها را پر می‌کرد و درست وقتی دوروبرشان می‌چرخید که به وجودش احتیاجی نبود، دستور داد: «یک بطری دیگر به او بدهید.»

«چرا باید ورانسکی را بشناسم؟»
«باید او را بشناسید، چون یکی از رقیب‌های شماست.»
له‌وین پرسید: «این ورانسکی چه کسی است؟» و چهره‌اش حالت شوق کودکانه‌ای را که موجب تحسین ابلانسکی بود، از دست داد و ناگهان عصبی و ناخشنود به نظر رسید.

«یکی از پسرهای کنت کیریل ایوانوویچ ورانسکی Ivanovich Kiril Vronsky و نمونه قتنگی از جوان‌های آراسته پترزبورگ است. وقتی که من برای انجام یک کار اداری در تور Tver بودم و او برای سربازگیری آمد، شناختمش؛ فوق‌العاده تروتمند، خوش قیافه، بانفوذ، و آجودان امپراتور و آدم کله‌گنده‌ای است. اما از یک مرد حبابی بالاتر است. تا آن جا که من می‌شناسمش، بافرهنگ و بسیار باهوش است. مردی است که

خیلی پيسرف خواهد کرد.»

له‌وین عبوس و ساکت بود.

«بله، کمی بعد از این که شما رفتید، او در این جا پیدا شد. و نا جایی که من می‌دانم، از عتق کیتی سرازیا نمی‌شناسد و می‌داند که مادر دختر...»

له‌وین که دل‌گرفته چهره درهم کشیده بود، به ابلانسکی گفت: «ببخشید، ولی من چیزی نمی‌دانم.» و بلافاصله برادرش نکالای را به باد آورد و فکر کرد جقدر نفرت‌آور است که توانسته بود او را فراموش کند. ابلانسکی خندید و دست له‌وین را گرفت و گفت: «حالا صبر کنید، صبر، من هر چه می‌دانستم به شما گفتم و تکرار می‌کنم که در این موضوع لطیف و حساس، تا جایی که می‌شود قضاوت کرد، من معتقدم که بخت یار شماست.»

له‌وین به پستی صندلی‌اش تکیه زد، رنگش سفید شده بود. ابلانسکی لیوان له‌وین را پر کرد و ادامه داد: «اما به شما توصیه می‌کنم هر چه زودتر قضیه را ختم کنید.»

له‌وین لیوانش را کنار زد و گفت: «نه، متشکرم، دیگر نمی‌توانم بخورم والا گیجم می‌کند...» و در حالی که آشکارا مایل بود موضوع را تغییر دهد، ادامه داد: «خوب، اوضاع شما چه طور است؟»

ابلانسکی گفت: «فقط یک کلمه دیگر: «در هر حال، به شما توصیه می‌کنم که قضیه را هر چه زودتر فیصله بدهید. اما من امشب حرفی نمی‌زنم. فردا صبح دنبالش را بگیرید، طبق مرسوم خواستگاری کنید. انشاالله مبارک باشد!»

له‌وین گفت: «شما اغلب می‌گویید که برای سکار پیتس من می‌آید. چرا همین بهار فصل شکار نیاید؟»

باشد، و حالا، که نظم خورده - درک می کنید - کسی می تواند او را دور بپاندازد؟ ما حکم می کنیم که جدا شدن از او واجب است تا زندگی خانوادگی مرد از هم نپاشد. اما آیا نباید برای این زن متأسف بود و برای جبران مافات کاری کرد؟»

- «خوب، در این مورد مرا می بخشید. می دانید که من زن ها را به دو دسته تقسیم می کنم... دست کم، نه... درست تر است که بگوییم یک دسته زن ها هستند و... من هرگز ندیده ام و نخواهم دید که یک زن منحط موجود والایی باشد. مثلاً آن زن فرانسوی طره دار پشت پیشخوان، او و امتثال او به عقیده من حشره اند، و همه زن های منحط یکسان اند.»

- «حتی زن های عهد جدید؟»^۱

- «آه، خواهش می کنم. اگر مسیح می دانست معنای گفته هایتر چه طور تحریف می شوند، هرگز آنها را به زبان نمی آورد. مثل این که تنها کلماتی که مردم از انجیل به یاد می آورند، فقط همین هاست. به هر حال، من نمی خواهم آن طور که احساس می کنم، چیزی را که فکر می کنم به زبان بیاورم. من از زن های منحط وحشت دارم. شما از عنکبوت می ترسید و من از این زن ها. به احتمال قوی آن قدر که من این قبیل زن ها را مطالعه کرده ام، شما درباره عنکبوت ها و عاداتشان نکرده اید.»

ابلانسکی افسرده و نومید مرثیه خوانی کرد: «خیلی خوب است که این طور حرف می زنید - درست مثل آن شخصیت آثار دیکنز Dickens که عادت داشت تمام مسائل ناراحت کننده را از یک گوش بشنود و از گوش دیگر بیرون کند.^۲ اما انکار واقعیات، جواب مسأله نیست. چه باید کرد؟

۱. منظور بخش دوم کتاب مقدم، یعنی انجیل است و نه رستگاری مریم محدلیه توسط مسیح اشاره دارد. م

۲. در اصل، مسائل ناراحت کننده را از بالای کتف راستش به پایین می ریخت. م

اکنون از ته دل پشیمان شده بود که چرا این گفتگو را با ابلانسکی شروع کرد. باگفتگو از یک افسر اهل پترزبورگ که به عنوان رقیب وی و با حدس ها و توصیه ابلانسکی، به احساسش بی حرمتی شده بود.

ابلانسکی خندید. درک می کرد که در قلب لهوین چه می گذرد. به لهوین گفت: «یک وقت خواهم آمد. بله، پسر جان، زن ها محوری هستند که دنیا روی آن می چرخد. به من نگاه کنید: من هم دچار نکبت شده ام، صرفاً به خاطر وجود زن ها.» سیگاری درآورد و یک دستش را روی لیوانش گذاشت و ادامه داد: «رک و راست به من بگویید، راهنمایی ام کنید.»

- «در چه مورد؟»

- «این مورد: فرض کنید متأهلید، و عاشق زنتان هستید، اما شیفته زن دیگری می شوید.»

- «بخشید، اما من واقعاً این را مطلقاً غیر قابل تصور می دانم... مثل این است که... به قدری غیر قابل تصور است، درست مثل این که بعد از شام حسابی در این جا، من به دکان نانوائی بروم و یک دانه نان بدزدم.»

چشمان ابلانسکی بیش از معمول برق می زد.

- «چرا نه؟ گاهی اوقات نان به قدری خوشبوست که نمی توانید خودداری کنید.»

«با شکوه است اگر فائق آیم بر سوداهای دنیوی
اما اگر توفیق نیابم باز هم شادی را شناخته ام.»

ابلانسکی این شعر را با رنگی از خنده خواند و لهوین هم نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

ابلانسکی گفتار خود را دنبال کرد: «نه، جدّاً، خیال کنید که یک زن، یک موجود محبوب، آرام، پرمهر، بی نوا و تنها، همه چیزش را فدا کرده

بگوئید، چه باید کرد؟ زنت دارد پا به سن می‌گذارد، در حالی که خودت سرشار از حیوانی. بیش از این که سرت را بجرخانی، احساس می‌کنی که دیگر نمی‌توانی زنت را دوست داشته باشی، هر چه قدر هم که به او احترام بگذاری. و بعد بک عشق ناگهانی راحت را می‌زند و کارت تمام است، تمام!»

له‌وین خندید.

ابلا نسکی تکرار کرد: «بله، تمام، آن وقت جکار می‌شود کرد؟»

«نان ندزدی.»

ابلا نسکی بی‌پروا خندید.

«آه، مرد اخلاق! آخر یک لحظه فکر کنید، در این جا ما دو جور زن داریم: یکی فقط روی حقوقش پافشاری می‌کند، و این حقوق عشقی است که نمی‌توانی به او بدهی؛ در حالی که دیگری همه چیز به تو می‌دهد و چیزی نمی‌خواهد. جکار باید بکنی؟ چه طور عمل می‌کنی؟ این تضاد و حسنناکی است.»

«اگر عقیده‌م را بخواهید، فقط می‌توانم بگویم که اعتقاد ندارم تضادی در کار باشد. به این دلیل: به گمان من، عشق - هر دو نوعش (افلاطون آنها را در مهمانی‌اش^۱ تعریف می‌کند) کار یک محک را می‌کند. بعضی از مردم فقط یک نوعش را درک می‌کنند، و عده‌ای فقط دیگری را و کسانی که فقط عشق غیرافلاطونی را درک می‌کنند، نیازی به گفتگو از تضاد ندارند. در چنین عشقی تضادی وجود ندارد. در عشق افلاطونی هم تضاد نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون در این عشق همه چیز روشن و خلص است، زیرا...»

۱. Symposium - به اثر توسط ... دکتر کارینی و دکتر لخمی. - فارسی ترجمه شده

در همان لحظه، له‌وین گناهان خود و تضاد درونی‌اش را در طول زندگی به خاطر آورد و به طرزی نامنتظر افزود: «ولی، شاید حق با شما باشد. خیلی احتمال دارد که شما... اما نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.»

ابلا نسکی گفت: «ببینید، شما خیلی زیاد یک رویه‌اید. این هم نقطه قوت شماست و هم نقصتان. شما یک رویه‌اید و می‌خواهید سرتاسر زندگی هم یکنواخت باشد - اما هرگز نیست. خدمت دولتی را تحقیر می‌کنید، چون می‌خواهید کار انسان هم همیشه هدف معینی داشته باشد و عشق و زندگی خانوادگی غیرقابل تفکیک باشد. اما این هم ممکن نیست. تمام نوع، تمام جذابیت، تمام زیبایی زندگی، از سایه روشن ساخته شده است.»

له‌وین آه کشید و جوابی نداد. به کارهای خود می‌اندیشید و به ابلا نسکی گوش نمی‌داد.

ناگاه هر دو حس کردند که گرچه با هم دوست‌اند و با هم خورده و نوشیده‌اند و این امر باید آنها را به یکدیگر باز هم نزدیک‌تر کرده باشد، با این همه هریک تنها به حال خود فکر می‌کند و دلواپس آن دیگری نیست. ابلا نسکی قبلاً این احساس بیگانگی به جای نزدیکی را پس از شام خوردن با یک دوست تجربه کرده بود و می‌دانست در چنین احوالی باید چه کند.

فریاد زد: «صورت حساب!» و به اتاق مجاور رفت. در آن جا فوراً افسری از آستایان خود را دید و با او راجع به یک زن بازیگر و حامی او به گفتگو پرداخت. صحبت با این افسر، ابلا نسکی را پس از گفتگو با له‌وین، که همیشه سبب خستگی شدید ذهنی و اخلاقی‌اش می‌شد، راحت و تردماغ کرد.

وقتی که تاتار با صورت حساب بیست و شش روبلی، به اضافه انعامی

به نظر این مادر، ورنسکی و لهوین قابل مقایسه نبودند. این زن نمی‌توانست عقاید عجیب و ناسازگار لهوین، خاصه بی‌ظرافتی او در اجتماع (که آن را به غروری تعبیر می‌کرد) یا چیزی که آن را زندگی وحشیانه در روسنا و متغولیت باگله‌ها و دهاتی‌ها تلقی می‌کرد، دوست داشته باشد. ضمناً این واقعیت را نیز دوست نمی‌داشت که لهوین، به عسک دختر او، در شش هفته آخر به کرات به خانه آنها می‌آمد، اما به وضوح دو دل به نظر می‌رسید و طوری به دوروبر نگریست که گویی ممکن است با پیشنهاد خواستگاری به آنان افتخاری عظیم بدهد، غافل از این که وقتی مردی مرتب به خانه‌ای می‌رود که دختر دم‌بختی دارند، باید منظور خود را روشن کند. بعد هم بدون این که پیشنهاد ازدواجی بدهد، از مسکو رفت. مادر کیتی با خود می‌گفت: «جای خوشوقتی است که این مرد آن قدر جاذبه ندارد که کیتی عاشق او بشود.»

ورنسکی همه خواست‌های مادر را برآورده می‌کرد. مردی بود بسیار ثروتمند، باهوش، اصیل، در ارتش و دربار آینده‌ای درخشان داشت و دارای جاذبه بود. چیزی بهتر از این نمی‌شد آرزو کرد.

ورنسکی در مجالس رقص بی‌پرده به کیتی توجه می‌کرد، با او می‌رقصید و غالباً به خانه آنها می‌آمد. بنابراین نسبت به جدی بودن نیاتش تردید نبود. بنابراین دلایل، مادر کیتی در تمامی طول زمستان دلوپس و نگران بود.

ازدواج خود شاهزاده خانم، می‌سال قبل توسط یکی از عمه‌ها سرنیب داده شده بود.^۱ مرد جوان که از قبل همه چیز درباره‌اش می‌دانستند، وارد شد، عروستی را دید و آنها هم داماد را دیدند. عمه‌ای

^۱ عروسته دچر استاده شده است. دانی دختر بزرگ شاهزاده خانم می‌وسه ساله است. پس - بعد از این اردو ح تقریباً سی و چهار سال قبل صورت گرفته باشد. به می‌سال پیش م

برای خودش، برگشت، لهوین - که اگر موقعی دیگر بود، مانند بیشتر اهل روستا، از دانگ چهارده روبلی خود وحشت‌زده می‌شد - اهمیتی نداد، پول را پرداخت و عازم خانه شد تا لباس بپوشد و به خانه شجرباتسکی‌ها برود تا سرنوشتش تعیین شود.

۱۲

شاهزاده خانم جوان، کیتی شجرباتسکی هیجده ساله بود. زمستان همان سال پایش به اجتماع باز شده و بیش از دو خواهر بزرگ‌ترش توفیق یافته بود، حتی بیشتر از آن چه مادرش پیش‌بینی می‌کرد. نه تنها تقریباً همه جوان‌هایی که در مجالس رقص مسکو با کیتی رقصیده بودند عاشق او بودند، بلکه دو خواستگار جدی در اولین وهله به سیدان آمده بودند: لهوین، و بلافاصله پس از عزیمت او، کنت ورنسکی.

ظهور لهوین در آغاز زمستان، دیدارهای مکرر و عشق نانهفته‌اش به کیتی منجر به تحسین مباحثه بین پدر و مادر کیتی راجع به آینده او و اختلاف عقیده میان آنها شد. شاهزاده طرفدار لهوین بود و اعلام کرد که برای کیتی شوهری از این بهتر سراغ ندارد. شاهزاده خانم، به عادت زنان در برخورد با مسائل، عقیده داشت که کیتی بسیار جوان است و لهوین هیچ کاری برای اثبات جدی بودن در نیاتش انجام نداده، کیتی کشش خاصی به او ندارد، و از این قبیل، اما نکته اصلی را ذکر نمی‌کرد - که برای دخترش، شوهر بهتری می‌خواهد و لهوین را دوست ندارد، یا او را درک نمی‌کند. وقتی که لهوین دفتناً عزیمت کرد، شاهزاده خانم خوشحال شد و پیروزمندانه به شوهرش گفت: «دیدی، حق داشتم!» و هنگامی که ورنسکی به صحنه آمد، خوشحال‌تر شد و اظهار عقیده کرد که کیتی نه یک شوهر خوب، بلکه باید شوهری عالی داشته باشد.

صورت می‌گیرد. شیوهٔ فرانسوی که طبق آن والدین سرنوشت دخترهاشان را تعیین می‌کنند مورد قبول نبود، حتی محکوم می‌شد. رسم انگلیسی هم که به دختر استقلال کامل می‌داد، به همان ترتیب نفی می‌شد و در جامعهٔ روسیه غیرممکن بود. سبک روسی ازدواج هم به دلایلی توسط همه کس، از جمله خود شاهزاده خانم، ناهنجار و مسخره تلقی می‌شد. اما این که چه طور باید صورت بگیرد، هیچ کس نمی‌دانست. هر کس هم که شاهزاده خانم تصادفاً با او راجع به این مطلب صحبت می‌کرد، عیناً می‌گفت: «خدا به ما رحم کند. در زمان ما، موقع مناسب برای ختم این رسم یوسیده رسیده. جوان‌ها ازدواج می‌کنند، نه پدر و مادرهاشان. بگذارید هر طور که به صلاح می‌دانند، زندگی‌شان را روبه‌راه کنند.» گفتن این حرف‌ها برای کسانی که دختر نداشتند، بسیار ساده بود. اما شاهزاده خانم می‌دانست که اگر به کیتی اجازه دهد آزادانه در اجتماع مردان جوان بگردد، این خطر وجود دارد که دخترش عاشق مردی شود که قصد ازدواج ندارد یا شوهر خوبی نخواهد شد. هر چه قدر هم که به شاهزاده خانم نصیحت می‌کردند وقت آن رسیده است که جوان‌ها خردشان برای آینده‌شان تصمیم بگیرند، او نمی‌توانست باور کند که یک تبانچهٔ بر تنهٔ بهترین بازیچه برای یک بیجهٔ پنج سانه است. از همین رو برای کیتی پیش از دختران بزرگترش نگران بود.

در حال حاضر بیم داشت که مبادا ورناسکی با جلب محبت کیتی خود را ارضاء کند. مشاهده می‌کرد که کیتی تقریباً او را دوست دارد، اما می‌کوشید با این اندیشه که ورناسکی مردی است شرافتمند و جان کاری نخواهد کرد، خیال خود را آسوده کند. در عین حال می‌دانست که آزادی موجود در روزگار، فریفتن یک دختر را آسان می‌کند و مردها عموماً چنین جنایینی را کوچک می‌شمارند. هفتهٔ قبل، کیتی گفتگوی خود با ورناسکی

که ترتیب ازدواج را می‌داد، به طرفین اطمینان‌ها و گزارش‌هایی داده بود که مطلوب واقع شدند. آن وقت، در روز معین، پیشنهاد ازدواج به پدر و مادر دختر داده و پذیرفته شد. همه چیز بسیار ساده و آسان اتفاق افتاد. دست کم، به نظر شاهزاده خانم چنین بود. اما با ازدواج دو دختر بزرگش دید که موضوع ظاهراً معمولی شوهر دادن دختر، چه قدر دور از سهولت است. دلشوره‌ای که گذراند، نگرانی‌هایی که در میان بود، پولی که خرج شد، کشمکش با شوهر، وقتی که دختران بزرگ‌تر، یعنی داریا و ناتالی ازدواج می‌کردند. حال که وقت عروسی کوچک‌ترین دختر بود، مادر همان ترس‌ها و تردیدها را داشت و با شوهرش بگویمگوهایی می‌کرد، حتی بدتر از مناقشات قبلی بر سر دو دختر بزرگ‌تر. شاهزادهٔ سالخورده، مانند همهٔ پدرها، هر کجا که پای خوشنمایی و شرافت دخترانش در میان بود، به افراط باریک‌بین می‌شد. به طرزی غیرمنطقی حسود بود، خاصه در مورد کیتی، سوگلی‌اش، و در هر قدم، شاهزاده خانم را به معامله کردن دختر متهم می‌کرد. شاهزاده خانم با توجه به موارد دختران بزرگش به این امر خو گرفته بود، اما این بار احساس می‌کرد که باریک‌بینی و دقت شوهرش بیشتر موجه است. می‌دید که در سال‌های اخیر بسیار چیزها در جامعه عوض شده است، و مسؤولیت‌های مادر دشوارتر. می‌دید که دختران همسال کیتی برای خود تجمعاتی درست می‌کنند، در بعضی نطق‌ها حاضر می‌شوند، دوست‌پسر می‌گیرند و تنها از خانه بیرون می‌روند. بسیاری از ایشان نزاکت ندارند، از همه بدتر، هر کدام از آنها سخت معتقد است که انتخاب شوهر امری است مربوط به خود او، نه پدر و مادر. «این روزها ازدواج‌ها مثل سابق سر نمی‌گیرد!» همهٔ این دختران جوان مثل بزرگترها فکر می‌کنند و حرف می‌زنند. اما شاهزاده خانم نمی‌توانست از زبان هیچ کس بی‌برد که ازدواج‌ها دقیقاً چه طور

متشوش چهره او حدس زد چه حرفی به میان خواهد آمد. دفعه‌تاً نگاهی به او انداخت و با رخساری برافروخته گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرف ننزید! می‌دانم - همه‌اش را می‌دانم.»

او هم خواهان همان چیزی بود که مادرش می‌خواست، اما محرک‌هایی که در پس خواست‌های مادرش بود، او را می‌آزرد.

- «من فقط می‌خواهم بگویم که امیدوار شدن...»

- «مامان، عزیز دلم، محض خاطر خدا، حرف ننزید! صحبت درباره‌اش خیلی وحشتناک است.»

مادر با دیدن اشک در چشمان دخترش گفت: «بسیار خوب، باشد، اما فقط یک مطلب هست عشق من: تو قول داده‌ای که چیزی را از من پنهان نکنی. نمی‌کنی که، بله؟»

کیتی اندکی رنگ به رنگ شد و مستقیم به صورت مادرش نگاه کرد و جواب داد: «هرگز، مامان، هیچ چیز را. اما فعلاً چیزی ندارم برایتان بگویم. من... من... اگر هم می‌خواستم، نمی‌دانستم چه بگویم یا چه طور... نمی‌دانم...»

مادر که به تشویق و شادی او خنده می‌زد، با خود گفت: «نه، با آن چشم‌ها هیچ وقت نمی‌تواند دروغگو باشد.» لبخندی زد و فکر کرد آن چه در قلب کیتی می‌گذرد، باید در نظرش چه قدر مهم و خطرناک جلوه کند، طفلک بیچاره!

در فاصله بین شام و ورود میهمانان، کیتی احساس سربازی جوان را پیشتر از رفتن به جنگ داشت. قلبش پرخاشگرا نه می‌تپید و نمی‌توانست افکارش را روی هیچ موضوعی متمرکز کند.

احساس می‌کرد که امشب، وقتی که این دو مرد برای نخستین بار دیدار می‌کنند، نقطه عطفی در زندگی اوست. و آن‌گاه شروع به تصویر و

در حین رقص مازورکا Mazurka را برای مادرش بازگفته بود. این مکالمه تا اندازه‌ای به مادر اطمینان بخشیده، اما تمامی ترس‌هایش را از بین نبرده بود. ورنسکی به کیتی گفته بود وی و برادرش به حدی عادت به اطاعت از مادرشان دارند که بدون مشورت با او در هیچ مورد مهمی تصمیم نمی‌گیرند و افزوده بود: «و حالا چشم به راهم که مادرم از پترزبورگ بیاید.»

کیتی این گفته را بدون قائل شدن هیچ اهمیتی برای واژه‌ها بازگو کرده بود. اما مادرش آن را به نحو دیگری تفسیر می‌کرد. مادر می‌دانست که آن بانوی سالخورده، هر روز منتظر است که بر انتخاب پسرش صحنه بگذارد. و گرچه تعجب می‌کرد که چو ورنسکی از بیم رنجاندن مادرش تا به حال شخصاً خواستگاری نکرده، اما از آن جا که سخت نگران ازدواج و خاصه خلاصی از دلشوره‌های خود بود، خود را متقاعد می‌کرد. تلخکامی از احساس تیره‌بختی دختر بزرگش، دالی، که به ترک شوهر خود فکر می‌کرد، و نگرانی نسبت به سرنوشت کوچک‌ترین دخترش، کیتی، که اکنون می‌بایست راجع به آن تصمیم گرفته می‌شد، شاهزاده خانم را به کلی مشغول می‌داشت. ظهور له‌وین در آن بعدازظهر، بر تشویش‌های این زن دامن زده بود. بیم داشت دخترش، که زمانی به نظر می‌آمد به له‌وین مهری داشته باشد، از فرط وفاداری ورنسکی را جواب کند، و امکان دارد ورود له‌وین اوضاع را که اکنون به سرانجام نزدیک می‌شد، پیچیده کند و به تعویق اندازد.

شاهزاده خانم پس از آن که به خانه بازگشت، از کیتی پرسید: «چکار می‌کند؟ از خیلی وقت پیش این جاست؟» منظورش له‌وین بود.

- «امروز آمده، مامان.»

شاهزاده خانم گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم...»، و کیتی از حالت

تجسم آن دو در ذهن خود کرد: اول انفراداً، و بعد به اتفاق. وفنی که به گذشته می‌اندیشید، با شادی و عاطفه، خاطرات خود از مناسباتش با لهوین را مزه‌مزه می‌کرد. خاطرات کودکی و دوستی لهوین با برادر متوفایش جاذبهٔ شاعرانه و بیزه‌ای به مناسبات او با لهوین می‌داد. عشق لهوین به او، که از آن مطمئن بود، غرور انگیز و سرور آمیز بود و می‌توانست با دلی روشن به لهوین بیاندیشد. اما چیزی ناراحت‌کننده، افکارش در مورد ورنسکی را تیره می‌کرد، هر چند که در دنیای امکان، مردی بهتر از او پیدا نمی‌شد، گویی عیبی در کار بود - نه در وجود ورنسکی که بسیار ساده و باصفا بود، بلکه در خود کیتی، در حالی که با لهوین احساسی کاملاً طبیعی و نامشوش داشت. از سوی دیگر، همین که شروع به تجسم آینده با ورنسکی کرد، چشم‌انداز دلربای سعادت در نظرش مجسم شد، در حالی که با لهوین آینده مه‌آلود می‌نمود.

وقتی که بالا رفت تا برای شب لباس بپوشد، خود را در آینه دید و با شعف متوجه شد که آن روز یکی از روزهای خوش اوست و خود بهترین حال را دارد، حالی که برای آن چه در انتظارش بود ضرورت داشت. احساس می‌کرد که ظاهرش آرام و حرکاتش راحت و دل‌انگیز است.

در ساعت هفت و نیم، همین که به اتاق پذیرایی رفت، نوکر خانه اعلام کرد: «کنستانتین دمیتریچ لهوین!» شاهزاده خانم هنوز در اتاقش بود و شاهزاده به پایین نیامده بود. کیتی با خود گفت: «همین جور بهتر است.» و خون به قلبش هجوم برد. نگاهی در آینه انداخت و از رنگ پریذگی خود واهمه کرد. یقین داشت که لهوین عمداً زود آمده است تا او را تنها ببیند و پیشنهاد ازدواج دهد. و همان دم برای اولین بار تمامی موضوع در برتویی دیگرگون و به طور کلی تازه بر او ظاهر شد. همان دم دریافت که این مسأله - که با کدام یک خوشبخت خواهد شد و کدام یک را دوست

می‌دارد - تنها به او مربوط نمی‌شود، بلکه در یک لحظه به مردی که برایش اهمیت داشت، لطمه خواهد زد؛ لطمه‌ای بی‌رحمانه؛ چرا؟ زیرا این مرد نازنین دوستش دارد، عاشق اوست. اما چاره‌ای نیست. آن چه شدنی است، باید بشود.

کیتی با خود گفت: «آه، خدایا، آیا باید شخصاً به او بگویم؟ حالا باید به او چه گفت؟ آیا واقعاً باید بگویم که دوستش ندارم؟ این حرف حقیقت ندارد. پس باید چه گفت؟ دیگری را دوست دارم؟ نه، غیرممکن است! من می‌روم، می‌روم بیرون.»

به لبه در رسیده بود که صدای گام‌های لهوین را شنید. «نه، غیر شرافتمندانه است! باید از چه چیزی بترسم؟ من که خطایی نکرده‌ام. هر چه بادا باد، راستش را می‌گویم. به علاوه، آدم با او احساس ناراحتی نمی‌کند.» و با دیدن پیکر نیرومند و ستبر این مرد که رویارو ایستاده و چشمان درخشانش را به او دوخته بود، با خود گفت: «آمد.» مستقیم به صورت لهوین نگریست، گویی به تضرع می‌خواست که از او دست بردارد، و با لهوین دست داد.

لهوین سرتاسر اتاق خالی را نگاه کرد چون دید که امیدهایش برآورده شده و هیچ چیز مانع گفتارش نیست، صورتش منقبض شد و گفت: «گمان نمی‌کنم به موقع آمده باشم. زود آمده‌ام.»

کیتی جواب داد: «آه، نه.» و پشت میزی نشست.

لهوین از بیم آن که مبدا اتهامش را از دست بدهد، بدون نشستن و یا نگاه کردن به او به حرف آمد: «اما این همان چیزی بود که می‌خواستم، یعنی این که شما را تنها ببینم.»

کیتی گفت: «تا یک دقیقه دیگر مامان می‌آید پایین. دیروز خیلی خسته بود. دیروز...» حرف می‌زد، بدون آن که بداند چه می‌گوید، و چشمان

لایه‌گر پر احساسش را از له‌وین بگیرد.

له‌وین به او نظری انداخت، دختر مرخ شد و حرفش را قطع کرد.
- «به شما گفتم که نمی‌دانم مدت زیادی این جا می‌مانم یا نه... که بستگی دارد به شما...»

کیتی سرش را پایین و پایین‌تر انداخت، نمی‌دانست به آن چه در پی می‌آمد، چه جوابی بدهد.

له‌وین تکرار کرد: «این که بستگی دارد به شما، منظورم... منظورم... آمده‌ام این را بگویم که... همسر من بشوید!» حرفش را تمام کرد، به سختی می‌دانست چه گفته است، اما حس می‌کرد که بدترین حالت سیری فته است، ساکت ماند و به او خیره شد.

دختر به سنگینی نفس می‌کشید و به او نگاه نمی‌کرد. در دام افتاده بود، قلبش از شادی می‌ترکید. هرگز انتظار نداشت که ابراز عشق له‌وین چنان تأثیر نیرومندی بر او گذارد. اما این حال فقط لحظه‌ای یابید. ورناسکی را به یاد آورد. چشمان روشن و صادق خود را به له‌وین دوخت و با دیدن صورت نومید او، شتابزده، پاسخ داد: «نه، نمی‌شود... مرا ببخشید.»

یک لحظه پیش، چه قدر این دختر به او نزدیک بود و چه قدر در زندگی‌اش تأثیر داشت! و اکنون تا کجا از او دور شده و فاصله گرفته بود. بدون آن که به کیتی نگاه کند، به او گفت: «تقدیر این بود که نشود.» تعظیم کرد و برگشت تا برود.

۱۳

اما همان دم شاهزاده خانم وارد شد. با تنها دیدن آن دو با چهره‌های درهمشان، هراسان شد. له‌وین به او تعظیم کرد و هیچ نگفت، کیتی با

حتمان فروافکنده خاموش نشسته بود.

مادر با خود گفت: «خدا را شکر، به او جواب رد داده»، و صورتش به خنده مألوفی که با آن از میهمان پنجشنبه شبش استقبال می‌کرد، باز شد. نشست و شروع به پرسیدن از له‌وین راجع به زندگی او در روستا کرد. له‌وین هم نشست تا بتواند با ورود مهمانان دیگر، بی‌خبر بگریزد.

پنج دقیقه بعد، ورود کنتس نوردستن Contuss Nordston، دوست کیتی، که زمستان گذشته ازدواج کرده بود اعلام شد. زنی بود لاغر، بسیار عصبی و مریض حال با چشمان سیاه درخشان و چهره‌ای پریده رنگ. به کیتی دل بسته بود و محبتش مانند هر زن شوهرداری به یک دختر جوان، به صورت آرزوی ازدواج کیتی طبق سعادت‌ی که خود آرزو می‌کرد، متجلی می‌شد. بنابراین، میل داشت که این دختر با ورناسکی عروسی کند. او از له‌وین، که در نیمه اول زمستان وی را اغلب در خانه شجرباتسکی‌ها می‌دید، بیزار بود. سرگرمی تغییرناپذیر و دلخواهش، وقتی که له‌وین را می‌دید، عبارت بود از دست انداختن او. کنتس راجع به له‌وین می‌گفت: «وقتی که از قلعه تکیرش به من نگاه می‌کند، یا نطق عالمانه‌اش را قطع می‌کند، چون من کودکان را از آنم که بفهمم، یا وقتی که در مقابله جا می‌زند، کجف می‌کنم، واقعاً کیف می‌کنم. جا زدن او در مقابل من! چه قدر خوشحالم که تحملم را ندارد.»

کنتس حق داشت: «له‌وین نمی‌توانست او را تحمل کند و به خاطر همان چیزی که کنتس به آن می‌بالید و خود را به این وسیله فریب می‌داد، یعنی خلق بسیار عصبی و توهین‌های ظریف و بی‌اعتنایی‌اش به هر چیز خشن و بی‌زرق و برق، از این زن نفرت داشت.

روابط میان کنتس نوردستن و له‌وین، از آن گونه بود که غالباً در اجتماع دیده می‌شود، وقتی که دو تن، با مناسبات ظاهراً دوستانه، به اندازه‌ای از

کنس شروع کرد: «کنستانتین دمیتریچ، لطفاً برای من توضیح بدهید - آخر شما همه چیز را در این باره می دانید - چه طور است که در ولایت ما در دهکده کالوگا Kuluga دهاتی ها و زن هاستان تمام داروندارشان را صرف مشروب خوری کرده اند و حالا به ما چیزی نمی دهند؟ معنی این چیست؟ آخر شما خیلی دهاتی ها را ستایش می کنید.»

در این لحظه بانوی دیگری وارد اتاق شد و لهوین برخاست و گفت: - «بحشید، کتس، ولی من در این باره واقعاً چیزی نمی دانم و نمی توانم توضیحی بدهم.» و افسری را که پشت سر آن خانم وارد می شد. ورناداز کرد. با خود گفت: «این باید ورناسکی باشد.» و به کیتی نگاه کرد تا مطمئن شود. چشمان دختر با دیدن ورناسکی ناخواسته برق زد و به یک نگاه این چشم ها به لهوین گفت که این مرد را دوست دارد. آن قدر از این امر مطمئن بود که گویی دختر به زبان خود به او اعتراف کرده است. مگر این مرد چگونه مردی است؟

اکنون - خوب یا بد - لهوین چاره ای غیر از ماندن نداشت. می بایست بی برد که این دختر چه نوع مردی را دوست دارد.

بعضی از مردم وقتی که رقیب پیروز خود را می بینند، مهم نیست در چه زمینه ای، آنها چشمان خود را بر تمامی خوبی های او می بندند و فقط بدی های او را می بینند. برعکس، عده ای دیگر قبل از هر چیز می کوشند در رقیب خوشبخت خود صفاتی را بیابند که باعث پیروزی او شده و با دلی دردمند فقط نیکی های او را جستجو می کنند. لهوین از گروه دوم بود. اما او برای یافتن خوبی و جاذبه ورناسکی مشکلی نداشت. در اولین نظر آسکار بود. ورناسکی مردی چهارشانه و میانه قامت بود، با حالتی محکم و آسوده در چهره گیرا و حاکی از خوش نهادی اش، همه چیز در سر و پیکر، از موی سیاه بسیار کوتاه تا چانه پاک تراش و لباس نظامی تازه

یکدیگر متنفرند که نمی توانند همدیگر را جدی بگیرند.

کتس نوردستن فوراً به لهوین حمله ور شد: «آه، کنستانتین دمیتریچ! به بابل Babylon فاسد ما برگشته!» دست لاغر زردگونش را دراز کرد، به یاد می آورد که در آغاز زمستان، لهوین مسکو را با بابل مقایسه کرده بود. با پوزخند نگاهی به کیتی انداخت و افزود: «خوب، بابل اصلاح شده یا شما فاسد شده اید؟»

لهوین، که فرصت بازیافتن خود را پیدا کرده بود، آنآ لحن طعنه آمیز خصمانه اش را در برابر او را به صدای خود داد: «من فوق العاده مفتخرم کتس که کلماتم را این قدر خود به یاد دارید. قطعاً تأثیر شدیدی روی شما گذاشته اند.»

- «البته! من هر چیزی را که شما بگویید، یادداشت می کنم.» و با کیتی به گفتگو پرداخت: «خوب، کیتی، باز هم یخ بازی می کنید؟»

رفتن لهوین در همان آغاز، هر چه قدر زننده می بود، او ترجیح می داد چنان کار ناپسندی مرتکب شود تا بقیه شب را بماند و به کیتی - که گاه گاه به لهوین نگاهی می انداخت اما از نگریستن در چشمان او پرهیز می کرد - چشم بدوزد. در حال برخاستن بود که شاهزاده خانم متوجه سکوت او شد و گفت: «مدت زیادی در مسکو می مانید؟ اما البته گرفتار انجمن تان هستید و نمی توانید مدت طولانی دور باشید.»

لهوین جواب داد: «نه، شاهزاده خانم، دیگر در انجمن نیستم، برای چند روزی به این جا آمده ام.»

کتس نوردستن، چهره عبوس و گرفته او را ورناداز کرد و با خود گفت: «امروز چرا این جوری است؟ چرا روده درازی هایش را شروع نمی کند؟ اما من به حرف می آورم. دوست دارم او را جلوی کیتی مسخره کنم و این کار را خواهم کرد.»

سخن در بین اطرافیان خودش کسل نمی شود.»
 ورانسکی متوجه لحن لهوین شد، اما به روی خود نیاورد و گفت: «من ده را دوست دارم.»
 کنتس نوردستن گفت: «اما، کنت، امیدوارم راضی نشوید همیشه در ده زندگی کنید.»

«نمی دانم. هیچ وقت مدت طولانی نبوده ام. یک وقت از روی کنجکاوی تجربه کردم.» و ادامه داد: «هرگز بیشتر از موقعی که یک سال زمستان با مادرم در نیس بودیم، برای ده - روسی، با آن کفش های حصیری و دهاتی هاش، دلم تنگ نشده است. می دانید، نیس خودبه خود کسالت آور است. راستش، ناپل و سورتو هم فقط برای مدت کوتاهی خوب است، و حتی در این شهرها هم آدم برای روسیه دلتنگ می شود، مخصوصاً برای رومنا. به نظر می رسد که...»

یکریز حرف می زد و پیدا بود که هر چه به ذهنش می رسد، می گوید. نگاه آرام و دوستانه اش را متناوباً به کیتی و لهوین می دوخت.

ورانسکی دریافت که کنتس نوردستن می خواهد حرفی بزند، و بدون آن که مطلبی را که شروع کرده بود تمام کند، ساکت شد و با دقت به او گوش فرا داد.

گفتگو لحظه ای کاستی نمی گرفت، به طوری که شاهزاده خانم پیر، که همیشه دو توپ سنگین ذخیره داشت - آموزش سنتی علیه آموزش امروزی و خدمت نظام در جهان - نیاز پیدا نمی کرد هیچ یک را به کار اندازد، و کنتس نوردستن برای دست انداختن لهوین فرصت نمی یافت.

لهوین می خواست در گفتگوی عمومی شرکت کند، اما این کار را غیرممکن یافت و با خود گفت: «حالا می توانم بروم.» با این همه، در آن جا ماند، گویی در انتظاری بود.

دوخت متناسبش، ساده و در عین حال برازنده بود. ورانسکی به بانویی که وارد می شد، راه داد و نزد شاهزاده خانم و سپس کیتی رفت.

به کیتی نزدیک شد، چشمان روشنش با وجدی خاص می درخشید، با احتیاط و احترام، به او تعظیم کرد، لبخندی خفیف، شاد، و (به نظر لهوین) بیروزمندانه، زد و دست کوچک پهنش را دراز کرد.

ورانسکی بعد از آن که با همه سلام و تعارف کرد و چند کلمه ای گفت، نشست، بدون آن که یک بار هم به لهوین، که چشم از او برنگرفته بود، نگاهی بیاندازد.

شاهزاده خانم، لهوین را نشان داد: «اجازه بدهید معرفی کنم. کنستانتین دیتریچ لهوین، کنت آلکسی کیریلوچ ورانسکی

“Count Alexei Kirillovich Vronsky.”

ورانسکی برخاست و همچنان که با محبت به چشمان لهوین می نگریست، با او دست داد و با لبخندی صادقانه و بی آرایش گفت: «گمان می کنم قرار بود اوایل زمستان با هم شام بخوریم، اما شما غفلتاً به ده رفتید.»

کنتس نوردستن گفت: «کنستانتین دمتریچ از شهر و ما شهری ها بیزار و منزجر است.»

لهوین گفت: «باید حرف های من تأثیر شدیدی روی شما گذاشته باشد که این قدر خوب یادتان می آید.» و چون به خاطر آورد که قبلاً همین تذکر را داده بود، دم فرو بست.

ورانسکی از یکی به دیگری نگریست، لبخند زد و پرسید: «شما همیشه در ده زندگی می کنید؟ گمان می کنم که زمستان ها باید کسالت آور باشد.»

لهوین با لحن تند جواب داد: «نه، اگر کسی کار نکند، نه. به علاوه،

خنده بی آرایش شمع آمیزش پا درمیانی کرد، زیرا بیم نامطلوب شدن گفتگو می‌رفت.

«اما خیال نمی‌کنید چیزی هم وجود داشته باشد؟ چرا وجود نیروی برق را که از آن چیزی نمی‌دانیم، تصدیق می‌کنیم، چرا نباید نیروی جذب‌دی موجود باشد، که تا به حال برایمان ناشناخته مانده، که...»

له‌وین به تندی به میان کلام او دوید: «وقتی که برق کشف شد، فقط پدیده‌ای کشف می‌شد و ماهیت و آثارش ناشناخته بود. قرن‌ها گذشت تا کسی به فکر کاربرد آن بیافتد. اما احضار کنندگان کارشان را با میزهایی شروع کردند که به آنها جواب می‌داد و ارواح هم بر آنها ظاهر می‌شدند، و نازه بعد از آن گفتند که این یک نیروی ناشناخته است.»

ورانسکی همچنان که خوی او بود، با دقت به له‌وین گوش می‌داد، و به نظر می‌رسید به آن چه او می‌گوید علاقه‌مند است.

«بله، اما احضار کنندگان می‌گویند در حال حاضر نمی‌دانیم این نیرو چیست، اما نیرویی هست و در چنین شرایطی هم عمل می‌کند. بگذارید دانشمندان معلوم کنند که این چه نیرویی است. نه، من دلیلی نمی‌بینم که نیروی جدیدی وجود نداشته باشد، اگر که...»

له‌وین باز حرف او را قطع کرد: «آخر، در مورد برق هر وقت که صمغ را به پشم بمالید به طور حتم یک پدیده‌ی شناخته شده به وجود می‌آورد، اما در مورد احضار روح همیشه نتیجه نمی‌گیرد، بنابراین نمی‌توان آن را بک پدیده‌ی طبیعی تلقی کرد.»

ورانسکی احتمالاً با احساس این که چنین گفتگویی برای یک مجلس میهمانی زیاده از حد جدی است، از گفته‌ی خود دفاع نکرد، اما برای عوض کردن موضوع، شادمانه خندید و خطاب به خانم‌ها گفت: «فرض کنید که همین حالا امتحان کنیم، کنتس»، اما له‌وین می‌خواست تشریح آن چه را

گفتگو بر سر احضار ارواح و اعتقاد به اصالت روح بود و کنتس نوردستن که به احضار ارواح اعتقاد داشت، شروع به توصیف معجزه‌هایی کرد که خود دیده بود.

ورانسکی با خنده گفت: «آه، کنتس، باید دفعه بعد مرا هم ببرید. شما را به خدا مرا با خودتان ببرید! من هیچ وقت چیز فوق طبیعی ندیده‌ام. گرچه همیشه دنبالش هستم.»

کنتس نوردستن جواب داد: «بسیار خوب، باشد، شنبه بعد.» و از له‌وین پرسید: «شما اعتقاد دارید، کنتس‌تین دمیتریچ؟»

«چرا از من سؤال می‌کنید؟ خودتان که دقیقاً می‌دانید چه خواهم گفت.»

«اما دلم می‌خواهد عقیده‌تان را بدانم.»

له‌وین جواب داد: «عقیده من فقط این است که اعتقاد به احضار ارواح ثابت می‌کند افراد طبقه به اصطلاح تحصیل کرده ما بهتر از دهاتی‌ها نیستند. آنها به جنس زدن و عزائم خوانی و جادوگری عقیده دارند، در حالی که ما...»

«آه، بس شما عقیده ندارید؟»

«نمی‌توانم باور کنم، کنتس.»

«اما اگر من خودم دیده باشم؟»

«از نه‌های دهاتی هم می‌گویند اجنه را دیده‌اند.»

«پس فکر می‌کنید که من راست نمی‌گویم؟»

و خنده‌ای عاری از تندی کرد.

کتی، به خاطر له‌وین رنگ به رنگ شد و گفت: «آه، نه، ماسا، کنتس‌تین دمیتریچ فقط گفت که خودش عقیده ندارد.» و له‌وین، با دبدن این حالت، بیشتر متغیر شد و می‌خواست حرفی بزند که ورانسکی با

وارد شد و پس از خوش و بش با خانم‌ها به له‌وین رو کرد و با شغف فریاد زد: «آه، خیلی وقت است این جا هستید؟ من تا الان نمی‌دانستم به شهر آمده‌اید. از دیدنتان خیلی خوشوقتم.»

له‌وین را در آغوش گرفت و بدون توجه به ورنسکی که برخاسته و با آرامش منتظر بود شاهزاده به او نیز نظر کند، با له‌وین به گفتگو پرداخت. کینی حس می‌کرد که پس از آن چه روی داده بود، صمیمت پدرش به له‌وین سنگینی می‌کند. همچنین دید که پدرش عاقبت چه قدر به سردی جواب نعظیم ورنسکی را داد و مرد جوان چگونه با حیرتی ساده طبعانه به او می‌نگرد و به عبث می‌کوشد دریابد چگونه و چرا کسی می‌تواند در مقابل او رفتار دوستانه نداشته باشد، و آن گاه کیتی رنگ‌به‌رنگ شد.

کتس نوردستن گفت: «شاهزاده، اجازه بدهید کتسانتین دمیتریچ با ما باشد. می‌خواهیم تجربه‌ای بکنیم.»

شاهزاده با نگاه به ورنسکی حدس زد که میزگردانی فکر او بوده، آن وقت گفت: «چه تجربه‌ای؟ میزگردانی؟ خوب، باشد ببخشید، اما خانم‌ها و آفابان، به نظر من بازی لیس و پس لیس سرگرم کننده‌تر از این است، به هر حال، معنایی دارد.»

ورنسکی نگاه خیره تابش را با شگفتی به شاهزاده سالخورده دوخت و با لبخندی بی‌رمق، دفعاتاً با کتس نوردستن راجع به مجلس رقص بزرگی که قرار بود هفته آینده برگزار شود، شروع به گفتگو کرد. سپس به کیتی گفت: «انشاءالله شما هم خواهید آمد؟»

همین که شاهزاده پیر از نزد له‌وین رفت، او هم به آرامی از جمع دور شد و آخرین احساسی که داشت، لبخند کیتی، چهره شاد او و پاسخی بود که به سؤال ورنسکی راجع به مجلس رقص می‌داد.

در سر داشت تمام کند و ادامه داد:

«من فکر می‌کنم که این نالاش از طرف احضارکنندگان برای توجیه اعجاز‌هایشان به وسیله یک نوع نیروی جدید، بسیار ناموفق است. آنها گستاخانه از یک نیروی روحی حرف می‌زنند و با این همه می‌خواهند آن را موضوع تجربه مادی قرار دهند.»

همگان منتظر بودند حرفش را تمام کند و له‌وین بر این امر واقف بود. کتس نوردستن گفت: «من گمان می‌کنم شما واسطه^۱ درجه اولی بشوید. در شما حالت غریبی هست.

له‌وین دهان گشود تا پاسخ دهد، اما سرخ شد و چیزی نگفت. ورنسکی گفت: «شاهزاده خانم کیتی، لطفاً اجازه بدهید همین الان میزگردانی^۲ را امتحان کنیم.» و از مادر او پرسید: «شاهزاده خانم، می‌توانیم؟» و برخاست و به جستجوی میزی در اطراف پرداخت.

کیتی بلند شد تا میزی بیاورد، و هنگامی که از جلو له‌وین گذشت، چشمانشان با هم تلاقی کرد. او با تمام وجود له‌وین را حس می‌کرد، بیشتر از آن رو که به خاطر رنجی که می‌برد و کیتی خود سبب آن بود، بر او دل می‌سوزاند. با نگاه التماس کرد: «اگر می‌توانی مرا ببخش. ببین چه قدر خوشبختم.»

چشمان له‌وین پاسخ داد: «از همه‌شان متنفرم، همچنین از تو و از خودم.» و کلاهش را برداشت. اما مقدر نبود که بگیرد. درست وقتی که دیگران دور میز می‌نشستند و له‌وین عازم خروج بود، شاهزاده سالخورده

۱. Medium، تحقیقی که احضارکننده از طریق او به احضار ارواح می‌پردازد و یا هیپنوتیزور او را به حواب شخصی فرو می‌برد و از وی سؤال‌هایی می‌کند. م

۲. Table-Turning از شیوه‌های احضار ارواح روی احضار شده با حرکت دادن میز، حضور خود را اعلام می‌کند و به پرسش‌های احضارکننده پاسخ می‌دهد. م

۱۴

در آخر شب، کیتی با مادرش از گفتگوی خود با لهوین حرف زد. به رغم تمامی تأسفی که برای لهوین حس می‌کرد، از این فکر که به او پیشنهاد ازدواج شده است، شادمان بود. شک نداشت که به درستی عمل کرده است. با این همه مدتی طولانی بدون آن که بتواند بخوابد، در بستر دراز کشید. چهره غمگین لهوین را می‌دید که از زیر ابروان پیوسته‌اش، در حالی که به حرف‌های شاهزاده گوش می‌داد، با چشمان پرمهر، دزدیده مواظب او و ورنسکی بود. به اندازه‌ای بر لهوین دل سوزاند که چشمانش پر از اشک شد. اما بلافاصله به فکر آن دیگری افتاد که در دلش جانشین لهوین شده بود. صورت مردانه، وقامت توأم با آرامش، و محبتی را که به همه نشان می‌داد، به طرزی جاندار در ذهن خود تصویر کرد. عشق مردی را که دوست داشت، نسبت به خود به یاد آورد و شادی به قلبش بازگشت و با لبخندی سعادت‌آمیز سرش را روی بالش گذاشت. با خود گفت: «متأسفم، متأسفم، اما چکار می‌توانستم بکنم؟ تقصیر من نیست.» اما صدایی درونی حرفی دیگر می‌زد. نمی‌دانست از آن پشیمان است که لهوین را تشجیع کرده بود و یا از این که به او جواب منفی داده است. اما شادمانی‌اش به تردید آغشته بود و تا وقتی که به خواب رفت، با خود تکرار می‌کرد: «خدا به ما رحم کند، خدا به ما رحم کند!»

در این اثناء، در اتاق کوچک کار شاهزاده در اشکوب زیرین، پدر و مادرش درگیر یکی از جدل‌های متعدد خود راجع به دختر سوگلی‌شان بودند.

شاهزاده فریاد کشید: «چی؟ به نو خواهم گفت که چی!» دستش را کان داد و جامه بلند آستر پوست خانگی‌اش را بار دیگر به دور خود پیچید. «تو غرور نداری، شخصیت نداری، و با این شوهریابی مبتذل و

بلنهانه، برای دخترت تنگ و نابودی می‌آوری!»

شاهزاده خانم تقریباً اشکبار می‌گفت: «آخر شاهزاده محض رضای حد. مگر من چه کرده‌ام؟»

او پس از گفتگو با دخترش راضی و خوشحال آمده بود تا طبق معمول به شوهرش شب به خیر بگوید (اگرچه قصد نداشت راجع به پیشنهاد لهوین و جواب رد کیتی حرفی بزند)، مع‌هذا در پرده به شاهزاده فهماند که خیال می‌کند قرار و مدار با ورنسکی عملاً گذاشته شده باشد و همین که مادر او به مسکو بیاید، خواستگاری خواهد کرد. و در همین وقت، با تسبیدن این کلمات، شاهزاده ناگهان برافروخته شد و شروع به برخاستگی کرد.

«چه کار کرده‌ای؟ اول از همه، تمام سعی‌ات را می‌کنی تا جوان برانده‌ای شکار کنی که این کارت نعل محافل مسکو خواهد شد، آن هم نه حق. اگر مهمانی می‌دهی، پس باید همه را دعوت کنی، نه این که خواستگارهای احتمالی را دست‌چین کنی. تمام قرنی‌های جوان (شاهزاده جوانان مسکوبی را فرتی می‌نامید) را دعوت کن، یک پیاو زن هم بیاور و بگذار برقصد. اما از این اعمالی که امتب داشتیم نکن؟ خراسنگار سکار نکن. این کار حالت را به هم می‌زند. به کلی استفراغم می‌گیرد، آن قدر هم ادامه داده‌ای تا مغز دخترک را خراب کرده‌ای. لهوین هزار مرتبه بهتر است. اما این مکش مرگ ماه‌های پترزبورگی زیر دست و پا ریخته‌اند. همه‌شان هم از یک فماتش‌اند، آشغال‌اند. تازه اگر شاهزاده با صل و نسب هم بود، لزومی نداشت که دختر من دنبالش راه بیاقتد.»

«آخر مگر من چه کرده‌ام؟»

شاهزاده، غضبناک شروع به فریاد زدن کرد: «بله، تو...»

شاهزاده خانم صدای او را قطع کرد: «اگر قرار بود به حرف تو گوش

کنیم، دخترمان اصلاً شوهر نمی‌کرد - یا این که ما هم باید می‌رفتیم و در ده زندگی می‌کردیم.»

- «اگر این کار را می‌کردیم بهتر بود.»

- «یک دقیقه است کن. مگر من سعی می‌کنم جلب‌شان کنم؟ نه، مسلماً نه. اما یک مرد جوان، یک جوان خیلی نازنین عاشق دختر شده و خیال می‌کنم که او هم...»

- «آه، بله، خیال می‌کنی! اگر دختر عاشق شده باشد، اما جوانک بیشتر از من قصد عروسی نداشته باشد، چشم روشن!»

شاهزاده هر کلمه را به تقلید همسرش به لحنی زنانه ادا می‌کرد: «آه! احضار ارواح! آه! نبس! آه! رقص! این جوری کیتی را بدبخت می‌کنیم - چه طور باید به کله‌اش فرو کنیم که...»

- «چرا باید چنین فرضی کرد؟»

- «من فرض نمی‌کنم، می‌دانم. اگر زن‌ها چشم بصیرت ندارند، ما داریم. من یک مرد را می‌بینم که قصد جدی دارد - او هم له‌وین است، و یک از خودراضی اطواری هم می‌بینم که فقط خودش را سرگرم می‌کند.»

- «آه، چه خوب، وقتی که فکری به سرت می‌زند...»

- «حرف‌های من وقتی یادت خواهد آمد که دیگر خیلی دیر شده باشد، درست همان طور که با دالی بیچاره کردی.»

شاهزاده خانم با یادآوری دالی تیره‌روز، کلام شاهزاده را قطع کرد: «بسیار خوب، بسیار خوب، دیگر صحبتش را نکنیم.»

- «حتمأً شب به خیر!»

زن و شوهر بر یکدیگر صلیب کشیدند، همدیگر را بوسیدند و شب به خیر گفتند، لیکن هر دو حس می‌کردند که بر عقیده خود باقی‌اند.

شاهزاده خانم ابتدا یقین داشت که در آن شب سرنوشت کیتی تعیین

نده و در نیت خیر و رانسکی تردید نیست، اما گفته شوهرش او را مضطرب کرد. وقتی که به اتاقش رسید، با وحشت می‌اندیشید که آینده چه چیزی ممکن است در آستین داشته باشد، و درست به مانند کیتی، بارها در دل خود تکرار کرد: «خدایا، به ما رحم کن، خدایا به ما رحم کن، خدایا به ما رحم کن!»

۱۵

ورانسکی هرگز طعم زندگی خانوادگی را نچشیده بود. مادرش در جوانی زن اجتماعی درخشانی بود و در طول حیات شوهرش، و بیشتر بعد از مرگ او، ماجراهای عشقی فراوان داشت که همگان از آن باخبر بودند. ورانسکی به زحمت پدرش را به یاد می‌آورد و در مدرسه نظام درس خوانده بود.

او به عنوان افسری بسیار جوان و درخشان مدرسه را ترک گفت و بی‌درنگ به محفل نظامیان ثروتمند پترزبورگ وارد شد و اگرچه ورانسکی گاه به گاه به اجتماع اعیان پترزبورگ می‌رفت، ماجراهای عشقی‌اش تاکنون خارج از این اجتماع بود.

او پس از زندگی پرتجمل و نابهنجارش در مسکو، برای نخستین بار در پترزبورگ طعم دلپذیر دوستی با دختری شیرین و معصوم از طبقه خود را می‌چشید؛ دختری که به او علاقه داشت. اما هرگز به ذهنش نمی‌رسید که در روابطش با کیتی ممکن است زیانی متصور باشد. در مجالس رقص سینر با او می‌رقصید و یکی از میهمانان همیشگی خانه او بود. با این دختر همان گونه سخن می‌گفت که عموماً در اجتماع اعیان می‌گویند - حرف‌هایی بی‌معنی. اما در مورد این دختر نمی‌توانست از قائل شدن معنی برای این حرف‌ها خودداری کند. هر چند هرگز به کیتی چیزی

می گفت که نتواند در حضور دیگران هم بگوید، احساس می کرد که این دختر پیوسته بیشتر به او وابسته می شود و هر چه این احساس قوی تر می شد، بیشتر دوستش می داشت و احساساتش نسبت به کیتی لطیف تر می شد. نمی دانست که طرز رفتارش در برابر کیتی رنگی مخصوص به خود دارد، یعنی با یک دختر جوان راز و نیاز می کرد بدون آن که قصد ازدواج با او داشته باشد، و نمی دانست که این نوع راز و نیاز یکی از بدترین شکل های رفتار عمومی جوانان درخشانى چون اوست. گمان می کرد او نخستین کسی است که این خوشی را کشف کرده است و از کشف خود لذت می برد.

اما اگر می توانست گفتگوی میان پدر و مادر دختر را در آن شب بشنود، اگر می توانست خود را به جای خانواده او بگذارد و بداند که اگر با کیتی ازدواج نکند، این دختر ناخوشدل خواهد شد، سخت به شگفتی دچار می شد و باور نمی کرد. نمی توانست باور کند چیزی که چنین شادی بزرگ لذت بخش به خود او و از آن بالاتر به کیتی می بخشد، می تواند غلط باشد. ضمناً از این هم کمتر عقیده داشت که وظیفه ای برای ازدواج داشته باشد.

هرگز در نظر او ازدواج به مثابه یک امکان جلوه نکرده بود. او نه تنها از زندگی خانوادگی بیزار بود، بلکه طبق عقاید جاری در دنیای عزب ها، یعنی دنیای او، خانواده، خاصه شوهر را به مثابه چیزی بیگانه، دشمن خو و بدتر از همه: مسخره تلقی می کرد. اما اگرچه ورنسکی درباره آن چه والدین کتی می گفتند، شبهه ای نداشت، خانه شجرباتسکی را با این احساس ترک گفت که پیوند روحی موجود میان او با کیتی در آن شب آن چنان قوی شده است که باید چند قدمی برداشته شود، اما نمی توانست مجسم کند که چه نوع قدمی می توان یا باید برداشت.

ورنسکی در راه بازگشت از خانه شجرباتسکی، مانند همیشه، احساس طراوت و تازگی می کرد (بعضاً به این علت که سرتاسر آن شب سیگار نکشیده بود)، و همراه با آن، درک تازه ای از لطافت عشق کیتی داشت و با خود می گفت: «نکنه خیلی حیرت آور این است که من یا او یک کلمه نگفته ایم، با این همه با زبان لطیف نگاه و ایماء این قدر تفاهم داریم به حدی که او امشب واضح تر از همیشه به من گفت که دوستم دارد. و چه قدر تسیرین، ساده، و بالاتر از همه، با اعتماد! خودم را بهتر و بی غل و غش تر حس می کنم. حس می کنم که دلی دارم و خیلی خوبی ها در من وجود دارد. آن چشم های دوست داشتنی عاشقانه وقتی که می گفت: «واقعاً من...»

«خوب، حالا چی؟ مسلماً هیچ. من که خوبم و او هم خوب است.» و به فکر افتاد که بقیه شب را در کجا بگذراند.

مکان هایی را که می توانست به آن جا برود، در ذهن مرور کرد. «باشگاه: یک دست بزیک^۱ Bezigue و یک بطری شامیانی با ایگناتف؟ نه، des Fleurs^۲ Chateau، ابلانسکی را آن جا پیدا می کنم و آوازهای فرانسوی و رقص کان کان. نه، حالم از اینها به هم می خورد. از این اخلاق شجرباتسکی ها خوشم می آید. به روح من تعالی می دهند. به خانه می روم.» یکسره به اطاق خود در مهمانخانه دوسو Dussot رفت، سفارش شام داد، و بعد لخت شد و هنوز درست سرش را روی بالش نگذاشته بود که به خوابی عمیق رفت.

۱. نوعی - ری - ورق. *

۲. کارهای مشهور در پاریس که در روسیه نیز همه آن وجود داشته است. *

در ساعت یازده بامداد روز بعد ورنسکی برای استقبال از مادرش که از یتربورگ می آمد، به ایستگاه راه آهن رفت و نخستین کسی را که در شلوغی سکوها دید ابلانسکی بود که انتظار ورود خواهرش را با همان قطار می کتید.

ابلانسکی فریاد زد: «سلام عالی جناب! منتظر چه کسی هستید؟»
ورانسکی جواب داد: «مادرم از یتربورگ می آید» مثل هر کس که ابلانسکی را می دید، او هم لبخند زد. با هم دست دادند و به اتفاق از بله ها بالا رفتند.

«دیشب تا ساعت دو چتم به راهتان بودم. بعد از خانه شجربانسکی ها کجا رفتید؟»

ورانسکی پاسخ داد: «خانه، راستش را بگویم، وقتی از خانه شجربانسکی بیرون آمدم، به قدری خیالم آسوده بود که نخواستم به جای دیگری بروم.»

ابلانسکی درست همان طور که قبلاً برای لهوین شعر خوانده بود، برای ورنسکی هم خواند!

«توانم نژاد سمند تو را گفت به من گر شماری یکایک نشانش جوان را که عاشق بود می شناسم بدیشان من از پرتو دیدگاناش.»
ورانسکی لبخند زد، گویی می خواست بگوید که تکذیب نمی کند، اما بی درنگ موضوع را عوض کرد و پرسید: «شما منتظر کسی هستید؟»

ابلانسکی گفت: «من؟ آمده ام یک زن خوشگل را ببینم.»

«آه، واقعاً!»

«Honi soit quit mal y pense، خواهرم آنا!»

ورانسکی گفت: «آه، همسر کاره نین؟»

«شما می شناسیدش مگر نه؟»

ورانسکی با حواس پرتی جواب داد: «فکر می کنم. شاید هم نه... راستش یادم نمی آید.» نام کاره نین به نحو مبهم احساسی ناگوار و تحمل ناپذیر در او برانگیخت.

«اما حتماً باید آلکسی الکساندروویچ، شوهر خواهر نامدار مرا بشناسید. تمام دنیا می شناسند.»

«بله، از نظر اسم و قیافه می شناسم. می دانم که باهوش، باسواد و نسبتاً نیکوکار است.»

اما ابلانسکی گفت: «بله، مرد بسیار معتبری است. کمی محافظه کار است، اما مرد خوبی است. آدم حسابی است.»

ورانسکی لبخند زنان گفت: «خوب خدا حفظش کند» و با دیدن نوکر بلند قامت مادرش در کنار در، به طرف او برگشت و صدا زد «آه، بفرمایید، بیایید این جا!»

ورانسکی، علاوه بر آن که مثل همگان ابلانسکی را دوست می داشت، به او احساس بستگی خاصی می کرد. زیرا در تصورات خود وی را با کیتی ربط می داد.

دست ابلانسکی را گرفت و از او پرسید: «خوب، چه می گوئید؟ یکشنبه باید برای دیوا Diva^۱ شام بدهیم؟»

ابلانسکی گفت: «حتماً. من سهمیه ها را جمع می کنم. آه، تصادفاً، دبروز دوست من لهوین را دیدید؟»

«بله، دیدم. ولی خیلی زود رفت.»

ابلانسکی ادامه داد: «مرد نازنینی است. این طور فکر نمی کنید؟»

^۱ خواننده اول ایراد.

^۱ عذرت فرماید - معنی شوهرم بر آن که به رشتی می اندیشد.

Belle-Soeur^۱ شما خواستگاری کرده بود؟»

ابلانسکی گفت: «شاید کرده باشد. دبروز چنین بویی بردم. بله، اگر رود از مهمانی رفته و خلقتش تنگ بوده، باید به این معنی باشد که... مدت‌هاست کتی را دوست دارد، خیلی برایش مناسبم.»

ورانسکی سینه‌اش را جلو داد و دوباره به راه افتاد؛ «که این طور! اما من گمان می‌کنم کتی بتواند شوهر بهتری پیدا کند.» و افزود: «به هر حال، من نمی‌شناسمش، بله وضع دردناکی است. برای همین است که ما کلا را Clara^۲ ها خودمان، یعنی زن‌های Demimonde^۳ را ترجیح می‌دهیم. اگر سرائی دلشان را به دست بیاوری، معنی‌اش فقط این است که بول کافی نداشته‌ای. ولی با زن‌های دیگر حیثیت‌مان را در ترازو می‌گذاریم. دیگر قطار دارد می‌رسد.»

به راستی لوکوموتیو از فاصله نزدیک صغیر می‌کشید. به محض وارد شدن قطار، سکو به ارتعاش درآمد. دمه‌های بخار توسط هوای یخ‌بندان به پایین رانده می‌شد، سنبه چرخ وسط آهسته و آهنگین بلند می‌شد و سداد می‌یافت، هیکل پیچیده در بالاپوش و خمیده راننده لوکوموتیو، برآمده از بخربزه دیدار شد. پشت سر مخزن آب، واگن باری که سگی در درونش زوزه می‌کشید، وارد شد. حرکت قطار تدریجاً رو به کندی گرفت و سکو را بینش از بیش به لرزه درآورد. سرانجام کوبه‌های مسافری با یک نکان متوقف شدند.

نگهبانی جالاک بیرون جست، سوتش را به صدا درآورد، و بعد مسافران بی‌تاب یکی پس از دیگری پیاده شدند: یک افسر گارد که خود

ورانسکی گفت: «نمی‌دانم چرا، اما در همه مسکویی‌ها» و به شوخی افزود: «البته حاضرین را استثناء می‌کنم، حالت زمختی هست. همیشه از دنده چپ بلند می‌شوند و از کوره در می‌روند، مثل این که می‌خواهند مردم را کتک بزنند...»

ابلانسکی با خوش خلقی خندید و گفت: «بله، کاملاً صحیح است، حق با شماست...»

ورانسکی از یک کارمند راه‌آهن پرسید: «قطار به همین زودی‌ها می‌رسد؟»

کارمند جواب داد: «علامت داده.»

نزدیک شدن قطار با جنب و جوشی مردم افزایشده در ایستگاه، هجوم باربران، حضور ژاندارم‌ها و مأموران و ورود کسانی که منتظر قطار بودند، معلوم می‌شد. از ورای دمه منجمدکننده، کارگران با نیم‌تنه‌های پوست و چکمه‌های نرم نمدی در حال عبور از روی شبکه راه‌آهن دیده می‌شدند. صغیر یک لوکوموتیو و طنین حرکت شیئی سنگین از دور به گوش می‌رسید.

ابلانسکی، که میل شدیدی حس می‌کرد تا مقاصد له‌وین نسبت به کیتی را به ورنسکی بگوید، اظهار داشت: «نه، نه، شما چندان از له‌وین من خوششان نمی‌آید. آدمی است بسیار عصبی و گاهی ناهنجار؛ این درست، اما ضمناً می‌تواند خیلی هم مطبوع باشد. نهادش بسیار شریف و رک و راست و قلبش از طلاست.» ابلانسکی که همان همدلی راستین روز گذشته برای دوستش را امروز برای ورنسکی حس می‌کرد، با لبخندی معنی‌دار ادامه داد: «اما دیروز دلیل خاصی داشته. بله، دلیل داشته که دیروز بایستی یا فوق‌العاده خوشحال می‌شد یا بی‌اندازه بدحال.»

ورانسکی برجا ایستاد و بی‌پرده پرسید: «منظورتان چیست؟ دیشب از

^۱ - صدام فرانسوا، به معنی خواهر.

^۲ - عده سرائی دربار.

^۳ - صدام فرانسوا، به معنی خدمت‌ده، صغیر، روسپی خانه، سحره‌باز.

را سق و رق نگه داشته بود و با فیافه جدی به دوروبر نگاه می کرد؛ یک بازرگان جوان زبروزرنگ با یک کیف و خنده ای شادمانه؛ یک روستایی که کیسه ای روی شانه اش حمل می کرد.

ورانسکی که روبه روی ابلانسکی ایستاده بود، واگن و مسافرانی را که پیاده می شدند، نظاره می کرد و مادرش را به کلی از یاد برده بود. آن چه راجع به کیتی شنیده بود، او را تهییج و مسرور می کرد. ناخودآگاه شانه هایش را صاف نگه می داشت و چشمانش برق می زد. خود را چون فاتحی احساس می کرد.

نگهبان چابک به طرف ورانسکی رفت و گفت: «کتس ورانسکی در کویه است.»

کلمات نگهبان ورانسکی را به خود آورد و مادرش و دیدار نزدیک او را خاطر نشان کرد. او در اعماق دل برای مادرش احترام فراوان قائل نبود و او را دوست نداشت. اگرچه این امر را حتی پیتس خود اقرار نمی کرد، اما به موجب طرز تفکر طبقه خود و نحوه تربیتش، نمی توانست مجسم کند که غیر از وظیفه شناسی و احترام فوق العاده، در مقابل او رفتار دیگری داشته باشد؛ و هر چه در ظاهر وظیفه شناس و احترام گزار بود، در باطن کمتر به مادرش احترام می گذاشت و کمتر دوستش داشت.

۱۷

ورانسکی به دنبال نگهبان به سمت واگن رفت، و جلوی در کویه ناگزیر شد بایستد و به خانمی که پیاده می شد راه بدهد. تجربه اش به عنوان مردی دین دیده در یک نظر می گفت که این زن عضو اشرافی ترین اجتماعات است. از او یوزش طلبید و خواست وارد واگن شود، اما احساس کرد که باید نگاه دیگری به آن زن بیاندازد - نه به خاطر زیبایی او،

نه به سبب خوش پوشی و دلپسندی غیرقابل تصور سراپای او، بلکه به دلیل حالتی لطیف و نوازشگر که به هنگام عبور از جلوی ورانسکی در حیره دلقریتش بود. همچنان که او را ورنداژ می کرد، زن هم سر برگرداند. حنمان خاکستری یرتال لوش از زیر سایه مزگان انبوهش نگاهی دوستانه و دقیق به ورانسکی افکند، گفتی که او را شناخته است، سپس گویا در جستجوی کسی روبه سوی جمعیت نزدیک شونده گرداند. ورانسکی در همان نظر کوتاه مدت توانست متوجه هیجان مهار شده ای بشود که بر رخسار زن جلوه می کرد و میان چشمان درخشان و لبخند خفیفش که لبان سرخ او را از هم می گشود، جابه جا می شد. گویی طبیعت او لبالب از احساسی بود که به رغم اراده اش یک دم در نگاه و دمی دیگر در لبخند او خود را می نمایاند. زن به عمد برق چشمانش را نهان می کرد، اما به رغم خواست او این پرتو در لبخند به زحمت قابل درکش جلوه گر می شد.

ورانسکی وارد واگن شد. مادرش، زنی خشکیده و بیر با چشم های سباه و موی فرزده، چشم گرداند تا پدرش را واریسی کند و لبان نازکش به ملایمت لبخند زد. از روی نیمکتش بلند شد و کیفش را به کلفت خود داد، دست چروکیده اش را به طرف پدرش دراز کرد تا ببوسد. بعد، سر او را از روی دست خود بلند کرد و گونه هایش را بوسید.

- «تلگرام من به تو رسید؟ حالت کاملاً خوب است؟ خدا را شکر.»

سروش در کنار او نشست و همچنان که بی اختیار به صدای زنی از پشت در گوش می داد، سؤال کرد: «سفرتان راحت بود؟» می دانست صدا، از آن همان خانمی است که در وقت ورود به کویه دیده بود.

صدای زن می گفت: «من مثل گذشته با شما موافق نیستم.»

- «این طرز تلقی پترزبورگی است، مادام.»

زن جراب داد: «نه، به هیچ وجه، فقط طرز تلقی زن هاست.»

“Vous filez parfait amour. Tan mieux, mon cher, tan mieux”^۱

پسرش به سردی جواب داد: «نمی دانم منظورتان چیست، مامان، خوب، برویم؟»

خانم کاره‌نین بار دیگر وارد کوپه شد تا با کتس خداحافظی کند و با شادی گفت: «بسیار خوب، کتس، شما پسران را دیدید و من برادرم را. من دیگر همه گفتمی‌هایم را تمام کرده‌ام و دیگر حرفی نداشتم که برایتان بزنم.»

کتس دست او را گرفت و گفت: «آه نه، عزیزم. من می‌توانستم با شما دور دنیا بگردم و خسته نشوم. شما از آن زن‌های شیرین هستید که سکوت و حرف زدن با آنها قشنگ است. خواهش می‌کنم دیگر از بابت پسران ناراحت نباشید، شما نباید توقع داشته باشید که هیچ وقت از همدیگر جدا نشوید.»

خانم کاره‌نین ساکت شد، خود را فوق‌العاده خدنگ گرفته بود، چشمانش می‌خندیدند.

کتس توضیح داد: «آنا آرکادی پونا پسر کوچولویی دارد، گمان می‌کنم هشت ساله باشد و این اولین بار است که از هم جدا می‌شوند، از دوری او ناراحت است.»

خانم کاره‌نین گفت: «بله، ما تمام مدت راجع به پسرهامان صحبت می‌کردیم، من از پسر و کتس هم از پسر خودش.» باز لبخندی چهره‌اش را روشن کرد، لبخندی نوازشگر برای ورنسکی.

ورنسکی به سرعت رمز کرشمه خانم کاره‌نین را دریافت و گفت: «مسلماً باید برایتان ناراحت‌کننده بوده باشد.» اما زن آشکارا میل نداشت

^۱ با رویی حراز عشق زندگی می‌کنی. خوب است. عزیزم. جیبی جونت‌جانت مترجم گنجیسی.

«بسیار خوب، بسیار خوب، اجازه بدهید دستتان را ببوسم.»

خداحافظ ایران بتروویچ Ivan Petrovich. ببینید اگر برادره این جاست، بفروشنیدش بیس من. زن این جمله را درست است در گفت و باز دیگر به درون کوپه بازگشت.

مادر ورنسکی از این خانم پرسید: «خوب، برادرتان را پیدا کردید؟» ورنسکی اکنون بی‌برد که این زن خانم کاره‌نین است. بلند شد و گفت: «برادران همین جاست، ببخشید، شما را نشناختم.» و با کرنشی گفت: «آشنایی ما خیلی کوتاه بود، اما مطمئنم که مرا به خاطر می‌آورید.» زن جواب داد: «آه، بله، می‌دانست شما را به جا می‌آورده.» و سرانجام هنجایی که سعی داشت آن را بپوشاند، در لبخندش نمایان شد. «من و مادران در تمام مدت این مسافرت غیر از شما درباره موضوع دیگری حرف نمی‌زدیم. اما هنوز نشانه‌ای از برادرم نمی‌بینم.»

کتس سالتخوردده گفت: «آلیوتسا، برو ایسان را صدا کن.»

ورنسکی روی سکو رفت و فریاد کنید: «اینانسکی! بیا این جا!» اما خانم کاره‌نین صبر نکرد، همین که فیافه برادرش را دید، با گامی سبک و مایل، از واگن پایین جست و به محض آن که برادرش به او رسید، زن دست حس را با حرکتی که فاطمیت و ظرافت آن ورنسکی را به حیرت انداخت، به دور گردن برادر حلقه کرد، او را با سرعت به خود حسدند و به گرمی بوسیدند. ورنسکی چشم از زن برنسی گرفت و بدون آن که دنبالش بر بداند، لبخند می‌زد. اما چون به یاد آورد که مادرش منتظر او است، به دغل واگن رفت.

کتس درباره خانم کاره‌نین گفت: خیلی جذاب است، مگر نه؟ شوهرش و را به‌لوی من نشانند و من از مصاحبتش خوشحال شدم. تمام راه حرف می‌زدیم. اما نه، شنیده‌ام که...

خوش داشت: تمعید نوه اش که برای انجام آن به پترزبورگ آمده بود، و نفقد خاصی که امپراتور به یسر بزرگش روا داشته بود.

ورانسکی در حال نگاه کردن از پنجره گفت: «لاورنتی Lavrenty این جاست. اگر میل داشته باشید می توانیم برویم.»

پیشکار پیری که با کتس سفر می کرد، به واگن آمد تا اعلام کند که همه چیز آماده است و کتس به عزم خروج برخاست.

ورانسکی گفت: «بفرمایید، دیگر زیاد شلوغ نیست.»

کلفت جمدان و سگ دست آموز را برداشت و پیشکار و یک باربر بقیه بارها را. ورانسکی بازوهایش را به مادر داد، اما درست وقتی که از واگن بیرون می رفتند چندین مرد با چهره های مضطرب به حال دو از کنارشان گذشتند. رئیس ایستگاه نیز با کلاهش که رنگی عجیب داشت، می دوید.

پیدا بود که حادثه ای غیرعادی روی داده است. مسافرانی که قطار را ترک گفته بودند، دوان دوان باز می گشتند. اشخاصی که از کنار پنجره می گذشتند، چیزهایی می گفتند: «چی؟... چی؟... کجا؟... زیر قطار؟...»

ابلانسکی، که دست خواهرش را گرفته بود، برگشت. آن دو که هراسیده به نظر می آمدند، در کنار در واگن ایستادند تا از مردم تنه نخورند.

باتوان سوار واگن شدند، اما ورانسکی و ابلانسکی دنبال جمعیت رفتند تا به چگونگی سانحه پی ببرند.

نگهبانی که مست بوده و یا به علت یخبندان گزنده سروصورتش را پوشانده بود، صدای تغییر خط قطار را نشنیده و زیر آن له شده بود.

حتی پیش از بازگشت ابلانسکی و ورانسکی، خانم ها مایور را از پیشکار شنیده بودند.

ابلانسکی و ورانسکی، هر دو، پیکر درهم کوبیده را دیده بودند.

گفتگو را به همان کیفیت ادامه دهد و خطاب به کتس گفت: «از شما خیلی متشکرم. وقتی چه قدر زود گذشت. خدانگهدار کتس!»

کتس پاسخ داد: «خدا حافظ، عزیزم! بگذارید صورت قشنگ کوچکتان را ببوسم. من در این سن و سال می توانم صریح حرف بزنم، پس بگذارید اعتراف کنم که دلباخته شما شده ام.»

با آن که این مجامله کلیشه ای بود، خانم کاره نین ظاهراً آن را جدی گرفت و به شوق آمد. سرخ شد، اندکی سر خم کرد و گونه اش را بر لبان کتس گذاشت. سپس قامت راست کرد و با همان خنده ای که بین لب ها و چشمانش می گشت، با ورانسکی دست داد. جوان دست کوچکی را که به طرفش دراز شده بود گرفت و فشاری که گستاخانه و پرزور بر دستش وارد آمد، وجودش را پر از شادی کرد، گفتی نیرویی خاص در آن بود. زن به چابکی دور شد، در حالی که پیکر نسبتاً پرش با سبکی خارق العاده در حرکت بود.

کتس به پرسش گفت: «خیلی جذاب است.»

پسرش نیز در همین اندیشه بود. آن قدر با نگاه دنبالش کرد تا هیکل دلپسند او از نظر ناپدید شد، اما هنوز لبخند بر چهره ورانسکی باقی بود. جوان از پشت پنجره واگن خانم کاره نین را دید که نزد برادرش رفت، دست به دست او داد و راجع به مطلبی گفتگویی مشتاقانه آغاز کرد - مطلبی که پیدا بود ربطی به او، یعنی ورانسکی ندارد، و این نکته را ناگوار یافت.

ورانسکی برای دومین بار از مادرش پرسید: «خوب، حالتان چه طور است، ماما؟»

«همه چیز عالی است. آلکساندر خیلی خوب است و ماری Marie خیلی ناز تنده. فوق العاده جذاب است.» و به شرح مطلبی پرداخت که

ابلانسکی به وضوح متأثر بود. صورتش درهم رفته بود و به نظر می‌رسید که می‌خواهد بگرید. پیوسته می‌گفت: «آه، چه قدر وحشتناک! آه، آنا، اگر دیده بودی! آه، چه قدر وحشتناک!»

ورانسکی چیزی نمی‌گفت. صورت جذابتش جدی، اما کاملاً آرام می‌نمود.

ابلانسکی گفت: «آه، کتس، اگر دیده بودید. زنش هم آن جا بود... دیدنش وحشتناک بود. خودش را روی جسد انداخته بود. می‌گفتند تنها نان‌آور یک خانواده پرجمعیت بوده، چه فاجعه مخوفی!»

خانم کارنین با نجوایی پرتشویش گفت: «برای زنش نمی‌شود کاری کرد؟»

ورانسکی نگاهی به او انداخت و فوراً از واگن خارج شد. اطراف قطار را نگریست و گفت: «معطل نمی‌کنم، ماما.»

پس از چند دقیقه، وقتی که برگشت، ابلانسکی با کتس درباره خواننده اول جدید اپرا صحبت می‌کرد، در حالی که کتس بی‌صبرانه منتظر پیدا شدن پسرش بود.

ورانسکی وارد شد و گفت: «حالا می‌توانیم برویم.»

به اتفاق بیرون رفتند. ورانسکی و مادرش از جلو می‌رفتند و خانم کاره‌نین و برادرش از عقب. نزدیک در خروجی، رئیس ایستگاه به آنها رسید و به ورانسکی گفت: «شما به معاون من دوستانه روبل دادید. ممکن است بفرمایید برای چه کسی داده‌اید؟»

ورانسکی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «برای بیوه‌زن. خیال می‌کنم احتیاجی به سؤال نداشت.»

ابلانسکی از پشت سر فریاد زد: «شما این همه پول دادید؟» دست خواهرش را فشرد و افزود: «مرد نازنینی است، خیلی نازنین! آیا چنین

آدمی فوق‌العاده نیست؟ تبریک می‌گویم کتس.»

سپس او و خواهرش ایستادند و منتظر کلفت خواهرش شدند. و هنگامی که از ایستگاه بیرون رفتند، کالسکه ورانسکی حرکت کرده بود. سخاوی که خارج می‌شدند هنوز درباره سانحه حرف می‌زدند.

آقایانی در حائل عبور از کنار آنها گفت: «چه مرگ وحشتناکی! می‌گویند از وسط نصف شده.»

یکی دیگر اظهار نظر کرد: «برعکس، گمان می‌کنم آسان‌ترین مرگ باشد: آنی.»

سومی گفت: «چرا اقدامات تأمینی لازم را انجام نمی‌دهند؟» خانم کاله‌نین در کالسکه نشست و برادرش با شگفتی دید که لب‌های او می‌لرزد و به زحمت از ریزش اشک خود جلوگیری می‌کند.

چند صدیارد رفته بودند که ابلانسکی از خواهرش پرسید: «آنا؟ چه شد؟»

خواهرش گفت: «بدیمن است.»

ابلانسکی جواب داد: «بی‌معنی است! تو آمده‌ای، اصل همین است. نمی‌توانی تصور کنی من چه قدر روی تو حساب می‌کنم.»

خواهرش پرسید: «خیلی وقت است ورانسکی را می‌شناسی؟»

«بله. می‌دانی، اسیدواریم با کیتی عروسی کند.»

آنا به ملایمت گفت: «راستی؟» سپس سرش را تکان داد، گفتی می‌خواهد با یک حرکت جسمانی چیزی را که ناراحت و دل‌تنگش می‌کرد، از سر دور کند.»

«حالا بیا درباره خودت صحبت کنیم. بگذار راجع به وضع خودت حرف بزنیم.»

«نامه‌ات به من رسید و آمدم.»

خواهر شوهرش در حال ورود است.

دالی با خود می‌گفت: «هر چه باشد، آنا گناهی ندارد. من از او غیر از خوبی چیزی ندیده‌ام، و او با من به جز مهربانی و دوستی کاری نکرده است.»

در واقع، تا آن جا که دالی می‌توانست خاطره دیدارش از کاره‌نین را در پترزبورگ به یاد آورد، از خانه آنان خوشش نیامده بود: در سرتاسر زندگی خانوادگی آنها حالتی ساختگی وجود داشت. دالی فکر می‌کرد: «چرا نباید از او پذیرایی کنم؟ تا وقتی که به سرش نزده به من دل‌داری بدهد. پند و اندرز و بخشایش مسیحی - هزار دفعه امتحان کرده‌ام و فایده‌ای ندارد.»

در تمام سه روز اخیر دالی با بچه‌ها تنها مانده بود. نمی‌خواست راجع به گرفتاری‌هایش حرف بزند. اما در ذهن خود نمی‌توانست به موضوعی دیگر بیاندیشد. می‌دانست که قضیه را به نحوی از انحاء تماماً به آنا خواهد گفت و از فکر در میان گذاشتن خواری خویش با خواهر شوهر و شنیدن عبارات قالبی نصیحت و تسلی به خشم می‌آمد.

دالی دقیقه به دقیقه به ساعت نگاه می‌کرد و چشم به راه آنا بود، اما طبق معمول، در لحظه ورود او غافل شد و صدای زنگ را نشنید.

با شنیدن صدای پا و خش خش دامن در آستانه در، سر بلند کرد و بر رخسار نزارش ناخودآگاه حالتی نه از شادی که از غافلگیری نشست. برخاست و خواهر شوهرش را در آغوش گرفت و بوسید و پرسید: «چه عجب، از این طرف‌ها؟»

- «دالی، از دیدنت خیلی خوشحالم!»

دالی با لبخندی بی‌رمق گفت: «من هم خوشحالم» و کوتید از قیافه او دریابد که از ماجرا مطلع شده است یا نه و با تشخیص حالتی از همدردی

برادرش گفت: «بله، تمام امیدهایم به تو است.»

- «بسیار خوب، همه چیز را برایم بگو.»

ابلانسکی حکایتش را آغاز کرد.

وقتی که به خانه رسیدند، ابلانسکی به خواهرش برای پیاده شدن از کالسکه کمک کرد، آهی کتید و دست او را فشرد و خود عازم اداره‌اش شد.

۱۸

وقتی که آنا وارد شد، دالی در اتاق کوچک نشیمن با پسر بچه موبور جاق و چله‌ای - درست شبیه پدرش - نشسته بود و به درس فرانسه او گوش می‌داد. پسرک در ضمن خواندن درس، پیوسته مشغول پیچاندن و سعی در کندن دکمه‌ای بود که با نخ از کتش آویخته بود. مادرش چندین بار دست او را کشید، اما هر دفعه این دست کوچک گوشتالو باز به دکمه می‌رفت.

دالی گفت: «دستت را بی حرکت نگهدار، گریشا»، و یک روتختی را که از مدت‌ها پیش روی آن کار می‌کرد و در مواقع رنج و سختی به آن روی می‌آورد، به دست گرفت. با انگشتانی عصبی می‌بافت و بخیه‌ها را می‌شمرد. اگرچه روز قبل به شوهرش پیغام داده بود که کاری به آمدن یا نیامدن خواهر او ندارد، وسایل پذیرایی از آنا را فراهم کرده و با نگرانی منتظر ورود او بود.

دالی مقهور اندوهش بود و سخت در کام این اندوه فرو رفته بود. با این همه فراموش نمی‌کرد که خواهر شوهرش، آنا، همسر یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های پترزبورگ و گل سرسبد اجتماع اعیان این شهر است. از همین رو تهدید خود را عملی نکرده و این واقعیت را نادیده نگرفته بود که

در چهرهٔ آنا با خود گفت: «باید بداند» و برای این که حتی الامکان قوت قلب خود را طولانی کند، اضافه کرد: «بفرمایید، اجازه بدهید شما را به اتاقان ببرم.»

آنا ابراز تعجب کرد: «این گریشاست؟ ماشاالله، چه قدر بزرگ شده!» و بدون چشم برگرفتن از دالی، پسرک را بوسید. سپس مکثی کرد و اندکی سرخ شد و گفت: «نه، خواهش می‌کنم بگذار همین جا بمانیم.»

دستمال و کلاهش را برداشت. یک دسته از موهای سیاهش، که انبوهی از جعد بود، گیر کرد و او سرش را تکان داد تا آن را آزاد کند.

دالی با رنگی از حسرت گفت: «چه قدر شاداب و سرحال هستید.»

آنا گفت: «راستی؟... بله» و به دختر کوچکی که دوان دوان وارد اتاق شد رو کرد و گفت: «ماشالله، تانیا! تو هم سن و سال سربوژا Seriozha ی منی.» او را بلند کرد و در بغل گرفت. «چه بچهٔ شیرینی، خیلی شیرین! بگذار همه‌شان را ببینم.»

او نه تنها اسامی کودکان، بلکه سن و سال، خصوصیات و بیماری‌هایی را که به آن دچار شده بودند، دقیقاً به خاطر داشت. دالی نمی‌توانست تحت تأثیر واقع نشود، لذا گفت: «بیایید برویم و آنها را ببینیم، حیف که واسیا Vasya، خوابیده.»

بعد از دیدن بچه‌ها به اتاق نشیمن بازگشتند و برای خوردن قهوه پشت میز نشستند. آنا سینی را جلو کشید و بعد آن را کنار زده گفت: «دالی، او برایم تعریف کرد.»

دالی به سردی آنا را نگریست. منتظر ابراز دلسوزی‌های متعارف بود، اما آنا چنان چیزی نگفت.

- «دالی عزیزم، من می‌خواهم به نفع او حرف بزنم و به تو دلداری بدهم، این غیرممکن است. اما جان و دلم، من برایت متأسفم - از صمیم

قلب متأسفم!»

چشمان درخشندهٔ او در زیر مژگان پر از اشک شد، به زن برادرش نزدیک‌تر نشست و دست او را در دست کوچک نیرومند خود گرفت. دالی واپس نکشید، اما صورتش همان حالت یخ‌زده را حفظ کرد و گفت: «تسکین دادن من غیرممکن است. دیگر همه چیز تمام شده. بعد از

این اتفاقات همه چی تمام شده!»

به محض گفتن این عبارات، چهره‌اش نرم شد. آنا دست خشک و لاغر دالی را بلند کرد و بوسید و گفت: «اما باید چکار کرد، دالی؟ باید چکار کرد؟ در این وضع وحشتناک چه کاری از همه بهتر است؟ باید این موضوع را در نظر داشته باشیم.»

دالی جواب داد: «همه چیز تمام شده و دیگر نمی‌شود حرفی زد و از همه بدتر این که، ببینید، من نمی‌توانم او را دور بیاورم: بچه‌ها - دست و پاهم بسته است. اما نمی‌توانم با او زندگی کنم، دیدنش برایم عذاب است.»

- «دالی عزیزم، او برایم گفته، اما می‌خواهم از خودت بشنوم. همه چیز را برایم بگو.»

دالی با نگاهی استفهام‌آمیز به او نگریست.

محبت و همدردی بی‌ریا بر چهرهٔ آنا نقش بسته بود.

دالی سکوت را شکست: «اگر میل داشته باشید، می‌گویم. اما از اول شروع خواهم کرد. می‌دانید که چه طور عروسی کردم. آن طور که مامان بزم آورده بود: تنها چشم و گوش بسته نبودم، احق بودم. هیچ چیز نمی‌دانستم. می‌دانم که مردم می‌گویند شوهرها راجع به گذشته‌شان برای زن‌هاشان حرف می‌زنند، اما استیوا...» گفتهٔ خود را تصحیح کرد: «استپان آرکادی یهویچ، به من چیزی نگفت. شاید باور نکنید، اما تا این حادثه

دو موضوع زجر می‌کشد: یکی این که به خاطر بچه‌ها شرمنده است، دوم عشق به تو - بله، بله عشق به تو بیش از هر چیز دیگری در دنیا، و برای جلوگیری از اعتراض دالی با شتاب ادامه داد: «او به تو لطمه زده و عذابت داده، دائم می‌گوید: نه، نه، نمی‌تواند مرا ببخشد.»

دالی که هم چنان اندیشناک گوش می‌داد و خیره به خواهر شوهرش می‌نگریست، در جواب گفت: «بله، درک می‌کنم که باید وضع وحشتناکی داشته باشد. وضع گناهکار از بی‌گناه بدتر است، البته اگر بداند که خودش باعث بدبختی بوده. اما من چه طور می‌توانم او را عفو کنم، چه طور می‌توانم باز هم بعد از آن زن، همسر او باشم؟ برای من الان زندگی با او شکنجه است، فقط برای این که دوستش داشتم، چون برای عشق گذشته‌ام به او، ارزش قائلم...»

و ناله گفتارش را قطع کرد. اما، گویی طبق نقشه، هر بار که آرام‌تر می‌شد باز هم از آن چه دل خسته‌اش می‌کرد، سخن می‌گفت.

دالی ادامه داد: «البته، این زن جوان است، خوشگل است، ببینید آنا، جوانی و قشنگی من گذشته - باعث‌اش چه کسی بوده؟ او و بچه‌هایش. من عمرم را کرده‌ام و هر چه داشتم با آن رفته. و حالا مسلماً هر موجود تروتازۀ مبتدلی برای او جاذبۀ بیشتری دارد. چه بسا وقتی که با هم بوده‌اند، از من حرف زده باشند، یا بدتر، اصلاً از من اسم نبرده باشند. می‌فهمید؟» باز چشمانش از خشم شرربار بود. «و بعد از این همه بیایید و به من بگویید... خوب، باید حرفش را باور کنم؟ هرگز! نه، دیگر تمام شده، هر چیزی که یک مایهٔ آسایش و پاداش زحمت‌هایم، رنج‌هایم بود... بر باد رفته. باور می‌کنید، همین الان به گریشا درس می‌دادم؛ قبلاً برایم تفریح بود، حالا شکنجه است. رنج و محنت و تلاش و تقلا چه حسنی دارد؟ فایدهٔ بچه داشتن چیست؟ مخوف‌تر از همه این که قلبم یک دفعه

خیال می‌کردم من تنها زنی هستم که او تا به حال دوست داشته. هشت سال با این خیال زندگی کردم. ببینید، نه تنها هرگز شکی در مغزم پیدا نشد که نسبت به من بی‌وفا بوده، بلکه یقین داشتم که چنین چیزی غیرممکن است. و بعد... مجسم کنید که پی بردن به این مصیبت، به این همه دنائت، چه حالی داشت. سعی کنید بفهمید.» دالی که ناله‌هایش را فرو می‌خورد، ادامه داد: «آدم از خوشبختی خودش کاملاً خاطرجمع باشد و بعد، ناگهان... یک نامه پیدا کند... نامهٔ او به رفیقۀ‌اش، آموزگار بچه‌های من! نه، بیش از حد وحشتناک است!» باشتاب دستمالش را درآورد و صورتش را در آن پنهان کرد و پس از مدتی مکث گفت: «من می‌توانم تجسم کنم که با احساسات یک نفر بازی بنود، اما گول زدن من، عمدتاً، و دزدانه... آن هم با چه کسی؟ هم شوهر من باشد و هم با او... وحشتناک است! نمی‌توانید درک کنید...»

- «آه، چرا، می‌فهمم! می‌فهمم، دالی عزیزم، درک می‌کنم». آنا این را گفت و دست او را فشرد.

دالی ادامه داد: «و خیال می‌کنید که او وخامت حالم را درک می‌کند؟ نه، یک ذره! او خوشحال و راضی است.» آنا به سرعت کلام او را قطع کرد: «آه نه! وضع اسفناکی دارد، از فرط ندامت می‌سوزد...»

دالی که قیافۀ خواهر شوهرش را بررسی می‌کرد، به میان حرف او پرید: «اصلاً قابلیت ندامت دارد؟»

- «بله، من می‌شناسمش. من می‌توانم بدون احساس تأسف نسبت به او نگاهش کنم. هر دو می‌شناسیمش. خوش‌قلب است، اما ضمناً مغرور هم هست و حالا احساس خفت می‌کند. آن چه بیش از هر چیز تکانه داد...» (در این جا حدس زد چه چیز بیش از همه بر دالی اثر می‌کند) او از

زیرو رو شده و به جای عشق و عاطفه، چیزی غیر از نفرت حس نمی‌کنم -
بله، نفرت. می‌توانم او را بکشم...»

- «دالی، جان و دلم! می‌فهمم، اما خودت را عذاب نده. آن قدر افسرده‌ای، آن قدر مأیوسی که نمی‌توانی خیلی چیزها را از زاویه صحیح ببینی.»

دالی آرام‌تر شد، و دو دقیقه هر دو خاموش ماندند.

- «باید چه کنم؟ آنا، فکر کن و کمکم بده. من بارها و بارها فکر کرده‌ام، اما راهی به نظرم نرسیده.»

آنا نمی‌توانست تدبیری بیاندیشد. اما هر کلمه زن برادرش، هر کلام او، یکسره بر دل می‌نشست.

آنا گفت: «من یک چیز می‌گویم. من خواهرش هستم، خصوصیاتش را می‌دانم، او قدرت فراموش کردن هر چیز، همه چیز را دارد. این خصوصیت را دارد که اجازه دهد احساساتش او را به کلی از پای درآورد، اما ضمناً می‌تواند از جان و دل توبه کند. نمی‌تواند باور کند، نمی‌تواند خودش را گول بزند که چه طور می‌توانسته چنان رفتاری داشته باشد.»

دالی کلام آنا را قطع کرد: «بله، درک می‌کند، فهمیده! اما من... تو مرا فراموش می‌کنی... آیا این، کارم را آسان‌تر می‌کند؟»

- «صبر کن. وقتی که موضوع را به من گفت: اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم ناجوری وضع تو را کاملاً درک کنم. فقط طرف او را می‌دیدم، و این که خانواده شما متلاشی می‌شود. دلم به حالش می‌سوخت، اما حالا که با تو صحبت کردم، به عنوان یک زن، چیز دیگری می‌بینم: مصیبت تو را می‌بینم و نمی‌توانم بگویم چه قدر برایت متأثرم! دالی جان، من کاملاً رنج‌های تو را تصدیق می‌کنم، اما فقط یک چیز هست که نمی‌دانم: اطلاع ندارم... نمی‌دانم که هنوز چه قدر عشق او در دلت مانده. تنها تو می‌دانی

که آیا آن قدر هست که بتوانی او را عفو کنی. اگر هست، پس او را ببخش!»
دالی شروع به گفتن: «نه» کرد که آنا مانعش شد، یک بار دیگر دست او را بوسید و گفت: «من دنیا را بهتر از تو می‌شناسم. می‌دانم مردهایی مثل استیوا چه طور به مسائل نگاه می‌کنند. تو از گفتگوی او با آن زن درباره خودت حرف می‌زنی. این طور نیست. شاید مردها بی‌وفا باشند، اما خانه‌ها و زن‌هاشان برایشان مقدس‌اند. در هر صورت، به این جور زن‌ها با انرژار نگاه می‌کنند و به آنها اجازه مداخله در احساساتشان نسبت به خانواده‌هاشان نمی‌دهند. بین آنها و خانواده‌های خود خطی رسم می‌کنند که نمی‌شود آن را قطع کرد. من این مسئله را درک نمی‌کنم، اما این‌طور است.»

- «بله، اما او را بوسیده...»

- «دالی، گوش کن عزیزم. من استیوا را وقتی که عاشق تو بود دیده‌ام. زمانی را که پیش من می‌آمد و با اشک چشم از تو حرف می‌زد یادم هست - چه قدر برای او شاعرانه و رؤیایی بودی - و می‌دانم که هر چه بیشتر با او زندگی کرده‌ای احترامت در نظرش بیشتر شده است. می‌دانی که بعضی وقت‌ها به او می‌خندیدیم، چون ترجیع‌بندش این بود: (دالی زن فوق‌العاده‌ای است) تو به نظرش یک الهه بودی و هنوز هم هستی، عمل او بی‌وفایی قلبی نبوده...»

- «اما فرض کنیم که باز تکرار بشود.»

- «گمان نمی‌کنم بشود...»

- «بله، اما اگر نو به جای من بودی او را می‌بخشیدی؟»

آنا پس از لحظه‌ای تأمل که طی آن وضع را در ذهن خود سنجید، جواب داد: «نمی‌دانم. نمی‌توانم بگویم...» و سپس افزود: «بله، می‌توانم، می‌توانم. بله، اگر من بودم می‌بخشیدم. من نمی‌توانم جای تو باشم، نه؛ اما

می‌بخشیدم و طوری می‌بخشیدم که گویی اصلاً اتفاقی نیافتاده، اصلاً هرگز اتفاق نیافتاده.»

دالی شتابان به میان کلام او دوید؛ گفتی می‌خواست چیزی بگوید که قبلاً به آن فکر کرده است: «آه، مسلماً. در غیر این صورت بخشایش حساب نمی‌شود. اگر کسی عفو می‌کند، باید به کلی عفو کند، به طور کامل. حالا بفرمایید، بیایید به اتاقتان برویم.» این بگفت و برخاست و در حال رفتن دستش را برگرد پیکر آنا حلقه کرد. «عزیزم، چه قدر خوشحالم که آمدید، چه قدر خوشحالم، حالا حالم بهتر است، خیلی بهتر.»

۱۹

سراسر آن روز آنا در خانه ماند - یعنی در خانه ابلانسکی - بدون آن که کسی را ببذیرد، اگرچه دوستان متعدد، با شنیدن خبر ورود او، برای دیدار آمدند. نیمهٔ اول روز را با دالی و کودکان گذرانید و صرفاً یادداشت مोजزی برای برادرش نوشت تا به او بگوید که مطمئن باشد و برای خوردن شام به خانه بیاید. نوشت: «بیا، خدا رحیم است.»

ابلانسکی در خانه غذا خورد، گفتگوها کلی بود، و زنش او را ضمن صحبت «استیوا» خطاب کرد - کاری که از هنگام نزاع نکرده بود.^۱ همان بیگانگی در میان آنها بود، اما دیگر حرفی از جدایی گفته نشد و ابلانسکی حس کرد که توضیح و آشتی امکان‌پذیر است.

بلافاصله بعد از شام کیتی آمد. او آنا را می‌شناخت، اما نه زیاد، و با اندکی بیم و هراس آمده بود تا ببیند این بانوی متجدد پترزبورگی که همه زبان به ستایش او می‌گشودند، با وی چگونه روبه‌رو خواهد شد. اما خود

۱. نویسنده فراموش می‌کند که یک - از وقتی که ابلانسکی به امید آشتی برد همسرش می‌رود، دالی از راه استیوا خطاب می‌کند. مترجم.

بخش یکم □ ۱۲۵

بر آنا تأثیری مساعد گذاشت - این مطلب را فوراً دریافت. پیدا بود که آنا زیبایی و جوانی او را می‌ستاید، و کیتی پیش از آن که به خود آید حس کرد که نه تنها تحت تأثیر آنا قرار گرفته است، بلکه آن گونه که دختران جوان به عشق زنان بزرگتر از خود گرفتار می‌آیند، به او مهر می‌ورزد. آنا شبیه یک زن محافل اشرافی و نیز همانند مادر یک پسر هشت ساله نبود. حرکات نرم، شادابی و هیجان دائم صورت او که گاه در خنده و گاه در نگاهش جلوه‌گر بود، و اگر حالت جدی و برخی اوقات سوگمندانهٔ چشمانش نمی‌بود - او را بیشتر دختری بیست ساله می‌نمایاند تا مادر فرزندی هشت ساله، کیتی را مجذوب و مفتون او می‌کرد. کیتی حس کرد که آنا کاملاً طبیعی است و سعی در پنهان داشتن چیزی ندارد، اما جهانی والاتر، از جاذبه‌های بغرنج و شاعرانه دارد که از دسترس او، کیتی، به دور است. بعد از شام، وقتی که دالی به اتاق خود رفت، آنا به چابکی برخاست و نزد برادرش رفت که در حال گیراندن سیگاری بود. آنا با چشمکی شادمانه، بر او صلیبی کشید و گفت: «استیوا، پیش او برو، دست خدا به همراهت.»

ابلانسکی درک کرد، سیگارش را انداخت و پشت در ناپدید شد. پس از خروج ابلانسکی، آنا روی نیمکت خود نشست و کودکان دورش را گرفتند. بچه‌ها، یا به سبب آن که می‌دیدند مادرشان به این عمه علاقه دارد، یا از آن رو که خود جاذبهٔ او را حس می‌کردند (نخست دو کودک بزرگ‌تر و سپس کوچولوها)، همچنان که عادت بچه‌هاست، بیش از شام خود را به عمه تازه‌واردشان چشبانده بودند و از کنارش دور نمی‌شدند. آنها نوعی بازی ابداع کرده بودند که عبارت بود از سعی در حتی المقدور نزدیک‌تر شدن به او، لمس کردن او، گرفتن دست ظریفش، بوسیدن آن، بازی با انگشتش و حتی دست زدن به چین‌های دامنش.

رقص بینم.»

«خوب، اگر قرار شد بیایم، حداقل می‌توانم به خودم دلخوشی بدهم که برای شما خوشحال‌کننده است...» و یکی از طره‌های نامرتبش را جمع و جور کرد و به گریشا که مشغول بازی با طره‌اش بود، گفت: «گریشا، مویم را نکش. همین طوری هم نامرتب هست.»

«من شما را در مجلس رقص با لباس بنفش روشن مجسم می‌کنم.»
آنا لبخند زنان پرسید: «چرا مخصوصاً بنفش روشن؟» و به کودکان گفت: «بچه‌ها، دیگر مرخص‌اید، بدوید بروید. مگر نمی‌شنوید که دوستیزه هول Miss Hole برای جای صداتان می‌زند؟»، و خود را از دست کودکان خلاص کرد و آنها را به اتاق ناهارخوری فرستاد.

«اما می‌دانم چرا شما اصرار می‌کنید که من به رقص بیایم. شما از این مجلس انتظارات بزرگی دارید و می‌خواهید همه آن جا باشند و در آن شرکت کنند.»

«بله. از کجا می‌دانید؟»

آنا گفت: «به سن و سال شما بودن خوب است، من آن‌مه آبی رنگ را به باد می‌آورم، مثل مه کوهستان‌های سویس؛ مهی که در روزگار فرخنده‌ای که بچگی نزدیک به پایان است، همه چیز را احاطه می‌کند و دایره عظیم شادی آن به راهی باریک ختم می‌شود و انسان با وجد، اما وحشت به راهروی زندگی قدم می‌گذارد؛ راهرویی که به نظر روشن و با شکوه می‌آید... چه کسی این دوره را نگذرانیده است؟»

کتی بدون آن که چیزی بگوید، لبخند زد، وضع ظاهر غیرماتیک شوهر آنا را به خاطر آورد و با خود گفت: «او چه طور این دوره را گذرانده؟ چه قدر دوست دارم تمام داستان زندگی اش را بدانم.»
آنا ادامه داد: «چیزهایی می‌دانم - استیوا برایم گفت و من به شما

آنا بر جای خود نشست و گفت: «حالا مثل اول بنتینم.»

و باز گریشا صورت کوجکنس را از زیر بازوی او رد کرد و سرش را برنده‌وار روی پیراهن او آتیان داد، از غرور و شادی می‌درخشید.

آنا خطاب به کیتی گفت: «مجلس رقص چه روزی است؟»
«هفته آینده، مجلس جشنی خواهد شد. از آنها که همه لذت می‌برند.»

آنا با طنزی ظریف پرسید: «مگر مجلس رقصی هم وجود دارد که کسی همیشه از آن لذت ببرد؟»

«عجیب است، اما وجود دارد. و ما همیشه در خانه بابریش جف‌ها Bobrishchevs و همچنین نیکیتین‌ها Nikitins خوش می‌گذرانیم، اما پیش مزکف‌ها Mezchkovs کسل می‌شویم. حتماً دقت کرده‌اید؟»

آنا گفت: «نه، عزیز من. حالا که همه چیز باعث تفریح است، برای من مجلس رقصی وجود ندارد.» و کیتی در چشم او یک دم آن جهان خاص را دید که بر وی گشوده نبود. «فقط بعضی‌شان کمتر از بقیه خسته‌کننده‌اند.»

«شما چه طور می‌توانید در مجلس رقص کسل باشید؟»

آنا پرسید: «چرا نباید من در این مجالس کسل بشوم؟»

کیتی دریافت که آنا می‌داند جوابش چه خواهد بود.

«حون سما همبسه از همه بهترید.»

آنا اندکی رنگ عوض کرد، کمی سرخ شد و گفت: «اولاً که هیچ این طور نیست. تاباً، اگر هم بود، چه فرقی می‌کرد؟»

کتی پرسید: «شما به این مجلس می‌آید؟»

«گمان می‌کنم باید بیایم.» و به نانبا که مشغول بیرون کشیدن انگشتی گشاد آن از انگشت سفید و باریک او بود، گفت: «بیا، بگیرش.»

«خیلی دلم می‌خواهد بیایید. چه قدر دوست دارم شما را در مجلس

۲۰

وقتی که جای را به اتاق پذیرایی آوردند، دالی از اتاق خود خارج شد. ابلا نسکی بیرون نیامد، پیدا بود که از دری دیگر اتاق همسرش را ترک گفته است.

دالی به آنا گفت: «می ترسم آن بالا سردتان بشود. فکر خوبی کرده ام، شما را پایین می آورم، آن وقت می توانیم به همدیگر نزدیک تر باشیم.»

آنا که می کوشید از چهره دالی بخواند آیا آشتی صورت گرفته است یا نه، به او جواب داد: «آه، خواهش می کنم، نباید خود را برای من به زحمت بیندازی.»

زن برادرش جواب داد: «شما که این جا باشید، من راحت ترم.»
- «مطمئن باش که من می توانم مثل خروس^۱ هر جا و هر وقت بخوابم.»

ابلا نسکی از اتاق کارش بیرون آمد و از زنش پرسید: «راجع به چی حرف می زنید؟»

آنا و کیتی از لحن صدای او بی درنگ دریافتند که آن دو آشتی کرده اند. دالی رو به سوی او کرد و جواب داد: «من می خواهم آنا را پایین بیاورم، اما پرده ها باید عوض شود. هیچ کس دیگری نمی داند باید چکار کرد. بنابراین باید خودم انجامش بدهم.»

آنا با شنیدن آهنگ سرد و آرام صدای دالی، با خود گفت: «خدا می داند که حقیقتاً آشتی کرده اند یا نه.»

شوهر گفت: «آه، معنی ندارد، دالی - تو همیشه متکثر تراشی می کنی، خوب، من انجام می دهم، اگر دلت بخواهد...»

آنا اندیشید: «بله، باید درست شده باشد.»

^۱ در اصل: مثل مرش رمناد جواب. م

تبریک می گویم. از او خیلی خوشم آمد. او را در ایستگاه راه آهن دیدم.»
کیتی قرمز شد و پرسید: «آه، آن جا بود؟ استیوا به شما چه گفت؟»
- «استیوا همه چیز را گفت. و من چه قدر خوشحال می شوم...» و ادامه داد: «دیروز با مادر ورانسکی همسفر بودم، و مادرش یک ریز راجع به او حرف می زد. ورانسکی نورچشمی اوست. من می دانم که مادرها چه قدر متعصب اند، اما...»
- «مادرش به شما چه گفت؟»

- «آه، خیلی زیاد! می دانم که این پسر نورچشمی اوست. با این وجود، می شود فهمید که چه قدر طبع جوانمردانه ای دارد... مثلاً... مادرش می گفت که ورانسکی می خواسته تمام دارایی اش را به برادرش ببخشد، و یا این که وقتی هنوز پسر بچه بوده، کار عجیبی کرده... زنی را از غرق شدن نجات داده.» آنا به خاطر آورد که ورانسکی در ایستگاه راه آهن دو بیست روبل بخشیده بود، لبخندی زد و افزود: «در واقع، مهربان است»، اما از دو بیست روبل ذکری نکرد. به دلایلی میل نداشت در این باره فکر کند. احساس می کرد در این ماجرا چیزی شخصاً به او، آنا، مربوط می شده است که نمی بایست بشود.

آنا ادامه داد: «مادرش از من خواهش کرد که به دیدنش بروم و من دلم می خواهد که این خانم جا افتاده را از هم ببینم. فردا خواهم رفت.» آن گاه موضوع را عوض کرد و افزود: «خوب، الحمدلله استیوا خیلی وقت است که در اتاق دالی است.» و برخاست. به نظر کیتی چنین رسید که آنا از موضوعی ناخشنود است.

کودکان که چایشان را خورده بودند و به نزد عمه می شتافتند، فریاد می زدند: «نه، اول من، نه، اول من!»

که منتهی به اتاق او می‌شد، از پاگرد پلکان وسیع و روشن اصلی منشعب می‌شد.

درست وقتی که آنا از اتاق پذیرایی خارج می‌شد، صدای زنگ در بیرونی به گوش رسید.

دالی حیرت کرد: «ممکن است چه کسی باشد؟»

کیتی اظهار نظر کرد: «برای بردن من خیلی زود است و برای آمدن مهمان خیلی دیر.»

ابلانسکی حدس زد: «شاید کسی برای من نامه آورده باشد.» هنگامی که آنا از بالای پلکان می‌گذشت، خدمتکاری شتابان آمد تا نام دیدارکننده را اعلام کند. وارد شونده شخصاً در تالار زیر چراغی ایستاده بود. آنا نظری به پایین انداخت و فوراً ورنسکی را شناخت و احساس غریب خوشدلی توأم با تسویشی ناگهان به قلبش چنگ زد. ورنسکی پالتو بر تن ایستاده بود و در جیبش به دنبال چیز می‌گشت. وقتی که آنا از وسط پاگرد عبور می‌کرد، ورنسکی چشمانش را به بالا دوخت، هیکل او را دید و حالتی از سراسیمگی و حزن بر چهره‌اش نشست. آنا کمی سرش را چرخاند و گذشت و پشت سر صدای بلند ابلانسکی را شنید که ورنسکی را به داخل دعوت می‌کرد و او با صدایی آرام و نرم، با مهربانی این دعوت را رد می‌کرد.

وقتی که آنا با آلبومش برگشت، ورنسکی رفته بود و ابلانسکی می‌گفت که او آمده بود تا درباره ضیافتی که قرار است روز بعد به افتخار یک میهمان مشهور بدهند، پرس و جو کند.

ابلانسکی اضافه کرد: «هیچ چیز نمی‌تواند او را وادار به داخل شدن کند. چه آدم عجیبی است.»

کیتی سرخ شد. می‌اندیشید تنها کسی است که علت آمدن ورنسکی و

دالی جواب داد: «می‌دانم تو چه طور انجامش می‌دهی، یک عالم دستورهای غیر ممکن به ماتوی می‌دهی و بعد می‌روی و می‌گذاری کارها را سرهم بندی کند.» دالی در حالی که حرف می‌زد، گوشه‌های دهانش به لبخند طعنه آمیز عادی‌اش جمع می‌شد.

آنا با خود گفت: «بله، آشتی‌شان به کلی کامل بوده. خدا را شکر!» و خشنود از این که عامل این آشتی خود او بوده است، نزد دالی رفت و او را بوسید.

ابلانسکی تقریباً خندان به زنش گفت: «به هیچ وجه. چرا تو این قدر نسبت به من و ماتوی کم‌لطفی؟»

در طول شب دالی به عادت همیشگی، به ملایمت با شوهر خود شوخی می‌کرد و ابلانسکی شاد و سرحال بود، اما نه به آن اندازه که به نظر می‌رسد با بخشوده شدن، گناه خود را فراموش کرده است.

در ساعت نه و نیم گفتگوی بسیار مطبوع و رضایت‌بخش خانوادگی دور میز چای خانه ابلانسکی با یک واقعه ظاهراً بسیار عادی که بی دلیل بر همگان به طرزی خاص اثر گذاشت، به هم خورد. آنان راجع به دوستان مشترکشان در پترزبورگ حرف می‌زدند که آنا دفعتهاً برخاست و گفت: «من عکس او را در این جا در آلبوم عکس‌هایم دارم، ضمناً می‌توانم سریوژای خودم را هم نشان بدهم.»

ساعت نزدیک ده بود. وقتی که معمولاً آنا به پسرش شب به‌خیر می‌گفت و غالباً او را بغل می‌گرفت و پیش از رفتن به یک مجلس رقص، به بستر می‌برد؛ از دوری او غمگین بود، و دیگران راجع به هر موضوعی که حرف می‌زدند، افکار آنا باز هم به دور پسر مجعد مویش می‌گشت. مشتاق بود که به عکس او نگاه و درباره‌اش صحبت کند. پس، با اولین بهانه، برخاست و با گام‌های سبک و مصمم به سراغ آلبوم رفت. پله‌هایی

عدم ورودش به خانه را می‌داند. با خود گفت: «باید به خانه ما رفته باشد و چون مرا ندیده، حدس زده که این جا هستم. اما داخل نشد چون فکر می‌کرد که دیروقت است و آنا هم این جاست.

همگی نگاه‌هایی ردوبدل کردند و بدون کلمه‌ای حرف متغول تماشای آلبوم آنا شدند.

در دیدار یک مرد از دوست خود در ساعت نه و نیم برای پرس و جو راجع به یک میهمانی و رد دعوت ورود به خانه، چیزی نامتعارف یا غریب وجود نداشت، اما به نظر همه حاضران عجیب می‌آمد. خاصه از نظر آنا تعجب آور و نابجا.

۲۱

رقص درست از هنگامی شروع شد که کیتی و مادرش از پلکان پهن، پر نور و گل آذین شده‌ای که پیشخدمت‌های پودرزده با لباس قرمز روی آن ایستاده بودند، بالا می‌رفتند.

از تالار رقص همه ملال آور جنب و جوش، چون همه کندهای زنبور می‌آمد. و هنگامی که در پاگردی آراسته به صفوف گلدان‌های پر گل و گیاه موهاشان را مرتب می‌کردند، صدای نغمه‌های ناب و یولن‌ها را می‌شنیدند که نخستین والس را شروع می‌کردند. سالخورده مردی کوتاه قامت که لباس شخصی پوشیده بود و بوی عطر می‌داد و جلوی آینه دیگری موهای سفیدش را روی پیشانی نظم می‌داد، از جلوی آنان گذشت و نگاهی سرشار از تحسین آشکار به کیتی - که وی را نمی‌شناخت - افکند و از سر راهشان کنار رفت. جوانی بدون ریش با جلیقه‌ای فوق‌العاده کوتاه - از آن جوانان اهل محافل که شاهزاده شجرباتسکی کهسال آنها را آدم عروسکی می‌خواند - و در حال عبور

کراوات سفیدش را صاف می‌کرد، به آنها تعظیمی کرد و گذشت. اما برگشت و از کیتی تقاضای رقص کرد. قول دور اول رقص کوادریل به ورائسکی داده شده بود. بنابراین ناچار وعده دور دوم به این جوان داده شد. افسری نزدیک در ایستاده بود و دکمه دستک‌هایش را می‌انداخت. این افسر با ستایش به کیتی گلرخسار نگریست و سیلش را جنبانید.

اگرچه آرایش روی و موی کیتی و تمامی مقدمات آمادگی برای مجلس رقص مستلزم زحمت و تفکر فراوان بود. اکنون با پیراهن بلند و برازنده توری‌اش، با زیرجامه صورتی رنگش، چنان ساده و طبیعی وارد تالار می‌شد که گویی گل‌ها، تورها و آذین‌های دیگرش به یک لحظه دقت خود او یا خانواده‌اش نیاز نداشته، گویی با پیراهن توری حاشیه‌دوزی و زلفی دراز آراسته به یک گلسرخ و دوبرگ کوچک زاده شده است.

وقتی که مادر کیتی به هنگام ورود به تالار کوشید نواری پیچ خورده را در کمرگاه او صاف کند، دختر به آرامی کنار رفت. احساس می‌کرد که هر چه پوشیده است، باید به همان شکل مناسب و دلپذیر باشد و تغییر دادن هیچ چیز لازم نیست.

برای کیتی شب خوشی بود. پیراهنش چندان تنگ نبود، یقه پهن توری‌اش نقص نداشت، تزیینات آن نه شلوغ بود و نه کمتر از اندازه و کفش‌های صورتی رنگش با پاشنه‌های بلند خمیده به پایش تنگی نمی‌کرد و پای کوچکش در آن راحت بود. موهای پر پشت بورش چنان خوب آراسته بود که گفتی طبیعتاً به همان شکل روی سر کوچکش روییده است. سه دکمه روی دستکش‌هایی که شکل دست‌های او را به خود گرفته بود، بدون زحمت محکم شده بود. نوار مخملین سیاه آویزه‌اش با لطف خاص بر گردنش حلقه بسته بود. این مخمل سیاه چشم را می‌نواخت و کیتی وقتی در خانه آن را در آینه به دور گردن خود دید،

تما استراحت است، شادی است.» و اظهار نظر کرد: «چه سبکی و دقتی!» او این عبارت را تقریباً برای همه شرکای رقص خود که خوب می‌شناختشان، تکرار می‌کرد.

کیتی با شنیدن این ستایش لبخند زد و از فراز شانه او به واریسی تالار پرداخت. این دختر نه از تازه‌کارهایی بود که تمامی چهره‌های حاضر در یک مجلس برایشان در یک احساس جادویی ادغام می‌شوند، و نه آن قدر از این مجالس اشباع شده بود که همه چهره‌ها تا حد ملال آشنا باشند. در مرز میان این دو نهایت قرار داشت، و هر چند در حالت وجد بود، می‌توانست هر چه را در پیرامونش می‌گذشت درک کند. کیتی دریافت که نخبگان جمع در گوشه دست چپ تالار گرد آمده‌اند. لیدی Lydie زیبا، همسر کارسونسکی، با پیراهن بی‌آستین بی‌اندازه کوتاه و میزبان کیتی، در آن جا بودند؛ کله طاس کری‌وین Krivin هم که همیشه در کنار نخبگان بود برق می‌زد. جوانانی که جرأت نزدیک شدن نداشتند، به آن سمت زل زده بودند. چشمان کیتی استیوا و بعد سر قشنگ و هیکل زیبای آنا را در لباس مخمل سیاه دید. ورائسکی هم آن جا بود. کیتی از همان شب که به له‌وین جواب رد داد، ورائسکی را ندیده بود. چشمان زودبینش آنا او را تشخیص داد و حتی پی برد که ورائسکی به او، کیتی، نگاه می‌کند.

کارسونسکی، اندکی نفس‌زنان، از کیتی پرسید: «یک دور دیگر برقصیم یا خسته‌اید؟»

- «دیگر نه، متشکرم.»

- «شما را کجا ببرم؟»

- «فکر می‌کنم خانم کاره‌نین آن جاست. مرا پیش او می‌برید؟»

- «هر جا که بخواهید.»

کارسونسکی تدریجاً حرکاتش را کندتر می‌کرد و رقص‌کنان، یکسره به

احساس کرد که افسون‌کننده است. بدون هیچ تردید این نواز مخملین دلربا بود. کیتی در تالار رقص نیز همین که آن را دید، باز لبخند زد. بازوان و شانه‌های برهنه‌اش مردی مرمرین داشت. و کیتی از این احساس لذتی خاص می‌برد. چشمانش می‌درخشید و نمی‌توانست لبان سرخش را از لبخندی که به علت آگاهی از دلفریبی این لب‌ها بر آن می‌نشست، بازدارد. پیش از آن که بتواند وارد تالار شود و به جمع بانوان توری‌پوش رنگارنگ غرقه در گل و نواز بییوندد که در انتظار پیدا شدن شریک رقص بودند (کیتی هرگز در زمره این بانوان نبود)، از او برای والس دعوت شد. کسی که از او تقاضا کرد، بهترین رقصنده رئیس سلسله مراتب تالار، گرداننده و رئیس تشریفات، نامدار، مردی جذاب و متعین و متأهل، یعنی یه گوروشکا کارسونسکی Yegorushka Korsunsky بود. این مرد تازه‌کنس بونین را - که با او رقص را افتتاح کرد - ترک گفته بود. او که در قلمرو خود - یعنی زوج‌های متعدد رقصنده - سیر می‌کرد، همین که کیتی وارد شد، چشمش به این دختر افتاد و با همان بی‌قیدی و راحتی که خاص رؤسای تشریفات است، به جانب وی شتافت و پس از تعظیم، برای گرفتن کمر باریک دختر دست دراز کرد، حتی بدون آن که رضایت او را جویا شود. کیتی به دوروبر نگاه انداخت تا کسی بادبزنش را بگیرد و بانوی خانه با لبخند آن را گرفت.

گارسونسکی دست بر کمر کیتی حلقه کرد و گفت: «چه قدر خوب است که به موقع می‌آیید. دیر آمدن عادت بسیار بدی است.»

کیتی بازوی چپش را تا کرد و دستش را روی شانه او گذاشت و پاهای کوچکش در کفش‌های صورتی رنگ به نرمی و سبکی بر کف صیقل خورده اتاق، هماهنگ با موسیقی به حرکت درآمد.

رئیس تشریفات، با نخستین گام‌های کند والس، گفت: «رقصیدن با

حال او را در یرتویی تازه و به کلی غیرمنتظره می دید و پی می برد که آنا نمی بایست بنفش کمرنگ بپوشد و جاذبه اش دقیقاً در این است که زیبایی اش مجرد از هر پوششی است و لباسی که بر تن می کند، هرگز جلوه ندارد. و پیراهن مخمل سیاه، با آن همه تور، خود به خود چشمگیر نیست، بلکه صرفاً قابی است بر اندام او. این شخص آنا بود که ساده، طبیعی، دلفریب، و در عین حال شاداب و زنده دل جلوه گری می کرد.

هنگامی که کیتی به این گروه کوچک نزدیک شد، آنا، طبق معمول، با قامت بسیار خدنگ ایستاده بود و با میزبانش گفتگو می کرد. سرش اندکی به طرف او کج شده بود و در پاسخ سؤالی می گفت: «نه، من نمی خواهم سنگ بپرانم»، سپس شانه هایش را تکانی داد و افزود: «اگرچه نمی توانم درکش کنم»، و دفعه تاً با لبخندی لطیف و بزرگ مآبانه رو به سوی کیتی گرداند و سپس از نگاه زنانه - و ارزیابانه - ای با خم کردن سر، که به زحمت قابل درک بود، اما کیتی آن را تشخیص داد، از پیراهن و هیأت ظاهر او تمجید کرد.

آنا گفت: «شما حتی تا داخل اتاق می رقصید.»

کارسونسکی با تعظیمی به آنا، که هنوز وی را ندیده بود، گفت: «شاهزاده خانم یکی از باوفاترین یاران من است. به تالار رقص جان می دهد و باعث رونق مجلس می شود.» سپس جلوی او خم شد و گفت: «آنا آرکادی یونا، ممکن است افتخار داشته باشم؟»

صاحب خانه پرسید: «آه، شما همدیگر را می شناسید؟»

کارسونسکی پاسخ داد: «چه کسی را نمی شناسیم؟ من و زنم مثل گاوپستانی سفیدیم.^۱ همه ما را می شناسند. یک رقص کوتاه، آنا آرکادی یونا؟»

سوی جمع گوشه سمت چپ اتاق می رفت، در حالی که تکرار می کرد: "Pardon mesdames, pardon, pardon mesdames"^۱ از میان دریای توری و قیطان و نوار گذشت، با رفتاری به سبکی پر، و سپس ناگهان هم رقص خود را چنان چرخاند که قوزک های نازک او زیر جوراب های پاتماش، هویدا شد و حاشیه پیراهنش بادبزوار روی زانوهای کری وین پهن شد. کارسونسکی تعظیمی کرد، جلو سینه یهن پیراهنش را صاف کرد و بازویش را به کیتی داد تا او را نزد مادام کاره نین ببرد. کیتی با رنگ برافروخته، دامن پیراهنش را از روی زانوهای کری وین بلند کرد و با اندکی سرگیجه در جستجوی آنا به اطراف نگریست.

آنا در وسط گروهی از بانوان و آقایان که همه با هم حرف می زدند ایستاده بود. او بنفش روشن، رنگی را که کیتی مسلم می دانست باید بپوشد، بر تن نداشت، بلکه پیراهن بلند یقه بازی از مخمل سیاه پوشیده بود که شانه ها و سینه اش را، که گفتی از مرمر تراشیده بودند، و بازوان گردش را تا مچ های باریک او تماماً نمایان می کرد. لباسش با توره های فراوان و نیزی حاشیه دوزی شده بود. بر موهای سیاهش، که همه طبیعی بود، تاج کوچکی از بنفشه نهاده بود، بنفشه هایی نیز روی نوار سیاهی که به دو تور سفید کمرش می پیچید، نصب شده بود. به جز طره های کوتاهی که پیوسته به عمد روی شقیقه ها و پشت گردنش می ریخت و بر زیبایی اش می افزود، در آرایش موهایش چیز چشمگیری نداشت. یک رشته مروارید به دور گردن بسیار خوش تراشش حلقه بسته بود.

کیتی هر روز آنا را می دید، دوستش می داشت و او را در لباس بنفش روشن مجسم می کرد. اما اکنون با دیدن او در پیراهن مخمل سیاه، احساس می کرد که قبلاً به هیچ روی جذابیت او را دریافته بوده است.

^۱ به فرانسوی: بچنید خانه ها، بچنید، بچنید خانه ها، م.

^۱ در اصل مثل گرگ های سفید م.

نزد مادرش رفت. اما بیش از چند کلمه‌ای با کتس نوردستن ردوبدل نکرده بود که ورنسکی او را برای اولین کوادریل برد. در طول رقص مطلب قابل توجهی گفته نشد. جسته گریخته راجع به کارسونسکی‌ها، زن و شوهر، که ورنسکی آنها را به شوخی به عنوان بچه‌های نازنین چهل ساله وصف می‌کرد، و یک تماشاخانه دولتی که قرار بود ساخته شود گفتگو کردند. فقط یک بار مطلب به شخص کیتی کشید، وقتی که برسد له‌وین در این مجلس حاضر است یا نه، و افزود که او را بسیار دوست می‌داشتند. اما از این رقص توقع بیشتری نداشت و با دلی پرتش منتظر مازورکا بود و از این که شریک رقصش ضمن رقص کوادریل از او برای مازورکا دعوت نکرد، نگران نشد. آن قدر از رقصیدن با او مطمئن بود (همان‌طور که در مجالس قبلی رقصیده بودند)، که پنج رقصنده دیگر را رد کرد و گفت که قبلاً قول داده است. سرتاسر بزم تا آخرین کوادریل برای کیتی رؤیایی شادی‌آفرین از رنگ‌های شاد، موسیقی و یرتحرک بود و فقط هنگامی از رقص بازماند که احساس خستگی کرد و برای استراحت معذرت خواست. اما وقتی که با یکی از جوانان سمج که ردکردنش محال بود مشغول آخرین رقص کوادریل بود، خود را رویاروی ورنسکی و آنا دید. کیتی از هنگام شروع رقص با آنا روبه‌رو نشده بود و اکنون باز او را در پرتویی دیگر و غیرمترقبه می‌دید. دریافت که این زن مست پیروزی است، احساسی که کیتی خوب می‌شناخت. می‌دید که آنا از ستایشی که برانگیخته سرمست است، و با علم به این احساس‌ها و علائم آنها را در آنا بازشناخت. در چشمانش برقی درخشنده دید، لبخند شادی و هیجانی را که ناخواسته بر لب داشت و اعتماد و سهولتی دلنشین در حرکاتش دید.

کیتی تعجب کرد: «چه کسی انگیزه این حال است؟ همه‌اند یا یک

آنا گفت: «من اگر مجبور باشم، هیچ وقت نمی‌رقصم.»

کارسونسکی جواد داد: «اما امشب باید برقصید.»

در این دم ورنسکی نزدیک شد.

آنا بی‌توجه به کرنش ورنسکی گفت: «باشد، اگر نرقصیدن امشب

غیرممکن است، پس بفرمایید برقصیم.»

و به سرعت دست بر شانه کارسونسکی گذاشت.

کیتی که دید آنا عمداً از دادن پاسخ به تعظیم ورنسکی امتناع کرد،

متعجب شد: «چرا از او خوشش نمی‌آید؟»

ورنسکی نزد کیتی آمد، نخستین کوادریل را به یادش آورد و ابراز

تأسف کرد که آن همه مدت او را ندیده است. کیتی با تحسین به آنا که

می‌رقصید خیره مانده بود و گوش می‌داد و انتظار داشت ورنسکی به

والس دعوتش کند. اما ورنسکی چیزی نگفت و کیتی با حیرت به او نگاه

کرد. ورنسکی رنگ‌به‌رنگ شد و با شتاب از او تقاضای رقص کرد. اما

هنوز درست دستش به دور کمر باریک دختر حلقه نشده بود که موسیقی

قطع شد. کیتی به صورت ورنسکی که به رخسار او بیار نزدیک بود،

نگریست و درازمدتی بعد از این نگاه - سال‌ها بعد - نگاهی که آن همه

سرشار از عشق بود، نگاهی که کیتی به او افکند و بی‌پاسخ ماند، قلب این

دختر را از شرمی شکنجه‌بار پاره‌پاره خواهد کرد.

کارسونسکی از گوشه دیگر تالار فریاد کشید: "Pardon , Pardon"

والس - والس! و دست نخستین دختر جوانی را که در دسترس بود، به

دست گرفت و خود آغاز رقصیدن کرد.

ورنسکی و کیتی چند دور پیرامون تالار زدند و در پایان والس، کیتی

نفر؟» و بدون سعی در کمک به هم‌رقص جوانش، که تقلاً داشت آخرین کلمات مکالمات را بشنود، و بی‌اراده از دستورهای کارسونسکی فرمان می‌برد که با صدای بلند و شاد، نخست همه را به رقص دستجمعی و سپس به چوبی‌کشانید، قلبش هر چه بیشتر فرو می‌ریخت و نگاه می‌کرد: «نه، نحسین جمعیت نیست که او را به شوق آورده، بلکه ستایش شخص خصوصی است. یعنی همین مرد؟ ممکن است او باشد؟» هر بار که ورنسکی با آنا حرف می‌زد، چشمان زن از وجد روشن می‌شد و لبخند شادی لبان سرخش را از هم می‌گشود.

به نظر می‌آمد که سعی دارد این علائم اشتیاق را پنهان کند، اما به رغم اراده‌اش این نشانه‌ها بر چهره‌اش هویدا می‌شد. «اما او چطور؟» کیتی به ورنسکی نگاه کرد و از وحشت سرشار شد: چیزی را که چنان واضح در چهره آنا منعکس می‌شد، در صورت او هم دید. چه شد آن حالت معمولاً آرام و استوار و آن قیافه آسوده بی‌اعتنا؟ اکنون، ورنسکی هر دفعه که رو به سوی آنا می‌گرداند، سرش را اندکی خم می‌کرد، گفتی می‌خواست به تضرع به پای او افتد، و در چشمانش فقط تسلیم بود و ترمس. گفتی هر نگاه او می‌گوید: «من تو را نمی‌آزارم، فقط می‌خواهم خودم را نجات بدهم، اما نمی‌دانم چه طور.» چهره‌اش حالتی داشت که کیتی هرگز پیش از آن ندیده بود.

آن دو راجع به دوستان مشترک و به طرزی عادی حرف می‌زدند، اما از نظر کیتی با هر کلمه‌ای که ادا می‌کردند، سرنوشت آنها و او تعیین می‌شد. سنگفتا که هر چند آن دو به راستی می‌گفتند ایوان ایوانویچ Ivan Ivanovich با آن فرانسه حرف زدنش چه قدر مضحک است و دختر التسکی Eletsky باید خواستگار بهتری پیدا کند، کیتی حس می‌کرد که این گفته‌ها باید معنایی پنهان داشته باشد. غمی بر دل کیتی چیره شد که

مجلس رقص و سراسر دنیا را از آن بیرون راند. فقط تربیت سختگیرانه‌اش مانع بود و مجبورش می‌کرد تا آن چه را از او توقع می‌رفت، انجام دهد؛ یعنی برقصد، به سؤال‌هایی که از او می‌شد جواب دهد، حرف بزند، حتی بخندند. اما پیش از آغاز مازورکا، وقتی که صندلی‌ها را آماده رقص می‌کردند و زوج‌های متعدد از تالار کوچک به تالار بزرگ رقص می‌رفتند، برای کیتی لحظه یأس و وحشت بود. او پنج متقاضی رقص را رد کرده بود و اکنون برای مازورکا کسی را نداشت. حتی اسیدوار نبود که باز دیگر از او دعوت شود. او در این جمع نظرگیرتر از آن بود که به مخیله کسی خطور کند که هم‌اکنون شریک رقص ندارد. می‌بایست به مادرش بگرید که حالش خوش نیست و به خانه برود، اما قدرت چنین کاری نداشت، به کلی دل شکسته بود.

به انتهای اتاق نشیمن کوچکی رفت و در یک صندلی راحتی فرو افتاد. دامن نازک پیراهنش چون ابری گرداگرد پیکر بازیگر را گرفت. یک دست لاغر و برهنه دخترانه‌اش یک‌بری افتاد و در لابه‌لای چین‌های صورتی رنگ توئیکتش فرو رفت. دست دیگرش بادبزی را نگه داشت که با آن بی‌درپی صورت برافروخته‌اش را باد می‌زد. و همچنان که چون پروانه‌ای می‌نمود که همان دم بر گیاهبرگی نشسته و هر آن آماده گشودن رنگین‌کمان بال‌هاست، یأسی مهیب قلبش را در جنگ می‌فشرد.

«شاید اشتباه می‌کنم. شاید آن طور نباشد.» و باز آن چه را دیده بود به یاد آورد. کتس نوردستن، از روی قالی، بی‌صدا به او نزدیک شد، «کیتی - این چه وضعی است؟ من که نمی‌فهمم.»

لب زیرین کیتی لرزید، اما به سرعت برخاست.

«کیتی، مگر مازورکا نمی‌رقصی؟»

کیتی با صدایی لرزان و گریه‌آلود جواب داد: «نه، نه.»

و راحت دست‌ها و پاهای ظریفش دلربا بود؛ رخسار دوست داشتنی شادابش دلربا بود؛ اما در این دلربایی، حالتی هراس‌آور و بی‌رحمانه نهفته بود.

کیتی او را بیشتر از همیشه تحسین می‌کرد و بیش از پیش رنج می‌برد. احساس درهم شکستگی می‌کرد و چهره‌اش این احساس را نشان می‌داد. آن چنان دگرگون شده بود که ورنسکی در حین رقص مازورکا وقتی که به مقابل او رسید، ابتدا نتوانست او را بشناسد. آن گاه برای آن که حرفی زده باشد، به کیتی گفت: «چه مجلس دلنشینی!»

و او جواب داد: «بله.»

در اواسط رقص مازورکا، وقتی که مشغول انجام فیگور پیچیده‌ای بودند که به تازگی توسط کارسونسکی ابداع شده بود، آنا به وسط دایره آمد و دو مرد و دوزن را انتخاب کرد (یکی از آنها کیتی بود)، تا به او ملحق شوند. کیتی با ترس به او نگاه کرد و جلو رفت. آنا با چشمان نیم بسته لبخند زد و دست کیتی را فشرد. اما چون دید کیتی به لبخند او فقط با قیافه‌ای حاکی از حیرت و یأس پاسخ داد، از وی دور شد و با نشاط به گفتگو با دومین زن پرداخت.

کیتی با خود گفت: «بله، در او حالتی عجیب، اهریمنی و جادویی هست.»

آنا نمی‌خواست برای شام بماند اما صاحب‌خانه پافشاری می‌کرد. کارسونسکی، بازوی برهنه‌ او را گرفت: «بفرمایید، آنا آرکادی‌یونا، من یک Cottillon^۱ عالی در نظر دارم - Unbiyou^۲».

و آهسته به حرکت درآمد، به امید آن که او را با خود ببرد. میزبانان به تأیید می‌خندید.

«شنیدم که طرف از او برای رقص مازورکا دعوت می‌کرد.» کنتس نوردستن می‌دانست که کیتی منظور او را از طرف و او، خواهد فهمید، «و او گفت (مگر شما با شاهزاده خانم شجرباتسکی نمی‌رقصید؟» کیتی جواب داد: «آه، برای من مهم نیست.»

هیچ کس جز خود او و وضعش را درک نمی‌کرد. هیچ کس نمی‌دانست که او چند روز پیش دست رد بر سینه‌ مردی زده است که شاید دوستش می‌داشته، و به او جواب منفی داده، زیرا به یکی دیگر اعتماد داشته است.

کنتس نوردستن که قرار بود با کارسونسکی مازورکا برقصد، به او گفت که به جای وی از کیتی دعوت کند.

کیتی و کارسونسکی اولین جفت رقصنده بودند و خوشبختانه کیتی مجبور به حرف زدن نشد. زیرا کارسونسکی تقریباً در تمام مدت می‌چرخید و دستور می‌داد. ورنسکی و آنا تقریباً روبه‌روی او بودند. ابتدا آن دو را در انتهای تالار و سپس از نزدیک در حال رقص دید، و هر چه بیشتر نگاهشان می‌کرد، بیشتر مطمئن می‌شد که باد مخالف وزیدن گرفته است. می‌دید که آن دو در تالار پر ازدحام احساس می‌کنند که با هم تنها هستند و از حالت سراسیمه و تسلیم‌آلود قیافه ورنسکی، که معمولاً آن همه محکم و مسلط بر خود بود، حیرت کرد - حالت سگی باهوش که می‌داند مرتکب خطایی شده است.

اگر آنا لبخند می‌زد، او هم در جواب می‌خندید؛ اگر آنا در فکر می‌شد، او هم جدی به نظر می‌رسید. نیرویی فوق‌طبیعی دیدگان کیتی را به صورت آنا می‌دوخت. این زن در پیراهن سیاه ساده‌اش دلربا بود؛ بازوان مدورش با آن دستبند و انگوها دلربا بود؛ گردن افراشته‌اش با رشته مروارید دلربا بود؛ طره‌های بی‌نظم زلفش دلربا بود، حرکات موزون

۱. انواع رقص‌های دوتنفره. م

۲. به فرانسه: یک حواجر. م

برادر نیکلای را به خاطر آورد و با خوشحالی افکارش را روی او متمرکز کرد. «آیا او حق ندارد که می‌گوید در این دنیا همه چیز شر و پلید است؟» و آیا ما منصف بوده‌ایم؟ آیا در قضاوت نسبت به برادرمان نیکلای انصاف داشته‌ایم؟ بدیهی است، از نظر پراکفی، که او را مست و مندرس می‌بیند، موجود چندش‌آوری است. اما من روی دیگرش را می‌بینم. من باطنش را می‌شناسم و می‌دانم که شبیه یکدیگریم. با این وجود، من به جای این که بیش او بروم، بیرون شام خوردم و به این جا آمدم. له‌وین زیر چراغ‌گازی رفت تا نتانی برادرش را که در دفترچه بغلی‌اش یادداشت کرده بود، بخواند، و بعد سورتمه‌ای کرایه کرد. تا مسکن برادرش راهی دراز بود و له‌وین در تمام مدت، همه‌مسایلی را که از زندگی نیکلای می‌دانست، به طرزی زنده مجسم می‌کرد. به یاد آورد که چگونه برادرش در دوره دانشگاه تا یک سال بعد از آن، به رغم تمسخر همکلاسی‌هایش زندگی راهبانه داشت، همه‌عبادات مذهبی را به جا می‌آورد، در مراسم کلیسایی شرکت می‌جست، روزه می‌گرفت و از هرگونه تفریح و لذت، خاصه زندها، پرهیز می‌کرد، و سپس چگونه ناگهان افسارگسیخته شد و رفت و آمد با تفاله‌های اجتماع را شروع کرد و به پست‌ترین صورت‌های هرزگی تن سپرد. افتضاحی را به یاد آورد که بر سر پسر بچه‌ای به راه افتاد که برادرش از ده آورده بود تا بزرگ کند، و در حالت حملۀ خشم آن چنان بی‌رحمانه کتک زد که منجر به تعقیب قضایی وی به اتهام علیل کردن یسرک شد. بعد قضیه قمارباز متقلبی پیش آمد که نیکلای تمام پولش را به او باخت و قبض بدهی به او داد و به دنبال آن به اتهام کلاهبرداری محاکمه شد. همین قبض بود که پولش را کازنی شف پرداخت. له‌وین به خاطر آورد که چگونه برادرش یک شب به جرم عربده‌کشی در خیابان به زندان افتاد. عمل زشتش علیه کازنی شف که نیکلای او را متهم کرده بود سهم

آنا لبخندزنان جواب داد: «نه، نمی‌دانم.» و به رغم لبخندش، کارسونسکی و صاحب‌خانه هر دو از لحن قاطع صدایش دریافتند که نخواهد ماند.

آنا، ورنسکی را که در کنارش ایستاده بود، ورنانداز کرد و گفت: «نه، من در این مجلس شما در مکو، بیشتر از تمام زمستان در پترزبورگ رقصیدم. پیش از مسافرت باید استراحت کنم.»

ورانسکی پرسید: «بنابراین واقعاً فردا می‌روید؟»

آنا که گفتی از بی‌پروایی او در شگفت شده است، جواب داد: «بله، خیال می‌کنم.»

اما وقتی که این کلمات را می‌گفت، برق مهارنشده‌ی چشم‌ها و طرز لبخندش آتش به جان ورنسکی زد. آنا برای شام نماند و رفت.

۲۳

له‌وین وقتی که خانه شجرباتسکی را ترک گفته بود و به طرف اقامتگاه برادرش می‌رفت، با خود می‌گفت: «بله، در من باید عیب و ایرادی باشد که مردم را می‌رماند. دوست داشتنی نیستم. می‌گویند مغرورم. نه، من غروری ندارم. اگر یک ذره غرور داشتم، خود را دچار این وضع نمی‌کردم.» ورنسکی را در نظر آورد: شاد، مهربان، باهوش و مسلط بر خود، که مسلماً هرگز گرفتار وضع ناهنجار وی در آن شب نخواهد شد. «بله، کیتی می‌بایست او را انتخاب کند، باید این طور می‌شد، و من هیچ بهانه‌ای برای شکایت از کسی یا چیزی ندارم. گناه از خودم بود. من چه حق داشتم خیال کنم که او به زندگی با من علاقه‌ای دارد؟ مگر من کی هستم؟ چی هستم؟ هیچ کس مرا نمی‌خواهد، به درد کسی نمی‌خورم.» و

وی از ما ترک مادرشان را بالا کشیده است. و آخرین ماجرا: وقتی که در یکی از استان‌های غربی یک شغل دولتی به دست آورده بود و همان جا به علت اهانت به یک ریش سفید روستایی به دادگاه احضار شد... اینها همه زشت و زننده بود، اما به نظر له‌وین آنقدر ناپسند نمی‌رسید که به چشم کسانی که نیکلای له‌وین را، داستان زندگی‌اش را و باطنش را نمی‌شناختند.

له‌وین به یاد آورد که وقتی نیکلای در دوره ریاضت و پرهیز خود بود، روزه می‌گرفت؛ از راهبان دیدن می‌کرد و در مراسم کلیسایی حضور می‌یافت؛ هنگامی که از دین مدد می‌جست تا بر طبیعت سودایی‌اش مهار زند، نه تنها هیچ تشویق نمی‌شد، بلکه همه‌کس، از جمله خود له‌وین، او را به ریشخند می‌گرفتند. مسخره‌اش می‌کردند، او را نوح پیغمبر و «راهب» می‌خواندند، و بعد، وقتی که عصیان ورزید، هیچ‌کس به یاری‌اش نشتافت و همه با وحشت و نفرت به او پشت کردند.

له‌وین حس می‌کرد که برادرش نیکلای، در روح خود، در نهفته‌ترین اعماق روح خود، به رغم زندگی بی‌بندوبارش، بدتر از کسانی نیست که از او منزجرند. گناه او نیست که با طبعی توفانی و ذهنی پر آشوب متولد شده است. او همیشه آرزو داشت که صادقانه زندگی کند.

له‌وین وقتی که در حدود ساعت یازده به میهمانخانه‌ای که در نشانی قید شده بود رسید، تصمیم خود را گرفت.

«همه چیز را برایش می‌گویم، وادارش می‌کنم تا سفره دلش را پیشم باز کند. به او نشان خواهم داد که دوستش دارم. بنابراین وضعیتش را درک می‌کنم.»

دربان میهمانخانه در پاسخ سؤال له‌وین گفت: «طبقه بالا، دوازده و سیزده.»

«در اتاقش هست؟»

«حتمأً هست.»

در اتاق شماره ۱۲ نیمه باز بود و از درون اتاق در پرتو یک دسته نور، بری غلیظ از دود توتون ارزان و بدبویی موج می‌زد. له‌وین صدایی ناآشنا شنید، اما فوراً از سرفه‌های خشک برادرش دانست که او هم در آن جاست.

از در که وارد شد، صدای شخص ناشناس را شنید که می‌گفت: «تمامش بستگی دارد به این که کار چه قدر از روی هوش و عقل انجام بشود.»

له‌وین به داخل نگاه کرد و دید که گوینده جوانی است با توده انبوهی مو که نیم‌تنه چرمی بی‌آستین به تن دارد و زن جوان نسبتاً آبله‌رویی با لباس پشمی بدون یقه یا سرآستین روی نیمکت نشسته است. برادرش دیده نمی‌شد. قلب له‌وین از فکر مصاحبت نیکلای با چنین اشخاص غربی فرو ریخت. کسی صدای پایش را نشنید و او در حالی که گالوش‌هایش را در می‌آورد، به حرف‌های جوان چرمینه‌پوش گوش می‌داد. جوان راجع به انجام کاری سخن می‌گفت.

صدای برادرش، ضمن تک سرفه‌ای، جواب داد: «آه، مرده‌شور طبقات ممتاز را ببر! ماشا، اگر چیزی مانده، برایمان کمی غذا و شراب بیا. اگر هم نیست برو از بیرون بیا.»

زن بلند شد، از پشت دیواره^۱ بیرون آمد، له‌وین را دید و گفت: «نیکلاس دست‌ریچ، یک آقا این جاست.»

صدای خشمگین نیکلای له‌وین بلند شد: «چه می‌خواهد؟»

کنستانین له‌وین پیش آمد و در روشنیایی ایستاد و جواب داد: «منم.»

نیکلای با خشمی افزون‌تر پرسید: «من، یعنی کی؟»

صدای برخاستن و سکندری رفتنش به روی شیئی به گوش رسید و آن‌گاه له‌وین پیکر درشت، لاغر و خمیده برادرش را روبه‌روی خود دید: آشنا، اما اضطراب‌آور؛ با آن چشمان درشت هراسانش سخت وحشی و بیمار می‌نمود.

حتی از سه سال پیش له‌وین آخرین بار او را دیده بود، نزارتر بود. پالتویی کوتاه بر تن داشت و دست‌ها و پیکر استخوانی‌اش بزرگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. موهایش تنک شده بود، اما همان سیل دراز بالای لب‌هایش آویخته بود و همان چشم‌ها با نگاه خیره خاص و بی‌ریا به تازه‌وارد می‌نگریستند.

دفعه‌ای برادرش را شناخت و فریاد زد: «آه، کستیا! Kostya» و چشمانش از شعف روشن شد. اما دمی بعد مرد جوان را ورنانداز کرد و سروگردش را به حالتی تشنج‌آمیز چرخاند، گویی کراواتش بی‌اندازه سفت است - له‌وین این حرکت را خوب می‌شناخت - و حالتی به کلی متفاوت، وحشی، زنده و بی‌رحمانه بر صورت نحیفش نقش بست.

«من هم به تو و هم به سرگی ایوانویچ نوشتم که هیچ کدامتان را نمی‌شناسم و علاقه‌ای هم ندارم. چه شده؟ چه می‌خواهی؟»

این مرد به هیچ روی آن چنان نبود که له‌وین وقتی به او می‌اندیشید پیش خود تصور می‌کرد. له‌وین بدترین و تحمل‌ناپذیرترین جنبه شخصیت او را فراموش کرده بود؛ همان جنبه‌ای که ارتباط با وی را آن همه دشوار می‌کرد. اما اکنون که قیافه و مخصوصاً آن چرخش تشنج‌آمیز سروگردش را می‌دید، این جنبه‌اش را به خاطر می‌آورد.

محبوبانه گفت: «من چیزی نمی‌خواهم، فقط آمده‌ام تو را ببینم.»

آزرم او آشکارا نیکلای را نرم کرد. لبانش لرزید.

«آه، که این طور؟ بسیار خوب، بیا تو و بنشین. شام می‌خوری؟ ماشا، غذا برای سه نفر. نه، صبر کن.» به برادرش رو کرد و با نشان دادن جوان جرمینه‌پوش پرسید: «می‌دانی این کی است؟ آقای کریتسکی Kritsky دوست اهل کی‌یف Kiev من است. مرد بیار برجسته‌ای است. البته، تحت تعقیب پلیس است، چون آدم ردلی نیست.»

و به عادت مألوف، همه حاضران را ورنانداز کرد. و چون زن را دید که به قصد رفتن حرکت می‌کند، به او نهیب زد: «گفتم که صبر کن.» و به شیوه زمخت و ناهنجاری که له‌وین آن را بیار خوب می‌شناخت، باز همه را ورنانداز کرد و شروع به گفتن مطالبی راجع به کریتسکی کرد: چگونه به علت تشکیل انجمن خیریه‌ای برای دانشجویان فقط و سازمان دادن مدارس یکشنبه، از دانشگاه اخراج شده و چگونه بعداً در یک مدرسه روستایی آموزگار بوده و از آن جا هم بیرونش کرده‌اند و سپس به فلان و بهمان اتهام محاکمه شده است.

له‌وین برای شکستن سکوت نامطلوبی که حکمفرما شده بود، از کریتسکی پرسید: «شما در دانشگاه کی‌یف بودید؟»

کریتسکی موجز و عبوسانه جواب داد: «بله، در کی‌یف بودم.» نیکلای له‌وین کلام او را قطع کرد، زن را با انگشت نشان داد و گفت: «این زن، مصاحب من است، ماریا نیکلایونا "Maria Nikolayevna" و ادامه داد: «من او را از یک فاحشه‌خانه بیرون کشیدم.» و با ادای این جمله چرخش دیگری به گردنش داد و افزود: «اما دوستش دارم و به او احترام می‌گذارم.» آن‌گاه صدایش را بلند و تهدیدآمیز کرد: «و هرکس که دلش می‌خواهد با من دوست باشد، باید او را هم دوست داشته باشد و احترام بگذارد. او برای من مثل همسر است، عیناً. پس حالا می‌دانی که با کی طرفی و اگر فکر می‌کنی خودت را کوچک می‌کنی، در اتاق آن جاست.»

و باز چشمانش سراپای هر سه تن را واریسی کرد.

- «نمی فهمم، چرا باید خودم را کوچک کنم.»

- «بسیار خوب، ماشا، غذا برای سه نفر، با ودکا و شراب... نه، یک

دقیقه صبر کن... نه، مهم نیست... برو.»

۲۴

نیکلای لهوین، به طرزی دردمندانه پیتسانی اش را چین انداخت و درهم کشید و ادامه داد: «وضع را می بینی». پیدا بود که فکر کردن به آنچه را می گوید و می کند، دشوار می بیند. «این جا نگاه کن.» و به یک دسته میله های آهنی که با ریسمان به هم بسته شده و در گوشه اتاق افتاده بود، اشاره کرد: «اینها را می بینی؟ این شروع کار تازه ای است که دست گرفته ایم، یک شرکت تولیدی...»

لهوین درست گوش نمی داد. همچنان در صورت بیمارگون و ملول وار برادرش تأمل می کرد و بیش از پیش بر او دل می سوزاند و نمی توانست خود را حاضر کند به آن چه او درباره شرکت می گوید توجه نشان دهد. می دانست که این شرکت صرفاً لنگری برای نجات برادرش از نفرت از خویش است.

نیکلای لهوین ادامه داد: «می دانی که سرمایه داری دارد کارگران را خفه می کند. کارگران و کشاورزان در کشور ما تمام بار زحمت را بر دوش دارند. اما در وضعی قرار داده شده اند که هرچقدر کار کنند، نمی توانند از رفتاری که به عنوان حیوانات بارکش با آنها می شود، شانه خالی کنند. تمام عایدی کارشان که به وسیله آن می توانند بهتر زندگی کنند، استراحتی داشته باشند و درسی بخوانند - هر چیزی که اضافه بر دستمزدها شان باشد، توسط سرمایه دارها چاپیده می شود. جامعه طوری ساخته شده که

هر چه اینها بیشتر کار کنند، سود بیشتری عاید تجار و مالکین می شود، در حالی که خودشان تا آخر عمر همان حیوانات بارکشی باقی می مانند.» و ضمن نگاهی استفهام آمیز به برادرش گفته خود را پایان داد: «و این وضع باید عوض بشود.»

لهوین با دیدن رنگ قرمزی که بر گونه های استخوانی برجسته برادرش گسترده می شد، جواب داد: «بله، مسلماً.»

- «بنابراین ما داریم انجمن قفل سازان را تأسیس می کنیم که در آن تمام تولید و سود و اصل مطلب، یعنی وسایل تولید و اموال، اشتراکی خواهد بود.»

لهوین پرسید: «محل این انجمن قرار است در کجا باشد؟»

- «در دهکده وازدرم Vozdem، در استان قازان Kazan.»

- «چرا در ده؟ گمان می کنم چنین کارهایی در دهات صورت گرفته

باشد. چرا انجمن قفل سازان کارش را در ده شروع کند؟»

نیکلای لهوین از این خرده گیری ناراحت شد و گفت: «چرا؟ چون کشاورزان همان قدر برده هستند که همیشه برده اند، و به این علت که شما و سرگی ایوانیچ میل ندارید مردم برای خلاصی آنها از بردگی تلاش کنند.»

لهوین آه کشید و به دوروبر این اتاق بی روح و پلشت نگاه کرد. این آه نیکلای را علناً بیشتر به غیظ آورد.

- «من طرز فکر اشرافی اشخاصی مثل تو و سرگی ایوانیچ را می شناسم. می دانم که او تمام قدرت مغزی اش را برای توجیه سیاهکاری های موجود به کار می گیرد.»

لهوین لبخند زد و گفت: «این طور نیست، اما چرا درباره سرگی ایوانیچ حرف بزنیم؟»

- «سرگی ایوانیچ؟ می‌گویم چرا!» نیکلای لهوین با ذکر نام سرگی ایوانیچ ناگهان از کوره در رفت. «علتش این است... پس چه چیزی خوب است؟ فقط یک چیز...» فریاد کشید و از روی صندلی بلند شد. «برای چه آمدی این جا؟ از این چیزها متنفری، ولی از تو استقبال می‌کنند، پس برو، تو را به خدا برو! برو بیرون، برو!»

لهوین با تمسخر گفت: «یک ذره هم نفرت ندارم، حتی بحث نمی‌کنم.»

در این حال ماریا نیکلایونا بازگشت. نیکلای لهوین با خشم سرپای او را ورانداز کرد. زن شتابان نزد او رفت و به نجوا چیزی در گوشش گفت. نیکلای لهوین که آرام‌تر شده بود و به سنگینی تنفس می‌کرد، به لهوین گفت: «حالم خوش نیست، عصبی شده‌ام، بعد تو می‌آیی و راجع به سرگی ایوانیچ و مقاله‌اش برایم حرف می‌زنی. چه قدر چرند است، چه قدر تو خالی است، چه قدر خودگول‌زنک است. آدمی که نمی‌داند عدالت چیست، راجع به عدالت چه چیزی می‌تواند بنویسد؟» و از کریتسکی پرسید: «این مقاله را خوانده‌ای؟» و باز پشت میز نشست و با جمع کردن سیگارهایی که روی میز پخش بود، بیش از نصف سطح آن را پاک کرد.

کریتسکی با ترش‌رویی جواب داد: «نخوانده‌ام.» عیان بود که میل ندارد به این گفتگو کشانده شود. نیکلای که اکنون غیظش متوجه کریتسکی شده بود، سؤال کرد: «چرا نخوانده‌ای؟»

- «چون نمی‌خواستم وقتم را تلف کنم.»

- «بگذار بیرسم از کجا می‌دانستی که وقت تلف می‌شود؟ خیلی‌ها نمی‌توانند این مقاله را درک کنند. چون از حد فهمشان بالاتر است. اما از نظر من قضیه چیز دیگری است: من از افکار او اطلاع دارم. بنابراین نقطه

ضعف مقاله را می‌شناسم.»

همه ساکت بودند. کریتسکی به آهستگی بلند شد و دست به کلاه کبی‌اش برد.
- «نمی‌خواهی شام بمانی؟ بسیار خوب، خداحافظ! فردا با قفل‌ساز بیا!»

همین که کریتسکی رفت، نیکلای لهوین خندید، چشمکی زد و اظهار نظر کرد: «او هم بد وضعی دارد، البته من می‌توانم بینم...»

اما همان دم، کریتسکی او را از پشت در صدا زد.
نیکلای در راهرو نزد او رفت و پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟»
لهوین که با ماریا نیکلایونا تنها مانده بود، رو به او کرد و پرسید: «خیلی وقت است که با برادرم هستید؟»

- «بله، بیشتر از یک سال. وضع مزاجی نیکلای دمتریچ خیلی خراب شده. نیکلای دمتریچ خیلی مشروب می‌خورد.»

- «چه مشروبی می‌خورد؟»

- «نیکلای دمتریچ ودکا می‌خورد که برایش خیلی بد است.»

لهوین به نجوا پرسید: «واقعاً خیلی زیاد می‌خورد؟»
زن با کم‌رویی گفت: «بله.» و به طرف در نگاه کرد که نیکلای لهوین بر آستانه‌اش پیدا شد. نیکلای با ترش‌رویی از یکی به دیگری نگاه کرد و پرسید: «راجع به چی حرف می‌زدید؟» چشمانش مضطرب می‌نمود.
«موضوع چه بود؟»

لهوین، سرامیمه پاسخ داد: «آه، چیزی نبود.»

نیکلای گردنش را چرخاند و گفت: «اگر میل نداری، لازم نیست بگویی. اما صحبت تو با او خوب نیست. او فاحشه است و تو آقا.» و باز صدایش را بلند کرد: «می‌بینم که این جا همه چیز را واری می‌کنی و با

چمنزار و نیمکت، چه قدر خوب یادم می‌آید! حواست باشد که چیزی را در آن خانه عوض نکنی. اما عجله کن و زن بگیر و همان کارهایی را بکن که باید کرد. آن وقت اگر زنت خوش اخلاق باشد، من به دیدنتان می‌آیم.»

له‌وین گفت: «همین حالا بیا، می‌توانیم خیلی خوش بگذرانیم.»

«اگر مطمئن بودم که سرگی ایوانیچ را آن جا نمی‌بینم، می‌آمدم.»

«آن جا نمی‌بینی، من کاملاً مستقل از او زندگی می‌کنم.»

نیکلای با کمرویی به چنمان برادرش نگریست و گفت: «بله، اما هر چه می‌خواهی بگو، تو مجبوری بین من و او یکی را انتخاب کنی.»

حجب و حیای او له‌وین را به رقت آورد.

«اگر می‌خواهی بدانی که من راجع به این موضوع چه فکری می‌کنم، می‌گویم که در دعوی تو با سرگی ایوانیچ، نه طرف تو را می‌گیرم و نه طرف او را. هر دو اشتباه می‌کنید. تو ظاهراً مقصری و او معناً.»

نیکلای با شعف بانگ برآورد: «آها! تو این را تشخیص داده‌ای، تو، تو تشخیص داده‌ای!»

«اما من، شخصاً، برای روابط دوستانه با تو بیشتر ارزش قائلم. حزن...»

«چرا؟ چرا؟»

له‌وین نمی‌توانست بگوید علت این است که نیکلای بدبخت و نیازمند دوستی است. اما نیکلای منظور او را دریافت و با ترشرویی، بار دیگر خود را به ودکا مشغول داشت.

ماریا نیکلایونا گفت: «بس است، نیکلای دمیتریچ!» و دست چاق و برهنه‌اش را به طرف تنگ برد.

نیکلای نهیب زد: «ولش کن! دست از سرم بردار! می‌زنمت!»

ماریا نیکلایونا لبخند زد، لبخندی رقیق و مهرآمیز که بر لب نیکلای

تأسف به اشتباهات زندگی من نگاه می‌اندازی.»

ماریا نیکلایونا به او نزدیک شد و زمزمه کرد: «نیکلای دمیتریچ، نیکلای دمیتریچ.»

«آه، بسیار خوب، بسیار خوب!» و چون پیشخدمتی را دید که با ظرفی وارد می‌شود، افزود: «این جا، بگذارش این جا!» و بی‌درنگ ودکا را برداشت، لیوانی را لبریز کرد و حریصانه مِر کشید. دفعتاً چهره‌اش باز شد و به برادرش گفت: «مشروب می‌خوری؟ باشد، صحبت سرگی ایوانیچ کافی است. به هر حال، از دیدنت خوشحالم. با وجود تمام حرف‌هایی که زده‌اند و کارهایی که کرده‌اند، ما غریبه نیستیم. حالا پیکتی بزن.» با ولع تکه‌ای نان کند و لیوانی دیگر برای خود پر کرد و ادامه داد: «بگو ببینم، چکار می‌کنی؟ وضع زندگی‌ات چه طور است؟»

له‌وین جواب داد: «در ده تنها زندگی می‌کنم.» با دلهره ناظر حرص برادرش به خوردن و نوشیدن بود و می‌کوشید نگذارد آثار این توجه ظاهر شود.

«چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

له‌وین سرخ شد و جواب داد: «سعادتش را ندارم.»

«چرا نداری؟ برای من دیگر همه چیز تمام شده. من زندگی‌ام را به گند کشیده‌ام. گفته‌ام و همیشه می‌گویم که اگر سهم من از اموالم وقتی که محتاجش بودم داده می‌شد، زندگی‌ام به کلی فرق کرده بود.»

له‌وین برای تغییر موضوع شتاب کرد: «می‌دانی، وانیای کوچکت را به پاکرافسکی Pokrovsky برده‌ام.»

نیکلای گردنش را چرخاند و در فکر شد.

«بگو ببینم، در پاکرافسکی چه می‌گذرد؟ خانه هنوز بریاست؟»

درخت‌های غان و اتاق درسمان چه طور؟ فیلیپ باغبان هنوز زنده است؟

نیز لبخندی نشانند و ودکا را برداشت.

نیکلای گفت: «خیال می‌کنی این زن مسائل را نمی‌فهمد؟ خیلی بهتر از هر دوی ما می‌فهمد. در وجودش حقیقتاً خوبی و محبت هست. مگر نه؟»

له‌وین برای آن که چیزی گفته باشد، از زن پرسید: «قبلاً هیچ وقت در مسکو بوده‌اید؟»

نیکلای دفعه‌تأ گفت «هیچ لازم نیست با او مؤدب و رسمی باشی. چون او را می‌ترسانند. هرگز کسی با او به این شکل حرف نزده، غیر از قضات؛ آن هم وقتی که می‌خواستند تشویقش به فرار از فاحشه‌خانه کنند. خدایا! چه قدر در این دنیا همه چیز بی‌معنی است! این نهادها، این عدالت و آرامش، این انجمن‌ها، چقدر نفرت‌انگیزند!» و شروع به اغراق‌گویی در برخوردهای خود با این نهادها کرد.

له‌وین به گفته‌های او در محکوم کردن نهادهای عمومی گوش می‌داد و اگرچه با برادرش هم عقیده بود و غالباً خود همین مطالب را می‌گفت، اما شنیدن اینها از زبان برادرش برای او ناخوش آیند بود.

له‌وین به ملایمت گفت: «همه اینها را در آن دنیا خواهیم فهمید.»

نیکلای چشمان وحشت‌زده‌اش را به برادر دوخت و گفت: «آن دنیا؟ آه، من آن دنیا را دوست ندارم. مع‌هذا آدم به فکر می‌افتد که ترک همه این نکبت و کثافت، چه مال خود شخص و چه مال دیگران، بدک نیست. اما من از مرگ می‌ترسم. عجیب از مرگ می‌ترسم». بر خود لرزید و اضافه کرد: «آخر چیزی بخور. شامپانی دوست داری؟ یا می‌خواهی برویم بیرون؟ بیایید برویم و به موسیقی کولی‌ها گوش کنیم. می‌دانی، خیلی به کولی‌ها و ترانه‌های عامیانه روسی علاقه پیدا کرده‌ام.»

گفتارش دیگر آشفته می‌شد و از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرید.

له‌وین به کمک ماشا توانست به هر صورت از بیرون رفتن او جلوگیری کند. او را در بستر خواباندند. بی‌اندازه مست بود.

ماشا قول داد در صورت لزوم برای له‌وین نامه بنویسد و سعی کند نیکلای را وادار به رفتن نزد له‌وین و زندگی در کنار او کند.

۲۵

بامداد روز بعد، له‌وین مسکو را ترک گفت و در حوالی غروب به خانه رسید. در راه بازگشت، در قطار درباره خطوط جدید راه آهن و سیاست با همسفرانش حرف می‌زد و درست همان گونه که در مسکو بود، به سبب پریشانی فکری ناخشنودی از خود، و یک احساس مبهم شرم، خود را افسرده حس می‌کرد. اما وقتی که در ایستگاه پیاده شد و ایگنات Ignat، سورچی یک چشم خود را با یقه بالا زده پالتواش دید، وقتی که در روشنایی ضعیف، از پشت پنجره‌های ایستگاه، سورتمه سقف‌دارش را مشاهده کرد، اسب‌هایش را با دم‌های بافته و یراق‌ها و شرابه‌ها و زنگ‌ها به نظر آورد، و هنگامی که ایگنات، در حالی که هنوز برای حرکت آماده می‌شدند، شروع به دادن گزارش اخبار تازه دهکده کرد - آمدن پیمانکار و گوساله زاییدن پاوا Pava - احساس کرد که پریشانی‌اش اندک اندک محو و شرم و ناخشنودی‌اش ذوب می‌شود. این احساس صرفاً با مشاهده ایگنات و اسب‌ها به او دست داد. اما وقتی که پالتو پوست بره‌اش را که آورده بودند به تن کرد و خود را خوب در آن پیچید و در سورتمه در حال حرکت جابه‌جا شد، فکر کارهایی را که در دهکده داشت، از سر به سر در کرد و ضمن تماشای اسب بغل سورتمه (که زمانی سواری می‌داد، و اکنون روزگار جوانی و توانش سپری شده بود، اما حیوانی نژاده از دن Don بود) از دیدگاهی به کلی متفاوت شروع به بررسی موقوف کرد. خود

را حس می‌کرد و مایل نبود به جای هیچ‌کس دیگر باشد. تنها چیزی که اکنون می‌خواست، این بود که بهتر از سابق باشد. در وهلهٔ اول، بر آن شد که از همان روز به بعد، هرگونه امید به سعادت فوق‌العاده را از آن‌گونه که فرار بود ازدواج برایش به بار آورد رها کند و در نتیجه هرچه را به راستی داشت، کوچک بشمارد. ثانیاً هرگز بار دیگر به خود اجازه ندهد که بر سوداهای حقیر راه بگستاید؛ سودایی که خاطره‌اش وقتی که عزم خواستگاری می‌کرد، آن همه او را دگرگون کرده بود. سپس، با یادآوری برادرش نیکلای تصمیم گرفت دیگر او را فراموش نکند، بلکه به دنبالش برود و او را گم نکند، به نحوی که در صورت خرابی اوضاع، برای کمک به او آماده باشد، و احساس می‌کرد که زمان این خرابی نزدیک است. بعد، بحث برادرش از کمونیسم، که در آن موقع به آن توجه نکرده بود، به اندیشه‌اش برد. له‌وین انقلاب در اقتصاد را عبث می‌انگاشت، اما همیشه بیدادگرانه بودن تنعم خود را در مغایسه با فقر روستاییان حس می‌کرد، و حال به خاطر آن که مطلقاً خود را ذی‌حق احساس کند، مصمم بود هرچند بپوسته سخت کار کرده و به هیچ روی با تحمل نریسته است، در آینده باز هم سخت‌تر کار کند و به خود اجازهٔ تجملی کمتر بدهد. انجام این امور به قدری در نظرش آسان می‌آمد که سراسر راه را با خوش‌ترین احلام پیمود و در حالی که با عزم راسخ به آینده و زندگی بهتر و تازه‌ای می‌اندیشید، قبل از ساعت نه شب به خانه رسید.

از منجرهٔ آگاتا میهالونا Agatha Nihalovna یرتویی روی محوطهٔ کوچک چارگوش برف پوش جلوی خانه افتاده بود. آگاتا میهالونا، پرستار یر له‌وین، اکنون کار کدبانوی خانه را می‌کرد. این زن که هنوز خوابیده بود، کوزما Kuzma را بیدار کرد و او دوان دوان، پا برهنه و خواب‌آلود تا روی یله‌ها آمد. لاسکا Laska ماده‌سگ پتمالو، بیرون دوید، نزدیک بود

کوزما را به زمین اندازد، دم می‌جنباند و خود را به زانوان له‌وین می‌مالید، بالا و پایین می‌جست و ذوق می‌کرد، اما جرأت نداشت پنجه‌هایش را روی سینهٔ له‌وین بگذارد.

آگاتا میهالونا گفت: «زود برگشتید، آقا».

له‌وین جواب داد: «خسته شدم، آگاتا میهالونا. مصاحب دوستان خیلی خوب است، اما هیچ کجا مثل خانه نیست.» و به اتاق کارش رفت.

شععی آوردند که اتاق را به ندریج روشن و اشیاء آشنا را پدیدار کرد: شاخ‌های گوزن، قفسه‌های کتاب، بخاری و هواکش آن که مدت‌ها بود احتیاج به تعمیر داشت، نیمکت پدرش، میز بزرگی که کتابی باز شده روی آن بود، یک زیرسیگاری شکسته، کتابی خطی که پر از حاشیه‌نویسی‌های او بود. همچنان که این اشیاء را تماشا می‌کرد، لحظه‌ای نسبت به امکان زندگی تازه‌ای که ضمن سورت‌مه‌سواری به رؤیا دیده بود، دچار شک شد. همهٔ این یادگاری‌های زندگی قدیم گفتی به او آویخته و می‌گویند: «نه، تو از ما دست برنخواهی داشت، تو بی‌اعتنا نخواهی شد. تو همان خواهی بود که همیشه بوده‌ای - با تردیدهایت، با نارضایی دائمی از خود و تلاش بی‌فایده‌ات برای بهبود وضع، شکست‌هایت و توقعات همیشگی‌ات برای سعادت‌ی که به دست نخواهی آورد و برایت امکان‌پذیر نخواهد بود.» اینها را اشیاء می‌گفتند، اما صدایی دیگر، صدای درون به او می‌گفت که تسلیم گذشته نشود، می‌گفت که مرد می‌تواند از خود هر چه بخواهد، بازدارد. به این صدا گوش داد و به گوشه‌ای رفت که دو دمبل سنگین‌تر در آن جا بود و با آنها شروع به ورزش کرد، می‌کوشید اعتماد به نفس خود را اعاده کند. صدای پایی به در نزدیک شد و او شتابان دمبل‌ها را زمین گذاشت.

مباشراً داخل شد و گفت که الحمدلله، کارها همه روبه‌راه است، اما

گندم سیاه در دستگاه رطوبت‌گیر جدید کمی برشته شده است. این قسمت از اخبار له‌وین را متغیر کرد. این رطوبت‌گیر بعضاً توسط له‌وین ابداع و به دست خود او ساخته شده بود. مباشر همیشه با دستگاه مخالف بود و اکنون با پیروزی نهفته‌ای اعلام می‌کرد که گندم سیاه برشته شده است. له‌وین یقین کامل داشت که اگر گندم سیاه برشته شده باشد، فقط به این علت است که احتیاط‌هایی که او صد مرتبه گوشزد کرده بود، رعایت نشده است. احساس سرخوردگی کرد و مباشر را سرزنش کرد. اما حادثه مهم و خوشحال‌کننده‌ای هم روی داده بود: پاوا، بهترین ماده گاو او، که در یک نمایشگاه دام پول کلانی بابتش پرداخته بود، گوساله‌ای زاییده بود.

له‌وین به مباشر گفت: «کوزما، یک پوستین به من بده و بگو فانوس بیاورند. می‌خواهم نگاهی به پاوا ببینم.»

گاودانی مخصوص ماده گاوهای گران‌قیمت درست پشت خانه بود. از حیاط، از روی گرده برف‌های بوته یاس بنفش عبور کرد و به طویل‌ه رفت. وقتی که در یخ زده باز شد، بویی گرم و سرگین آلود به مشام رسید و گاوها، که از نور نامألوف فانوس یکه خورده بودند، روی پوشال تازه به جنب و جوش افتادند. پشت پهن و سفید و سیاه ماده گاوهای فریزی Friesian، برق می‌زد. برکوت Berkut، ورزا، حلقه در بینی، روی زمین لم داده بود و با دیدن آنها می‌خواست بلند شود، اما بهتر فکر کرد و هنگامی که از کنارش می‌گذشتند، فقط یکی دوبار ماغ کشید. پاوا، زیبای بی‌نقص، که به بزرگی اسب آبی بود، پشتش را به آنها کرد و مانع شد گوساله‌اش را که سرپا می‌لیسید و می‌بوید، تماشا کنند. له‌وین به آخور رفت، به پاوا نگریست و گوساله خالدار را بلند کرد و روی پاهای لرزان‌ش گذاشت. پاوا، ناراحت، در شرف ماغ کشیدن بود. اما وقتی که له‌وین گوساله‌اش را به او

برگرداند، آرام گرفت و با خرناسی سنگین با زبان زبرش به لیسیدن او پرداخت. گوساله بینی‌اش را زیر شکم مادر فشار داد و دم کوچکش را به تکان درآورد.

له‌وین گوساله را معاینه کرد و گفت: «فیودور، چراغ را بیاور این جا! عین مادرش! اگرچه با ورزای سرخ جفتگیری کرده. قشنگ است. استخوان درشت و گرده پهن است.» و از مباشر پرسید: «قشنگ نیست؟» احساس می‌کرد که خشنودی از تولد گوساله، ناراحتی‌اش از قضیه گندم سیاه را برطرف کرده است.

مباشر گفت: «مگر می‌شود قشنگ نباشد؟ راستی، سیمون پیمانکار روز بعد از مسافرت شما آمد. باید با او کنار بیایید کنستانتین دیتریچ. من راجع به دستگاه خبرتان کردم.»

این عبارات برای بازگرداندن له‌وین به کار ملک کافی بود. وضع ملک پیچیده بود، و له‌وین از گاودانی یکسره به دفتر رفت و پس از گفتگو با ناظر و سیمون پیمانکار به خانه بازگشت و به اشکوب بالا به اتاق نشیمن رفت.

۲۶

خانه‌ای بزرگ و قدیم‌ساز بود، و اگرچه له‌وین به تنهایی در این خانه می‌زیست، سراسر آن را گرم می‌کرد و مورد استفاده قرار می‌داد. می‌دانست که این کار احمقانه و حتی غلط و با تصمیم‌های اخیر او متغایر است، ولی این خانه برای له‌وین به مثابه تمامی دنیا بود. پدر و مادرش در همین مکان زیسته و مرده بودند. زندگی ایشان همان بود که له‌وین مظهر کماژ می‌شمرد و آرزوی احیاء‌اش را با زن و خانواده خود در سر می‌پروراند.

درباره گرما اثر تیندال Tyndall بود. به خاطر آورد که چه قدر از تیندال به علت خودیسنده‌اش از بابت تجربه‌های خود و نداشتن دیدگاه فلسفی، انتقاد کرده بود. اما دفعه‌ای دریافت که با خوشحالی فکر می‌کند دو سال، دو رأس گاو فریزی در گله‌اش خواهد داشت و خود پاوا هم ممکن است هنوز زنده باشد، به مدد برکوت و سه گاو نر دیگر، یک دوجین ماده گاو جوان افزوده خواهد شد. عالی است! کتابش را باز به دست گرفت.

- «بیار خوب، بگذار تصدیق کنیم که برق و گرما یک چیز است، اما آیا می‌توانیم برای حل یک معادله، یکی از اینها را جای دیگری بگذاریم؟ نه. خوب، پس چه؟ می‌شود به طور غریزی ارتباط بین همه نیروهای طبیعت را حس کرد... چه قدر عالی است که گوساله پاوا ماده گاو خال قرمزی بشود و تمام گله با آن سه تای دیگر... عالی است! من و زنم برای تماشای بازگشت گله می‌رویم... زنم خواهد گفت: «کستیا و من، این گوساله را مثل یک بچه بزرگ کرده‌ایم. یکی از مهمانها می‌پرسد: چه طور می‌توانید این همه علاقه‌مند باشید؟ و زنم جواب می‌دهد: به هر چیزی که مورد علاقه شوهرم باشد، من هم علاقه دارم. اما این زن چه کسی خواهد بود؟» سپس آن چه را در مسکو روی داده بود، به یاد آورد... «خوب، من چه می‌توانم بکنم؟ تقصیر از من نیست. اما حالا همه چیز فرق می‌کند. این عقیده که زندگی اجازه نمی‌دهد، گذشته اجازه نمی‌دهد، جرنده است. من باید برای یک زندگی بهتر، خیلی بهتر، تلاش کنم.»

سرش را بلند کرد و در اندیشه شد. لاسکای پیر، که هنوز شادی‌اش از بازگشت صاحبش فروکش نکرده و برای پارس کردن به حیاط رفته و برگشته بود و دم می‌جبناند، بوی هوای تازه را با خود به درون اتاق آورد، به سوی لهوین خزید و سرش را زیر بازوی او فرو برد و برای آن که نوازشش کنند، زوزه‌ای شکوه‌آمیز سرداد.

مادرش را به طور مبهم به یاد می‌آورد. فکر او برایش مقدس بود و در تصورات لهوین زن آینده‌اش می‌بایست تکرار همان زنانگی شورانگیز و مقدس مادرش باشد. نمی‌توانست عشق به زن را خارج از حیطه زناشویی مجسم کند، و حتی اول خانواده‌اش را تصویر می‌کرد و بعد زنی را که این خانواده را به او خواهد داد. بدین ترتیب، اندیشه او درباره زناشویی، به افکار اکثر دوستانش، که ازدواج را هم یکی از وقایع متعدد زندگی می‌شمردند، شباهت نداشت. برای لهوین این امر اساس زندگی بود و تمامی لذت حیات به آن دلبستگی داشت. ولی اکنون ناچار بود آن را کنار بگذارد.

به اتاق کوچک نشیمن رفت. همیشه در همین اتاق جای می‌خورد و کتاب در دست، در صندلی راحتی می‌لمید و آگاتا فتنجان جای را برایش می‌آورد و عبارت همیشگی خود را می‌گفت: «خوب، من مدتی این جا می‌مانم، آقا». و کنار پنجره می‌نست. لهوین در این هنگام با شگفتی احساس کرد که از رؤیاهای خود نبریده است و بدون آنها نمی‌تواند زندگی کند. احساس کرد که با کیتی یا دختری دیگر می‌تواند این رؤیا را تحقق بخشد. همچنان که کتاب می‌خواند و ذهنش متوجه موضوع کتاب بود، مکث کرد تا به گفته‌های آگاتا میهالونا، که یکریز حرف می‌زد، گوش کند و در همان حین تصوراتی گوناگون و ناپیوسته در مورد املاک و زندگی خانوادگی آینده در مخیله‌اش نقش می‌بست.

سند آگاتا برایش حکایت می‌کند که چگونه پراخ Prokhor خدا را فراموش کرده و پولی را که لهوین برای خرید اسب به او داده بود، خرج باده‌گساری می‌کند و زنش را تقریباً تا پای مرگ کتک زده است. ضمن گوش دادن کتابش را می‌خواند و تمامی پیامد نظراتی را که در نتیجه خواندن موضوع کتاب مجسم می‌شد، به خاطر می‌سپرد. این کتاب رساله

آگاتا میهالونا گفت: «فقط حرف نمی‌زنند. همه چیز را می‌فهمد، می‌داند ارباب به خانه برگشته و سر حال نیست.»

- «چرا باید سر حال نباشم؟»

- «خیال می‌کنید نمی‌بینم، آقا؟ تا حالا دیگر باید بزرگان را شناخته باشم. از بچگی با آنها بزرگ شده‌ام. مهم نیست، آقا، تا وقتی که تندرستی و وجدان پاک هست...»

لهوین با دقت به او نگریست، تعجب کرد که این زن به آن چه در مغز او می‌گذرد پی می‌برد.

لاسکا همچنان سرش را زیر بازوی او نگه داشته بود. لهوین نوازشش کرد و سگ روی پاهایش خوابیده و سرش را روی پنجه‌های بیرون آورده‌اش گذاشته بود. سگ با این تصور که دیگر همه چیز روبه‌راه است، اندکی دهانش را گشود، لب‌های آویخته‌اش را مکید و به وضعی راحت‌تر روی دندان‌های کهنه‌اش گذاشت و به استراحتی فرح‌بخش پرداخت. لهوین با دقت آخرین حرکات او را زیر نظر گرفته بود. با خود گفت: «می‌روم و همان کار را می‌کنم. می‌روم و همان کار را می‌کنم. هیچ چیز بد نیست... خیلی هم خوب است.»

۲۷

بامداد روز بعد از مجلس رقص، آنا برای شوهرش تلگرامی فرستاد و به او اطلاع داد که همان روز مسکو را ترک خواهد گفت.

او به زن برادرش می‌گفت: «نه، باید بروم، باید بروم.» و این تغییر برنامه را طوری توضیح داد که گویا غفلتاً مسائل فراوانی را به یاد آورده که قبلاً به فکر آنها نبوده و حضور وی در پترزبورگ ضرورت دارد. «نه، حقیقتاً بهتر است همین امروز بروم!»

ابلانکی در خانه شام نمی‌خورد، اما قول می‌داد که ساعت هفت برای رساندن خواهرش به ایستگاه راه‌آهن برخواهد گشت.

کیتی هم نیامد و یادداشتی فرستاد حاکی از داشتن سردرد. دالی و آنا با بچه‌ها و معلمه انگلیسی شام خوردند. بچه‌ها یا از آن جا که دمدمی بودند و یا از آن رو که سریع‌الانتقال، احساس می‌کردند که این آنا به هیچ وجه آنایی نیست که روزی به او دلبسته بودند و دیگر به آنان توجهی ندارد. لهنذا بازی با او و عشق به او را از خاطر بردند و از این که همان روز به سفر می‌رود، ذره‌ای دلواپسی نداشتند. آنا سرتاسر صبح را صرف مقدمات عزیمت کرد: نوشتن نامه برای دوستان مسکویی، تسویه حساب‌ها، و بستن چمدان‌ها. به نظر دالی، رویهم رفته آنا پریشان حال بود، همان حالت نامطبوعی را داشت که دالی شخصاً تجربه کرده بود؛ حالتی که بی‌علت پدید نمی‌آید و به طور کلی ناشی از عدم رضایت از خود است. بعد از شام، آنا به اتاق خود رفت تا لباس بپوشد و دالی به دنبالش.

دالی گفت: «امروز چه قدر کناره‌گیر شده‌ای!»

- «من؟ این جور خیال می‌کنی؟ کناره‌گیر نیستم، اما احساس ناراحتی می‌کنم. بعضی وقت‌ها این‌طورم. بعضی وقت‌ها این‌طورم. مثل این که بخواهم گریه کنم. احمقانه است، اما می‌گذرد.» آنا تند حرف می‌زد و با صورت برافروخته روی چمدان کوچکی خم شده بود که کلاه خواب و چند دستمال کتانی‌اش را در آن می‌گذاشت. چشمانش درخششی ویژه داشت و از اشک مرطوب بود. «من نمی‌خواستم از پترزبورگ بیایم و حالا نمی‌خواهم این جا بمانم.»

دالی که با دقت او را زیر نظر داشت، به او گفت: «این جا آمدی و کار نیکی انجام دادی.»

آنا با دیدگان اشک آلود به او نگاه کرد.

- «دالی، این حرف را زن. من کاری نکرده‌ام و نمی‌توانستم بکنم. مگر چه کرده‌ام و چه می‌توانستم بکنم؟ در دل تو آن قدر عشق بود که بتوانی گذشت کنی...»

دالی گفت: «اگر محض خاطر تو نبود، خدا می‌داند چه اتفاقی می‌افتاد. آنا، تو خیلی خوشبختی، در روح تو همه چیز خوب و رک و راست است.»

- «به قول انگلیسی‌ها، بیشتر مردم در گنج‌هاشان اسکلتی دارند.»^۱
- «تو چه اسکلتی می‌توانی داشته باشی؟ تو که همه چیزت این همه بی‌غل و غش است.»

آنا گفت: «با این وجود، دارم.» و به طرزی غیرمترقبه پس از اشک، لبخند تمسخر بار و طعن آمیز بر لبانش هویدا شد.
دالی خنده کنان گفت: «خوب، مال تو باید اسکلت مضحکی باشد، نه کریه.»

آنا گفت: «نه، به حد کافی کریه است. می‌دانی چرا به جای فردا، امروز می‌روم؟» اعترافی بر دلم سنگینی می‌کند که می‌خواهم برایت بازگو کنم. آن‌گاه با عزم جزم خود را در یک صندلی راحتی انداخت و مستقیم به چشمان دالی خیره شد.

و دالی با شگفتی دریافت که آنا تا بناگوش، تا طره‌های کوچک روی گردنتر سرخ شده است.

آنا ادامه داد: «بله، می‌دانی چرا کیتی برای شام نیامد؟ به من حسادت می‌کند. من ضایعش کردم... به خاطر وجود من مجلس رقص به جای آن که لذت‌بخش باشد، برایت عذاب و شکنجه شد. اما حقیقتاً، حقیقتاً، من

۱. این ضرب‌المثل در مقام و خود رازی ننگین آورده می‌شود. م

گناهکار نیستم، یا فقط خیلی کم گناهکارم.»

کلمات «فقط خیلی کم» را با صدایی جیغ‌مانند و کشتار ادا کرد.

دالی خندید: «آه، این را درست مثل استیوا گفتی.»

آنا رنجید و با تشریبی گفت: «آه، نه، آه نه! من استیوا نیستم. دلیل این که برایت اقرار می‌کنم، این است که من هیچ وقت خودم را دو دل نمی‌گذارم.»

اما در همان حال که این کلمات را می‌گفت، می‌دانست که راست نمی‌گوید: او نه تنها به خود اعتماد نداشت، بلکه اندیشه و رانسکی پریشان‌ش می‌داشت و صرفاً به خاطر آن که او را باز نیند، هر چه زودتر قصد رفتن کرده بود.

- «بله، استیوا به من گفت که با او مازورکا رقصیدی و او...»

- «نمی‌توانی تصور کنی که چه قدر نامعقول ابن جور شد. من فکر می‌کردم که به راه انداختن عروسی کمک می‌کنم و یک مرتبه برعکس شد. شاید من برخلاف میل خودم...»

دم فرو بست و ادامه نداد.

دالی گفت: «آه، زود می‌فهمند!»

آنا کلام او را قطع کرد: «اما اگر او قضیه را جدی گرفته باشد، ناامید می‌شوم. مطمئنم که این مسأله حل می‌شود و تنفر کیتی از من خاتمه پیدا می‌کند.»

- «آنا، من هم مثل تو راستش را بگویم، به این ازدواج برای کیتی علاقه‌ای ندارم. و اگر قرار باشد و رانسکی ظرف یک روز عاشق تو بشود، بهتر است که این وصلت صورت نگیرد.»

آنا گفت: «آه، ای خدای بالای سر، این خیلی ابلهانه است!» و چون ابراز عقیده دالی ذهنش را لبریز کرده بود، رخسارش باز به شدت سرخ و

ادامه داد: «به این ترتیب، در حالی می‌روم که کیتی را - که این همه دوستش دارم - با خودم دشمن کرده‌ام. آه، چه دختر نازنینی! ولی تو همین الان با من دشمن شده‌ای، درست است، دالی؟»

دالی به زحمت توانست مانع لبخند خود شود. او آنا را دوست می‌داشت، اما پی بردن به این که او هم نقطه ضعفی دارد، برایش خوش آیند بود.

- «دشمن؟ محال است.»

آنا اشک در دیده گفت: «چه قدر دلم می‌خواهد دوستم داشته باشی، همان قدر که من دوستت دارم. و حالا بیشتر از همیشه دوستت دارم، آه، امروز چه قدر احمق شده‌ام!»

صورتش را با دستمال پاک کرد و مشغول پوشیدن لباس شد.

درست وقتی که آنا آماده خروج بود، ابلانسکی وارد شد، دیر آمده بود و بوی شراب و سیگار می‌داد، سرحال و چهره‌اش قرمز بود.

هیجان آنا به دالی سرایت کرده بود و هنگامی که خواهرشوهرش را برای آخرین بار در آغوش گرفت، در گوش او نجوا کرد: «آنا، یادت باشد که من هرگز کاری را که برایم انجام دادی، فراموش نخواهم کرد و به خاطر داشته باش که تو را دوست دارم و به عنوان عزیزترین رفیقم، همیشه دوستت خواهم داشت.»

آنا که او را می‌بوسید و برای جلوگیری از ریزش اشک خود تلاش می‌کرد، جواب داد: «نمی‌دانم چرا.»

- «برای این که تو خیلی فهمیده هستی و مرا درک می‌کنی. خدا حافظ عزیز دلم!»

«خوب، همه چیز تمام شد، خدا را شکر!» این نخستین اندیشه آنا بود پس از آخرین خداحافظی با برادرش که تا نواخته شدن سومین و آخرین زنگ اعلام حرکت قطار، جلوی واگن ایستاده و راه آن را سد کرده بود. آنا در کنار کلفتش آنوشکا نشست و سرتاسر واگون نیمه تاریک خواب‌آلود را از نظر گذرانند. «الحمدلله، فردا، سوبواژا و آلکسی آلکساندروویچ را می‌بینم - زندگی قشنگ، زندگی روزمره‌ام، مثل سابق ادامه پیدا می‌کند.»

آنا، با آن که هنوز همان تشویشی درونی سرتاسر آن روز را داشت، خود را با شادی و به عمد سرگرم سفر کرد. با دست کوچک چالاکش چمدان قرمزی را گشود و از داخل آن بالش کوچکی بیرون کشید و پیش از بستن مجدد چمدان، بالش را روی زانوهاش گذاشت. سپس شمدی به دور پاهایش پیچید و مجدداً آرام گرفت. بانویی فرتوت از هم‌اکنون به قصد خواب شبانه دراز کشیده بود. دو خانم دیگر با آنا سرگفتگو را باز کردند و پیرزنی تنومند پاهایش را تا کرد و بالای بخاری قطار گذاشت. آنا چند کلمه‌ای در جواب خانم‌ها گفت، اما چون این گفتگو را مشغول کننده نمی‌دید، از آنوشکا چراغی خواست، ران را به دسته صندلی قلاب کرد، یک چاقوی کاغذبری و یک جلد کتاب داستان انگلیسی از چمدان درآورد. ابتدا خواندن پیش نمی‌رفت. تا مدتی همه‌کسانی که رفت و آمد می‌کردند، مزاحم بود. بعد، وقتی که قطار به راه افتاد، نتوانست از گوش کردن به سروصدا خودداری کند. برفی که در سمت چپش به پنجره می‌خورد، روی شیشه یخش می‌شد. عبور محافظی پیچیده در لباس گرم که یک طرف بدنش را برف پوشانده بود، همراه با حرف‌های مربوط به کولاک وحشتناکی که در بیرون جریان داشت، حواسش را پرت می‌کرد. این وضع همچنان ادامه یافت: همان تکان‌ها و ضربه‌ها، همان برخورد

برف با شیشه، همان سرد و گرم شدن‌های ناگهانی بخاری، همان سایه‌ها از همان چهره‌ها در فضای نیمه تاریک و همان صداها. و آنا دوباره شروع به خواندن کتاب و تمرکز فکر روی موضوع کرد. آنوشکا از هم‌اکنون جرت می‌زد و دست‌های پت‌وپهنش در دستکش که یک لنگه‌اش شکافته بود، چمدان قرمز را روی دامنش نگاه می‌داشت. آنا با دقت می‌خواند، اما نه در خواندن کتاب لذتی بود و نه در ورود به زندگی و حوادث زندگی دیگران. او سخت مشتاق زیستن برای خود بود. اگر می‌خواند که چگونه نشئه یک قصه بیماری را بهبود می‌بخشد، می‌خواست شخصاً با گام‌های بی‌صدا به اتاق بیمار برود؛ اگر می‌خواند که یک عضو مجلس نطقی ایراد کرده است، دلش می‌خواست که خود آن نطق را ایراد کند؛ اگر می‌خواند که لیدی ماری Lady Mary به سوی سگ‌های شکاری اسب می‌تاخت، خواهر شوهرش را دست می‌انداخت و تهورش همه را به شگفتی وامی‌داشت - هوس می‌کرد که خودش این کارها را می‌کرد. اما انجام هیچ عملی امکان نداشت، پس خود را مجبور به خواندن می‌کرد، در حالی که دست‌های کوچکش کاغذ برظریف را می‌چرخاند.

قهرمان داستان تقریباً به آرمان خوشبختی انگلیسی دست یافته بود - یک عنوان باروتی^۱ و یک ملک - و آنا در این آرزو بود که با او - ورنسکی به این ملک برود، که دفعه‌اً احساس کرد او باید احساس شرم کند و خود نیز به همان سبب خجل شد. با خشم از خود پرسید: «آخر او باید از چه موضوعی خجالت بکشد؟ من باید از چه چیزی شرم‌منده باشم؟» کتابش را بست و به پشتی صندلی تکیه زد، کاغذبر را با دو دست گرفته بود. شرمندگی مورد نداشت. خاطرات خود را از سفر مسکو مرور کرد. همه خوب و دلپذیر. مجلس رقص، ورنسکی، و حالت پرستش‌اسلاوی در

جسمان او را به یاد آورد، هرچه را بین‌شان گذشته بود به یاد آورد؛ شرمندگی مورد نداشت. اما همین که به این نقطه از خاطراتش رسید، احساس خجالت شدت گرفت و هنگامی که به ورنسکی می‌اندیشید، چنانکه گویی صدایی درونی به او می‌گوید: «گرم است، خیلی گرم، داغ!» وضع نشستن خود را تغییر داد و قاطعانه از خود پرسید: «خوب، این چه حالی است؟ چه معنایی دارد؟ آیا حقیقتاً از دیدن واقعیت می‌ترسم؟ آیا بین من و این جوانک افسر چیزی هست؟ آیا ممکن است چیزی بیشتر از آن چه میان من و بقیه‌اشنایانم هست، وجود داشته باشد؟» از سر غیظ خندید و دوباره کتاب را برداشت، اما این دفعه اصلاً نمی‌توانست آن چه را می‌خواند درک کند. کاغذبر را روی پنجره کشید، بعد گونه‌اش را به سطح لغزنده و سرد شیشه فشرد و تقریباً به صدای بلند خندید، دفعه‌اً و به طرزی غیرقابل حساب دستخوش وجد شد. حس می‌کرد که اعصابش چون سیم‌های ساز هرچه بیشتر کشیده و سفت می‌شود. حس می‌کرد چشمانش بیش از پیش باز می‌شود و انگشتان دست و پایش به گونه‌ای عصبی مورمور می‌کند. حس می‌کرد در سینه‌اش چیزی مانع تنفس می‌شود و همه شکل‌ها و صداها در آن فضای نیمه تاریک با روشنایی سوسو زن، با شدتی نامتعارف به او هجوم می‌آورند. چند لحظه به تشبه افتاد، نمی‌توانست تشخیص دهد که قطار به جلو می‌رود یا به عقب و یا به حال توقف درآمده است. کسی که در کنار اوست، آنوشکا است یا یک غریبه؟ شیئی که به دسته صندلی آویخته، پوستین است یا یک جانور؟ «من این جا چه می‌کنم؟ من خودم هستم یا کسی دیگر؟» از راه دادن این حالت هذیانی به ذهن خود هراسان شد. اما گفתי فشاری او را به این حالت می‌کشاند و او آزاد بود که تسلیم شود یا مقاومت کند. به منظور پیدا کردن خود از جا بلند شد، شمد را از دور پاها باز کرد و کاپ را از روی

۱. باروت، عواد اشرافی در انگلستان که افتخاراً کسب می‌شود. نه موروثی. *

لباس گرمش برداشت. یک دم به خود آمد و دریافت که آن روستایی لاغر با پالتویی دراز نانکین^۱ که یک دکمه‌اش افتاده بود و به داخل واگن آمد، متصدی آتشیخانه است که برای نگاه کردن به حرارت سنج آمده و این باد و برف است که پشت سرش به در واگن هجوم می‌آورد، اما باز همه چیز درهم ریخت... آن دهاتی بالاپوش دراز، چیزی را از روی دیوار می‌خراشید. پیرزن پایش را تا انتهای واگن که پر از ابری سیاه بود، دراز کرد، بعد صدای قرچ قرچ و جیغ‌های گوشخراش مخوفی شنید، گفتی کسی را مثله می‌کردند. آن‌گاه نوری سرخ چشمانش را تار کرد و سرانجام دیواری بلند برپا شد و همه چیز را از نظر مخفی کرد. آنا احساس می‌کرد که گویی از بلندی سقوط می‌کند. اما تمام اینها، صرف‌نظر از مهیب‌نمایی، تا حدی خوش آیند بود. مردی پیچیده در لباس و پوشیده از برف، در گوش او به فریاد چیزی گفت. بیدار شد و حواسش را جمع کرد. دانست که در ایستگاهی متوقف شده‌اند و این شخص حافظ قطار است. از آنوشکا خواست کاپ و سالش را که خود برداشته بود پس بدهد. آنها را پوشید و به طرف در رفت.

آنوشکا پرسید: «بیرون می‌روید؟»

«بله، می‌خواهم هوا بخورم. این جا خیلی گرم است.»

لای در واگن را باز کرد. برف و باد به داخل هجوم آورد و او برای گشتودن در باکولاک به نبرد پرداخت. آنا این وضع را هم دوست داشت. به نظر می‌آمد که باد منتظر اوست، شادمانه صفر می‌کشید و می‌کوشید او را به هوا بلند کند و با خرد ببرد. اما او با دستی نیرومند دنبال دستگیره سرد گتست، دامن خود را پایین نگه داشت، پا بر سکو گذاشت و در پناه قطار ایستاد.

۱. پارچه محفوسی که در شهر نانکین - چین - یافته می‌شد. م

باد خروشان بر رکاب واگن وزید، اما روی سکو در پناه قطار آرام بود. آنا با شوق ریه‌هایش را از هوای برفی یخ‌بندان انباشت و در کنار واگن به تماشای سکو و ایستگاه روشن ایستاد.

۲۹

توفانی مهیب می‌وزید و بین چرخ‌های قطار و دور تلواره گوشه ایستگاه زوزه می‌کشید. قطارها، ستون‌ها، مردم و هرچیز که به چشم می‌خورد، از یک سمت پوشیده از برفی بودند که پیوسته ضخیم‌تر می‌شد. گاه توفان یک آن باز می‌ایستاد و سپر با چندان شدتی می‌وزید که پایداری در برابر آن محال می‌نمود. در همین حال مردم ضمن آن که با خوشحالی صحبت می‌کردند، می‌دوبدند، تخته‌های سکو را به غرغر درمی‌آوردند و دائم درهای سنگین را باز و بسته می‌کردند. سایه خمیده مردی از روی پای آنا لغزید و صدای برخورد چکشی بر آهن به گوش رسید. از یک جانب از درون تاریکی توفانی صدایی خشمگین برخاست: «بگذار تلگرام پیش من باشد!» صداهایی دیگر به فریاد می‌گفتند: «از این طرف، لطفاً! شماره بیست و هشت!» و هیاکلی سراپا پوشیده از برف به شتاب می‌رفتند. دو مرد با سیگارهای افروخته بین لب‌هاشان از کنار آنا گذشتند. او نفس عمیق دیگری کشید تا سینه خود را از هوای تازه بینبارد و تازه دستش را از زیر پوست خز درآورده بود تا دستگیره را بگیرد و به درون کوپه بازگردد که مردی دیگر در پالتو نظامی به او نزدیک شد و جلوی نور لرزان چراغ را گرفت. آنا به او نگاه کرد و آنرا ورنسکی را شناخت. افسر جوان دستش را روی کلاه گذاشت و به او تعظیم کرد و پرسید آیا چیزی لازم دارد و می‌تواند برایش خدمتی انجام دهد؟ زن مدتی موشکافانه به او خیره شد، اما جواب نداد و گرچه ورنسکی در

سایه ایستاده بود، آنا حتی حالت صورت و چشمان او را دید و یا خیال کرد که دیده است: همان حالت وجد آمیخته به احترام که شب قبل آن همه بر آنا اثر کرده بود. وی طی چند روز اخیر و مجدداً لحظه‌ای پیش به خود اطمینان داده بود که ورنسکی در نظرش چیزی بیشتر از صدها مرد جوان همسانی ندارد که در همه جا با آنان روبه‌رو می‌شود، و هرگز به خود اجازه نخواهد داد فکرش را به او معطوف کند. مع هذا با نخستین نظر، باز احساس غروری شادی آفرین وجودش را فراگرفت. نیازی به پرسیدن علت حضورش در آن جا نبود. خوب می‌دانست آمده است تا در همان جا باشد که وی هست، گفتم ورنسکی شخصاً چنین گفته است.

آنا دستش را که نزدیک بود دستگیره را بگیرد، پایین انداخت و پرسید: «نمی‌دانستم مسافرت می‌کنید. برای چه آمده‌اید؟» چهره‌اش نمایانگر وجد و هیجانی مهارناپذیر بود.

ورنسکی مستقیماً به چشمان زن نگاه کرد و گفت: «برای چه آمده‌ام؟ خودتان می‌دانید آمده‌ام تا در جایی باشم که شما هستید. اختیار با خودم نیست.»

در آن دقیقه باد، که گفتم بر همه موانع فائق آمده است، برف را از روی سقف قطار پرواز داد و یک ورقه لُ آهِن را به تَلَقُّق انداخت و در همین حین صفیر تیز قطار، محزون و سوگوار به ناله درآمد. آن همه وحشت کولاک و توفان به چشم آنا زیباتر از هر چیز می‌نمود. ورنسکی حرفی زده بود که قلب زن مشتاق شنیدنش بود، گرچه عقلش از آن بیم داشت. اما جوابی نداد و مرد در چهره او کشمکشی می‌خواند.

ورنسکی خواهش کرد: «اگر حرفی زدم که شما را رنجاند، معذرت می‌خواهم.»

با ادب و احترام، اما چندان مؤکد سخن می‌گفت که زن قادر به پاسخ

دادن نبود. اما بالاخره گفت: «نبایستی این حرف را می‌زدیدی، و اگر یک آقای واقعی هستید، از شما استدعا می‌کنم فراموش کنید، همان طور که من فراموش می‌کنم.»

«نه یک کلمه، نه یک حرکت شما را، هرگز نمی‌توانم فراموش کنم...» آنا فریاد زد: «بس کنید، بس کنید!»، بیهوده تلاش می‌کرد به چهره خود، که ورنسکی شیفته‌وار به آن خیره شده بود، حالتی عبوس بدهد. دستگیره سرد را گرفت و از پله‌ها به سرعت وارد راهرو قطار شد. اما در آن جا ایستاد، ماجرا از خاطرش می‌گذشت. هرچند نه گفته‌های خود را به یاد می‌آورد و نه حرف‌های او را، به طور غریزی حس می‌کرد که آن گفتگوی کوتاه، ایشان را به طرزی مهیب به یکدیگر نزدیک کرده است و این احساس هم او را می‌ترساند و هم خوشحال می‌کرد. پس از چند ثانیه، به داخل کوپه رفت و نشست. تشنج سحرآمیزی که قبلاً عذابش می‌داد، نه تنها عود کرده بود، بلکه بدتر شده و چنان شدت یافته بود که هر لحظه بیم آن داشت که در زیر این فشار تحمل‌ناپذیر از درون منفجر شود. سرتاسر شب نتوانست بخوابد. اما در آن تشنج عصبی و اوهامی که مخیله‌اش را می‌انباشت، چیزی ناخوش‌آیند و یا غم‌انگیز وجود نداشت. برعکس، حالتی شادی آفرین، شغف‌انگیز و نشاط‌آور بود. نزدیک صبح، آنا به حالت نشسته به خواب رفت و هنگامی که بیدار شد، روز همه‌جا را گرفته و قطار در نزدیکی پترزبورگ بود و یکباره اندیشه خانه، شوهر و پسر و کارهای آن روز و روزهای بعد او را به خود مشغول داشت.

زمانی که قطار در پترزبورگ توقف کرد و آنا پیاده شد، اولی کسی را که دید شوهرش بود. به قیافه سرد و مشخص و خاصه لاله‌های گوش او که به طرف دوره کلاه گردش بالا کشیده شده بود، نگاه کرد و با خود گفت: «خدایا، چرا گوش‌هاش این شکلی است؟» شوهرش با دیدن او پیش

بفهماند که وی، یعنی همین جوان، شیئی نیست، بلکه شخص است. اما ورنسکی بیش از آنچه به چراغ توجه داشت، به او اعتنا نکرد. مرد جوان چنین درهم کتید، حس می‌کرد زیر فشار امتناع از شناخته شدنش به عنوان یک موجود انسانی، اختیار از دست می‌دهد و به همین سبب نمی‌توانست بخوابد.

ورانسکی نه کسی را می‌دید و نه چیزی را. خود را چون سلطانی احساس می‌کرد، نه از آن رو که عقیده داشت بر آنا تأثیری گذاشته است - هنوز چنین باوری نداشت - بلکه به علت آن که تأثیر آنا وی را سرشار از شادی و غرور کرده بود. نه می‌دانست که عاقبت چه خواهد شد و نه حتی به آن می‌اندیشید. حس می‌کرد تمامی نیروهای او که تاکنون هدر و تلف می‌شده، حال در یک نقطه متمرکز و با قدرتی خارق‌العاده متوجه هدفی فرخنده شده است، و این احساس او را خوشحال می‌کرد. می‌دانست که حقیقت را به آنا گفته است: به جایی آمده که او در آن جاست، و اکنون تمامی مفهوم نیک‌بختی و زندگی برای وی در دیدن او و شنیدن صدای او نهفته است.

وقتی که در بالاگوا Bologova از قطار پیاده شد تا یک لیوان آب معدنی بنوشد و قیافه آنا را دید، با نخستین کلمات، بی‌اختیار هر چه در دل داشت بر زبان آورد. خوشحال بود که اعتراف کرده است و حال آنا می‌داند و می‌اندیشد. آن شب هیچ نخواست. در کوپه خود چگونگی دیدار او و همه گفته‌های او را در ذهن مرور کرد، تصاویر حوادث احتمالی آینده در مخیله‌اش شناور بود و به قلبش چنگ می‌زد.

به رغم بی‌خوابی شبانه، هنگامی که در پترزبورگ از قطار پیاده شد، چنان احساس شادابی و تازگی می‌کرد که گویی با آب سرد استحمام کرده است. نزدیک واگن خود به انتظار پیدا شدن او ایستاد و با خود گفت: «یک

آمد، لبانش به لبخند تمسخرآمیز معمولش باز شد و چشمان درشت و خسته‌اش مستقیماً به او نظر دوخت. آنا وقتی که با نگاه خیره و ثابت شوهرش مواجه شد، احساسی نامطبوع قلبش را فشرد، گفتی انتظار داشت او را به گونه‌ای دیگر ببیند، به‌ویژه از آن جا که هنوز تحت تأثیر احساس نارضایتی از خود بود؛ همان احساس قدیم و آشنا که شبیه به اطلاع از دورویی در روابطش با شوهرش بود، اما تا به حال به آن توجه نکرده بود و اکنون به نحوی بارز و دردناک از آن آگاه می‌شد.

شوهر با صدایی آهسته و ضعیف و با لحنی که همیشه در مقابل زنش اختیار می‌کرد، لحن تمسخرآمیز کسی که حرف‌های جدی می‌زند، به آنا گفت: «خوب، همین‌طور که می‌بینی، شوهر فداکاری آمده و با همان فداکاری سال اول عروسی برای دیدنت در آتش بی‌قراری می‌سوزد.»

آنا پرسید: «حال مریوژا خوب است؟»

شوهر گفت: «تمام پاداش تب و تاب من همین بود؟ بله، کاملاً خوب است، کاملاً خوب...»

۳۰

ورانسکی حتی سعی نکرد بخوابد. سر جای خود نشسته و چشمانش مستقیماً به جلو دوخته شده بود و کسانی را که وارد یا خارج می‌شدند، ورنانداز می‌کرد، و اگر در مواقع دیگر قیافه آسوده و بی‌تشویش او سبب برآشفتنی و ناراحتی اشخاص نامناس می‌شد، اکنون بیش از همیشه مغرور و از خود مطمئن می‌نمود و به مردم چنان می‌نگریست که گویی اشیاء اند. جوانی عصبی، منشی یکی از دادگاه‌های محلی، که روبه‌روی وی نشسته بود، به علت همین حالت از او در غیظ بود. این جوان از او چراغ خواست، وی را مخاطب قرار داد و حتی به او سقلمه‌ای زد تا

دفعه دیگر می بینمش.» ناخودآگاه لبخند می زد. «راه رفتنش و صورتش را خواهم دید. حرفی خواهد زد. سرش را، نگاهش را، حتی شاید لبخندش را به طرف من می گرداند.» اما پیش از آن که زن را ببیند، نگاهش به شوهر او افتاد که رئیس ایستگاه با احترام از میان جمعیت همراهی اش می کرد. «آه، بله، شوهر!» و آن گاه برای نخستین بار ورنسکی به صراحت دریافت که در این میان کسی هم هست که با این زن پیوند دارد: شوهرش. می دانست که آنا شوهری دارد، اما به دشواری وجود او را باور داشت و تنها زمانی کاملاً باور کرد که قیافه او را دید و سر و کتف و پاها و شلوار سیاه او را دید و بخصوص وقتی که این شوهر به ملایمت دست زن را با حالتی مالکانه گرفت.

ورنسکی با دیدن کاره نین با آن چهره شاداب پترزبورگی و قیافه از خودراضی و متکی به نفس، کلاه گرد و پشت نسبتاً مدورش، وجود او را باور کرد و همان حالی به او دست داد که به مردی تشنه کام که به لب چشمه ای برسد و ببیند سگی، گوسفندی، یا خوک، از آن چشمه نوشیده و آن را به گل آلوده است. به ویژه پاهای پهن کاره نین و طرز حرکت کفل های او به هنگام راه رفتن، از نظر ورنسکی توهین آمیز بود. او فقط حق خود را برای عشق آنا به رسمیت می شناخت. اما این زن، هنوز همان زن پیشین بود و پیکرش بر ورنسکی همان تأثیر را می گذاشت. او را جسماً برانگیخته و تحریک و روحاً از شادی لبریز می کرد. به گماشته آلمانی اش که دوان دوان از واگن درجه دو آمد، دستور داد بارها را به خانه ببرد و خود شخصاً به طرف آنا رفت. زن و شوهر را با هم دید و با درون بینی یک دلباخته متوجه علائم ناراحتی مختصری شد که در لحن گفتگوی زن با شوهرش وجود داشت و بیش خود یقین کرد: «نه، دوستش ندارد، نمی تواند دوستش داشته باشد.»

ضمن نزدیک شدن از پشت سر آنها، با خوشحالی دریافت که آنا به نزدیک شدن او پی برده، زیرا برگشت و چون او را شناخت، دوباره روبه سوی شوهرش گرداند.

ورنسکی به آنا و شوهرش تعظیمی کرد و گذاشت تا کاره نین این کرنش را به خود بگیرد و هر طول میل دارد تلقی کند و سؤال کرد: «شب را راحت گذرانید؟»

زن جواب داد: «عالی بود، متشکرم.»

چهره آنا خسته به نظر می رسید و هیچ یک از بازیگری های حالت زنده ای را که گاه در چشمانش و گاه در لبخندش بود دیگر نداشت. اما وقتی که به ورنسکی نظر افکند، چشم هایش یک دم درخشید و گرچه این اخگر بی درنگ فرو نشست، همان یک آن، مرد را شاد کرد. آنا به شوهرش نگریست تا دریابد که ورنسکی را می شناسد یا نه. کاره نین با نارضایی به او نگاه کرد و به طور مبهم به خاطر آورد که این مرد کیست. آسودگی و اعتماد به نفس ورنسکی چون تیغی تیز در اتکاء به نفس خودنسر دانه کاره نین فرو می رفت.

آنا معرفی کرد: «کنت ورنسکی.»

کاره نین با او دست داد و بی اعتنا گفت: «آه، گمان می کنم قبلاً همدیگر را دیده باشیم. تو با مادر رفتی و با پسر برمی گردی.» هر هجا را چنان ادا می کرد که گویی از دهانش در و مروارید می ریزد.^۱ آن گاه از ورنسکی پرسید: «خیال می کنم از مرخصی برمی گردید؟» و بدون آن که منتظر پاسخ شود، با همان لحن طنزآمیز به همسرش گفت: «خوب، وقتی که از مسکو برمی گشتی، خیلی اشک ریخته شد؟»

بدین گونه، ضمن سخن گفتن با همسرش، به ورنسکی فهماند که میل

^۱ در اصل: کبری هر کدام یک روزی می رود.

دارد با زن خود تنها بماند، رو به سوی او کرد و دستش را به کلاهی برد. اما ورنسکی از آنا تمنا کرد.

- «امیدوارم بتوانم افتخار دیدارتان را داشته باشم.»

کاره‌نین، بی حوصله، ورنسکی را ورنداز کرد و به سردی گفت: «خوشوقت می‌شویم، ما دوشنبه‌ها در خانه می‌مانیم.» سپس، در حالی که به کلی عذر ورنسکی را می‌خواست، به شیوهٔ کنایه آمیز خود به همسرش گفت: «چه خوب شد که من توانستم نیم ساعت فرصت پیدا کنم تا تو را ببینم و اخلاص خود را نشان بدهم.»

آنا، که بی اختیار به صدای پیای ورنسکی در پشت سرشان گوش می‌کرد، با همان لحن جواب داد: «تو خیلی پیش من از اخلاص دم می‌زنی تا حسابی قدرش را بدانم.» و با خود ادامه داد: «اما آخر به چه کار من می‌آید؟» و به پرس و جو راجع به وضع و حال سریوژا در مدت غیبت خود متغول شد.

- «آه، عالی! ماریت Mariette می‌گوید که حالش خیلی خوب بوده و... متأسفم که مایوس می‌کنم... غصه‌ات را نمی‌خورده... برعکس شوهرت، اما عزیز من، یک دفعه دیگر متشکرم که زودتر برگشتی و خوشحالم کردی. سماور عزیزمان ذوق زده خواهد شد. (او کتس لیدیا ایوانوونا Countess Lydia Ivanovna ی مشهور را به علت جوش و غلیان دائم، سماور می‌نامید) سراغت را می‌گرفت. می‌دانی، اگر حرفم را قبول کنی، بهتر است همین امروز بروی و او را ببینی چون فعلاً تمام فکر و ذکرش قضیهٔ ابلانسکی‌هاست.»

کتس لیدیا ایوانوونا یکی از دوستان شوهر آنا و نقطهٔ مرکزی یکی از محافل اجتماعی پترزبورگ بود که آنا از طریق شوهرش با آن ارتباط بسیار نزدیک داشت.

- «ولی من برایش نامه نوشتم.»

- «بله، اما میل دارد تمام تفصیلات را بشنود. اگر زیاد خسته نیستی، برو او را ببین، عزیزم. خوب، کندراتی Kondraty با کالسکه حاضر است. من باید به جلسه بروم.» و این بار خارج از طنز و شوخی ادامه داد: «حالا دیگر تنها غذا نمی‌خورم. نمی‌توانی مجسم کنی چه قدر عادت داشتم...» و مدتی دراز دست زنش را فشرد و لبخند زنان او را در کالسکه نشاند.

۳۱

نخستین کسی که آنا را پس از رسیدن به خانه دید، پسرش بود که از پله‌ها بی اعتنا به فریادهای پرستارش، پایین دوید و با شوقی لگام گسیخته صدا زد: «مامان! مامان!» به سوی او دوید، به گردنش آویخت و خطاب به پرستار فریاد زنان گفت: «دیدی گفتم که مامان است! می‌دانستم!» پسر آنا هم، درست مانند شوهرش، در او احساس یاسی شدید برانگیخت. در ذهن خود پسرش را بهتر از واقع تصویر کرده بود و ناچار برای آن که وی را همان گونه که بود دوست بدارد، به واقعیت روی آورد. این پسر، با آن موهای بور تابدار، چشمان آبی و پاهای چاق و شکیل در جواراب‌های ساق بلند، خوش سیما بود. آنا از نزدیک بودن به وی و نوازش او تقریباً لذتی جسمانی حس می‌کرد و از دیدن صفا و سادگی و نگاه پرمهر و گوش دادن به سؤال‌های کودکانه‌اش، لذتی معنوی می‌برد. هدیه‌هایی را که فرزندان دالی برای سریوژا فرستاده بودند، باز کرد و گفت که در مسکو دختر کوچولویی به نام تانیا زندگی می‌کند که می‌تواند کتاب بخواند و حتی به بچه‌های دیگر خواندن بیاموزد.

سریوژا پرسید: «پس من مثل او خوب نیستم؟»

- «برای من تو از هر کسی در دنیا بهتری.»

سربوژا با خنده گفت: «می دانم که هستم.»

پیش از آن که بتواند قهوه اش را تمام کند، ورود کنتس لیدیا ایوانونا اعلام شد. این کنتس زنی بلند قامت و تنومند بود، با پوستی زردفام و چشمان سیاه رؤیایی. آنا دوستش داشت، اما گویی امروز برای نخستین بار همه نقص های او را می دید.

کنتس لیدیا ایوانونا به محض ورود، سؤال کرد: «خوب، عزیزم، پس شاخه زیتون^۱ را بردی؟»

آنا جواب داد: «بله، تمام شد. اما آن قدرها که ما خیال می کردیم، جدی نبود. زن برادر من به طور کلی زیادی عجول است.»

اما کنتس، گرچه به هر چیزی که ربطی به او نداشت علاقه مند بود، عادت داشت به حرف های مورد علاقه اش گوش فرا ندهد. از همین رو کلام آنا را قطع کرد و گفت: «بله، دنیا پر از غم و بدبختی است. من امروز عجیب نگرانم.»

آنا کوشید جلوی خنده خود را بگیرد و پرسید: «موضوع چیست؟»

- «من که دیگر از این همه تلاش بی ثمر برای رسیدن به حقیقت خسته شده ام و گاهی به کلی درمانده می شوم. خواهراں کوچک (این، نام یک انجمن خیریه - نیمه مذهبی - نیمه میهن پرست بود) خیلی عالی کار می کرد، اما با آن آقایان هیچ نمی شود کار کرد». کنتس با لحنی طعنه آمیز و حاکی از تسلیم و رضا افزود: «آنها به اصل فکر لطمه زدند، تحریفش کردند و حالا هم راجع به مطالب پیش پا افتاده و جزئی بحث می کنند. دو سه نفر، از جمله شوهر تو، اهمیت کامل کار را درک می کنند، اما دیگران اصلاً محل نمی گذارند. دیروز نامه ای از پراودین Pravdin داشتم...»

۱. شاخه زیتون در فرهنگ مسیحی و عربی، نماد صلح و صفاست.

پراودین پان اسلاویست سرشناسی بود که در خارج زندگی می کرد و کنتس لیدیا ایوانونا به شرح مفاد نامه او پرداخت.

سپس راجع به دیگر امور ناخوش آیند و توطئه در کار یکپارچه ساختن کلیساها فصلی گفت و پس از آن با شتاب رفت. زیرا می بایست در جلسه یک انجمن دیگر و همچنین در یک کمیته اسلاونیک شرکت کند.

آنا با خود گفت: «مسلماً همیشه همین طور بوده، اما چه طور قبلاً هیچ متوجه نشده بودم؟ شاید هم فقط امروز این قدر جوشی بود؟ اما واقعاً مضحک است: هدفش نیکوکاری و خودش مسیحی است، با این همه همیشه عصبانی است و همیشه دشمن دارد، و همیشه هم به خاطر مسیحیت و نیکوکاری!»

پس از عزیمت کنتس لیدیا ایوانونا، یک دوست دیگر، همسر یک مدیرکل، وارد شد و تمامی اخبار شهر را به آنا گزارش داد. ساعت سه او هم رفت و قول داد که برای شام برگردد.

کاره نین در وزارتخانه بود و آنا، که تنها شده بود، وقت پیش از شام را به مراقبت در غذا خوردن پسرش (این بچه همیشه جداگانه شام می خورد) و منظم کردن اشیاء و خواندن و نوشتن جواب یادداشت ها و نامه هایی که روی میز انباشته شده بودند، سپری کرد.

شرسندگی و اضطراب بی حد و حسابی که در طول سفر داشت، به کلی زائل شده بود. با برگشتن زندگی به وضع عادی، بار دیگر احساس قدرت و ملامت ناپذیری می کرد.

با حیرت به وضعی که روز قبل داشت می اندیشید: «مگر چه شده؟ هیچ. وراثتی حرف احمقانه ای زد که زود جلوی او را گرفتم و جوابی دادم که به مصلحت بود. اما نباید قضیه را به شوهرم بگویم، لزومی ندارد. حرف زدن از این موضوع، یعنی مهم کردن آن.» و به یاد آورد که چگونه

یک بار با شوهرش درباره یکی از زیردستان جوان او در پترزبورگ که تلویحاً به وی، آنا، ابراز عشق کرده بود، صحبت به میان آورده و کاره‌نین جواب داده بود که هر زنی در اجتماع در معرض چنین اتفاقاتی قرار می‌گیرد، اما وی، کاره‌نین، به پاکدامنی او اعتماد کامل دارد و هرگز نمی‌تواند به خود اجازه دهد که با نشان دادن تعصب و حسد، خود و او را حقیر و کوچک کند. آن گاه پیتس خود گفت: «پس به این ترتیب، احتیاجی به گفتن هیچ مطلبی نیست؟ نه، الحمدلله. به علاوه، چیزی برای گفتن وجود ندارد.»

۳۲

کاره‌نین ساعت چهار از وزارتخانه بازگشت. اما، مثل بیشتر اوقات، فرصت نداشت به اشکوب بالا نزد آنا برود. به اتفاق کار خود رفت تا مراجعان بسیاری را که منتظرش بودند ببیند و نامه‌هایی را که منشی خصوصی اش آورده بود امضاء کند.

کاره‌نین‌ها همیشه سه چهار میهمان برای شام داشتند و امروز بانویی سالخورده، یعنی عمه کاره‌نین‌ها، مدیر کل وزارتخانه با همسرش و مرد جوانی که برای احراز شغل برای کاره‌نین توصیه‌نامه آورده بود حضور داشتند. آنا برای سرگرم کردن آنان به اتفاق پذیرایی رفت. درست سر ساعت پنج - بیش از آن که ساعت برنزی پتراول از نواختن ضربه بازیستند - کاره‌نین با لباس سب و کراوات سفید و دو نشان روی سینه وارد شد: پیدا بود که می‌خواهد بعد از شام بیرون برود. هر دقیقه از زندگی او حساب شده و پر بود و برای رسیدن به همه کارهایی که ناچار از انجامشان بود، عادت به وقت‌شناسی داشت و «بدون عجله و بدون وقفه» شعار او بود. کاره‌نین وارد اتاق شد و در حالی که پیشانی اش را می‌مالید، با همه

خوش و بش کرد، به سرعت نشست و به زنش لبخند زد.
«بله، تنهایی من تمام شد. نمی‌توانید باور کنید که تنها غذا خوردن چه قدر کسل‌کننده است!» کلمات کسل‌کننده را با تأکید ادا کرد.
ضمن شام، با همسرش مختصراً راجع به اوضاع مسکو صحبت کرد و با لبخندی استهزاء آمیز حال و رانگی را پرسید. اما گفتگو بیشتر جنبه کلی داشت و مربوط به امور اداری و اجتماعی پترزبورگ بود. بعد از شام، نیم ساعت با میهمان‌ها گذراند و پس از آن که لبخند دیگری به همسرش زد و دست او را فشرد، عازم جلسه شد.

آنا نه به دیدن شاهزاده خانم بتسکی تورسکی Betsy Tverskoy (که با شنیدن خبر بازگشت آنا از او دعوت کرده بود) رفت و نه به تماشاخانه که برای نمایش آن شب لژی داشت. بهانه اصلی اش برای بیرون رفتن، این بود که پیراهن بلندی که رویش حساب کرده بود، آماده نیست. وقتی که پس از عزیمت میهمانان آنا جالباسی اش را واری کرد، بسیار متغیر شد. او همیشه در خوش‌پوشی با صرف پول اندک بسیار وارد بود و پیش از عزیمت به مسکو سه دست لباس را داده بود تا به طوری تغییر دهند که نو به نظر برسد. قرار بود این لباس‌ها سه روز پیش تمام شده باشد، اما ظاهراً دو پیراهن هنوز تکمیل نشده و سومی به نحو دلخواه درنیامده بود. خیاط آمد و توضیح داد که کار خودش در طرز تغییر لباس بهتر بوده و آنا چنان از کوره دررفت که بعداً شرمنده شده و برای تمدد اعصاب مدتی را در اتاق بچه‌گذراند. پسرش را خواباند، بر وی علامت صلیب کشید و روی او را پوشاند. خوشحال بود که به جایی نرفته و شب را به نحو مطلوب در خانه گذرانده است. احساس سبکدلی و آسودگی می‌کرد، به صراحت می‌دید آن چه در قطار آن همه دنباله‌دار به نظر می‌رسید، صرفاً یکی از حوادث بی‌اهمیت زندگی اجتماع بوده و دلیلی ندارد که در نظر خود و یا دیگران

احساس شرمندگی کند. آنا با کتاب قصه انگلیسی اش کنار بخاری نشست و منتظر شوهرش شد.

دقیقاً در ساعت نه و نیم صدای زنگ در بلند شد و کاره‌نین به اتاق او آمد.

آنا دستش را دراز کرد و گفت: «بالاخره آمدی!»

مرد دست زنش را بوسید و کنار او نشست و گفت: «می‌بینم که سفرت روی هم رفته موفقیت‌آمیز بوده.»

زن جواب داد: «آه، بله.» و همه چیز را از اول حکایت کرد: سفرش با کنتس و رانسکی، ورود به مسکو، سانحه ایستگاه راه‌آهن، سپس تأسفی را که ابتدا برای برادرش و سپس برای دالی حس کرده بود، شرح داد.

کاره‌نین با لحن جدی گفت: «نمی‌فهمم چه طور چنین مردی را می‌شود تبرئه کرد، ولو برادر تو باشد.»

آنا لبخند زد. می‌دانست که شوهرش با این تذکر نشان می‌دهد که ملاحظات خانوادگی نمی‌تواند مانع ابراز عقیده حقیقی او شود. این جنبه از روحیه شوهرش را می‌شناخت و دوست می‌داشت.

کاره‌نین ادامه داد: «خوشحالم که قضیه به خیر و خوبی تمام شد و تو برگشتی. بگو ببینم، در مسکو راجع به قانون تازه‌ای که من از شورا گذرانده‌ام چه می‌گویند؟»

آنا راجع به این قانون چیزی نشنیده بود و اکنون وجداناً معذب بود که چگونه به این آسانی توانسته است چیزی را که برای شوهرش آن همه اهمیت داشت، فراموش کند.

کاره‌نین با لبخندی رضامندانه گفت: «این جا که ولوله حسابی بر پا کرده است.»

آنا پی برد که شوهرش می‌خواهد از لحاظ خود مطلبی خوش آیند

بگوید، لذا با پرسش‌های فراوان او را به بازگویی قضیه واداشت و شوهرش با همان لبخند رضامندانه از استقبال عموم از وضع شدن این قانون برای او سخن گفت.

«بدیهی است که من خیلی خوشحال شدم. این نشان می‌دهد که ما بالاخره داریم طرز تلقی عاقلانه و درستی پیدا می‌کنیم.»

و پس از نوشیدن دومین فنجان چای با خامه و شیرینی، برخاست تا به اتاق کار خود برود. آن‌گاه از همسرش پرسید: «امشب جایی نرفته‌ای، باید کسل شده باشی.»

آنا جواب داد: «آه، نه!» برخاست که او را تا اتاق کارش همراهی کند و پرسید: «الان داری چه چیزی می‌خوانی؟»

شوهرش جواب داد: «فعلاً دارم Poesiedes^۱ «Enfers» دوک لیلی Duc de Lille را می‌خوانم. کتاب فوق‌العاده گیرایی است.»

آنا لبخند زد، از آن نوع لبخندها که به ضعف‌های افراد محبوب می‌زنند؛ و بازو در بازوی او انداخت و تا در اتاق کار او رفت. عادت شوهرش را به کتاب خواندن شبانه، که به یک اعتیاد تبدیل شده بود، می‌دانست و آگاه بود که به رغم وظایف رسمی‌اش، که تقریباً تمامی وقتش را می‌بلعید، بر خود واجب می‌داند با بیست‌رفت‌های دنیای معنویت همگام باشد. ضمناً می‌دانست که او به راستی به کتاب‌های سیاسی، فلسفی و کلامی^۲ علاقه دارد و هنر با طبع وی سخت بیگانه است؛ مع‌هذا، به رغم این امر - یا در واقع به همین علت - هرگز وقایعی را که در دنیای هنر مورد بحث است، نادیده نمی‌گیرد، بلکه وظیفه خود می‌داند

^۱ تعزیری در رخ، م

^۲ مترجم اصطلاحات فرسی - اسلاسی کلام و کلامی را در برابر واژه‌های Theological آورده است

درون داشت اکنون چنان می نمود که فرونشسته و یا در زیر خاکستر پنهان شده باشد.

۳۳

ورانسکی به هنگام عزیمت از پترزبورگ، اقامتگاه وسیع خود در خیابان مرسکایا Morskaya را به دوست و رفیق یکرنگش پتریتسکی Petritsky سپرده بود.

پتریتسکی ستوان جوانی بود و دوستان متنفذی نداشت و نه تنها ثروتی نداشت، بلکه تا گلو در قرض فرو رفته بود، هر شب مست بود و غالباً به خاطر ارتکاب انواع اعمال ناهنجار و مضحک و ناپسند بازداشت می شد؛ اما بین رفقا و رؤسایش محبوبیت داشت. ورانسکی نزدیک ظهر از ایستگاه به خانه رسید و کالسکه کرایه‌ای آشنایی را بیرون خانه دید. حتی وقتی که زنگ در را می نواخت، بانگ خنده‌های مردانه و صدای نوک‌زبانی فرانسوی یک زن و طنین آوای پتریتسکی را شنید که فریاد می زد: «اگر یکی از آن لشرولوش‌ها باشد، راهش ندهید!» ورانسکی به خدمتکار گفت که ورودش را اعلام نکند و بی صدا به داخل سرسرا سرید. بارونس شیلتون Baroness Shilton از دوستان پتریتسکی، جلوه‌گر در لباس ساتن بنفش روشن، با رخساری گلرنگ و موهای کمرنگ، پشت میز گرد نشسته بود، قهوه درست می کرد و با لحن پاریسی‌اش چون قناری اتاق را پر می کرد. پتریتسکی با پالتو و کامه‌رافسکی Kamerovsky سروان سوارنظام با لباس کامل ارتشی (شاید یکراست از رژه برگشته بود) در طرفین بارونس نشسته بودند.

پتریتسکی فریاد برآورد: «هورا! ورانسکی!» از جا جست و صندوقی را واژگون کرد. «شخص شخیص صاحب‌خانه ما! بارونس، از آن

که همه چیز را بخواند. آنا می دانست که شوهرش در سیاست، فلسفه و کلام، تردیدها و شبهه‌های خاص خود را دارد، اما در مسائل هنری و شعر و خاصه موسیقی - که به کلی از فهم آن عاجز بود - دارای جزمی‌ترین و راسخ‌ترین عقاید است. علاقه داشت راجع به شکسپیر، رافائل و بتهوون و بیرامون اهمیت مکتب‌های جدید شعر و موسیقی، که همگی را در ذهن خود با نهایت دقت طبقه‌بندی کرده بود، حرف بزند.

آنا گفت: «خوب، خدا نگهدارت باشد، من هم باید به مسکو نامه بنویسم». این حرف‌ها را دم در اتاق کار زد. شمعی در لاله و یک تنگ آب در کنار صندوقی راحتی شوهرش آماده بود. شوهر دست زنش را فشرد و باز بوسید.

آنا وقتی که به اتاق برگشت، با خود گفت: «هر چه باشد، مرد خوبی است. روراست و مهربان و در کار خودش برجسته است.» گفتی که از خود در مقابل حمله‌ای دفاع می کرد؛ در مقابل این اتهام که شوهرش را دوست ندارد. «اما چرا گوش‌هایش این قدر عجیب بالا رفته؟ شاید هم موهایش را خیلی کوتاه زده؟»

زنگ نیمه شب نواخته شد، آنا هنوز پشت میزش نشسته بود و نامه‌اش به دالی را تمام می کرد که صدای پای آلکسی آلکساندروویچ را در دمپایی شنید. استحمام کرده و با موهای برس کشیده، کتابی زیر بغل، وارد شد و با لبخند مخصوصی گفت: «دیگر وقت خواب است»، و در تخت دراز کشید.

آنا طرز نگاه ورانسکی به کاره‌بین را به یاد آورد و با خود گفت: «چه حق داشت آن جور نگاهش کند؟»

برهنه شد و به بستر رفت، اما نه تنها آن حالت ملتهمی که در مسکو در چشم‌ها و لبخندش جرقه می زد محو شده بود، بلکه آتشی نیز که در

قهوه جوش تازه به او قهوه بده. اصلاً منتظرت نبودیم!» و ضمن نشان دادن بارونس، گفت: «امیدوارم که از این دسته گل تازه خانه ات خوشتر آمده باشد. همدیگر را می شناسید؟»

ورانسکی شادمانه خندید، دست کوچک بارونس را فترد و گفت: «گمان کنم همین طور باشد. در واقع، ما دوستان قدیمی هستیم.»

بارونس پرسید: «از مسافرت برمی گردید؟ پس من مرخص می شوم. آه، اگر مزاحم هستم همین الان می روم.»

ورانسکی گفت: «بارونس، شما هر کجا باشید، خانه خودتان است.» و به سردی با کامه رافسکی دست داد و پرسید: «حالتان چه طور است، کامه رافسکی؟»

بارونس به پتریتسکی تذکر داد: «ولی تو هیچ وقت از این حرف های قشنگ نمی زدی.»

- «آه، نمی زدم؟ بعد از شام حرف های خیلی قشنگ خواهم زد.»

بارونس دوباره نشست و ضمن چرخاندن قهوه جوش تازه، به ورانسکی گفت: «خوب، تا من برایتان قهوه درست می کنم، بروید و خودتان را بشوید و مرتب کنید.» و خطاب به پتریتسکی گفت: «پییر، قهوه را به من بده، می خواهم قهوه اضافه کنم.» این زن پتریتسکی را به مناسبت نام خانوادگی اش پییر^۱ می خواند و رابطه اش با او را پنهان نمی کرد.

- «خرابتر می کنی!»

بارونس گفتگوی ورانسکی با دوستانش را قطع کرد و دفعتاً گفت: «نه، نمی کنم. خوب، بس زنان کجاست؟ با خودتان زن نیاورده اید؟ ما این جا

۱. پتر به روسی، همان پییر به فرانسوی است و چون نام این افسر - پتر شروع می شود. - روسی فرنگی است از را تلفظ فرانسوی پییر می باشد. ه

برایتان عروسی گرفته بودیم.»

- «نه، بارونس. من غیر عادی به دنیا آمده ام و غیر عادی خواهم مرد.»

- «چه بهتر، چه بهتر، دست بدهید.»

بارونس، ورانسکی را به حرف گرفته بود و آخرین نقشه هایش را آمیخته به شوخی می گفت و از او راهنمایی می خواست.

- «او هنوز هم نمی خواهد طلاق بدهد. باید چه کنیم؟ (او، یعنی شوهرش)، می خواهم باز هم علیه او عرض حال بدهم. شما به من چه توصیه ای می کنید؟ کامه رافسکی قهوه را نگاه کن، دارد سر می رود. مگر نمی بینی که من سرم گرم است. باید اقامه دعوی کنم، چون باید اموال را بگیرم. ببینید که چه قدر چرند است: چون فرض می شود که من به او وفادار نیستم، می خواهد مال را بالا بکشد.»

ورانسکی با لذت به بلبل زبانی این زن خوشگل گوش می داد، گفته های او را تصدیق می کرد و به او نیمه جدی و نیمه شوخی توصیه هایی می داد و بلافاصله با او همان رفتار همیشگی اش با چنین زنانی را در پیش گرفت. در دنیای پترزبورگی او مردم به دو طبقه متمایز تقسیم می شدند: یکی - طبقه پست - مردم عامی، احمق و بدتر از همه، مسخره ای که معتقدند شوهر باید با زنی زندگی کند که با او ازدواج کرده، دختران جوان باید پاکدامن، زنها، عقیف و مردان پربار، خویشتن دار و نیرومند باشند و بچه ها باید به نحوی بارآورده شوند که نان خودشان را درآورند و دینشان را ادا کنند و مهملاتی از این قبیل. اینها اشخاص امل و مسخره اند. اما طبقه دیگری هم وجود دارد: اشخاص واقعی، از نوعی که اطرافیان ورانسکی به آن تعلق دارند و برای آنان مسئله اصلی، خوش پوشی، جذابیت، وسعت مشرب، بی باکی، تنادی و آمادگی برای تن دادن به هر سودا بدون شرمندگی و خندیدن به دنیا و مافیهاست.

ورانسکی فقط چند دقیقه‌ای از دنیای متفاوتی که با خود از مسکو آورده بود گنج بود، اما فوراً چنان که گویی پاهایش را در دم‌پایی قدیمی‌اش گذاشته باشد، به دنیای شاد و دلپذیر خود بازگشت.

قهوه هرگز دم نکشید، اما سر رفت و به همه پاشیده شد و درست کاری را که لازم بود انجام داد - یعنی بهانه‌ای برای جنجال و خنده دستجمعی شد و قالی گرانبها و پیراهن بارونس را لکه‌دار کرد.

- «خوب، من خدا حافظی می‌کنم، والا شما اصلاً نظافت نمی‌کنید و بار بدترین گناه - یعنی بی‌نظافتی - که سنگین‌ترین گناه از طرف یک آدم مبادی آداب است، بر وجدان من سنگینی خواهد کرد... پس به من توصیه می‌کنید که چاقو را به گلوش بگذارم؟»

ورانسکی پاسخ داد: «حتماً. فقط چاقو را طوری نگهدارید که دست کوچکتان درست روی لب‌های او قرار بگیرد.» آن وقت او دستتان را می‌بوسد و همه چیز درست می‌شود.

- «پس، امشب در تماشاخانه فرانسه؟» و با خش خش دامش ناپدید شد.

کارمه‌رافسکی هم برخاست و ورانسکی، بدون آن که منتظر عزیمتش شود، با او دست داد و برای درآوردن لباس رفت. وقتی که مشغول شستشو بود، پتریتسکی خلاصه‌ای از احوال خود و تحولاتی را که از هنگام مسافت ورانسکی صورت گرفته بود به او گزارش داد: خودش یک شاهی پول ندارد. پدرش گفته است که نه پولی به او می‌پردازد و نه بدهی‌هایش را. خیاطش سعی می‌کند حکم جلبش را بگیرد و یکی دیگر هم او را تهدید به زندان کرده است. سرهنگ فرمانده هنگ اعلام کرده است که اگر این رسوایی‌ها ادامه پیدا کند، باید هنگ را ترک گوید. جانش از دست بارونس به لب رسیده، مخصوصاً از وقتی که این زن به او پول

می‌دهد. اما در عوض دختری پیدا کرده است - که به ورانسکی اجازه می‌دهد او را ببیند - افسونگر، زیبا، و ناب‌ترین تیپ شرقی؛ «می‌دانی، یک نوع ربه‌کای زر خرید.» با برکاشف Berkoshev هم دعوا کرده و می‌خواهد با او دوئل کند، اما البته نتیجه‌ای نخواهد داشت. روی هم رفته، دیگر از این بهتر نمی‌شد. پتریتسکی بدون آن که بگذارد دوستش وارد جزئیات شود، تمامی خبرهای جالب توجه را بازگو کرد. ورانسکی ضمن گوش کردن به داستان‌های آشنای پتریتسکی در محیط آشنای خانه‌ای که مدت سه سال در آن زیسته بود، از بازگشت به زندگی بی‌قیدوبند مألوف خود در پترزبورگ احساس لذت می‌کرد.

ورانسکی با شنیدن این خبر که لورا Laura فرتین هف Fertinhov را دور انداخته و با میله‌یف Mileyev زندگی می‌کند، دوشی را که با آن روی گردن قرمز خود آب می‌ریخت، رها کرد و فریاد زد: «محال است! محال است! مگر هنوز همان‌قدر احساق و خودخواه است؟ بوزولوکف Buzulukov چه طور است؟»

پتریتسکی داد زد: «آه، بوزولوکف قصه خوشمزهای دارد! عشق او به مجالس رقص را که می‌دانی؟ هیچ وقت حتی یک فرصت رقصیدن را از دست نمی‌دهد. خوب، یکی از این کلاه‌خودهای جدید را به سرش گذاشته و به یک مجلس بزرگ رقص رفت. این کلاه‌های تازه را دیده‌ای؟ خیلی خوب است، خیلی سبک‌تر از بقیه. خوب، ایستاده بود... درست گوش کن.»

ورانسکی که خود را با حوله زبری خشک می‌کرد، جواب داد: «به گوشم.»

- «از بخت بد، گران دوشس Grand-Duchess بازو به بازوی یک سفیر با کسی دیگر می‌آید و با او راجع به کلاه‌خودهای جدید صحبت

بخش دوم

می‌کند. گران دوشس می‌خواهد حتماً یکی از این کلاه‌ها را به سفیر نشان بدهد و قهرمان ما را می‌بیند که آن جا ایستاده است. (پتریتسکی ادای بوزولوکف را با کلاهش درآورد.) گران دوشس کلاه را از او می‌خواهد، اما او نمی‌دهد. فکر می‌کنی چه می‌شود؟ به او چشمک می‌زنند، سر تکان می‌دهند، اخم می‌کنند - یا الله، بده! اما خیر! مثل مجسمه سنگی خشکش زده. خوب مجسم کن!... آنوقت آن یارو... اسمش چیست؟ همان سفیر... سعی می‌کند کلاه را از او بگیرد، اما بوزولوکف نمی‌گذارد! یکی دیگر آن را می‌قاپد و به گران دوشس می‌دهد. گران دوشس می‌گوید: (این یکی از جدیدهاش است)، و آن را برمی‌گرداند - درست مجسم کن - تلپ! یک دانه گلابی و مقداری شیرینی، آره، دو پوند شیرینی از توی کلاه به زمین افتد!... این دوست عزیز ما آنها را کثرفته بود!

ورانسکی از خنده ریسه رفت و تا مدتی بعد، حتی وقتی که از چیزهای دیگر حرف می‌زدند، هر دفعه که به یاد کلاه می‌افتاد، از ته دل می‌خندید و دندان‌های محکم و منظمش نمایان می‌شد.

ورانسکی پس از شنیدن همه خبرها، به کمک گماشته‌اش، لباس نظامی پوشید و رفت تا گزارش ورود خود را بدهد. قصد داشت پس از انجام این کار، اول به دیدن برادرش و سپس به ملاقات بتسی برود و به منظور هموار کردن راه ورود به محفلی که بتواند خانم کاره‌نین را در آن جا ببیند، از چند تن دیدن کند. به عادت مألوف در پترزبورگ، از خانه رفت تا نزدیک ساعات صبح بازگردد.

نزدیک پایان زمستان، در خانه شجریاتسکی‌ها پیرامون وضع مزاحی کیتی و تصمیم‌گیری برای اعاده سلامت رو به زوال او، مشاوره پزشکی انجام گرفت. دختر بیمار بود و با نزدیکی شدن بهار، حالش بدتر می‌شد. پزشک خانواده روغن ماهی، آهن و شوره نقره^۱ تجویز کرد، که هیچ کدام مؤثر نیفتاد و چون مسافرت به خارج در فصل بهار را توصیه کرد، از یک متخصص مشهور دعوت شد. این متخصص نامدار، که مردی بی‌اندازه خوش‌قیافه و هنوز نسبتاً جوان بود، خواستار معاینه بدنی بیمار شد و علناً، با از خود رضایی مخصوص تأکید ورزید که حیای زنانه، صرفاً یکی از بقایای اعصار جهل و تاریکی است و چیزی از این طبیعی‌تر نیست که مردی هنوز در بحبوحه جوانی، بدن برهنه یک دختر جوان را لمس کند و خود این امر را طبیعی تلقی می‌کرد، چون کار همه روزه او بود و به عقیده خودش به هنگام معاینات بدنی احساس یا فکر خطایی نداشت. از این رو، حیای زن را نه تنها باقی مانده دوران‌های تاریک، بلکه اهانتی به خود می‌شمرد.

جز تسلیم چاره‌ای نبود، زیرا، هر چند همه پزشکان در یک مدرسه و از کتاب‌های یکسان درس خوانده و یک علم آموخته بودند، و گرچه عده‌ای می‌گفتند که این متخصص پرآوازه پزشکی ناشی است، در خانواده شاهزاده خانم و اطرافیان او به دلایلی این اعتقاد وجود داشت که

۱. شوره نقره: پترات دارژان

- «اگر مایل باشید.»

شاهزاده خانم آهی کشید و از اتاق بیرون رفت.

«وقتی که دو پزشک تنها شدند، طبیب خانواده با حالت عصبی ابراز عقیده کرد که علائم حاکی از شروع بیماری سل است...» و غیره. متخصص پرآوازه گوش می‌کرد، اما در وسط کلام او به ساعت بزرگ طلای خود نگاه انداخت و گفت: «بله، اما...»

پزشک خانواده با احترام در میانه گفتار خود ساکت شد.

- همان طور که اطلاع دارید، نمی‌توانیم ابتدای مرض سل را تشخیص بدهیم. تا وقتی که حفره‌ای ایجاد نشده باشد، هیچ تشخیص قطعی ممکن نیست، اما می‌تواند مشکوک باشد. علائمی هم هست: بی‌اشتهایی، استعداد هیجان عصبی، و قس علی‌هذا. مسأله این است: وقتی که دلیل برای شک بردن به سل وجود دارد، برای حفظ اشتها چه باید کرد؟»

پزشک خانواده به خود اجازه داد که با لبخندی خفیف اظهار نظر کند: «ولی مسلماً می‌دانید که در چنین مواردی، همیشه بعضی عوامل اخلاقی و عاطفی هم وجود دارد.»

متخصص ضمن نگاهی دیگر به ساعت خود، جواب داد: «بله، لازم به گفتن نیست. ببخشید، درست فکر می‌کنم که پل یا ئوسکی yousky را باز کرده‌اند، یا باید دور بزنم؟ آه، باز شده! بنابراین، می‌توانم ظرف بیست دقیقه به مقصد برسم. داشتیم می‌گفتم؛ مسأله این است که چگونه اشتها را حفظ و سیستم عصبی را معالجه کنیم. این دو امر به هم مربوط است و باید مراقب هر دو باشیم.»

پزشک خانواده پرسید: «مسافرت خارجه چه طور است؟»

- «من با سفرهای خارج مخالفم. توجه بفرمایید. اگر مقدمه سل باشد - که هنوز یقین نداریم - سفر خارج فایده‌ای نخواهد داشت. مطلب عمده،

تنها همین متخصص مشهور صاحب معلوماتی ویژه است و تنها او می‌تواند کیتی را نجات دهد. این متخصص نامور، دقیقاً بیمار را که از فرط شرم آب می‌شد، معاینه کرد و با دقت دست‌هایش را شست و اکنون در تالار پذیرایی مشغول صحبت با شاهزاده بود. شاهزاده با چهره درهم، به گفته‌های پزشک گوش می‌داد و گاه و بیگاه سرفه می‌کرد. او که نه احمق بود و نه علیل، به طبیبان اعتقادی نداشت و در دل از این اقدامات مسخره در خشم بود، بیشتر از آن رو که شاید تنها کسی بود که به راستی علت بیماری کیتی را می‌دانست. ضمن گوش دادن به پرحرفی متخصص مشهور درباره علائم بیماری دختر خود، در دل می‌گفت: «ای روده دراز و راج!» در عین حال، متخصص نیز پنهان داشتن نفرت خود را از این پیرمرد اشرافی ابله و نزول به سطح شعور او را دشوار می‌یافت. حس می‌کرد که بحث با این پیرمرد اتلاف وقت است و مادر خانواده، رئیس این خانه است و در حضور این زن می‌تواند شکرشکنی^۱ کند. درست در این هنگام شاهزاده خانم به اتفاق پزشک خانواده وارد اتاق پذیرایی شد. شاهزاده بیرون رفت و سعی کرد آنان پی نبرند او چه قدر این نمایش را بیهوده می‌انگارد. شاهزاده خانم پریشان بود و از فرط گیجی نمی‌دانست چه کند. احساس می‌کرد در حق کیتی مرتکب گناه شده است.

شاهزاده خانم گفت: «خوب، دکتر، فتوایتان را صادر کنید. همه چیز را به من بگویید.» و می‌خواست بگوید: «آیا هیچ اسیدی هست؟» اما لبانش لرزید و توانست این کلمات را ادا کند. «خوب، دکتر؟»

- «شاهزاده خانم، من فقط یک دقیقه با همکارم مشورت می‌کنم و بعد افتخار خواهم داشت عقیده‌ام را به عرضتان برسانم.»

- «پس بهتر است شما را تنها بگذارم؟»

پیدا کردن راه درمانی است که بیمار را به تغذیه وادارد و آسیبی هم نرساند.»

متخصص نامدار، نقشه خود را برای درمان با آب معدنی سودن (که به علت نداشتن عوارض سوء تجویز می شد) توضیح داد.

پزشک خانواده با دقت و احترام به حرف های او گوش می کرد.

«اما با مسافرتی که باعث تحول کاملی بشود و این دختر را از تمام خاطرات نامطبوع دور کند، نظر مساعد دارم.»

«به علاوه، مادرش هم به این مسافرت مایل است.»

«آه، باشد. در این صورت، بگذارید بروند. اما می ترسم دکتر قلبی های آلمانی وضع را خراب کنند... باید دستورهای من را اجرا کنند... به هر حال، بگذارید بروند.»

و باز ساعتش را نگاه کرد.

«خوب، من باید بروم!» و به سمت در به راه افتاد.

متخصص به شاهزاده خانم اطلاع داد که باید یک مرتبه دیگر بیمار را ببیند (عقل او حکم می کرد که چنین عملی به مصلحت است).

مادر با دلهره ابراز شگفتی کرد: «چه؟ یک معاینه دیگر؟»

«آه، نه، فقط چند نکته دیگر، شاهزاده خانم.»

«هر طور که میل شماست، دکتر.»

مادر و به دنبالش متخصص، به سراغ کیتی رفتند که در وسط تالار پذیرایی ایستاده بود. گونه های گود افتاده اش برافروخته و چشمانش پر از مشقتی که تحمل کرده بود، شعله بار بود. هنگامی که پزشک به داخل اتاق آمد، کیتی به شدت سرخ و چشم هایش پر از اشک شد. به عقیده وی این بیماری و این معالجات کاری احمقانه و مسخره بود. سعی در مداوای او چنان مسخره به نظر می آمد که تلاش برای به هم چسباندن گلدانی

متلاشی شده. قلبش شکسته بود، پس چرا می خواهند به او گرد و قرص بخوراند؟ اما نمی توانست مادرش را بیازارد، خاصه از آن جهت که این زن خود را گناهکار می شمرد.

متخصص مشهور به کیتی گفت: «لطفاً، بفرمایید بنشینید، شاهزاده خانم!»

و خود با لبخند روبه روی دختر نشست، نبضش را گرفت و مجدداً سؤال های خسته کننده را از سر گرفت. کیتی جواب می داد، اما دفعه به خشم آمد و بلند شد.

«معذرت می خواهم دکتر، اما این کار واقعاً بی نتیجه است. این دفعه سوم است که شما همین سؤال ها را از من می پرسید.» متخصص نرنجید.

وقتی که کیتی از اتاق بیرون رفت، پزشک به شاهزاده خانم گفت: «خشم عصبی است. به هر صورت، کار من تمام شد...»

و با زبانی عالمانه وضع کیتی را برای شاهزاده خانم، به عنوان زنی فوق العاده تیزهوش، تشریح کرد و با تجویز نوشیدن آب های غیر ضروری، به گفته خود پایان داد. در پاسخ به این سؤال که آیا می توانند به خارج بروند، پزشک متخصص عمیقاً در فکر شد، گفتی که مسأله ای غامض را بررسی می کند و عاقبت تصمیم خود را اعلام کرد: می توانند به خارج بروند، اما نباید به دکترهای قلبی اعتماد کنند و در صورت لزوم همیشه باید به دستورهای او رجوع کنند.

بعد از رفتن پزشک، چنان می نمود که حادثه ای فرخنده روی داده است. مادر با روحیه ای بسیار بشاش تر نزد دختر خود رفت و کیتی هم وانمود می کرد که بانشاط تر است. اکنون، غالباً ناچار به تظاهر بود.

کیتی گفت: «مامان، حال من واقعاً خیلی خوب است، اما اگر دلتان

می خواهد به خارج سفر کنید، بیایید برویم» و ضمن سعی برای نشان دادن علاقه به این مسافرت، راجع به مقدمات حرکتشان شروع به صحبت کرد.

۲

پزشک تازه رفته بود که دالی وارد شد. می دانست که در آن روز مشاوره پزشکی انجام می شود، و اگرچه به تازگی از بستر برخاسته بود (و در پایان زمستان دختری به دنیا آورده بود)، و به اندازه کافی برای خود گرفتاری و نگرانی داشت، نوزاد و دختر دیگرش را که بیمار بود، در خانه گذاشته و برای اطلاع از سرنوشت کیتی، که آن روز تعیین می شد، به دیدن او آمده بود.

وقتی که وارد اتاق پذیرایی شد، بدون برداشتن کلاهش پرسید: «خوب، چه شد؟ همه خوشحالید، پس باید اوضاع بر وفق مراد باشد.» آنان سعی کردند عین گفته های متخصص را بازگو کنند، اما معلوم شد که هر چند دکتر بسیار فصیح و مفصل حرف زده، تکرار گفته های او به کلی غیرممکن است. تنها نکته قابل توجه، تصمیم آنها به مسافرت بود.

دالی بی اختیار آه کشید، عزیزترین دوستش، خواهرش به سفر می رفت. زندگی شخصی خود او هم به راستی تعریفی نداشت. بعد از آشتی، روابط وی با شوهرش خفت بار شده بود. پیوندی که آنا زده بود، نگرفته و زنجیر هماهنگی داخلی درست در همان نقطه گسسته بود. هیچ چیز قطعیت نداشت، اما ابلانسکی به زحمت در خانه پیدا می شد، پولی در بساط نبود، و این شک که وی بی وفایی می کند، مدام دالی را عذاب می داد، سعی می کرد تردیدها را واپس براند و از شکنجه حسادت که قبلاً به آن دچار شده بود، بیم داشت. نخستین یورش حسادت وقتی که دفع

شود، دیگر تکرارشدنی نیست. حتی پی بردن به بی وفایی های مجدد نمی توانست بر او تأثیری را بگذارد که بار اول گذاشته بود. اکنون چنین کشفی فقط به معنای از هم گسیختن زندگی خانوادگی بود و او تن به فریب خوردن می داد و از شوهرش و بیش از آن از خود به خاطر این ضعف منزجر می شد. بر فراز تمامی اینها، مراقبت از خانواده ای پرجمعیت برایش موجب نگرانی دائم بود: چه خورد و خوراک بچه ها بد می شود یا پرستار قهر می کرد، و چه، مثل حالا، یکی از کودکان بیمار می شد.

مادرش پرسید: «شماها چه طورید؟»

«آه، مامان، شما به اندازه خودتان در دسر دارید. لیلی ناخوش است و من می ترسم تب مخملک باشد. فعلاً آمده ام تا خبرها را بشنوم، اما اگر، خدای نخواست، مخملک باشد، ناچارم شب و روز در خانه بمانم.»

بعد از خروج پزشک متخصص، شاهزاده هم از اتاق کارش بیرون آمد و پس از آن که صورتش را برای بوسه دادن به دالی جلو برد و چند کلمه ای با او حرف زد، به همسرش گفت: «خوب، چه تصمیمی گرفتید؟ رفتنی هستید؟ با من می خواهید چه کنید؟»

همسرش گفت: «الکساندر، گمان می کنم بهتر است تو همین جا بمانی.»

«هر طور که میل توست.»

کیتی گفت: «مامان، چرا پاپا نباید با ما بیاید؟ بهتر است که او هم با ما باشد.»

شاهزاده سالخورده برخاست و موهای کیتی را نوازش کرد. دختر صورتش را بالا برد، و به زور لبخندی زد و به او نگاه کرد. همیشه احساس می کرد که پدرش بهتر از دیگر اعضای خانواده روحیه او را درک می کند، هر چند زیاد حرف نمی زند. کیتی که از همه دخترها کوچک تر بود،

سوغلی پدرش محسوب می‌شد و به نظرش می‌رسید که این عشق به پیرمرد ضمیری روشن می‌دهد. حال که دیدگان دختر در چشمان کبود پرمهر پدر (که موشکافانه به او می‌نگریست) خیره شده بود و بر چهره جروکیده او نظر می‌کرد، گمان می‌برد که پدرش، مستقیماً باطن او را می‌بیند. سرخ شد و به طرف او سر خم کرد و منتظر بوسه‌اش ماند اما پدر فقط موهای دختر را نوازش کرد و گفت: «مرده شوی این کلاه‌گیس‌ها را برد! به جای این که به موهای دخترم دست بکشم، دارم موهای پیرزن مرده‌ای را نوازش می‌کنم.» و خطاب به دختر بزرگش گفت: «خوب، دالی، عزیزم، قهرمان تو چه می‌کند؟»

دالی که می‌دانست منظور پدرش از قهرمان، شوهر اوست، جواب داد: «هیچ کار، پاپا. همیشه بیرون است. من خیلی کم می‌بینم.» و نتوانست جلوی لبخند طعنه‌آمیز خود را بگیرد.

«چه طور؟ هنوز به ده نرفته تا ببیند برای فروش جنگل چه کار می‌کند؟»

«نه، هنوز دارد برای رفتن حاضر می‌شود.»

شاهزاده گفت: «حاضر؟» آن‌گاه نشست و به زنش گفت: «پس باید من هم برای رفتن حاضر بشوم؟ من گوش به فرمانم.» و خطاب به کوچک‌ترین دخترش ادامه داد: «و اما تو کاتیا، باید یک روز آفتابی از خواب بیدار شوی و به خودت بگویی: خوب، من کاملاً سالم و سرحالم و دوباره با پاپا برای گردش در هوای یخ‌بندان می‌رویم. باشد؟»

گفته پدر ظاهراً ساده بود، اما کیتی را گیج کرد و به او احساس قاتلی را داد که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده باشد. «بله، همه چیز را می‌داند و می‌فهمد و با این عبارات به من می‌گوید اگرچه احساس سرشکستگی دارم، باید بر خجالت‌م غلبه کنم.» توانست برای پاسخ گفتن مغز خود را به

کار اندازد. سعی کرد چیزی بگوید، اما ناگهان اشک از چشمش سرازیر شد و از اتاق گریخت.

شاهزاده خانم به شوهرش نهیب زد: «بفرما، ببین با این سر به سر گذاشتن‌ات با او چه کردی! تو همیشه...» و یک دور تسبیح سرزنش و توبیخ نثار شوهرش کرد.

شاهزاده تا مدتی با سکوت به زخم زبان‌های او گوش داد، اما چهره‌اش هر چه بیشتر درهم رفت.

شاهزاده خانم گفت: «دل‌م به حالش می‌سوزد، طفلک، کوچولوی بیچاره، چه قدر زودرنج است، و تو نمی‌فهمی هر کنایه به چیزی که باعث این وضع شده، چه قدر آزارش می‌دهد. آه، این همه اشتباه در مورد یک نفر!» با تغییری که در لحن او پیدا شد، دالی و شاهزاده دانستند که از وراثتی حرف می‌زند.

«نمی‌فهمم چرا علیه چنین اشخاص پست و نامرد، قانونی وجود ندارد.»

شاهزاده با دلتنگی گفت: «آه، تحملش را ندارم!»، از روی صندلی کوتاه‌اش بلند شد، گویی میل‌گریز داشت، اما جلوی در ایستاد. «قانون هست، جان من، و چون تو با من دعوا داری، می‌گویم که تمام تقصیرها از کی است: تنها تو و بس! کسی غیر از تو مقصر نیست. علیه این جور جوانک‌ها همیشه قانون وجود داشته و هنوز هم دارد! بله، و اگر اقدامی نشده، برای این است که نمی‌بایست بشود، والا من با همه پیری‌ام، این جوانک قرتی را به دوئل دعوت می‌کردم. بله، آن وقت تو به دخترک مسهل می‌دهی و این دکتر قلقلی‌ها را به خانه می‌آوری.»

پیدا بود که شاهزاده حرف‌های فراوان برای گفتن دارد، اما شاهزاده خانم به محض شنیدن لحن او سکوت کرد و طبق معمول در مواقعی چنین

جدی، فوراً پشیمان شد، به سمت شاهزاده رفت و به گریه افتاد:
«آلساندر، آلساندر.»

همین که شروع به گریه کرد، شاهزاده هم آرام گرفت و به نزد او رفت.
- «بس است، بس است! می دانم، تو هم بدبختی، چاره ای نیست، اما
لطمه فوق العاده ای وارد نشده، خدا رحیم است... شکرگزار باش...» دیگر
نمی دانست چه می گوید، و پس از دادن جواب بوسه اشک آلود شاهزاده
خانم که آن را پشت دست خود حس کرد، از اتاق خارج شد.

هنگامی که کیتی گریه کنان اتاق را ترک گفت، دالی، با غریزه
مادرانه اش، سریعاً دریافت که در این جا اقدام یک زن سودمند است و
برای انجام این کار آمده شد. کلاهش را برداشت و دست به کار شد. در
اتنای حمله مادرش به پدر، تا آن جا که ادب فرزندی اجازه می داد،
کوشید جلوی او را بگیرد و در حین انفجار خشم شاهزاده خاموش ماند،
برای مادرش احساس خجلت و برای پدرش به علت بر سر لطف آمدن
سریع وی، احساس محبت می کرد. اما وقتی که پدر از اتاق بیرون رفت،
آماده کار اصلی شد: رفتن نزد کیتی و تسکین دادن او.

«خیلی وقت بود که می خواستم حرفی به شما بزنم، مامان. می دانید
لهوین موقعی که این جا بود قصد داشت از کیتی خواستگاری کند؟
خودش به استیوا گفته بود.»

- «چه می گویی؟ نمی فهمم...»

- «شاید کیتی جوابش کرده باشد؟... به شما نگفته؟»

- «نه، راجع به هیچ کدامشان حرفی نزده. خیلی مغرور است. ولی من

می دانم که تمام اینها زیر سر آن...»

- «بله، اما فرض کنیم جواب رد به لهوین داده باشد - و اگر محضر
خاطر این یکی نبود، به لهوین جواب منفی نمی داد. من می دانم... آن وقت

این یکی، چه وحشتناک گولش زد!

برای شاهزاده خانم اندیشیدن به خطایی که در حق دخترش مرتکب
شده بود، بسیار ناگوار بود و از فرط غضب از جا در رفت: «آه، اصلاً
نمی فهمم. امروز هر دختری می خواهد راه خودش را برود، هر جور دلش
می خواهد. به مادرها حرفی نمی زنند و بعد...»

- «مامان، من پیش او می روم.»

مادرش گفت: «پس برو. مگر جلوی ات را گرفته ام؟»

۳

دالی، هنگامی که وارد اتاق کوچک خصوصی کیتی شد - اتاق قشنگ
و صورتی رنگ، با صفا، گلگونی و شادابی خود کیتی تا دو ماه پیش، و پر
از خرده ریزهای ساکی - به خاطر آورد که سال گذشته با چه عشق و
شوری به اتفاق یکدیگر آن اتاق را درست کرده بودند. چون کیتی را دید
که روی صندلی کوتاهی نزدیک در نشسته و چشمانش به یک گوشه قالی
دوخته شده است، قلبش یخ بست. کیتی به خواهرش نگاه کرد، اما حالت
سرد و بی روح صورتش عوض نشد.

دالی در کنار او نشست و گفت: «دیگر دارم به خانه برمی گردم و باید
خانه نشین شوم، تو هم که نمی توانی به دیدنم بیایی، می خواستم با تو
حرف بزنم.»

کیتی سرش را با نومیدی بلند کرد و شتابان پرسید: «راجع به چی؟»

- «معلوم است، راجع به ناراحتی های تو.»

- «من هیچ ناراحتی ندارم.»

- «نه، کیتی. واقعاً خیال می کنی که من خبر ندارم؟ همه چیز را می دانم.

باور کن، تأثیرش خیلی ناچیز است... همه ما این دوره را گذرانده ایم.»

کیتی ساکت بود و چهره‌اش عبوس می‌نمود.

دالی یکسره به اصل مطلب پرداخت: «این مرد ارزش غصه خوردن ندارد.» کیتی، با صدایی شکسته در گلو، گفت: «نه، چون باعث سرشکستگی من شده، حرفش را نزن! خواهش می‌کنم حرفش را نزن!» - «آخر چه کسی این را گفته؟ هیچ کس چنین حرفی نمی‌زند. من مطمئنم که عاشق تو بود و هنوز هم دوست می‌داشت، اگر که موضوع...» کیتی ناگهان به خشم آمد و فریاد کشید: «آه، این دلسوزی دیگر از همه بدتر است!»

در صندلی‌اش به دالی پشت کرد و انگشت‌هایش را به سرعت به حرکت درآورد. ابتدا با یک دست، سپس با دست دیگر گل‌کمری را در دست داشت فشار می‌داد. دالی این قلق خواهرش را در حالت عصبی می‌شناخت، می‌دانست کیتی تا چه حد قادر است خود را فراموش کند و حرف‌های ناخوش‌آیندی بگوید که ناگفتنش بهتر است. کوشید تا او را تسلی دهد، اما دیگر بسیار دیر بود.

کیتی به تندی پرسید: «می‌خواهی چه حالی داشته باشم؟ چه حالی؟ این که عاشق مردی هستم که سر سوزنی به من علاقه نداشته و دارم از عشق او می‌میرم؟ این خواهر خود من است که این حرف را به من می‌گوید، خواهر خودم که فکر می‌کند... که... که دلش به حال من می‌سوزد... نه، من این دلسوزی ریاکارانه‌تان را نمی‌خواهم!»

- «کیتی، کم لطفی می‌کنی.»

- «چرا زجرم می‌دهی؟»

- «برعکس، من... می‌بینم که روحیه‌ تو خراب است...»

اما کیتی از فرط غضب گوش نمی‌داد.

- «هیچ چیزی نیست که خوش‌حالم کند یا برایش غصه بخورم. آن قدر

غرور دارم که به مردی که دوستم ندارد، اهمیتی ندهم.»

دالی دست او را گرفت و گفت: «بین، من پیشنهادی نمی‌کنم... فقط، راستش را به من بگو. آیا له‌وین با تو حرفی زده؟»

ذکر نام له‌وین آخرین ذره‌ خویشتن‌داری کیتی را زایل کرد. از روی صندلی جست، گل‌کمر را روی زمین انداخت. دستانش را به سرعت حرکت می‌داد، شروع کرد: «قضیه چه ربطی به له‌وین دارد؟ نمی‌دانم چرا داری عذابم می‌دهی. به تو که گفتم، باز هم می‌گویم، من غرور دارم و هرگز، هرگز کاری را نمی‌کنم که تو کردی - پیش مردی برگشتی که به تو خیانت کرده و عاشق زن دیگری است. روحیه‌ تو را درک نمی‌کنم، نمی‌فهمم. شاید تو بکنی، اما من نمی‌توانم.»

کیتی بعد از گفتن این عبارات به خواهرش نگریست و چون دالی را دید که خاموش نشسته و با اندوه سر به زیر افکنده است، به جای بیرون رفتن از اتاق - که قصدش را داشت - نزدیک در نشست، صورتش را در دستمال پنهان کرد و سر به زیر انداخت.

یکی دو دقیقه به سکوت گذشت. دالی به خود اندیشید، خفتی که خود همیشه از آن آگاه بود، خاصه وقتی دردناک می‌شد که خواهرش آن را یادآوری می‌کرد. انتظار این سنگدلی را نداشت و از او خشمگین بود. اما غفلتاً صدای خش‌خش پیراهن و ناله‌ای خفه شده را شنید. دو دست از پشت به گردنش حلقه بست و کیتی جلوی او زانو زد و به نجوا گفت: «دالی، دالی جان، من، من چه قدر نفرین شده‌ام!» و رخسار دلفریب و اشک‌آلود او لابه‌لای دامن دالی پنهان شد.

گفتی این اشک‌ها روغنی بود لازم که بدون آن دستگاه اعتماد متقابل نمی‌توانست درست کار کند. دو خواهر پس از گریستن نه راجع به مسأله‌ای که بیش از هر چیز دیگر در ذهن داشتند، بلکه پیرامون مطالب

گوناگون به گفتگو پرداختند، و بدین گونه تفاهم حاصل شد. کیتی دانست آن چه در بحبوحه حمله خشم درباره بی وفایی استیوا گفته بود و تحقیر دالی، خواهر بینوایش را درهم شکسته، اما اکنون بخشوده شده است. دالی نیز به نوبه خویش، هر چه را می خواست بداند، دانست و یقین کرد که حدس هایش صائب بوده و تیره بختی کیتی - تیره بختی تسلی ناپذیرش - به راستی از آن است که به پیشنهاد ازدواج لهوین جواب رد داده است، اما حال که ورنسکی با او به حيله و ناجوانمردی رفتار کرده، کیتی حاضر است لهوین را دوست بدارد و از ورنسکی منزجر باشد. کیتی حتی یک کلمه از این مطالب را بر زبان نیاورد. او فقط از وضع روحی خود حرف می زد، اما زمانی که آرام تر شد، به دالی گفت: «من چیزی که باعث بدبختی بشود ندارم، اما آیا تو می توانی درک کنی که در نظر من همه چیز شر، نادرست و نفرین شده است و بیشتر از همه شخص خودم؟ تو نمی توانی تصور کنی که من راجع به همه چیز چه افکار بدی دارم.»

دالی لبخند زنان پرسید: «آخر چه افکار بدی می توانی داشته باشی؟» - «بدترین و لعنی ترین افکار. نمی توانم برای بگویم. افسردگی نیست، دلمردگی نیست، خیلی بدتر است. مثل این که تمام خوبی ها در من از بین رفته و فقط بدی مانده باشد.» و چون حالت حیرتی در چشمان خواهرش دید، ادامه داد: «چه طور می توانم برای تشریح کنم؟ همین حالا پاپا به من حرفی می زند... من خیال می کنم که به نظر او تنها علاج من ازدواج است. ماما مرا به مجلس رقص می برد. من فکر می کنم فقط به این دلیل می برد که هر چه زودتر شوهرم بدهد و از دستم راحت بشود. می دانم که حقیقت ندارد، اما نمی توانم خودم را از شر این افکار خلاص کنم. من نمی توانم ریخت این جوان های به اصطلاح برازنده را تحمل کنم. به نظرم می رسد که دارند قیمت برایم تعیین می کنند. قبلاً رفتن به یک

مجلس با لباس رقص برایم لذت داشت، باطناً شاد می شدم. حالا خجالت می کشم و ناراحت می شوم. باید چکار کنم؟ و بعد، این دکتر...» کیتی دودل بود. می خواست چنین ادامه دهد که از وقتی این تحول در درونش صورت گرفته است، ابلانسکی در نظرش به طرزی تحمل ناپذیر منقور شده است و بدون نامطوبع ترین و زشت ترین افکار نمی تواند به او نگاه کند.

کیتی ادامه داد: «بنابراین می بینی که همه چیز زشت و زننده به نظر می رسد. بیماری من این است، شاید گذرا باشد...»

- «ولی نباید درباره اش فکر کنی.»

- «از عهده ام خارج است. فقط وقتی که در خانه تو با بچه ها هستم، حالم خوب است.»

- «حیف که نمی توانی پیش ما بیایی.»

- «ولی خواهم آمد. من قبلاً مخملک گرفته ام و ماما را وادار می کنم که اجازه بدهد.»

کیتی اصرار ورزید که کار خودش را بکند و به خانه خواهرش نقل مکان کرد و پرستاری کودکان را در طول مدت ابتلا به مخملک بر عهده گرفت، چون سرانجام معلوم شد که بیماری آنان مخملک است. دو خواهر هر شش کودک را با موفقیت از این دوره گذراندند، اما حال کیتی بهتر نشد و شجرباتسکی ها در ایام پرهیز^۱ به خارج رفتند.

۴

محفلی اعیان پترزبورگ به راستی یک کل است: هرکس، دیگری را می شناسد و همه با یکدیگر رفت و آمد دارند. اما این اجتماع بزرگ،

خود فروعی دارد. آنا آرکادی یونا کاره‌نین در سه گروه مختلف، دوستان و مراودات نزدیک داشت یکی از این گروه‌ها، جرگه رسمی و دولتی شوهر، شامل همکاران و زیردستان او بود که از نظر شرایط اجتماعی به انحاء گوناگون و رنگارنگ مرتبط و یا مجزا می‌شدند. آنا اکنون یادآوری آن ابهت تقریباً مذهبی را که قبلاً برای این اشخاص احساس می‌کرد، دشوار می‌دید. حال این اشخاص را به همان خوبی می‌شناخت که مردم یک شهرستان کوچک یکدیگر را می‌شناسند. عادات و نقاط ضعف هر یک را می‌شناخت و می‌دانست که چه کسی ریگی در کفش دارد.^۱ از روابط آنان با یکدیگر و با اولیاء امور اطلاع داشت، می‌دانست کی هوادار چه کسی است یا مخالف است و به چه علت، مع‌هذا، به رغم هر چه کنتس لیدیا ایوانونا می‌خواست بگوید، این محفل علائق مردانه دیوانیان هرگز مورد علاقه آنا نبود و او از آن دوری می‌جست.

جرگه دیگری که آنا با آن ارتباط نزدیک داشت، همان بود که کاره‌نین به شکرانه‌اش صاحب موقع و مقام شده بود. نقطه کانونی این جمع کنتس لیدیا ایوانونا بود. این محفل عبارت بود از زنان سالمند، ساده، خیرخواه و دیندار، و مردان زیرک، تحصیل کرده و جاه طلب. یکی از مردان تیزهوش وابسته به همین محفل، آن را «وجدان اجتماع پترزبورگ» می‌نامید. کاره‌نین برای این حلقه احترامات فائقه قائل بود، و آنا که از موهبت جوشیدن با همه کس برخوردار بود، در نخستین روزهای زندگی‌اش در پترزبورگ در این گروه نیز دوستانی دست‌وپا کرده بود. اما دیگر از هنگام بازگشت وی از مسکو، این اجتماع برایش تحمل‌ناپذیر شده بود. از نظر او، خودش و بقیه، همگی، دور از صداقت بودند و حال آن قدر نسبت به اینان بی‌میل و بی‌رغبت بود که حتی المقدور کمتر به

دیدن کنتس لیدیا ایوانونا می‌رفت.

سومین جمعی که آنا با آن ارتباط داشت، گروه فراخور حالتش بود: دنیای مجالس رقص، ضیافت‌های شام، آرایش‌های پر زرق و برق، کسانی که از بیم سقوط به سطح جهان هرزگان^۱ به دربار آویخته بودند؛ درباری که اعضایش به نفرت از چنان مردمی تظاهر می‌کردند، هرچند که پسندها و سلیقه‌هاشان نه تنها مشابه، بلکه یکسان بود.

رابطه او با این حلقه، شاهزاده خانم بتسی تورسکی، زن پسر عموی آنا بود که سالانه یکصد و بیست هزار روبل درآمد داشت و نخستین باری که آنا در این محفل ظاهر شد به او دل بستگی فراوان پیدا کرد، او را به دوستی پذیرفت و به گروه خود کشانید، و جرگه کنتس لیدیا ایوانونا را به مسخره می‌گرفت.

بتسی می‌گفت: «هر وقت که پیر و بدترکیب شدم، من هم مثل او می‌شوم، اما برای زن جوان و خوشگلی مثل تو رفت و آمد به آن گداخانه^۲ هنوز زود است.»

اوایل، آنا حتی المقدور از شاهزاده خانم تورسکی دوری می‌کرد. زیرا از توان او خارج بود و ضمناً به راستی کنتس لیدیا را ترجیح می‌داد. اما از هنگام سفر مسکو، همه اینها برعکس شد. آنا از دوستان جدی‌اش دوری می‌گزید و به اجتماع اخیر می‌رفت. در آن جا و رانسکی را می‌دید و با هر بار دیدار او سرور و شغفی فراوان احساس می‌کرد. غالباً او را در خانه بتسی، که خود از دودمان و رانسکی و عموزاده آلکسی و رانسکی بود، ملاقات می‌کرد. و رانسکی به هرکجا که احتمال دیدار آنا وجود داشت، و هرکجا که می‌توانست با او از عشق خود سخن بگوید، رفت و آمد می‌کرد.

۱. این عنوان را در برابر Demimonde آورده‌ایم. م

۲. بتسی، محفل حیرت کنتس لیدیا ایوانوا را به تعریض، گداخانه می‌خواند. م

۱. این عنوان را در برابر Demimonde آورده‌ایم. م

می توانی داشته باشی؟ ... Entendons - Nous^۱ اما برق کوتاهی در چشمانش رقصید که می گفت، خوب می داند، درست همان طور که ورنسکی می داند چه امیدی ممکن است وجود داشته باشد.

ورنسکی خندید و ضمن نمایان کردن دندان های مرتبش گفت: «هیچ»، و دوربین مخصوص تماشای اپرا را از روی چشمان او برداشت و از فراز شانه برهنه اش مشغول نظاره ردیف لژهای مقابل شد و افزود: «معذرت می خواهم، ولی می ترسم مضحکه بشوم.»

خوب می دانست که بیم مضحکه شدن در چشم بتسی و به طور کلی در دیده نازپروردگان برایش در میان نیست. بسیار خوب می دانست که در نظر این اشخاص نقش عاشق ناکام یک دختر جوان یا زن تنها می تواند مسخره باشد، اما نقش مردی که به دنبال زن شوهرداری است و تمامی هدف زندگی خود را وصال او قرار داده است، فی نفسه حالتی دلپذیر و جدی دارد و هرگز نمی تواند مضحک باشد. از همین رو دوربین اپرا را پایین آورد و با لبخند زیرسیلی شاد و غرورآمیز به دخترعمویش نگاه کرد.

بتسی ضمن باریک شدن در قیافه او، با ستایش گفت: «پس چرا برای شام نیامدی؟»

- «در این خصوص باید برایت صحبت کنم، گرفتار بودم. حدس می زنی چکار می کردم؟ اگر صد حتی هزار تا حدس بزنی، هیچ کدام درست نخواهد بود. داشتم یک شوهر را با شخصی که به زن او توهین کرده بود، آشتی می دادم. بله، راستش این بود.»

- «خوب، موفق شدی؟»

- «تقریباً.»

۱. به فرانسوی: ما نمی دانیم...

آنا هرگز به او دلگرمی نمی داد، اما هرگاه دیدار می کردند، همان احساسی که برای نخستین بار با دیدن ورنسکی در قطار بر او چیره شده بود، تپش های قلبش را تندتر می کرد. خود می دانست که با دیدن او چشمانش می درخشد و لبانش به خنده می شکفتد، اما نمی تواند این بروز شادی را پنهان کند.

ابتدا، آنا صادقانه باور داشت که از او ناراضی است، چون گستاخانه تعقیبش می کند. اما در اوایل بازگشت از مسکو، با رفتن به ضیافتی که انتظار داشت ورنسکی را در آن جا ببیند، اما او نیامده بود، با یأسی که بر جاننش چیره شد، به عیان دریافت که خود را فریب می داده است و تعقیب او نه تنها برایش ناگوار نیست، بلکه تمامی جاذبه زندگانی است.

خواننده نامدار دومین برنامه اش را اجرا می کرد و همه صاحبان جاه و جلال در اپرا بودند. ورنسکی با دیدن دخترعمویش از جای خود در ردیف اول، بدون آن که منتظر تنفس میان پرده ها شود، به لژ او رفت.

بتسی با لبخند پرسید: «چرا برای شام نیامدی؟» و با صدایی که فقط او می توانست بشنود، اضافه کرد: «او هم آن جا نبود. اما بعد از اپرا بیا.» ورنسکی نگاهی پرسیان به او افکند. بتسی سر تکان داد. ورنسکی با لبخند تشکر کرد و در کنار او نشست.

شاهزاده خانم بتسی، که از دنبال کردن تعقیب این سودا لذتی خاص می برد، ادامه داد: «چه قدر به دیگران می خندیدی؟ پس چه شد آن خنده ها؟ حالا خودت گرفتار شده ای عزیزم.»

ورنسکی با لبخند ملایم و شاد خود جواب داد: «این تنها چیزی است که می خواهم: گرفتار شدن. حقیقتش را بگویم، تنها شکایتم این است که به اندازه کافی گرفتار نشده ام. امیدم دارد ضعیف می شود.»

بتسی که به خاطر دوستش رنجیده بود، جواب داد: «اصلاً چه امیدی

- «به عبارت دیگر: مشروب.»

- «شاید. آنها می‌روند که با یکی از رفقا شام بخورند و بی‌نهایت شنگول‌اند. زن قشنگی را می‌بینند که با سورتمه کرایه‌ای رد می‌شود و به آنها نگاه می‌کند و می‌خندد و سر تکان می‌دهد. لااقل این طور خیال می‌کنند. پر واضح است که دنبالش می‌روند و با نهایت تعجب می‌بینند که زیباروی آنها پشت در همان خانه‌ای می‌ایستد که خودشان به آن جا می‌روند. این زن خوشگل از پله‌ها به طبقه بالا می‌رود. آنها فقط یک نظر لب‌های قرمزی را زیر توری و یک جفت پای قشنگ می‌بینند.»

- «طوری توصیف می‌کنی که به نظر من خودت یکی از آن دو نفر بوده‌ای.»

- «تو که همین حالا این مطلب را گفتی! خوب، جوان‌ها می‌روند بالا به اتاق رفیقشان که مهمانی خدا حافظی می‌دهد. شاید آن جا در باده‌گساری واقعاً افراط می‌کنند، طبق معمول مجالس تودیع. ضمن شام خوردن، می‌پرسند چه کسی در طبقه بالا زندگی می‌کند. کسی نمی‌داند. فقط پیشخدمت میزبان در جواب این سؤال که آیا هیچ «دختر خانمی» آن بالا هست، جواب می‌دهد که در این حوالی عده زیادی زن زندگی می‌کنند. بعد از شام، جوان‌ها به اتاق کار میزبان‌شان می‌روند تا برای زیبای ناشناس نامه‌ای بنویسند. این نامه یک رساله عاشقانه بود - در واقع یک بیانیه. نامه را خودشان بالا می‌برند تا اگر نکته‌ای کاملاً واضح نباشد، توضیح دهند.»

- «چرا این مطالب زننده را به من می‌گویی، ها؟»

- «زننگ می‌زنند. کلفتی دم در می‌آید. نامه را به او می‌دهند و مطمئن می‌کنند که هر دو چنان دل باخته‌اند که آماده جانبازی‌اند. دختر گیج و متحیر پیغام را می‌رساند. دفعه‌ای آقایی که مثل یوقلمون قرمز شده، با سبیل‌هایی شبیه سوسیس، بیرون می‌آید و اعلام می‌کند که در آن آپارتمان

بتسی بلند شد و گفت: «باید تمامش را برایم تعریف کنی. در تنفس میان پرده بعدی برگرد.»

- «نمی‌توانم. دارم به تماشاخانه فرانسه می‌روم.»

بتسی با دلهره پرسید: «چه طور؟ نیلسون Nilsson را ول می‌کنی؟» اگرچه در تمام عمر نتوانسته بود صدای نیلسون را از هیچ دختر همسرایی^۱ تمیز دهد.

- «چاره‌ای نیست. آن جا قراری دارم، باز هم مربوط به مأموریت صلح.»

بتسی گفت: «خوشا به حال آشتی دهندگان، زیرا ایشان نجات خواهند یافت.^۲ به طور مبهم به یاد می‌آورد که چنین عبارتی را از کسی شنیده است. «خوب، پس بنشین و تمامش را برایم تعریف کن.»

۵

ورانسکی دیگر بار نشست، با چشمان خندان به بتسی نگاه کرد و گفت: «تقریباً زنده است. اما به قدری بامزه است که آدم عجیب برای گفتن ماجرا وسوسه می‌شود. ولی اسم نخواهم برد.»

- «چه بهتر. خودم حدس می‌زنم.»

- «پس گوش کن! دو جوان شاد و شنگول سوار کالسکه بودند...»

- «حتماً، افسرهای هنگ خودت؟»

- «من نگفتم که افسر بودند؛ فقط دو جوان که با هم ناهار خورده بودند...»

۱. دختر همسر: Chorus-girl م

۲. این عبارت، شکل تحریف‌شده‌ی یکی از تعالیم مسیح است: «خوشا به حال صلح‌کنندگان، زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد.» ۹ باب پنجم - انجیل متی. م

این جوان‌های لات بغل دست من ایستاده و من دارم وساطت می‌کنم. باز دیپلماسی من به کار می‌افتد و یک دفعه دیگر نزدیک است قضیه را به خیر و خوشی فیصله بدهم که مستشار ما اختیار خود را از دست می‌دهد، رنگش قرمز می‌شود، سوسیس‌هایش سیخ می‌ایستد - و من باز هم به ریزه‌کاری‌های دیپلماتیک متوسل می‌شوم.»

بسی خندید و خطاب به زنی که همان دم وارد لژ می‌شد گفت: «آه، باید این داستان را بشنوی! دارم از خنده روده‌بر می‌شوم.» و آن‌گاه یکی از انگشت‌هایش را که به بادبزنجسیده بود، به ورنسکی داد و گفت: «خوب، Bonne Chance^۱». و با تکانی به شانه‌های خود، سینه پیراهنش را که اندکی بالا رفته بود، به پایین لغزاند تا وقتی در جلوی لژ حرکت می‌کند، در زیر نور چراغ‌گاز و نگاه خیره همه چشم‌ها به طرزی چشمگیر سینه‌اش عریان باشد.

ورانسکی عازم تماشاخانه فرانسه شد. چون در واقع می‌خواست سرهنگ فرمانده خود را، که هرگز فرصت تماشای یک نمایش را هم از دست نمی‌داد، ببیند و گزارش مأموریت میانجی‌گیری خویش را، که طی سه روز گذشته مشغول و سرگرمش کرده بود، به او بدهد. پتریتسکی که ورنسکی دوستش می‌داشت، در این قضیه گرفتار بود. همچنین شاهزاده کدرف Prince Kedrov، مردی دوست داشتنی و رفیقی صمیمی که اخیراً به هنگ منتقل شده بود. اما مهم‌تر از هرچیز، در این میان، حیثیت خود هنگ بود.

هر دو جوان درگیر ماجرا، از نفرات دسته ورنسکی بودند. مستشار افتخاری، وندن Venden، علیه این دو افسر که به همسرش اهانت روا داشته بودند، به فرمانده هنگ شکایت برده بود. به گفته شخص وندن،

غیر از همسرش زنی زندگی نمی‌کند و هر دو را بور و دمغ روانه می‌کند.» - «از کجا می‌دانی که به قول خودت، سیل‌های او مثل سوسیس بود؟» - «آخر گوش کن! من امروز برای وساطت به آن جا می‌رفتم.» - «خوب، چه اتفاقی افتاد؟»

- «بامزه‌ترین قسمت داستان همین جاست. از قضا، این زن و شوهر خوشبخت، مستشار افتخاری و همسر افتخاری از آب درمی‌آیند. جناب مستشار عرض حال می‌دهد و من نامزد برقراری صلح می‌شوم. عجب مصلحی!... مطمئن باش که تالیران Talleyrand انگشت کوچک من هم نمی‌شود.» - «متکلم چه بود؟»

- «خوب گوش کن... ما شروع به عذرخواهی کردیم: «بی‌اندازه متأسفیم. از شما استدعا داریم از خطای غیرقابل بخشایش ما چشم‌پوشی فرمایید!» مستشار با آن سوسیس‌هایش نرم می‌شود، اما او هم میل دارد احساساتش را ابراز دارد و به محض شروع به تشریح این احساسات، داغ می‌شود و حرف‌های زننده‌ای می‌گوید، و باز من ناچار می‌شوم تمام استعدادهای دیپلماتیکم را به کار بگیرم: «من کاملاً تصدیق می‌کنم که این عمل آنها ناپسند بوده. اما ممکن است از شما تمنا کنم قبول بفرمایید که این جا اشتباهی شده و ملاحظه جوانی آنها را بفرمایید؟ به علاوه، آیا می‌دانید این جوان‌ها با هم شام خورده بودند؟^۱ آنها عمیقاً متأسف‌اند و استدعای عفو دارند.» مستشار مجدداً نرم می‌شود: من حرف‌نان را تصدیق می‌کنم، کنت، و حاضرم آنها را ببخشم. اما باید درک بفرمایید که همسر من همسر من، که زن نجیبی است؛ مورد تعقیب، توهین و هتک حرمت این جوان‌های لات، این در اذل قرار گرفته است...» و می‌دانی که یکی از

۱. اصطلاح فرانسوی به معنی نخت، یارت باد و مجازاً، رفیق باشی. م

۱. کنایه از پاده‌گساری و مستی دو جوان. م

سر سراسر رفت و گزارش این موفقیت، یا عدم توفیق، را به او داد و سرهنگ پس از بررسی کامل جوانب قضیه، تصمیم گرفت که آن را به حال خود بگذارد. اما، به خاطر تفریح، شروع به پرس و جو درباره گفتگوها کرد و هنگامی که به توصیف ورنسکی از صحنه‌ای رسید که چگونه مستشار پس از اندکی زمانی ملایمت، با یادآوری بعضی جزئیات، مجدداً برافروخته می‌شد، و چگونه ورنسکی در آخرین لحظه نرم شدن مستشار پتریتسکی را هل می‌دهد و دوتایی از معرکه می‌گریزند، تا مدتی دراز توانست جلوی خنده خود را بگیرد.

سرهنگ خندید و باز گفت: «آبروریزی است، اما خیلی مضحک است. کدرف واقعاً نمی‌تواند با این آقا بجنگد. واقعاً این قدر جوش آورده؟» و ضمن اشاره به هنرمند فرانسوی تماشاخانه، ادامه داد: «ولی امشب از کلر Claire خوشتر آمد؟ زن فوق‌العاده‌ای نیست؟ به هر صورت، هر لحظه به رنگی بت عیار درآید.^۱ فقط فرانسوی‌ها می‌توانند از این کارها بکنند.»

۶

شاهزاده خانم بتسی، بی‌آن که منتظر پایان آخرین پرده شود، تماشاخانه را ترک گفت. برای رفتن به اتاق تعویض لباس، آغشتن صورت دراز و رنگ پریده خود با پودر و مالش مجدد آن، مرتب کردن زلف و دادن دستور دم کردن جای برای تالار بزرگ پذیرایی، وقت زیادی نداشت و کالسکه‌ها یکی پس از دیگری به سوی خانه بزرگ او در خیابان بالشایا مارسکایا Bolshaya Morskaya روان بودند. میهمانان وارد رواق وسیع خانه شدند و دربان تنومند بلند بالا، که صبح‌ها از پشت شیشه دروازه

همسر جوانش - شش ماه از عروسی آنها می‌گذشت - با مادر خود به کلیسا می‌رود و به علت بارداری ناگهان احساس ناخوشی می‌کند و نمی‌تواند در آن جا بماند. بنابراین اولین سورت‌های را که در محل پیدا می‌شود، کرایه می‌کند تا خود را به خانه برساند. افسرها دنبالش می‌افتند. خانم می‌ترسد و حالش بدتر می‌شود و پله‌ها را دوتا یکی تا آپارتمان خود بالا می‌رود. و ندان که تازه از اداره برگشته، زنگ در و صداهایی را می‌شنود. پشت در می‌رود و با دیدن دو افسر مست با یک نام، آنها را بیرون می‌اندازد. و ندان تقاضا کرده که این افسران به شدت تنبیه شوند.

سرهنگ، ورنسکی را احضار کرده و به او گفته بود: «بله، خیلی عالی است. پتریتسکی غیرقابل تحمل شده. یک هفته را بدون بار آوردن افتضاح نمی‌گذرانند. این مستشار از موضوع دست‌بردار نیست، کار را به جاهای باریک خواهد کشاند.»

ورنسکی دریافته بود که اوضاع بد است - دوئل هم که امکان ندارد و باید برای تسکین دادن مستشار و آرام کردن اوضاع همکاری کرد. سرهنگ دقیقاً به این دلیل با ورنسکی مشورت می‌کرد که او را مردی تربیت شده، لایق و بالاتر از هر چیز، مردی قلباً پای‌بند به حفظ آبروی هنگ می‌دانست. این دو تن، مسأله را مورد بحث و بررسی قرار داده و تصمیم گرفته بودند پتریتسکی و کدرف همراه ورنسکی برای معذرت‌خواهی نزد مستشار بروند. سرهنگ و ورنسکی هردو، آگاه بودند که نام ورنسکی و نشان آجودانی امپراتور در بازگرداندن آرامش به مستشار تأثیر فراوان خواهد داشت و در واقع، اگرچه نتیجه وساطت، طبق توضیح ورنسکی، هنوز مورد تردید بود، تا اندازه‌ای این تأثیر صورت واقع به خود گرفت.

افسر جوان وقتی که به تماشاخانه فرانسه رسید، به اتفاق سرهنگ به

۱. در اصل: هر چه قدر او را سینی. هر روز طوری دیگر است. م

- «آه، چرا! با اتاق پذیرایی جور است، برای همین است که دائم به این جا می آید.»^۱

این بحث از شور نیفتاد، چون کنایه از نکته ای بود که در این تالار نمی شد از آن سخن گفت: مناسبات توشکه ویچ و خانم میزبان.

بحث دور سماور و میزبان نیز پس از چند بار نوسان بین سه موضوع غیرقابل اجتناب، یعنی آخرین خبرها، تئاتر و شایعات مغرضانه، فقط وقتی گرم شد که به مطلب نهایی رسید؛ یعنی: غیبت.

- «شنیده اید که خانم مالتیش چف Maltishchev مادر، نه دختر، برای خودش یک دست لباس سرخ آتشی دوخته؟»

- «جدی نمی گویی! نه، خوشمزه است!»

- «تعجبم از این است که با فهم و شعوری که دارد - آخر احمق که نیست - متوجه نیست چه قدر خودش را مضحکه می کند.»

هرکس مطلبی تحقیرآمیز یا تمسخرآلود در چتته داشت تا نثار خانم مالتیش چف نگون بخت کند، و این بحث نشاط انگیز چون کپه ای هیزم زبانه کشید و گل انداخت.

شوهر شاهزاده خانم بتسی - این مرد تنومند و خوش نهاد، این گردآورنده حریص پرده های نقاشی - که شنیده بود زنش میهمان دارد، پیش از رفتن به باشگاه خود، دقیقه ای به تالار پذیرایی آمد. بی سروصدا از روی قالی ضخیم گذشت و نزد شاهزاده خانم میاگ کی رفت و از او پرسید: «شاهزاده خانم، به نظر شما نیلسون چه طور بود؟»

زن جواب داد: «آه، عزیزم، چرا این طور دزدانه وارد می شوید؟ چه قدر مرا ترساندید! لطفاً با من راجع به اپرا حرف نزنید! شما از موسیقی

سر در نمی آورید. بهتر است که در رشته خودتان و درباره سفال و نقاشی هاتان صحبت کنیم. بگوئید بینم تازگی ها از خرت و پرت فروشی ها چه گنجی گیر آورده اید؟»

- «دلنان می خواهد آنها را به شما نشان بدهم؟ اما شما که سر در نمی آورید.»

- «آه، اجازه بدهید بینم! من دارم همه چیز را در خصوص این نوع آثار از این یاروها، اسمشان چیست؟ همان بانکدارها، یاد می گیرم... حکاکی های معرکه ای دارند. به ما نشان دادند.»

میزبان از مقر خود در نزدیک سماور پرسید: «پس شما پیش شوتزبورگ ها "Shützburges" بودید؟»

شاهزاده خانم میاگ کی که می دانست همه گوش می دهند، با صدای بلند گفت: «بله، Mecher. از من و شوهرم برای شام دعوت کردند و گویا فقط سس غذا هزار روبل خرج برداشته بود. چه سس مزخرفی! لجن سبز. باید دعوتشان را پس می دادیم. من با هشتاد و پنج کوپک سسی درست کردم که همگی پسندیدند. من نمی توانم از عهده سس هزار روبلی برآیم.»

همسر سفیر گفت: «زن بی مانندی است.»

کسی دیگر گفت: «معرکه است!»

هرچه شاهزاده خانم میاگ کی می گفت، مؤثر می افتاد و رمز تأثیر سخنش در این بود که او، گرچه مثل حالا تند می رفت، هرچه می گفت ساده و معقول بود. در زیستگاه اجتماعی او، چنین صراحت لهجه ای به سرعت انتقال بسیار تعبیر می شد. شاهزاده خانم هرگز دلیل آن را نمی دانست، اما یقین داشت که واقع امر همین است و از این نکته سود می جست.

۱. این تعریض حاکی است که تالار پذیرایی به سبب دوره نویی بازدهم آراسته است و در ضمن اشاره ای است به روابط توشکه ویچ و شاهزاده خانم بتسی. م

۱. به فرانسه: عزیز من. م

خانم میزبان چون دید به هنگام سخن گفتن میاگ کی همه گوش می‌کنند و گفتگو در جمع پیرامون خانم سفیر متوقف شده است، به اسید گرد آوردن همه حاضران به دور یکدیگر، خطاب به او گفت: «راستی شما چای نمی‌خورید؟ شما باید بیایید این جا، پیش ما.»

همسر سفیر با لبخند پاسخ داد: «نه، ما همین جا خیلی راحتیم»، و گفتگوی قطع شده را از سر گرفت. بحثی دلنشین بود. از کاره‌ن‌ها، زن و شوهر، بدگویی می‌کردند.

یکی از دوستان آنا گفت: «آنا از موقع مسافرت به مسکو به کلی عوض شده.»

همسر سفیر گفت: «تغییر عمده این است که سایه آکسی و رانسکی را با خودش آورده.»

- «خوب، که چی؟ گریم Grimm افسانه‌ای دارد به نام مرد بی سایه - راجع به شخصی که به کفر یک گناه سایه‌اش را از دست می‌دهد. من هیچ وقت نفهمیدم که این چه جور مجازاتی است. ولی نداشتن سایه برای یک زن ناگوار است.»

دوست آنا گفت: «بله، ولی زن‌هایی که سایه دارند، عاقبتشان بد است.» شاهزاده خانم میاگ کی با شنیدن این کلمات تذکر داد: «زباتان را نگه دارید! خانم کاره‌ن‌ها زن نازنینی است. از شوهرش خوشم نمی‌آید، اما به خودش خیلی علاقه دارم.»

همسر سفیر گفت: «چرا شوهرش را دوست ندارید؟ مرد بسیار برجسته‌ای است. شوهرم می‌گوید در اروپا سیاستمداری مثل او کمیاب است.»

شاهزاده خانم میاگ کی جواب داد: «شوهر من هم عقیده‌اش همین است، اما من باور نمی‌کنم. اگر شوهرهای ما این همه پرحرف نبودند، ما

مسائل را به همان شکل که هستند می‌دیدیم. به عقیده من کاره‌ن‌ها فقط یک احمق است. بین خودمان باشد... مگر همین توضیح کافی نیست؟ قبل از این وقتی که به من تلقین می‌کردند که او مرد باهوشی است، مدت‌ها در جستجوی لیاقت و کفایت او بودم و فکر می‌کردم که اگر به هوش او پی نمی‌برم، پس باید خودم احمق باشم. اما به محض این که پیش خودم گفتم - البته زیرلبی - که این مرد سفیه است، همه چیز روشن شد. قبول ندارید؟»

- «امروز چه قدر بد کینه‌ایدا!»

- «به هیچ وجه. راه دیگری نداشتم. یکی از ما می‌بایست احمق باشد و خوب، می‌دانید که هیچ کس خودش را احمق نمی‌شمارد.»

وابسته یک ضرب‌المثل فرانسه آورد: «هیچ کس از ثروتمند راضی نیست، اما همه از هوش خود راضی‌اند.»

شاهزاده خانم میاگ کی به سرعت به او گفت: «کاملاً درست است. اما نکته در این جاست که من اجازه نمی‌دهم شما برای آنا دلسوزی کنید. او خیلی دوست‌داشتنی و عزیز است. او چه گناهی دارد اگر همه عاشقش می‌شوند و مثل سایه دنبالش می‌روند؟»

دوست آنا در دفاع از خود گفت: «آه، من خیال نداشتم ملامتش کنم.» - «اگر کسی مثل سایه دنبال ما نیست، دلیل نمی‌شود که حق محکوم کردن او را داشته باشیم.»

میاگ کی پس از نیش زدن به دوست آنا، برخاست و به اتفاق همسر سفیر به گروه دور میز پیوست. در این جا گفتگو درباره پادشاه پروس بود. بتسی پرسید: «در آن جا شما پشت سر چه کسی غیبت می‌کردید؟»

همسر سفیر، وقتی که پشت میز نشست، با لبخند جواب داد: «کاره‌ن‌ها. شاهزاده خانم خصوصیات آکسی آلکساندروویچ را برایمان

تجزیه و تحلیل می‌کرد.»

میزبان ضمن نگریستن به طرف در گفت: «حیف که ما نشنیدیم!» و ضمن خوش آمدگویی به ورنسکی که همان دم وارد اتاق می‌شد، گفت: «آه، بالاخره آمدی!»

ورنسکی نه تنها تمامی حاضران را می‌شناخت، بلکه هر روز می‌دیدشان. بنابراین، به شیوه‌ی کسی که چند لحظه پیش از اتاقی شلوغ بیرون رفته و دوباره بازمی‌گردد، بی‌سروصدا وارد شد.

ورنسکی در جواب همسر سفیر گفت: «از کجا می‌آیم؟ خوب، چاره‌ای نیست، پس باید اعتراف کنم. از اپرابوف^۱ گمان کنم هزار برنامه‌ای دیده باشم و هر دفعه با لذتی تازه؛ جادوکننده است! می‌دانم که این حرف خجالت‌آور است، اما چه کنم، در اپرا خوابم می‌گیرد. ولی در اپرا بوف تا آخر می‌نشینم و از هر لحظه‌اش لذت می‌برم. امشب...»

از یک هنرپیشه فرانسوی نام برد و تازه می‌خواست داستانی راجع به او بگوید که همسر سفیر با اضطرابی ساختگی حرفش را قطع کرد.

«خواهش می‌کنم راجع به آن لولوخورخوره^۲ حرف نزبید.»

«بسیار خوب، نمی‌زنم - مخصوصاً از آن جا که مسلماً همه شما لولوخورخوره‌ها را می‌شناسید!»

شاهزاده میاگکی به میان آمد: «ما هم اگر اینها را چیز خوبی شبیه اپرا می‌دانستیم، حتماً برای تماشای آنها می‌رفتیم.»

۱. اپرابوف Opera Bouffe، اپرای خنده‌آور. م

۲. در متن انگلیسی، I'right آمده است، به معنای ترس و هراس و مجازاً شخص رشترو و مهیب و چرن همسر سفیر هنرپیشه مورد بحث را زشترو قلمداد می‌کند. او را I'right می‌نامد. مترجم اصطلاح لولوخورخوره را که معادل فارسی مفهوم محازی این کلمه است، بر ترجمه لغوی و حقیقی آن ترجیح داد.

۷

صدای پا از پشت در شنیده شد. شاهزاده خانم بتسی که می‌دانست خانم کاره‌نین وارد می‌شود، نیم‌نگاهی به ورنسکی افکند. افسر جوان با حالت غریب تازه‌ای که در چهره داشت، به سوی در می‌نگریست. با شغف، با دقت و در عین حال با کمرویی به قامتی که نزدیک می‌شد نگاه کرد و آهسته برپا خواست. آنا به تالار پذیرایی وارد شد. همچنان که به عادت مأنوس قامت خود را بسیار افراشته نگه داشته بود و مستقیم به جلو می‌نگریست، با گام‌های سریع، استوار و سبکی که او را از دیگر زنان محفل متمایز می‌کرد، نزد میزبان خود آمد. دست داد، لبخند زد و با همان لبخند ورنسکی را ورنانداز کرد. ورنسکی تعظیم غریبی کرد و یک صندلی برای او جلو برد.

آنا در پاسخ مرخم کرد، اندکی سرخ شد و چهره درهم کشید. اما بی‌درنگ ضمن سر تکان دادن سریع برای دوستان و فشردن دست‌هایی که به طرفش دراز می‌شد، میزبان خود را مخاطب قرار داد: «الساعه پیش کنترلیدیا بودم. می‌خواستم زودتر بیایم، اما نمی‌توانستم فرار کنم. سرجان Sir John آن جا بود. عجب مرد جالب توجه‌ی است.»

«آه، همان مرد مذهبی؟»

«بله، خیلی جالب بود. راجع به هندوستان برایمان صحبت می‌کرد.»

گفتگوها، که با ورود آنا قطع شده بود، دوباره جان گرفت، مانند شعله‌ی چراغی که فتیله‌اش را بالا بکشند.

«سرجان؟ آه، بله، سرجان. او را دیده‌ام. قشنگ حرف می‌زند. دختر ولاسی‌یف Vlassiev دین و دل‌باخته‌ی اوست.»

«راست می‌گویند که دختر کوچک ولاسی‌یف می‌خواهد با تاپف عروسی کند؟»

«بله، می‌گویند، کار دیگر تمام شده است.»

«تعجب می‌کنم از پدر و مادرش. می‌گویند این ازدواج از روی عشق و عاشقی بوده.»

همسر سفیر گفت: «ازدواج عاشقانه؟ افکار شما مال عهد بوق است.^۱ این روزها چه کسی از عشق حرف می‌زند؟»

ورانسکی گفت: «چکارش می‌شود کرد؟ این رسم کهنه احمقانه هنوز باب است.»

«بدا به حال کسانی که از این رسم پیروی می‌کنند! تنها ازدواج‌های سعادت‌مندانه‌ای که من می‌شناسم Mariage de Convenance است.»

ورانسکی گفت: «بله، اما خیلی از این خوشبختی‌ها Mariage de Convenances نابود می‌شود، فقط به علت این که همان شور و سودایی که مورد اعتنا قرار نگرفته، بعداً خودش را نشان می‌دهد.»

«ولی منظور ما از Mariage de Convenance ازدواجی است که طرفین آرزوهایشان را بیخته و غربالشان را آویخته باشند.^۲ عشق مثل مخملک است. باید به آن مبتلا شد تا مصونیت پیدا کرد.»

«پس باید برای مصونیت در مقابل عشق راهی پیدا کنند، مثل مایه‌کوبی ضد آبله.»

شاهزاده خانم میاگکی گفت: «من در دوره جوانی عاشق یک شماس شدم و خیال نمی‌کنم هیچ فایده‌ای کرده باشد.»

شاهزاده خانم بتسی گفت: «نه، از شوخی گذشته، من معتقدم که شخص پیش از این که بداند عشق حقیقتاً یعنی چه، اول باید به دام بیافتد و بعد خود را خلاص کند.»

— — —

^۱ در اصل: بیش از توان نوح. م

^۲ در اصل: جو دو سرشان را کاشته باشند م

همسر سفیر موزیانه پرسید: «حتی بعد از ازدواج؟»

وابسته یک ضرب‌المثل انگلیسی نقل کرد: «ماهی را هر وقت از آب بگیرند، تازه است.»^۱

بتسی به میان کلام دوید: «دقیقاً، آدم باید زمین بخورد و بعد بلند شود.» و از آنا که با لبخندی خفیف اما مصممانه به این گفتگو گوش می‌داد، سؤال کرد: «تو چه عقیده‌ای داری؟»

آنا، ضمن بازی با دستکش‌هایش که از دست درآورده بود، جواب داد: «من فکر می‌کنم، من فکر می‌کنم... اگر به تعداد سرها، انواع افکار موجود باشد، پس به تعداد دل‌ها هم انواع عشق‌ها وجود دارد.»

ورانسکی به آنا خیره شده و منتظر شنیدن نظر او بود و چنان آهی کشید که گفتی با این کلمات خطری از او گذشته است. آنا غفلتاً وی را مخاطب ساخت.

«همین حالا نامه‌ای از مسکو داشتم. می‌گویند کیتی شچرباتسکی واقعاً مریض است.»

ورانسکی چهره درهم کشید: «حقیقتاً؟»

آنا با قیافه‌ای جدی به او نگاه کرد.

«ظاهراً شما به این موضوع علاقه‌ای ندارید؟»

«برعکس، خیلی علاقه مندم. اگر مطلع شدن من اشکالی ندارد، دقیقاً چه نوشته‌اند؟»

آنا برخاست، نزد بتسی رفت، پشت صندلی او ایستاد و گفت: «ممکن است یک فنجان چای بخورم؟»

وقتی که بتسی چای می‌ریخت، ورانسکی به آنا نزدیک شد و دوباره

پرسید: «چه چیزی نوشته‌اند؟»

— — —

^۱ در اصل: برای حبران مافات هرگز دیر نیست. م

آنا بدون آن که جواب او را بدهد، گفت: «من اغلب فکر می‌کنم که مردها معنی شرف را نمی‌فهمند، اگرچه همیشه از آن دم می‌زنند.» و افزود: «مدت‌ها بود که می‌خواستم این را به شما بگویم.» آن گاه، چند قدم به طرف یک میز کوچک که چند آلبوم روی آن بود برداشت و آن جا نشست.

ورانسکی فنجان چای را به او داد و گفت: «من به طور کامل با شما هم‌عقیده نیستم.»

آنا به نیمکتی که در کنارش قرار داشت نظری افکند و ورانسکی فوراً آن جا نشست.

زن بدون نگاه کردن به او گفت: «بله. مدت‌ها بود که می‌خواستم به شما بگویم. شما خیلی بد کردید، حقیقاً خیلی بد.»

- «خیال می‌کنید که من نمی‌دانم عمل بدی کرده‌ام؟ اما مسبب این عمل چه کسی بوده؟»

زن نگاهی جدی به او افکند و پرسید: «چرا این حرف را به من می‌گویید؟»

مرد چشم در چشم او دوخت و بدون آن که دیدگانش را به زیر افکند، گستاخانه و بشاش گفت: «خودتان علتش را می‌دانید.»

آنا گیج و متحیر گفت: «این فقط نشان می‌دهد که شما دل ندارید.» اما چشمانش می‌گفتند که می‌داند او دلی در سینه دارد، و به همین سبب از وی بیم داشت.

- «چیزی که شما به آن اشاره کردید، یک اشتباه بود، نه عشق.»

آنا به خود تکانی داد و گفت: «یادتان باشد که من شما را از ذکر این کلمه، کلمهٔ نفرت‌انگیز منع کرده‌ام.» اما بی‌درنگ حس کرد که با ادای همین واژهٔ «منع» حق تملک خود را بر او تصدیق و بنابراین وی را به سخن

گفتن از عشق تشویق کرده است. آنا قاطعانه چشم در چشم ورانسکی دوخت، رخسارش از آتشی سوزان می‌سوخت. «من امشب عمدتاً به این جا آمدم. می‌دانستم که شما را خواهم دید. آمدم بگویم که باید دست بردارید. من قبلاً هرگز جلوی کسی رنگ‌به‌رنگ نمی‌شدم، اما شما کاری می‌کنید که من احساس می‌کنم گویا مرتکب گناهی شده‌ام.»

مرد به او نگریست و از دیدن زیبایی معنوی تازه‌ای در چهرهٔ او یکه خورد و ساده و جدی پرسید: «می‌خواهید چکار کنم؟»

آنا گفت: «از شما می‌خواهم به مسکو بروید و از کیتی طلب بخشایش کنید.» و چشمانش برق زد.

مرد جواب داد: «شما چنین چیزی نمی‌خواهید.» می‌دانست که زن خود را مجبور به گفتن این مطلب می‌کند، اما خواست قلبی‌اش این نیست.

آنا به نجوا گفت: «اگر به قول خودتان دوستم دارید، پس کاری کنید که من خیالم آسوده باشد.»

چهرهٔ مرد شکفت.

- «مگر نمی‌دانید که وجود شما یعنی زندگی من؟ اما من آرامش ندارم و به شما نمی‌توانم بدهم. بله، تمام وجود من، عشق من... من نمی‌توانم به شما و خودم جداگانه فکر کنم. از نظر من، شما و من یکی هستیم و هیچ آرامشی در آینده نمی‌بینم، چه برای خودم و چه برای شما. من امکان یأس و حرمان می‌بینم، اما خوشبختی، کدام خوشبختی!... آیا ممکن است هیچ احتمال این سعادت وجود نداشته باشد؟» ورانسکی این سخنان را زیر لب زمزمه می‌کرد، اما او می‌شنید.

آنا با تمامی قوای دماغی‌اش کوشید آن چه را که باید گفته شود، بگوید. اما چشمانش سرشار از عشق سخن گفت و زبانش پاسخی نداد.

انگلیسی آن را «ریشخند آمیز» می خوانند. بنابراین، به مانند میزبانی آزموده، فوراً او را به بحثی جدی درباره خدمت سربازی و وظیفه کشاند. کاره‌نین بلافاصله از این موضوع به هیجان آمد و در برابر حمله‌های بتسی با جدیت به دفاع از فرمان جدید امپراتوری پرداخت.

ورانسکی و آنا هنوز پشت میز کوچک نشسته بودند.

بانویی ضمن نگاه پرمعنی به آنا، ورانسکی و شوهر آنا، زیر لب گفت: «دیگر گندش را بالا آورده‌اند.»

دوست آنا جواب داد: «مگر به تو نگفته بودم؟»

نه تنها آن دو خانم، بلکه تقریباً همگان در تالار پذیرایی، حتی شاهزاده خانم میاگی و خود بتسی چند بار به این دو تن که از حلقه عموم کناره گرفته بودند، نگاه می کردند؛ چنان که گفتمی کار این زن و مرد امری تشویش آور است. کاره‌نین تنها کسی بود که حتی یک بار به آن سمت نظر نیانداخت و از بحث جالب توجهی که به آن مشغول بود، منحرف نشد.

بتسی با توجه به تأثیر نامطلوب این وضع بر همه، کسی را به جای خود نشاند تا به حرف‌های کاره‌نین گوش کند و خود نزد آنا رفت و گفت: «من همیشه از فصاحت و دقت بیان شوهرت متحیر می شوم. وقتی

که صحبت می کند، من متعالی ترین افکار را درک می کنم.»

آنا با خنده‌ای روشن از شادی، بدون آن که حتی یک کلمه از گفته بتسی را دریابد، جواب داد: «آه، بله!» و به طرف میز بزرگ رفت و به گفتگوی همگانی پیوست.

کاره‌نین پس از نیم ساعت نزد همسرش رفت و پیشنهاد کرد که به اتفاق به خانه بازگردند، اما آنا، بدون نگاه کردن به او، پاسخ داد که برای شام می ماند. کاره‌نین به حاضران تعظیمی کرد و رفت.

مرد با شور و جذبه پیش خود می گفت: «بالاخره، درست وقتی که مایوس می شدم و به نظر می رسید که هیچ حاصلی نخواهد داشت، درست شد. دوستم دارد، اعتراف می کند.»

لبان زن گفتند: «پس این کار را برایم انجام بده؛ دیگر هرگز این حرف‌ها را تکرار نکن، بیا تا دوستان خوب یکدیگر باشیم»، اما چشمانش چیزی یکسره متفاوت می گفت.

«ما هرگز دوست نخواهیم بود، خودت می دانی. ولی خوشبخت ترین یا بدبخت ترین آدم های روی زمین خواهیم شد. این دیگر به دست شماست.»

آنا خواست حرفی بزند، اما ورانسکی کلامش را قطع کرد: «من فقط یک خواهش دارم: تقاضا دارم مثل حالا حق امید به سوختن و ساختن داشته باشم. اما حتی اگر این هم میسر نباشد، به من فرمان بدهید تا ناپدید شوم و من ناپدید خواهم شد. اگر حضور من برای شما نامطبوع باشد، دیگر مرا نخواهید دید.»

«من نمی خواهم شما را برانم.»

ورانسکی با صدایی لرزان گفت: «پس چیزی را عوض نکنید. همه چیز را به همین حال بگذارید. شوهرتان آمد.»

به راستی، درست در همان لحظه کاره‌نین با گام‌های آرام ناشیانه‌اش وارد شد. به همسر خود و ورانسکی نظری افکند، نزد میزبان‌ش رفت، با یک فنجان چای نشست و با صدای مخصوص به خودش، که همیشه بلند بود، به شیوه تمسخرآمیزش، چنان که گویی کسی را دست می اندازد، شروع به صحبت کرد. تمام حاضران را از نظر گذراند و گفت: «امشب مجلس شما بهشت برین است، پر از پری و حورالعین است!»

اما شاهزاده خانم بتسی تاب تحمل لحن او را نداشت؛ لحنی که به

سورچی تاتار چاق و پیرکاره‌نین‌ها، درکت چرمی براقش، به زحمت اسب خاکستری را که از سرما بی‌تاب شده بود و به طرف رواق عقب عقب می‌رفت، نگه داشته بود. مستخدمی در کالسکه را گرفته و در انتظار بود. دربان دروازه بزرگ خانه را باز نگه داشته بود. آنا با انگشتان چابک ظریفش نوار آستین خود را که به قلاب پالتو پومتش گیر کرده بود، آزاد می‌کرد و با سر خمیده به حالت جذبه به زمزمه‌های ورنسکی گوش می‌داد.

ورانسکی می‌گفت: «شما به من هیچ قولی ندادی. بیاید فرض کنیم که من چیزی نمی‌خواهم. اما می‌دانید آن چه که می‌خواهم، دوستی نیست. در زندگی برای من فقط یک شادی وجود دارد، همان کلمه‌ای که آن همه مورد نفرت شماست... بله، عشق!»

آنا آهسته با خود تکرار کرد: «عشق» و دفعته، ضمن باز کردن نوار افزود: «از این کلمه متنفرم، چون برایم مفهوم زیادی دارد، خیلی بیش از آن چه شما درک می‌کنید.» و به صورت او نگریست: «خدا حافظ.»

با ورنسکی دست داد و با گام‌های نرم از کنار دربان گذشت و در کالسکه پنهان شد. نگاه و لمس کردن دست آنا، آتش به جان او افکنده بود. انگشتان خود را که دست آنا را لمس کرده بود، بوسید و به خانه خود رفت، شادمان از این که امشب به تحقق رؤیاهای دو ماه گذشته‌اش نزدیک‌تر شده است.

۸

کاره‌نین در نشستن همسر خود با ورنسکی پشت میزی جداگانه و صحبت صمیمانه با او، حالت خاص یا ناپسندی ندیده بود. اما چون دریافت که بقیه حضار این وضع را غیرعادی و نامطوبع تلقی می‌کنند، به

همین دلیل در نظر وی نیز ناگوار آمد و بر آن شد که در این خصوص با همسرش گفتگو کند.

وقتی که به خانه رسید، به عادت مألوف، به اتاق کار خود رفت، در صندلی راحتی‌اش نشست و کتابی درباره قلمرو پاپ را در صفحه‌ای که با چاقوی کاغذبر علامت گذاشته بود، باز کرد. به عادت همیشگی، تا ساعت یک بعد از نیمه شب خواند و تازه در این هنگام، گفتی برای بیرون راندن فکری از ذهن، پیشانی‌اش را مالید و سرش را چرخاند. در ساعت معمول برخاست و نظافت شبانه‌اش را انجام داد. آنا هنوز برنگشته بود. کاره‌نین کتاب زیر بغل به اشکوب بالا رفت. اما امشب به جای افکار و محاسبات عادی پیرامون وظایف رسمی، ذهنش از فکر همسر و اندیشه‌های ناخوش درباره او پر بود. به عکس عادت، به بستر نرفت، بلکه دست در پس پشت افکنده در اتاق‌ها قدم می‌زد. حس می‌کرد تا وقتی وضع جدید را بررسی نکند، نمی‌تواند به بستر رود.

زمانی که کاره‌نین تصمیم به صحبت با همسرش می‌گرفت، این کار به نظرش بسیار آسان و ساده می‌آمد. اما اکنون که شروع به ارزیابی وضع جدید کرده بود، پیچیده و دشوار می‌نمود.

کاره‌نین حسود نبود. به عقیده وی، حسادت، اهانت به همسر است و مرد باید به زنش اعتماد داشته باشد. آری، باید اعتماد داشته باشد - به عبارت دیگر، اطمینانی کامل و راسخ به این که زن جوانش همیشه دوستش خواهد داشت. هرگز این دغدغه و اضطراب را نیازموده بود. زیرا به آنا اعتماد داشت و با خود می‌گفت که در این اعتماد محق است. لیکن، اکنون، گرچه اعتقادش به این که حسادت احساسی شرم‌آور است و آدمی باید اعتماد داشته باشد درهم شکسته بود، در رویارویی با این وضع غیرمنطقی و غیرعقلایی نمی‌دانست چه باید کرد. کاره‌نین با زندگی

روبه‌رو شده بود - با این امکان که زنش مردی دیگر را دوست بدارد - و این امر در نظرش بسیار ناخردانه و غیرقابل تصور می‌نمود. زیرا واقعیت زندگی همین بود. او در تمامی طول حیاتش در عرصه‌های رسمی زیسته و کار کرده بود و اکنون می‌بایست با پزوak زندگی رویارو شود.

اکنون احساس مردی را داشت که به آرامی از پلی بر فراز پرتگاهی می‌گذرد و ناگهان پی می‌برد که ممکن است پل فرو ریزد و ورطه‌ای در زیر دهان بگشاید. این ورطه زندگی واقعی بود و پل همان حیات ساختگی که کاره‌نین زیسته بود. برای اولین بار امکان دلباختگی همسرش به کسی دیگر به خاطرش خطور کرد و هراسان شد.

لباسش را درنیاورد و با گام‌های منظم از روی کف‌پوش چوبی صدا دار اتاق ناهارخوری که فقط با یک چراغ روشن بود، از روی قالی اتاق تاریک پذیرایی که با چراغی منحصر به فرد بالای تصویر بزرگ تازه نقاشی شده خود او، آویخته بر فراز نیمکت، روشن بود، تا اتاق نشیمن آنا قدم می‌زد، که در آن جا دو شمع روشن، به تصاویر پدر و مادر و دوستان زن او و اشیاء کوچک تزئینی روی میز تحریر وی، که آن همه برای کاره‌نین آشنا بود، پرتو می‌افکند. و آن گاه از اناف آنان به اتاق خواب مشترکشان می‌رفت و دوباره از همین راه برمی‌گشت. در هر بازگشت، خاصه روی کف‌پوش چوبی اتاق پذیرایی، می‌ایستاد و با خود می‌گفت: «بله، این مسئله باید حل و تمام بشود. من باید صراحتاً افکارم را به او بگویم.» و باز برمی‌گشت و در اتاق پذیرایی از خود می‌پرسید: «اما چه بگویم؟ کدام افکار؟» و پاسخی نمی‌یافت و پیش از مراجعت به اتاق آنا می‌گفت: «مگر چه اتفاقی افتاده؟ هیچ. آنا مدت درازی با آن مرد حرف زد. خوب، این کار چه عیبی دارد؟ مگر در این جامعه حرف زدن یک زن با مرد دیگر غیرعادی است؟» و موقعی که به اتاق او می‌رسید، به خود می‌گفت: «به علاوه،

حسادت یعنی تحقیر خود من و او.» اما این استدلال، که همیشه در نظرش آن همه معتبر بود، اکنون نه اعتباری داشت و نه معنایی. از پشت در اتاق خواب برمی‌گشت و همین که به اتاق پذیرایی تاریک قدم می‌نهاد، صدایی زمزمه می‌کرد که چنین نیست و اگر دیگران متوجه شده‌اند، پیداست که چیز قابل توجهی وجود دارد. و باز در اتاق ناهارخوری تکرار می‌کرد: «بله، باید تصمیم بگیرم و به این وضع خاتمه دهم...» و دوباره چون به اتاق پذیرایی باز می‌گشت، از خود می‌پرسید: «چه تصمیمی؟» و مجدداً، «چه اتفاقی افتاده؟» و جواب، «هیچ.» و به یاد می‌آورد که حسادت احساسی است که به همسر اهانت می‌کند؛ اما در اتاق ناهارخوری، بار دیگر متقاعد می‌شد که اتفاقی حادث شده است. اندیشه‌هایش، مانند بدنش دوری کامل می‌زد، بدون آن که به چیزی تازه برسد. متوجه این حال شد، پیشانی خود را مالید و در اتاق خصوصی آنا نشست.

در این جا، هنگامی که به میز آنا، به دسته سبز مرمری جوهر خشک‌کن او و نامه‌ای ناتمام روی میز نگاه کرد، افکارش دفعتاً دچار دگرگونی شد. شروع به تفکر درباره‌ی آنا و اندیشه‌های او کرد. برای نخستین بار به راستی زندگی خصوصی، اندیشه‌ها و آرزوهای او را پیش خود مجسم کرد، و این تصور که او می‌تواند و باید برای خود زندگی جداگانه‌ای داشته باشد به نظرش چنان مهیب آمد که با شتاب آن را از خود راند. این همان ورطه‌ای بود که وی از نگرستن به درون آن هراس داشت. اندیشیدن به نحوه‌ی زندگی دیگری و احساس آن، تفکری بیگانه با کاره‌نین بود. او چنین تفکری را خیال‌پردازی مضر و خطرناکی می‌شمرد. با خود گفت: «و حالا بدتر از همه این که درست وقتی که کارم نزدیک به انجام است (او طرحی داشت که می‌خواست در همین ایام آن را عملی کند)، وقتی که به آسودگی خیال و نیروهایم احتیاج دارم، باید این دلهره

ابله‌ها به سراغم بیاید. اما چکار باید کرد؟ من آدمی نیستم که در مقابل اضطراب و گرفتاری تسلیم شوم و شهادت مقابله نداشته باشم.»

سرانجام از این که مقوله‌ای اصولی نیافته است که با وضع جدید تناسب دارد، احساس آسودگی کرد و با خود گفت: «مسأله احساسات و این جور چیزها، به وجدان خودش مربوط است و من نمی‌توانم با آن کاری داشته باشم. وظیفه من روشن است. من به عنوان رئیس خانواده و به عنوان کسی که مسؤولیتی دارد، موظفم او را هدایت کنم، هشدار بدهم، حتی از اقتدارم استفاده کنم. من باید صراحتاً با او حرف بزنم.»

در مغز کاره‌نین آن چه می‌باید به همسرش بگوید، شکل می‌گرفت. همچنان که خوب می‌اندیشید، از صرف وقت و فکر خود در چنین امور خانگی افسوس می‌خورد. اما، به رغم این افسوس، قالب و نتیجه گفتاری که در پیش داشت، با چنان وضوح و دقتی در سرش شکل می‌گرفت که گفتی یک گزارش وزارتی است.

«من باید نکته‌های زیر را کاملاً روشن کنم: اولاً، نشان دادن اهمیت افکار و عقاید مردم. ثانیاً، تشریح مفهوم مذهبی ازدواج. ثالثاً، در صورت لزوم، یادآوری بدبختی احتمالی که ممکن است دامنگیر پسرمان بشود. رابعاً، اشاره به بدبخت شدن خود او.» آن گاه انگشت‌ها را در هم قفل کرد، به طرزی که کف دست‌ها رو به پایین قرار گرفت، آنها را کشید و مفصل‌ها را به صدا درآورد.

این عادت مذموم قفل کردن دست‌ها و به صدا درآوردن آنها، همیشه به او تسکین می‌داد و تعادل روحی‌اش را که در این موقع سخت به آن نیاز داشت، باز می‌گرداند. صدای کالسکه‌ای که به طرف در می‌آمد به گوش رسید و کاره‌نین در وسط اتاق بی‌جنبش ایستاد.

صدای پای زنی را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. کاره‌نین آماده برای

موعظه خود ایستاد، انگشتان در هم افکنده‌اش را فشار داد، نمی‌دانست که باز هم تقویت خواهد کرد یا نه. یکی از بندها به صدا درآمد. صدای گام‌های سبک آنا روی پله‌ها به کاره‌نین می‌گفت که نزدیک شده است. او که از خطابه خود خوشنود بود، از سباحته‌ای که در پیش داشت، احساس هراس می‌کرد.

۹

آنا که با شرابه‌های باشلق خود بازی می‌کرد، با سری فروافکنده به خانه وارد شد. رخسارش از شعله‌های گرم برافروخته بود، اما این شعله شادی آفرین نبود - شعله مهیب آتشی در شبی تاریک بود. آنا با دیدن شوهرش، چنان که گفتی از خواب بیدار شده باشد، لبخند زد. باشلق را پرتاب کرد و گفت: «نخوابیده‌ای؟ عجب!» و بدون توقف به اتاق تعویض لباس رفت و از پشت در صدا زد: «دیروقت است، آلکسی آلکاندروویچ.»

- «آنا، باید با تو حرف بزنم.»

آنا حیرت‌زده پرسید: «با من؟ و از پشت در بیرون آمده و به او نگاه کرد.»

- «بله.»

زن نشست و پرسید: «موضوع چیست؟ راجع به چه مطلبی؟ باشد، اگر لازم است، صحبت می‌کنیم. اما بهتر است برویم، بخوابیم.»

آنا اولین کلماتی را که به ذهنش می‌رسید، بر زبان می‌آورد و از استعداد دروغ‌گویی خود در شگفت بود. طنین کلماتش چه قدر ساده و طبیعی می‌نمود و خودش چه قدر خواب‌آلود. خود را پیچیده در زرهی رخنه‌ناپذیر از دروغ حس کرد. احساس می‌کرد که قدرتی نامرئی به

کمکت آمده است و از او حمایت می‌کند.

- «آنا، من باید تو را مواظب خودت کنم.»

- «مواظب خودم؟ در چه موردی؟»

چنان معصومانه و مسرور به مرد نگاه می‌کرد که اگر کسی او را به خوبی شوهرش نمی‌شناخت، نمی‌توانست چه در لحن و چه در مفهوم کلماتش هیچ حالت غیرطبیعی بیابد. اما برای کاره‌نین، که او را می‌شناخت، و می‌دانست وقتی خود پنج دقیقه دیرتر به بستر رود، همسرش به او تذکر می‌دهد و دلیلش را می‌پرسد - و می‌دانست که این زن بی‌درنگ شادی‌ها، لذت‌ها و غم‌های خود را برای او می‌گوید - آری برای او، فریب‌کاری کنونی زن در عدم توجه به وضع روحی شوهر یا نگفتن کلمه‌ای راجع به خود، معانی فراوان داشت. می‌دید اعماق روح این زن که قبلاً همیشه بر او آشکار بود، حال به رویش بسته است. از این گذشته، از لحن صدای آنا درک می‌کرد که حتی ناراحت نشده است، بلکه در عیان و به صراحت می‌گوید: «بله، قلب من بسته است و در آینده هم چنین خواهد بود.» احساس مردی را داشت که به خانه بازگردد و در خانه را به روی خود بسته ببیند. با خود اندیشید: «اما شاید هنوز کلید پیدا شود.» و سپس با صدایی آرام گفت: «می‌خواهم به تو هشدار بدهم که ممکن است به علت بی‌فکری و بی‌اعتنایی باعث بدنامی خودت در اجتماع بشوی. گفتگوی خیلی خودمانی تو امشب با کنت و رانسکی (این اسم را محکم و با تأکیدی عمدی بر زبان آورد) جلب توجه می‌کرد.»

کاره‌نین ضمن سخن گفتن به چشمان خندان زنش، که اکنون به دلیل رخنه‌ناپذیری وی را مضطرب می‌داشت، نگاه و بیهودگی و بی‌اثری گفته خود را احساس می‌کرد.

آنا، که گفتی به هیچ وجه منظور او را نمی‌فهمد و فقط آخرین قسمت

گفته او را درک کرده است، پاسخ داد: «تو همیشه همین طوری. اول نمی‌خواهی مرا کسل و ملول بینی، بعد میل نداری که من خوش باشم. من امشب کسل نبودم. این باعث رنجش تو می‌شود؟»

کاره‌نین انگشت‌هایش را درهم افکند تا آنها را به صدا درآورد.

آنا گفت: «آه، لطفاً این کار را نکن! من خیلی بدم می‌آید.»

کاره‌نین ضمن سعی برای تسلط بر خود و جلوگیری از حرکت انگشتانش، به ملایمت گفت: «آنا، این تویی؟»

زن با لحنی حاکی از تعجبی مضحک و صادقانه پرسید: «آخر موضوع چیست؟ از من چه می‌خواهی؟»

کاره‌نین لحظه‌ای ساکت شد و دست بر پیشانی و چشمان خود کشید. می‌دید، به جای کاری که قصد انجامش را داشت، و هشدار دادن به همسرش در مورد ارتکاب اشتباه در حضور دیگران، خود ناخواسته از لحاظ موضوعی که به وجدان زنش مربوط می‌شد، به هیجان می‌آید و با برخی از موانع مخیله خود مبارزه می‌کند.

شوهر خونسرد و آرام ادامه داد: «این مطلبی است که می‌خواستم بگویم و از تو بخواهم که به من گوش بدهی. خودت می‌دانی که من حسادت را به چشم عاطفه‌ای خجالت‌آور و تحقیرکننده می‌بینم و هرگز به خود اجازه نخواهم داد تحت تأثیر این احساس قرار بگیرم. اما قید و بندهایی وجود دارد که هیچ کس نمی‌تواند به آنها بی‌اعتنا باشد و رعایتشان نکند. من امشب چنین چیزی ندیدم اما، با توجه به تأثیری که روی همه حضار گذاشته بود، تمامشان متوجه شدند که و روی هم رفته رفتار و کردار پسنیده‌ای نداشتی.»

آنا شانه را بالا انداخت و گفت: «من واقعاً اصلاً نمی‌فهمم.» و با خود اندیشید: «خودش اهمیت نمی‌دهد، اما دیگران متوجه‌اند و همین

ناراحتش می‌کند.»

آنا افزود: «آلکسی آلکاندرویچ، حالت خوش نیست.» آن گاه برخاست و عزم رفتن کرد، اما شوهرش جلو رفت، گفتی می‌خواست مانع رفتن او شود.

آنا هرگز چهره شوهرش را زشت‌تر و نامطبوع‌تر از این زمان ندیده بود. ایستاد و سرش را به عقب و به یک سمت متمایل کرد و با انگشتان چابکش به باز کردن سنجاق‌های زلفانش پرداخت و آرام و طعنه‌آمیز گفت: «خوب، منتظر فرمایش‌هایتان هستم! و راستش با علاقه هم گوش می‌کنم، چون دلم می‌خواهم بدانم اصلاً قضیه از چه قرار است.»

خود در عجب بود که چگونه با اطمینان خاطری طبیعی و با کلماتی چنین سنجیده حرف می‌زند.

کاره‌نین به سخن درآمد: «من حق ندارم در جزئیات احساس‌های تو دخالت کنم. به علاوه، این عمل را بی‌اثر و مضر می‌دانم. با کندوکاو در روح خود، ممکن است باعث آفتابی شدن مسائلی شویم که تا به حال مورد توجه نبوده‌اند: احساسات تو امری است مربوط به وجدان تو، اما من پیش خودم و پیش خدا مکلفم که وظایفم را یادآوری کنم. فقط یک جنایت می‌تواند زنجیر این اتحاد را پاره کند و چنین جنایتی مجازات سنگینی خواهد داشت.»

آنا، ضمن آن که انگشت‌هایش را به سرعت برای درآوردن سنجاق‌های باقی مانده لای موهایش می‌دواند، به او گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم تو چه می‌گویی. و آه، خدایا، دارم برای خواب هلاک می‌شوم.» شوهرش گفت: «آنا، تو را به خدا این طور حرف نزن! شاید من در اشتباهم. اما باور کن، هر چه می‌گویم همان قدر به خاطر خود من است که به خاطر تو. من شوهر توأم. دوستت دارم.»

یک آن صورت آنا پایین رفت و برق تمسخر در چشمانش فرو مرد. اما عبارت «دوستت دارم» او را به عصیان آورد. با خود گفت: «دوست؟ مگر می‌تواند دوست داشته باشد؟ اگر نشنیده بود که چنین چیزی وجود دارد، هرگز این کلمه را به کار نمی‌برد. اصلاً نمی‌داند دوست داشتن یعنی چه.» زن گفت: «آلکسی آلکاندرویچ، حقیقتاً نمی‌فهمم. توضیح بده چه فکری می‌کنی...»

«اجازه بده تمامش کنم. من دوستت دارم. اما از خودم حرف نمی‌زنم. اصل مطلب تویی و پسرمان. تکرار می‌کنم، کاملاً امکان دارد که حرف‌های من از نظر تو بوج و بی‌جا باشد. شاید این حرف‌ها ناشی از اشتباه من باشد. در آن صورت، من از تو معذرت می‌خواهم. اما اگر تو شخصاً حتی ذره‌ای از بمورد بودنش اطمینان داری، آن وقت از تو خواهم می‌کنم تعقل کنی، اگر قلبت تو را وادار می‌کند که به من بگریی...»

کاره‌نین متوجه نبود که سخنانش به کلی با خطابه‌ای که آماده کرده بود تفاوت دارد.

آنا به تندی گفت: «من حرفی ندارم که بگویم.» و در حالی که به زحمت جلوی لبخند خود را می‌گرفت، اضافه کرد: «دیگر راستی راستی موقع خواب است.»

کاره‌نین آه کشید و بدون آن که دیگر چیزی بگوید، به اتاق خواب رفت.

هنگامی که آنا به اتاق آمد، شوهرش به بستر رفته و لبان او به شدت برهم فشرده بود و چشمانش به آنا نمی‌نگریست. زن به بستر خود رفت و دراز کشید و هر لحظه منتظر بود که شوهرش مجدداً سر صحبت را باز کند. هم از حرف زدن او می‌ترسید و هم خواهان آن بود. اما کاره‌نین

خاموش ماند. زن مدتی دراز بی حرکت منتظر شد و بعد فراموشش کرد. به مردی دیگر می‌اندیشید، او را مجسم می‌کرد و دلش از هیجان و شوقی گناه‌آلود سرشار می‌شد. ناگهان صدای خرخری منظم و آرام شنید. لحظه‌ای چنان بود که گفתי این صدا کاره‌نین را هراساند و خاموش کرد. سپس، بعد از دوبار تنفس، صدای خرخر از نو با نظمی آرام از سر گرفته شد.

زن با لبخند زمزمه کرد: «دیر است، دیر است، دیر است.» و مدتی دراز بدون جنبش، با چشم‌های کاملاً گشوده‌ای که خود گمان می‌برد یرتو آن را در تاریکی می‌بیند، دراز کشید.

۱۰

از آن شب برای کاره‌نین و همسرش زندگی تازه‌ای آغاز شد. حادثه خاصی روی نداد. آنا طبق معمول به محافل می‌رفت و به هر کجاکه پا می‌نهاد، بتسی و ورانسکی را می‌دید. کاره‌نین می‌دانست، اما کاری نمی‌توانست کرد. زنش در برابر همه تلاش‌های او برای کشاندنش به بحث، با حیرتی معصومانه، دیواری رخنه‌ناپذیر می‌کشید. در اوضاع ظاهری زندگی‌شان تغییری صورت نسته، اما روابط خودمانی آنان با یکدیگر به کلی عوض شده بود. کاره‌نین، که در مقابله با مسایل اداری مردی آن همه مقتدر بود، در این جا خود را درمانده حس می‌کرد. خود را چون گاوی دست و پا بسته می‌دید که هر لحظه منتظر فرود آمدن تیغه‌ای است که بر فراز گردنش بالا برده‌اند. هر دفعه که به موضوع می‌اندیشید، حس می‌کرد که باید یک بار دیگر بکوشد. سعی می‌کرد که از طریق مهربانی، ملاطفت و ترغیب، هنوز امید نجات همسرش و سرعقل آوردن او وجود دارد و هر روز تصمیم به گفتگو با وی می‌گرفت. اما هر مرتبه که

سر صحبت را می‌گشود، حس می‌کرد همان روح خبیث و حيله‌گری که آنا را مسخر کرده، مانع او نیز می‌شود و هرگز نه آن چه را در نظر داشت بیان می‌کرد و نه به لحنی حرف می‌زد که خود می‌خواست. ناخواسته لحن تمسخرآمیز معمولش را به خود می‌گرفت و بیان مطلبی که می‌بایست برای آنا گفته شود، با چنین لحنی غیرممکن بود.

۱۱

آرزویی که نزدیک به یک سال ورانسکی را افسون و تمامی آرزوهای پیشین او را محو کرده بود، آن چه برای آنا رویایی خوش، ناممکن، هراس‌آور، اما جادوکننده بود، به انجام رسیده بود. ورانسکی با رنگ پریده و چانه لرزان، مقابل آنا ایستاده بود و به تضرع از او می‌خواست آرام گیرد و خود نمی‌دانست چگونه و چرا.

با صدایی مرتعش می‌گفت: «آنا! آنا! آنا، تو را به خدا!»

اما هرچه مرد بلندتر سخن می‌گفت، زن، سری را که روزی آن همه پرغرور و شاد و اکنون ترمسار بود، بیشتر به زیر می‌افکند و روی نیمکت می‌چاله می‌شد و چنانچه مرد او را نمی‌گرفت و به روی قالی در غلتیده بود. زن زاری‌کنان دست‌ها را بر سینه فشرده و گفت: «آه، خدایا، مرا ببخش!»

خود را آن چنان گناه‌آلود و آن چنان تبهکار می‌دانست که جز سرشکستگی و التماس بخشایش چیزی برایش نمانده بود. اما در دنیا جز همین مرد کسی را نداشت، و از همین رو حتی از او طلب عفو می‌کرد. زن با تماشای ورانسکی احساس پستی و حقارت می‌کرد و نمی‌توانست کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد و مرد احساس قاتلی را داشت که به کالبدی می‌نگرد که خود آن را از زندگی تهی کرده باشد. کالبدی که او از حیات

عاری کرده بود، عشق بود، نخستین مرحله عشق ایشان. در خاطره تاوانی که با این شرمساری سنگین پرداخته شده بود، احساسی هولناک و متقلب کننده وجود داشت. سرافکندگی با تمامی عریانی اش، زن را درهم شکسته و مرد را آلوده بود. لیکن به رغم وحشت قاتل در برابر نعتش قربانی، این جسد باید تکه تکه و پنهان شود و قاتل باید از حاصل این جنایت استفاده کند.

و از این رو، قاتل، خود را با خشم و هیجان بر این جسد می افکند و آن را تکه پاره می کند. و بدین گونه بود که مرد، چهره و شانه های زن را در بوسه غرق کرد. زن دست او را گرفت و از جا نجبید، این دست را بلند کرد و بوسید و گفت: «بله، این بوسه ها به قیمت سرشکستگی من خریداری شده! بله، این دست که همیشه به من تعلق خواهد داشت، مال همدست من است!»

مرد دو زانو نشست و کوشید چهره او را ببیند، اما زن صورتش را پوشاند و حرف نزد و سرانجام با تلاش و تقلا برخاست و مرد را از خود دور کرد. چشمانش به زیبایی همیشگی، اما رقت آورتر از همیشه بود. آنا گفت: «همه چیز تمام شده، برای من غیر از تو چیزی نمانده. یادت باشد.»

- «من هرگز نمی توانم چیزی را که زندگی من است، فراموش کنم. برای یک لحظه سعادت مثل این...»

آنا با انزجار و هراس گفت: «سعادت!» و هراس او بی اختیار به ورنسکی منتقل شد. «تو را به خدا حرفش را زن! دیگه حرفش را زن!» برخاست و به سرعت فاصله گرفت و با یاسی خونسردانه که برای مرد مقابل ادراک نبود، تکرار کرد: «حرفش را زن» و او را ترک گفت.

آنا حس می کرد که در این لحظه نمی تواند شرمساری، هیجان و هراس

خود را از گام نهادن به دنیای تازه اش بر زبان آورد، نمی خواست حرف بزند و از منزلت این احساس با کلماتی ناشایست بکاهد. اما بعدها، فردا و فرداهای پس از آن روز نیز، نه تنها برای بیان پیچیدگی احساسات خود لغاتی نمی یافت، بلکه حتی نمی توانست به افکار دست یابد که منعکس کننده تمامی چیزهایی باشد که در روحش می گذشت.

آنا با خود گفت: «نه، فعلاً نمی توانم درباره اش فکر کنم. باشد تا وقتی که آرام بشوم.»

اما آرامش برای تعمق و تأمل هرگز حاصل نمی شد. هر بار که به خود و بلایی که بر سرش آمده بود و کاری که باید انجام دهد می اندیشید، دلهره بر او چیره می شد و این افکار را از خود می راند. و با خود می گفت: «بماند تا بعد. باشد تا وقتی که آرام بشوم.»

اما در خواب، وقتی که بر اندیشه های خود تسلط نداشت، موقعتش با تمامی عریانی زشت آن بر او آشکار می شد. یکی از این خواب ها را تقریباً هر شب می دید. خواب می دید که همسر هر دو مرد است و هر دو او را غرقه ناز و نوازش می کنند. آلکسی آلکساندروویچ می گیرد، دست او را می بوسد و می گوید: «چه قدر خوشبختیم!» آلکسی ورنسکی نیز حضور دارد و او هم شوهر دیگر آن است. و زن تعجب می کند که زمانی چنین امری به نظرش غیر ممکن می آمد و با خنده برای آن دو شرح می دهد که این راه چه قدر ساده تر است و اکنون آنها هر دو، راضی و خوشحال اند. اما این رؤیا چون کابوسی بر او سنگینی می کرد و با وحشت از خواب می پرید.

خواری شکست در خواستگاری سرخ و متشنج می شد، با خود می گفت: «موقتی که در درس فیزیک رد شدم و نتوانستم به کلاس بالاتر بروم، همچنین هنگامی که کارهای خواهرم را که به من سپرده بود به امان خدا رها کردم، همین طور رنگ به رنگ می شدم و می لرزیدم. اما چه اتفاقی افتاد؟ حالا سال ها می گذرد و هر وقت که یادم می آید، تعجب می کنم که چرا آن همه غصه می خوردم. پس این غصه هم مثل همان هاست. زمان می گذرد و من غم این یکی را هم نخواهم خورد.»

اما سه ماه گذشت و افکار ناراحت کننده او را ترک نگفت و به اندازه همان روزهای اول اندیشیدن به موضوع دردناک بود. نمی توانست آسوده باشد. زیرا پس از آن رؤیای طولانی تشکیل خانواده و احساس آن همه آمادگی برای این امر، هنوز مجرد و از تأهل دورتر از همیشه بود. خود او نیز مانند اطرافیانش دردمندانه آگاه بود که برای مردی به سن و سال او مجرد ماندن زینده نیست. به یاد می آورد که چگونه پیش از عزیمت به مسکو به نیکلای، گاوچران خود، روستایی ساده ای که لهوین صحبت با او را خوش می داشت، گفته بود: «خوب، نیکلای من قصد ازدواج دارم!» و چگونه نیکلای فوراً پاسخ داده بود: «موقعش رسیده، کنستانتین دمیتریچ». اما حال، با ازدواج بیش از همیشه فاصله داشت. در قلبش برای دیگری جا نبود و هرگاه می کوشید هریک از دختران آشنا را مجسم کند، حس می کرد که به کلی غیرممکن است. علاوه بر این، خاطره جواب رد کیتی و نقش خود لهوین در ماجرا، از فرط خجلت عذابش می داد. هر چه قدر به خود می گفت که گناهی ندارد، این خاطره مانند دیگر خاطرات شرم آور از این نوع، او را متشنج و رنگ به رنگ می کرد. در گذشته او نیز چون هرکس دیگر اعمالی وجود داشت که خود می دانست خطا بوده و وجدانش باید از این بابت او را عذاب دهد. اما یادآوری آن اعمال ناپسند

بسیار کمتر از این خاطرات ناچیز اما شرم آور، زجرش می داد. این زخم ها هرگز اشیام نمی پذیرفت. خاطرات دردناک با رویدادهای عادی، اما مهم زندگی روستایی او اندک اندک زدوده می شد و با گذشت هر هفته کمتر به کیتی می اندیشید. بی صبرانه منتظر شنیدن خبر ازدواج یا تهیه مقدمات عروسی او بود؛ به امید آن که این خبر مانند کشیدن دندان دردناک او را تسکین بخشد.

در این هنگام بهار، زیبا و دلپذیر، بدون تأخیر و چشم انتظاری بهارانه فرا رسیده بود. یکی از بهارهای نادر که گیاهان، جانوران و آدمیان را یکسان به نشاط می آورد. این بهار بهجت انگیز به لهوین جان تازه ای بخشید و او را در عزمش برای دست کشیدن از گذشته ها، برای نظم دادن به زندگی تنهائیش، استوارتر ساخت. اگرچه بسیاری از نقشه هایی را که به هنگام بازگشت به ده در سر داشت عملی نکرده بود، اما بر مهم ترین تصمیم خود: پاک زیستن، پایدار و از خجالتی که معمولاً پس از هر شکست او را می آزد رسته بود؛ می توانست با شهامت به صورت مردم نگاه کند. در ماه فوریه نامه ای از ماریا نیکلایونا دریافت کرده بود حاکی از ناتندرستی برادرش نیکلای و امتناع وی از معالجه. لهوین با دریافت این نامه به مسکو رفت. برادرش را دید و توانست او را به مشورت با پزشک و عزیمت به چشمه های آب معدنی در خارج ترغیب کند. لهوین به اندازه ای در تشویق برادر خود و قرض دادن پول، بدون برانگیختن ختم وی، توفیق یافت که از خود خرسند شد. وی علاوه بر خواندن کتاب و کار در املاک خود، که در فصل بهار مستلزم توجه خاص بود، شروع به نوشتن کتابی راجع به کشاورزی کرد با این نظریه که منشرهای کارگر کشاورزی را باید چون هوا و خاک عاملی مؤثر تلقی کرد و بنابراین نتایج علم کشاورزی نه تنها باید از عواملی ناشی از خاک و آب و هوا، بلکه از

عوامل خاک، آب و هوا و منش‌های تغییرناپذیر کارگر کشاورزی استنتاج شود. بدین ترتیب، به رغم زندگی مجرد، و یا به دلیل این نوع زندگی، روزهای او به طرزی خارق‌العاده پر بود. فقط گاه‌به‌گاه آرزویی برنیامده حس می‌کرد که افکار سرگردان در ذهن خود را با کسی غیر از آگاتامیهالونا در میان گذارد. اگرچه بعضی اوقات حتی با این زن درباره فیزیک، فرضیه کشت و زرع و به خصوص جانورشناسی بحث می‌کرد، موضوع مورد پسند آگاتا فلسفه بود.

بهار به کندی می‌شکفت. طی چند هفته آخر ایام پرهیز هوا صاف و سرد بود. روزها در زیر آفتاب، یخ‌ها آب می‌شد. اما شب‌ها سرما به هفت درجه زیر صفر می‌رسید. لایه رومی برف آن چنان سخت و محکم بود که گاری‌ها بدون نیاز به پیمودن جاده می‌توانستند به همه جا بروند. در عید فصیح، زمین هنوز پوشیده از برف بود. آن‌گاه، دفعتاً، روز دوشنبه فصیح، بادی گرم وزیدن گرفت، ابرها گرد آمدند و سه شنبه روز بارانی تند و گرم فرو ریخت. روز پنجشنبه وزش باد متوقف و مهی غلیظ و ضخیم بر زمین گسترده شد، چنان‌که گفتی می‌خواهد اسرار دگرگونی‌هایی را که اکنون در طبیعت صورت می‌گرفت، پنهان کند. برفاب‌ها، مخفی در مه سرازیر شد، یخ رودخانه شکست و حرکت کرد و سیلاب‌های گل‌آلود و کف بر لب به جریان افتاد، تا آن‌که شب هنگام دوشنبه بعد مه برطرف شد و ابرها به تکه ابرهای پنبه مانند تقسیم شدند، آسمان باز شد و بهار به راستی فرا رسید. در بامداد خورشیدی درخشان برآمد و یخ ضخیم روی آب را به سرعت ذوب کرد و هوای گرم از همه سو در بخاری که از زمین بیدار شده برمی‌خاست، به ارتعاش درآمد. علف‌های پارساله سبز شدند و سبزه‌های نورسته، به صورت تیغه‌های نازک زمین را شکافتند، جوانه‌ها بر درختان بداغ و بوته‌های انگور فرنگی و درخت‌های بلند و باریک و

صمغ‌آلود غان برآماسیدند و زنبور عسل در میان بیدمشک‌های زرین به همه‌همه پرداخت. چکاوک‌های نامرئی بر فراز کشتزارهای سبز مخملین و کلش‌زارهای پوشیده از یخ به چه‌چهه درآمدند، مرغان نوروزی بر بالای گودال‌ها و مرداب‌هایی که هنوز آب‌هاشان تبخیر نشده بود، به فریاد آمدند، درناها و غازهای وحشی در بلندای آسمان پرواز کردند و بانگ بهاری سردادند. گاوها که در پناهگاه زمستان جابه‌جا موهایشان ریخته بود، در چراگاه‌ها ماغ کشیدند، بره‌ها با پا‌های کج و معوج به دور مادران خود که پشمشان می‌ریخت به بی‌ع درآمدند، کودکان گریزپای در کوه راه‌هایی را که از رد پا‌های برهنه‌شان پر بود، به دویدن پرداختند، و راجی‌های شادمانه زنان روستایی به هنگام رختتویی بر لب برکه و صدای تبرهای روستاییان که سرگرم تعمیر خیش‌ها و جنگک‌های خود بودند، شنیده شد.

بهار به راستی فرا رسیده بود.

۱۳

له‌وین چکمه‌های بزرگش را به پا کرد، و برای نخستین بار به جای پالتو پوست، نیم‌تنه پارچه‌ای پوشید و بیرون رفت. از روی جویبارهایی که در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند و چشم او را می‌زدند، می‌گذشت و یک لحظه بر سطح یخ، لحظه‌ای دیگر در گل چسبناک قدم برمی‌داشت.

بهار فصل طرح و نقشه است و له‌وین مانند درختی در فصل بهار که هنوز نمی‌داند ساقه‌ها و شاخه‌هایش که هنوز در جوانه‌های برآماسیده محبوسند کجا و چگونه خواهند روید، به درستی نمی‌دانت که در ملک محبوبش چه کاری شروع خواهد کرد. اما ذهن خود را مملو از نقشه‌ها و طرح‌های عالی احساس می‌کرد. و پیش از هر کار، نخست رفت

تا نگاهی به گاوها بیاندازد. گاوها در حیاط پله شده بودند و خود را در آفتاب گرم می‌کردند، پوست شفافشان برق می‌زد و برای رفتن به چراگاه مانع می‌کشیدند. مدتی به تحسین ماده گاوها پرداخت - کوچک‌ترین جزئیات را درباره هر کدامشان می‌دانست - و دستور داد که آنها را به مرتع ببرند و گوساله‌ها را در حیاط نگه دارند. شبان شادمانه به دنبال کار روان شد. زنان شیردوش و ماست‌بند، چوب در دست، با پاچین‌های بالا کشیده از روی ساق‌های برهنه و سفیدشان که هنوز از آفتاب نسوخته بود، در گل و لای سر در پی گوساله‌های دیوانه از نشاط بهاری گذاشتند تا آنها را به داخل محوطه برانند.

له‌وین، پس از تحسین گوساله‌هایی که همان سال به دنیا آمده و به طرزی غیرمعارف زیبا بودند و جنه‌ای به بزرگی گاوهای بومی داشتند - گوساله پاوا در سه ماهگی به اندازه گوساله‌ای ای ساله بود - دستور داد یک ناو بیرون بیاورند و در آخورها علوفه خشک بریزند. اما معلوم شد آخورهایی که در پایین در حیاط گذاشته و طی زمستان مورد استفاده قرار نگرفته بودند، شکسته است. پس، به دنبال نجاری فرستاد که طبق سفارش خود او می‌بایست مشغول کار بر روی خرمن‌کوب باشد. اما معلوم شد که نجار چنگک‌ها را تعمیر می‌کند که می‌بایست تا جشن کارناوال تعمیر آنها به انجام رسیده باشد. این امر بر له‌وین گران آمد. برخورد با این ولنگاری همیشگی در کار کشت و زرع، امری که او سال‌ها با تمامی قدرت با آن مبارزه کرده بود، برایش ناگوار بود. سپس مطلع شد آخورها که مخصوص گوساله‌ها طرح و ساخته شده بودند و در طول زمستان به آنها نیازی نبوده، به اصطبل اسبان‌گاری منتقل و در آن جا خرد شده‌اند. به علاوه، معلوم شد که چنگک‌ها و تمام وسایل کشت که او سفارش کرده بود در اثناء زمستان مراقبت و تعمیر شوند - و به همین

منظور سه نجار استخدام شده بودند - دست نخورده‌اند و حال که چنگک‌ها باید در مزرعه مورد استفاده باشند، در دست تعمیرند. له‌وین به دنبال مباشرش فرستاد. اما به جای آن که منتظر آمدن او شود، شخصاً به سراغ وی رفت. مباشر، که آن روز مانند همه چیزهای دیگر شاد و خرم بود، با پوستینی که یقه و سرآستین‌های هسترخان داشت، از انباری بیرون آمد، در حالی که کمی کاه در دست‌های خود می‌چرخاند.

- «چرا نجار سر خرمن‌کوب نیست؟»

- «آه، دیروز می‌خواستم بگویم. چنگک‌ها تعمیر لازم دارند. می‌دانید

که موقع شخم است.»

- «چرا این کار در زمستان صورت نگرفته؟»

- «شما نجار را می‌خواهید چه کنید؟»

- «آخورهای مخصوص گوساله‌ها کجاست؟»

- «دستور داده‌ام حاضرشان کنند.» آن‌گاه مباشر دستش را حرکتی داد

و گفت: «آخر با این دهاتی‌ها باید چکار کرد؟»

«له‌وین به جوش آمد: «تقصیر از آن دهاتی‌ها نیست، بلکه از این مباشر است.» و فریاد برآورد: «آخر من تو را برای چه نگه داشته‌ام؟» اما پیش خود فکر کرد که عتاب و خطاب دردی دوا نمی‌کنند و در وسط گفته‌اش توقف کرد و فقط آهی کشید و بعد از مکث پرسید: «خوب، می‌توانیم بذریاشی را شروع کنیم؟»

- «فردا، پس فردا، شروع می‌کنیم.»

- «شبدر چه طور؟»

- «واسیلی Vassily و میشکا Mishka را فرستاده‌ام، دارند می‌کارند. اما

نمی‌دانم از عهده‌شان برآید یا نه، زمین خیلی خیس است.»

- «چند جریب؟»

- «در حدود پانزده تا.»

لهوین فریاد زد: «چرا تمامش را نمی‌کارید؟»

کاشتن پانزده جریب به جای چهل جریب، بیشتر او را عصبانی می‌کرد؛ چه، تا آن جا که در کتاب خوانده و خود تجربه کرده بود، شبدر خوب عمل نمی‌آمد، مگر آن که حتی المقدور هر چه زودتر، تقریباً پیش از آب شدن برف، کاشته شود، و لهوین هرگز نمی‌توانست این کار را انجام دهد.

- «آدم به اندازه کافی نیست. با این کارگرها باید چکار کرد؟ سه

نفرشان برگشته‌اند و سیمون...»

- «خوب، باید از کارگرهای کاهگل کار چند نفرشان را می‌آوردی.»

- «همین کار را کردم.»

- «پس این آدم‌ها کجا هستند؟»

- «پنج نفرشان دارند کمپوت درست می‌کنند (منظورش کمپوست

Compost یعنی کود گیاهی بود) و چهارتاشان جو دوسر را هوا می‌دهند،

چون احتمال دارد سبز شوند.»

لهوین می‌دانست که «احتمال دارد سبز شوند» یعنی این که جو دوسر

انگلیسی تباه شده است. در این جا هم از دستورهای او اطاعت نشده بود.

فریاد کشید: «آخر، من در عید فصیح به تو گفته بودم که هواکش‌ها را

کار بیاندازید.»

- «نگران نباشید، تمام کارها را به موقع تمام می‌کنیم.»

لهوین با خشم دست‌هایش را تکان داد و قبل از بازگشت به اصطبل،

برای دیدن جو به انبار رفت. جو هنوز ضایع نشده بود، اما کارگران آن را با

بیل برمی‌گرداندند، در حالی که می‌توانستند به سادگی از بالا به پایین

بریزند. لهوین ترتیب این کار را داد و به دو تن از افراد گفت که در پاشیدن

بذر شبدر کمک کنند و عصبانیتش از مباشر برطرف شد. به راستی

عصبانی شدن در چنین روزی دل‌انگیز غیرممکن بود.

لهوین، سورچی را که با آستین‌های بالازده مشغول شستشوی بدنه

کالسکه بود، صدا زد: «ایگنات، اسب را برایم زین کن...»

- «کدام را ارباب؟»

- «آه، همان کالپیک Kolpic خوب است.»

- «به چشم، ارباب.»

ضمن زین شدن اسب، لهوین باز مباشر را که به قصد آشتی در

دیدرس می‌پلکید، صدا زد و با او راجع به کار بهاره‌ای که در پیش داشتند

و نقشه‌های خود برای مزرعه به گفتگو پرداخت. می‌خواست کرد هر چه

زودتر، تا قبل از اولین درو حمل شده باشد. مزرعه دورافتاده می‌بایست

دائم شخم بخورد تا بتوان آن را در آیش نگه داشت. خرمن می‌بایستی

توسط کارگران غریبه، نه بومی که نصف محصول را مطالبه می‌کردند،

برداشته شود.

مباشر با دقت گوش می‌داد و تلاشی آشکار می‌کرد تا نقشه‌های

اربابش را تأیید کند. اما قیافه‌ای نومید و دل‌سرد داشت که لهوین خوب

می‌شناخت و همیشه از آن به غیظ می‌آمد. چنان بود که قیافه او می‌گوید:

«بسیار خوب است. اما هر چه خدا خواست، همان می‌شود.»

هیچ چیز به اندازه این قیافه لهوین را به جوش نمی‌آورد. اما این طرز

رفتار بین همه مباشرانی که تا آن وقت استخدام کرده بود، مشترک بود.

همگی نسبت به نقشه‌های او همین دید را داشتند. لذا اکنون نه عصبانی،

بلکه در جوش و خروش بود و احساس می‌کرد برای مبارزه با این نیروی

بدوی که برای آن نامی جز «هر چه خدا خواست» نمی‌شناخت، و همیشه

با آن مخالف بود، برانگیخته می‌شود.

مباشر گفت: «به شرطی که بتوانیم تربیتش را بدهیم، کنستانتین دمیتریچ.»

«چرا توانی تربیتش را بدهی؟»

«باید اقلأً پانزده کارگر بگیرم. ولی می دانید که نمی آیند. امروز چند تایی بودند که برای کار تابستان هفتاد روبل می خواستند.»

لهوین ساکت شد. همیشه همین نیرو با او در نبرد بود. می دانست هر چه قدر تلاش کنند، هرگز نمی توانند بیش از سی و هفت، هشت، یا حداکثر چهل کارگر با مزد مناسب استخدام کنند. چهل نفری پیدا کرده بودند، اما بیش از آن کارگر نبود. با این همه نمی توانست از ادامه تلاش دست بردارد.

«بفرست به سوری Sury، به چه قی رافکا Chefirovka. اگر نیامدند، باید خودمان دنبالشان برویم.»

وسیلی فدرویچ Vassigy Fedrovich نو میدانده گفت: «الساعه می فرستم. اسبها هم زیاد به درد نمی خورند.»

«چند رأس دیگر می خریم. اما من تو را می شناسم» و با خنده افزود: «تو همیشه می خواهی تا می توانی با کار کم و با کیفیت بد سروتهش را هم بیاوری. اما، امسال من نمی گذارم هر طور دلت خواست کار بکنی. خودم بر همه چیز نظارت خواهم کرد»

«خوب، من می دانم که شما خواب نیستید. برای ما هم بهتر است که زیر نظر ارباب کار کنیم...»

لهوین گفت: «پس دارند در آن طرف دره غان شبدر می کارند؟ من با اسب می روم تا سری به آن جا بزنم.» و بر کالپیک کهر کوچک، که سورچی آورده بود، سوار شد.

سورچی صدا زد: «کنستانتین دمیتریچ، از روی نهرها رد نشوید.»

«بسیار خوب، پس از داخل جنگل می روم.»

لهوین با یورتمه چابکانه اسب کوچک نجیش، که دراز مدتی خورده و خفته بود، و خرخرکنان از چاله های آب می گذشت و لگام را می کشید، از حیاط پرگل و لای عبور کرد و از دروازه خارج شد.

لهوین که قبلاً پیش گاوها و در محوطه خانه به نشاط آمده بود، در هوای آزاد دشت، بشاشتر شد. سوار بر اسب کوچک رهوارش آسوده راه می پیمود و رایحه گرم و تازه برف و هوا را تنفس می کرد. در بیشه، جابه جا از روی برف ذوب شونده که پر از رد پاهای محو شونده بود، اسب می راند و از تک تک درختان با جوانه های برآمده و سبزه بالنده لذت می برد. وقتی که از بیشه خارج شد، پهنه ای وسیع از چمن سبز مخملین بدون لکه لخت که فقط جابه جا در شیارها، تکه هایی برف در حال ذوب داشت، پیش چشمش گسترده شد. از دیدن اسب یک دهقان و کره آن که سبزه نورسته را لگدمال می کردند (به یک روستایی دستور داد حیوانها را بیرون کند)، و از جواب گستاخانه و احمقانه ایپات Ipat دهاتی، که تصادفاً بر او گذشت و در پاسخ این سؤال که «خوب، ایپات، به زودی بذر می پاشیم؟» گفت: «اول باید شخم بزنیم، کنستانتین دمیتریچ»، متغیر نشد. هر چه دورتر می رفت، بانشاطتر می شد و انواع نقشه ها برای کشت و زرع، یکی بهتر از دیگری، به خاطرش می رسید. باید در سراسر قسمت جنوبی همه مزارع درخت بکار د تا برف مدتی دراز در زیر آنها نماند؛ مزارع را تقسیم کند، شش قسمت را کود بدهد و سه بخش را برای مرتع نگه دارد؛ در انتهای مزرعه یک گاودانی برپا کند، استخری احداث کند و برای دامها آغل های متحرک بسازد تا به زمین کود برسانند. آن وقت ۸۰۰ جریب گندم، ۳۰۰ جریب سیب زمینی و ۴۰۰ جریب شبدر خواهد داشت و رمق یک جریب زمین را هم نخواهد کشید.

با چنین رؤیاهایی، با احتیاط اسبش را از روی مرزها می‌راند تا سبزه نودمیده لگد نشود، و نزد افرادی رفت که شبدر می‌کاشتند. گاری بذر را نه در کنار، بلکه در وسط کشتزار گندم زمستانه، نگه داشته بودند و چرخ‌ها کشت را له و اسب‌ها آن را لگد مال کرده بودند. هر دو کارگر در حاشیه مزرعه چپ می‌کشیدند. خاک داخل گاری که با بذر مخلوط بود، خوب کوبیده نشده و به صورت کلوخ درآمده و یا یخ زده بود. واسیلی، کارگر، با دیدن ارباب به طرف گاری رفت و میشکا به بذرپاشی متغول شد. کارش خطا بود، اما له‌وین به ندرت از آنان به خشم می‌آمد. وقتی که واسیلی نزدیک شد، له‌وین به او گفت که اسب و گاری را به کنار مزرعه ببرد.

«چیزی نیست ارباب، گندم دوباره می‌شود.»

له‌وین گفت: «خواهش می‌کنم چانه زن، فقط کاری را که می‌گویم بکن.»

واسیلی جواب داد: «چشم، ارباب». و سر اسب را گرفت و گفت: «کشت درجه اولی است، کنستانتین دمیتریچ. اما خیلی سخت پیش می‌رود. با هر قدم، آدم پنجاه من سنگین می‌شود.»

له‌وین پرسید: «پس خاکتان الک شده نیست؟»

واسیلی مثنی بذر برداشت و خاک را در کف دست مالید و جواب داد: «آه، ضمن پاشیدن لهش می‌کنیم.»

تقصیر از واسیلی نبود که خاک نیخته به او داده بودند، مع‌هذا موضوع ناراحت کننده بود.

له‌وین روشی را به کار بست که یکی دوبار به نحوی توفیق‌آمیز برای رفع عصبانیت خود و تصحیح خطاها مورد استفاده قرار داده بود. او می‌دید که چگونه میشکا با تانی به پیش می‌رود و کلوخه‌های بزرگ را با

خود می‌کشد؛ بنابراین از اسب پیاده شد، سبد بذر را از واسیلی گرفت و برای افشاندن آماده کرد.

«تاکجا پاشیده بودی؟»

واسیلی با پا به نقطه‌ای اشاره کرد و له‌وین جلو رفت و بذر افشاند. کار مشکل پیش می‌رفت، مثل عبور از یک باتلاق، و له‌وین هنگامی که یک ردیف کاشت، خیس از عرق شد. ایستاد و سبد را به واسیلی پس داد. واسیلی گفت: «خوب، ارباب، تابستان گناه این ردیف را به گردن من نیاندازید.»

له‌وین که از تأثیر تدبیر خود احساس خشنودی می‌کرد، از او پرسید: «چرا؟»

«تابستان خواهید دید. تفاوت خواهد داشت. الان درست آن جا را که بهار گذشته من کاشتم نگاه کنید، ببینید چه طور کار کرده‌ام! بله، کنستانتین دمیتریچ، مطمئن باشید من برای شما همان قدر جدی کار می‌کنم که برای پدرم. خودم کار ناقص را دوست ندارم، نمی‌گذارم دیگران هم بد کار کنند. هر چه برای ارباب خوب باشد، برای ما هم خوب است.» آن گاه واسیلی به مزرعه اشاره کرد و گفت: «حالا اگر به آن طرف نگاه کنید، دلتان باز می‌شود.»

«بهار قشنگی است، واسیلی.»

«بله، بهاری است که پیرمردها مثل و مانندش را به یاد ندارند. من در خانه بودم و پدرم هم گندم می‌کاشت - در حدود یک جریب. می‌گفت که نمی‌توانید از چاودار تشخیص بدهید.»

«خیلی وقت است که گندم می‌کارید؟»

«ارباب، خودتان پیرارسال به ما یاد دادید. خودتان دو بشکه بذر به من دادید. یک چهارمش را فروختیم و بقیه‌اش را کاشتیم.»

له‌وین ضمن رفتن به طرف اسب خود به او گفت: «خوب، مواظب باش کلوخ‌ها را له نکنی. میشکا را هم زیر نظر داشته باش. اگر محصول خوب بشود، برای هر جریب نیم روبل می‌گیری.»
- «از مرحمت شما ممنونم. به همین هم که هست راضی هستیم، ارباب»

له‌وین سوار شد و به مزرعه شبدری که سال گذشته زیر کشت بود و سپس به مزرعه‌ای رفت که برای کشت گندم بهاره شخم زده بودند.
مزرعه شبدری به نحوی عالی سبز شده و از هم‌اکنون پر پشت بود و در میان ساقه‌های شکسته گندم پارساله کاملاً سبز می‌زد. اسب تا میچ در گل فرو می‌رفت و هر یک از سم‌ها را با صدایی شبیه مکیدن از خاک خیس بیرون می‌کشید. اسب راندن در زمین شخم زده به کلی محال بود. خاک فقط در نقاط یخ بسته طاقت داشت و در شیارها گل به بخولق اسب می‌رسید.
زمین شخم‌زده وضعی عالی داشت؛ دو روز دیگر می‌توانستند زهکشی و کشت کنند. همه چیز عالی بود و نشاط‌انگیز، له‌وین از طرف نهرها بازگشت و امیدوار بود که آب پایین رفته باشد. توانست از این محل عبور کند و با این کار دو اردک را گریزانند. آن‌گاه با خود گفت: «باید نوک دراز هم پیدا شود.» و در راه خانه جنگل‌بان را دید که حدس او را تأیید کرد.
له‌وین با یورتمه بلند به خانه برگشت تا بتواند فرصت غذا خوردن و آماده کردن تفنگ خود را برای غروب داشته باشد.»

۱۴

له‌وین با روحیه‌ای شاد به خانه نزدیک شد و هنگامی که به مدخل اصلی رسید، صدای جرینگ جرینگ زنگی را شنید و با خود گفت: «باید کسی از ایستگاه راه‌آهن آمده باشد، درست موقعی که قطار مسکو

می‌رسد... نمی‌دانم ممکن است چه کسی باشد؟ اگر برادرم نیکلای باشد چه؟ گفته بود که شاید به یک چشمه آب گرم بروم و شاید پیش تو بیایم.» لحظه‌ای از این که حضور نیکلای باعث زائل شدن نشاط بهاره‌اش خواهد شد، دلتنگ و مغشوش گردید. اما از این احساس شرمنده شد و بی‌درنگ آغوش باطن خود را گشود و با شوق و ذوق فراوان، با تمام وجود امید بست که برادرش آمده باشد. به اسبش مهمیز زد و چون نزدیک درخت اقاچیا رسید، سورتمه ایستگاه و در آن آقایی را با پالتو پوست دید. برادرش نبود. با خود گفت: «آه، اگر آدم خوبی باشد، می‌توانم با او گپی بزنم.»

له‌وین شادمانه فریاد برآورد: «آه، چه مهمان عزیزی! آه، چه قدر از دیدنت خوشحالم!» ابلانکی را شناخته بود. با خود گفت: «حالا می‌توانم به طور قطع و یقین بفهمم که دخترک عروسی کرده یا چه وقت عروسی می‌کند.»

و در آن روز دل‌انگیز بهاری حس کرد که خاطره کیتی به هیچ روی آزارش نمی‌دهد.

ابلانکی از سورتمه بیرون جست و گفت: «خیال می‌کنم که منتظرم نبودی.» لکه‌های گل بر بینی، گونه و ابروهایش بود، اسب از نشاط و تندرستی می‌درخشید. له‌وین را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «آمده‌ام تو را ببینم، یک؛ شکاری بزنم، دو؛ و بیشه یرگوشاوو Yergushovo را بفروشم، سه.»

- «عالی است! عقیده‌ات راجع به بهار امسال چیست؟ چه طور توانستی با سورتمه به این جا بیایی؟»
سورچی که له‌وین او را می‌شناخت، گفت: «اگر با درشکه آمده بودیم، بدتر بود، کنستانتین دمتریچ.»

لهوین، با لبخند صادقانه‌اش که شادی لبخند کودکانه داشت، گفت: «خوب، خیلی، خیلی از دیدنت خوشحالم.» و او را به اتاق خواب مخصوص میهمان برد. لوازم ابلانسکی، چمدان، جعبه تفنگ و کیف مخصوص سیگارش، تماماً به همین اتاق منتقل شد.

لهوین میهمانش را تنها گذاشت تا به شستشو و تعویض لباس پردازد و خود به اتاق کار رفت تا درباره شخم و شیدر گفتگو کند. آگاتامیهالونا، که همواره قلباً حفظ آبروی خانه را در نظر داشت، او را در تالار دید و راجع به ناهار نظر او را جویا شد.

لهوین گفت: «هر چه دلت خواست، فقط عجله کن»، و برای دیدن مباشر بیرون رفت.

وقتی که بازگشت، ابلانسکی، شسته رفته و درخشان، از اتاقش بیرون آمد و هر دو به اتفاق به اشکوب بالا رفتند.

ابلانسکی که فراموش کرده بود همیشه فصل بهار نیست و روزها پیوسته آن همه درخشنده نیستند، به لهوین گفت: «چه قدر خوشحالم که پیش تو آمده‌ام! حالا می‌فهمم این جا چه اسراری دارد. نه، جداً حسرت زندگی تو را می‌خورم. چه خانه‌ای! چه قدر قشنگ است! چه قدر شاد و روشن است! و این دایه پیرت عجب زن نازنینی است! کلفت خوشگل پیش‌بند پوش بهتر است، اما با سبک جدی صومعه‌وار زندگی تو، همین دایه مناسب‌تر است.»

ابلانسکی اخبار جالب توجه فراوان برای گفتن داشت و یکی از این خبرها که لهوین به آن علاقه داشت، این بود که برادرش سرگی ایوانیچ، قصد دارد تابستان از او دیدن کند.

ابلانسکی در خصوص کیتی و خانواده شچرباتسکی، جز رساندن سلام همسر خود، کلمه‌ای نگفت.

لهوین از ورود میهمان خود خوشحال و از موقع‌شناسی او سپاسگزار بود. در ایام تنهایی، طبق معمول، انبوهی از افکاری که نمی‌توانست با اطرافیان خود در میان گذارد، در ذهنش جمع شده بود، و اکنون نشاط شاعرانه‌ای را که در بهار حس می‌کرد، شکست‌های خود، نقشه‌هایش برای مزرعه، عقاید و آرائش در خصوص کتاب‌هایی که می‌خواند و به ویژه اندیشه مطروح در کتاب خودش، که اساس آن - اگر چه خود آگاه نبود - نقد همه آثار قبلی درباره کشاورزی بود، را برای ابلانسکی روی دایره ریخت. ابلانسکی مهربان و سریع‌الانتقال - که اشاره‌ای برایش کفایت می‌کرد - خاصه در این سفر خوش محضر بود. تلاش‌های آگاتامیهالونا و آشپز برای تهیه غذایی بسیار لذیذ فقط نتیجه‌اش این بود که دو دوست گرسنه پشت میز بنشینند و شکمشان را با نان و کره، غاز دودی و قارچ شور انباشته کنند و لهوین دستور دهد که سوپ را بدون صبر کردن برای پای‌های کوچک که آشپز به خصوص قصد داشت با آن میهمان را تحت تأثیر قرار دهد، سر میز بیاورند. اما ابلانسکی، هر چند به غذاهای بسیار متنوع عادت داشت، همه چیز را بسیار لذیذ یافت: براندی گیاهی، نان و کره، و از همه بهتر، غاز دودی و قارچ، سوپ گرنه و جوجه با سر سفید، شراب سفید کریمه؛ همه چیز عالی و بی‌مانند بود.

ابلانسی سیگار کلفتی آتش زد و گفت: «عالی است، عالی! احساس می‌کنم پیش تو بودن مثل رسیدن به یک ساحل آرام است بعد از سروصدا و تکان‌های کشتی بخاری. بنابراین، تو عقیده داری که کارگر خودش عنصری قابل مطالعه است که باید به عنوان عاملی مسلط در انتخاب روش‌های کشاورزی در نظر گرفته شود. البته، من از این مسائل بی‌اطلاعم. اما می‌توانم مجسم کنم که این فرضیه و کاربرد آن روی کارگر هم تأثیر خواهد گذاشت.

- «بله، اما من از اقتصاد سیاسی صحبت نمی‌کنم. هدف من علم فلاح است که مانند علوم طبیعی باید ملاحظه پدیده‌های موجود و کارگر را در شرایط اقتصادی، قومی...»

در این جا آگاتامیهالونا با مربا وارد شد.

ابلانسکی سرانگشت‌های کلفت او را بوسید و گفت: «آه، آگاتامیهالونا، عجب غازی، چه شرابی!...» و خطاب به له‌وین افزود: «کستیا، تو چه فکری می‌کنی؟ موقع بیرون رفتن نیست؟»

له‌وین از پشت شیشه به خورشید که در پس سر شاخه‌های عریان درختان بیشه فرو می‌نشست، نظر کرد و گفت: «بله، دیر می‌شود! کوزما درشکه را حاضر کن»، و خود به پایین شتافت.

ابلانسکی به دنبال او رفت و با احتیاط رویوش کرباسی را از دور جعبه تفنگ جلاخورده با دست خود باز کرد و مشغول سوار کردن تفنگ گران‌بهای خود شد که از جدیدترین انواع بود. کوزما که در اندیشه انعام کلان هیچ از دوروبر ابلانسکی دور نمی‌شد، جوراب‌ها و پوتین‌های او را برایش آماده می‌کرد و ابلانسکی با رغبت به او اجازه می‌داد.

- «کستیا، بگو که اگر ریابی‌نین Ryabinin دلال آمد - گفته بودم امروز بیاید - ببرندش در خانه و نگهش دارند...»

- «منظورت این است که می‌خواهی بیشه را به ریابی‌نین بفروشی؟»

- «بله، می‌شناسیش؟»

- «معلوم است که می‌شناسم. با او معامله داشته‌ام، بدون بروبرگرد.»

ابلانسکی خندید. «بدون بروبرگرد»، تکیه کلام مورد علاقه این دلال بود.

- «بله، طرف حرف زدنش خیلی مضحک است.» و ضمن نوازش

لاسکا، که همیشه دوروبر له‌وین خرخر می‌کرد و می‌پريد و دست و پوتین و تفنگش را می‌لیسید، اضافه کرد: «می‌دانند که صاحبش کجا می‌رود.»

وقتی که بیرون رفتند، درشکه پای پله بود.

- «گر چه راهمان دور نیست، گفتم درشکه را بیاورند. اما اگر میل داشته باشی پیاده می‌رویم.»

ابلانسکی گفت: «نه، بیا سوار شویم»، سوار شد و نشست و پتوی نقره پوست ببر را به دور پاهایش پیچید و سیگاری گیراند. «چرا سیگار نمی‌کشی؟ سیگار نه تنها لذت‌بخش است، تاج سر و اوج لذت است. آه، زندگی یعنی این! چه قدر قشنگ است! دلم می‌خواست این جور زندگی می‌کردم.»

له‌وین لبخندزنان پرسید: «مگر کسی جلوی ات را گرفته؟»

- «نه، اما تو آدم خوشبختی هستی! هر چه دوست داری، در دست داری. اسب دوست داری و صاحب اسبی؛ سگ، همین طور؛ شکار که می‌روی؛ کشاورزی - این یکی را هم داری.»

له‌وین به یاد کیتی افتاد و گفت: «شاید دلیلش این باشد که از هر چه دارم لذت می‌برم و برای چیزی که ندارم، تلاش نمی‌کنم.»

ابلانسکی به فراست دریافت و نگاهی کرد و هیچ نگفت.

له‌وین از ابلانسکی سپاسگزار بود که با تیزهوشی همیشگی اش درک می‌کند که گفتگو راجع به شجریاتسکی‌ها برای او دردناک است و بنابراین از آنان ذکر نمی‌کند. اما اکنون برای اطلاع از مطلبی که عذابش می‌داد، دل‌دل می‌کرد، مع‌هذا جرأت نداشت باب گفتگو را بگشاید. با خود می‌گفت که تنها به خود اندیتیدن پرازنده او نیست، این بود که پرسید: «خوب، اوضاع تو از چه قرار است؟»

چشمان ابلانسکی برقی شادمانه زد.

- «می‌دانم که تو تأیید نمی‌کنی کسی که نان گندم دارد، نان جو دوست داشته باشد. از نظر تو این کار، جنایت است»، و ضمن آن که به سبک خود

سؤال له‌وین را تفسیر می‌کرد، افزود: «اما من زندگی بدون عشق را به حساب زندگی نمی‌گذارم. کاری نمی‌شود کرد. من این طور به دنیا آمده‌ام. به علاوه، برای دیگران لطمه‌ای ندارد، اما به خود شخص لذت زیادی می‌دهد.»

له‌وین پرسید: «همان داستان قدیمی است یا چیز تازه‌ای است؟»
- «بله، پسر جان، تازه است! تو زن‌های خیال‌انگیز را... از آنها که فقط در خواب و خیال می‌شود دید... می‌شناسی؟ بله، چنین زن‌هایی وجود دارند... خیلی هم پر هیبت‌اند. تو نمی‌دانی، زن از آن موضوعاتی است که هر چه قدر مطالعه‌اش بکنی، باز کاملاً تازه است.»
- «پس، در این صورت، مطالعه نکردنش بهتر.»

- «آه، نه! یک ریاضیدان گفته است که خوشبختی در جستجوی حقیقت نهفته است، نه در یافتن آن.»

له‌وین خاموش، گوش می‌داد و به رغم تمامی تلاش‌هایش، نمی‌توانست به احساس دوستش راهی بیابد و عواطف وی و جاذبه مطالعه زنانی از آن دست را بشناسد.

۱۵

شکارگاه دو دوست دور نبود و در آب‌کندی کوچک قرار داشت که توسط نهری کوچک ایجاد شده بود. چون به بیشه رسیدند، له‌وین پیاده شد و ابلانسکی را به گوشه‌ای خیس و سبزه‌زار و خالی از برف برد و خود به پای غان دوقلوبی در طرف دیگر بازگشت و تفنگش را به دو شاخه خشک کوتاهی تکیه داد. پالتو را درآورد، کمر بند را سفت کرد و دست‌ها را به کار انداخت تا ببیند آیا می‌تواند آنها را آزادانه حرکت دهد یا نه.

لاسکای پیر خاکستری، که از نزدیک روی پنجه به دنبال‌شان می‌رفت،

هوشیارانه روبه‌روی او نشست و گوش تیز کرد. خورشید در پس جنگل بزرگ فرو می‌نشست و درختان غان با شاخه‌های فروآویخته و جوانه‌های برآماده‌ای که آماده شکفتن به صورت برگ بودند، در روشنایی غروب جابه‌جا در آب‌کند، به وضوح دیده می‌شدند.

از بیشه، که هنوز برفش ذوب نشده بود، آب تقریباً بی‌صدا در جوی‌های باریک و پیچان روان بود. پرندگان کوچک درخت به درخت نغمه می‌سرودند و گاه‌به‌گاه پر می‌کشیدند.

تناوب سکوت ژرف در نتیجه خش‌خش برگ‌های پارساله که بر اثر ذوبان برف و رویش علف می‌جنبیدند، شکسته می‌شد.

له‌وین با دیدن یک برگ خیس تیره‌رنگ تبریزی که در کنار گیاهی نودمیده می‌جنبید، با خود گفت: «عجب، آدم می‌تواند رویش گیاه را ببیند و صدایش را بشنود!» گوش ایستاده بود و گاه به زمین نمناک و سبز، و زمانی به لاسکای گوش به صدا، و دمی به دریای سرشاخه‌های لخت در سراسیمی پیش‌روی و گاه به آسمان تاریک شونده که پر از لکه‌های سفید ابرهای کوچک بود، چشم می‌دوخت. شاهینی که بر بلندای جنگل دوردست پرواز می‌کرد، آهسته بال‌گسترده و شاهینی دیگر، بی‌شتاب در همان سمت ناپدید شد. پرندگان در بیشه بلندتر و پیوسته‌تر نغمه می‌خواندند. در نزدیک جغدی قهوه‌ای رنگ نالید و لاسکا تکانی خورد، دو سه گام با احتیاط برداشت، سرش را به طرفی گرفت و گوش‌هایش را دوباره تیز کرد. صدای فاخته‌ای در آن سوی نهر شنیده شد که با لحن آشنایش دوباره خواند، آن‌گاه جیغی کشید شتابان و خاموش شد.

ابلانسکی از پشت بوته‌ای نمایان شد و گفت: «عجب، این موقع و فاخته!»

له‌وین جواب داد: «بله، شنیدم، دیگر زود نیست»، صدایش که

سکوت جنگل را برمی آشفست، به گوش خود او ناخوش آمد.
هیکل ابلانسکی باز در پشت بوته پنهان شد و لهوین شعله کبریت و سپس نور زرد یک سیگار و ماریچ آب دود را دید.
«تق! تق!» صدای خشک چخماق زدن تفنگ ابلانسکی به گوش رسید و خود او با پرسیدن: «این چه صدایی است؟» توجه لهوین را به ناله ای جلب کرد.

لهوین تقریباً به فریاد گفت: «نمی دانی؟ خرگوش است. اما دیگر بی حرف! گوش کن، دارند می آیند!» و چخماق تفنگ را زد.
صفیری تیز از دور شنیدند، دو ثانیه بعد - فاصله ای که شکارچی خوب می داند - صفیری دیگر برخاست و سپس سومی، و پس از صفیر سوم صدای فریادی جیغ مانند.

لهوین به چپ و راست نگرست و درست روبه روی خود، در سینه آسمان نیلگون غروب بر فراز نوک درختان پرجوانه تبریزی، پرنده ای دید که مستقیماً به سمت او در پرواز بود. فریادی از بیخ حلق، چون صدای جر خوردن پارچه، نزدیک گوش او اوج گرفت، متقار و گردن دراز پرنده دیده می شد و درست وقتی که لهوین هدف می گرفت، از کمینگاه ابلانسکی در پشت بونه جرقه ای سرخ درخشید و پرنده چون تیری از چله کمان افتاد و باز اوج گرفت. با جرقه ای دیگر که صدای اصابت گلوله درسی داشت، پرنده که گفتی می کوشید خود را در هوا نگه دارد، بال کوبید و از پرواز ماند، و دمی زودگذر در هوا ثابت ماند و آن گاه با صدایی خفه و سنگین بر زمین گلناک سقوط کرد.

ابلانسکی، که از پس پرده دود نمی توانست چیزی ببیند، فریاد کشید:
«نزدمش؟»

لهوین گفت: «این جاست!» و لاسکا را نشان داد که با گوشه تیز کرده

دم پشمالوی خود را می جنباند و چنان که گویی می خواهد لذت خود را طولانی تر کند، تقریباً به حالت تبسم به تأنی پرنده مرده را برای اربابش می آورد.

لهوین گفت: «خوب، خوشحالم که زدی»، و در عین حال غبطه می خورد که چرا خود نوک دراز را شکار نکرده است.

ابلانسکی جواب داد: «لعنتی، سمت راستی خطا رفت»، و تفنگ خود را پر کرد و گفت: «هیس س س... یکی دیگر دارد می آید.»

به راستی صدای صفیرهای تیز و پی در پی می شنیدند. دو نوک دراز که با یکدیگر حمله و تعقیب بازی می کردند و صفیر سر می داند، نه فریاد، درست بالای سر شکارچیان می پریدند. چهار تیر شلیک شد و نوک درازها به نرمی پرستو برگشتند و از چشم ناپدید شدند.

شکار خوبی بود. ابلانسکی پرنده دیگری زد و لهوین دو پرنده شکار کرد که یکی از آنها پیدا نشد. هوا رو به تاریکی داشت. ناهید روشن سیمگون با روشنائی آرام خود در غرب در پشت درختان غان نور می افشاند و آرکتوروس^۱ با ابهت آتش سرخ خود را بر بلندای آسمان مشرق می ریخت. لهوین ستارگان دب اکبر را بالای سر یافت و باز گم کرد. دیگر نوک درازی وجود نداشت، اما لهوین بر آن شد که اندکی بیشتر صبر کند تا ناهید، که آن را در پس یک درخت غان می دید، بالا بیاید و تمامی ستارگان دب اکبر کاملاً قابل رؤیت شوند. ناهید از شاخه بالا رفت و دب اکبر به وضوح در زمینه آبی تیره آسمان پیدا شد. با این همه لهوین هنوز منتظر بود.

ابلانسکی پرسید: «موقع برگشتن نیست؟»

بیشه دیگر یکسره خاموش بود و هیچ پرنده ای بر نمی زد.

۱. آرکتوروس Arcturus یکی از اختران صورت فلکی نگهبان آسمان (حارس السماء). م

که دیگر پر شده بود انداخت و گفت: «پیدا کردی؟ دختر زرنگ!» و فریاد کشید: «استیوا پیدا کردم.»

۱۶

در راه خانه، لهوین دربارهٔ بیماری کیتی و برنامهٔ خانوادهٔ شجرباتسکی همه چیز را جزء به جزء از ابلانسکی پرسید و - گر چه از اعتراف به این موضوع شرم داشت - از آن چه شنید، خوشنود شد. خوشحال بود که هنوز برایش امیدی باقی است و حتی بیشتر خوشحال بود که دختری رنج می‌کشد که آن همه وی را رنج داده بود. اما وقتی که ابلانسکی در خصوص علت بیماری کیتی حرف زد و از ورنسکی نام برد، لهوین کلام او را قطع کرد: «من حق ندارم از مسائل این خانواده مطلع باشم و راستش را بخواهی علاقه‌ای هم ندارم.»

ابلانسکی لبخندی نمایان زد و تغییر آنی قیافهٔ لهوین را، که خیلی خوب می‌شناخت، مشاهده کرد. صورت او اکنون به همان اندازه درهم بود که لحظه‌ای پیش، روشن.

لهوین پرسید: «راجع به بیشه کاملاً با ریابی نین توافق کرده‌ای؟»
- «بله، کاملاً. در مقابلش پول کلانی می‌بریم. سی و هشت هزار روبل. هشت هزار تا پیش پرداخت و بقیه ظرف شش سال. مدت‌ها بود که سعی می‌کردم بفروشمش. هیچ کس بیشتر از این نمی‌دهد.»
لهوین با چهرهٔ درهم گفت: «راستش این است که داری بیشه را مفت می‌دهی.»

ابلانسکی به خوش طبعی با لبخند گفت: «منظورت چیست؟ مفت می‌دهم؟» می‌دانست که در چنین حالی، هیچ چیز به نظر لهوین صحیح نمی‌رسد.

لهوین پاسخ داد: «بگذار کمی دیگر بمانیم.»

- «هر طور میل توست.»

حال، آن دو به فاصلهٔ پانزده گام از یکدیگر ایستاده بودند.

لهوین ناگهان و نامنتظر گفت: «استیوا! چرا نمی‌گویی که خواهرزنت ازدواج کرده یا چه وقت عروسی می‌کند؟»

لهوین به قدری احساس آرامش و آسودگی می‌کرد که می‌اندیشید، جواب هر چه باشد، بر او تأثیر نخواهد داشت. اما به هیچ روی در انتظار پاسخی نبود که ابلانسکی به او داد.

«خیال ازدواج نداشته و ندارد. اما مریض سخت است و پزشکان او را به خارج فرستاده‌اند. حتی می‌ترسند زنده نماند.»

لهوین فریاد برآورد: «چه گفتی؟ مریض سخت؟ چه شده؟ چه طور شده که او...؟»

در اثباتی که گفتگو می‌کردند، لاسکا، با گوش‌های تیز کرده، نخست به آسمان و سپس به طرزی نکوهش‌آمیز به آنان نگریست. گفتی فکر می‌کند: «این چه وقت صحبت است! پرنده دارد می‌آید... بله، آمد. آنها او را از دست می‌دهند.»

اما در همان دم هر دو مرد ناگهان صدای جیغی شنیدند که گفتی گوش‌هایشان را سوراخ کرد. هر دو دفعتاً تفنگ‌ها را برگرفتند و دو برق و دو شلیک. نوک دراز که خیلی در پرواز بود، یک باره بال‌هایش را بست و در میان بیشه افتاد و علف‌های لطیف را خواباند.

لهوین فریاد زد: «خیلی خوب! هر دو باهم!» و برای یافتن پرنده همراه لاسکا به بیشه دوید. با خود گفت: «آه، بله، چه چیزی ناراحت‌م کرده بود؟» و افزود: «می‌دانم، کیتی بیمار است... خوب، چاره‌ای نیست. خیلی متأسفم.»
پرنده را که هنوز گرم بود، از دهان لاسکا گرفت و آن را در کیسهٔ شکار

له‌وین جواب داد: «چون این جنگل دست کم جریبی صد و هشتاد و پنج روبل می‌ارزد.»

ابلانسکی به طبیعت گفت: «آه از شما مالکان روستایی! و لحن پر نفرت شما با ما شهری‌ها!... اما وقتی نوبت کسب و کار باشد، ما از شما زرنگ‌تریم. مطمئن باش که درست حساب کرده‌ام»، و ادامه داد: «این بیشه به قیمت خوبی فروخته شده؛ آن قدر که می‌ترسم یارو گریه‌اش بگیرد. می‌دانی، الوار که نیست، به درد سوختن سی خورد.» ابلانسکی امیدوار بود با این وجه تمایز سرانجام له‌وین را متقاعد کند. «و در هر جریب بیشتر از سی و پنج یارد هیزم ندارد، و طرف جریبی هفتاد روبل به من می‌دهد.»

له‌وین با غیظ لبخند زد و پیش خود گفت: «این طرز معامله را می‌شناسم. نه تنها او، بلکه تمام مردم شهری که ده سال یک مرتبه به ده می‌آیند، دو سه اصطلاح یاد می‌گیرند و آن را به جا و بی‌جا به کار می‌برند، اعتقاد راسخ دارند که همه چیز را می‌دانند. (الوار... فلان قدر یارد در جریب). کلمات را به کار می‌برند، بدون این که چیزی راجع به معامله بدانند.»

آن گاه له‌وین گفت: «من سعی نخواهم کرد به تو یاد بدهم که در اداره‌ات چه بنویسی، و اگر لازم باشد برای گفتن راهنمایی پشت می‌آیم. اما تو به قدری مطمئنی که گویا همه چیز را درباره فروش جنگل می‌دانی. کار آسانی نیست. آیا درخت‌ها را شمرده‌ای؟»

ابلانسکی که هنوز در فکر بیرون آوردن دوستش از ترشروی بود، با خنده گفت: «چه طوری می‌شود درخت‌ها را شمرد؟ شمردن ماسه‌های دریا، تعداد ستاره‌ها، حتی یک مغز بزرگ...»

«خوب، مغز بزرگ ریابی‌تین می‌تواند و هیچ دلالتی بیشه‌ای را بدون

شمردن درخت‌ها نمی‌خرد، مگر این که کسی جنگل مجانی به او بدهد، همان طور که تو می‌دهی. من هر سال برای شکار به آن جا می‌روم، هر جریبش صد و هشتاد و پنج روبل می‌ارزد، آن هم نقد، در حالی که طرف، در هفت قسط به تو می‌پردازد. بنابراین تو داری در حدود سی هزار روبل به او می‌بخشی.»

ابلانسکی گلایه‌مندانه خواهش کرد: «مبالغه نکن! چرا هیچ کس حاضر نشد بیشتر بدهد؟»

«چون او و بقیه دلالت‌ها دست به یکی هستند، دم آنها را دیده. من با همه‌شان سروکار داشته‌ام، آنها را می‌شناسم. اینها دلالت اصیل نیستند، بلکه کلاهبرداری‌اند. او معامله‌ای نمی‌کند که ده پانزده درصد برایش سود بیاورد. آن قدر صبر می‌کند تا یک روبل را بیست کوپک بخرد.»

«بیا برویم! فعلاً تو روی دنده چپ افتاده‌ای.»

له‌وین، عبوس، ضمن راه افتادن به طرف خانه گفت: «ابدأ!»

درشکه، تک اسبه‌ای پوشیده از آهن و چرم، با اسبی قشورده که محکم با تسمه‌ای پهن به درشکه بسته شده بود، در جلوی خانه توقف کرده و منشی ریابی‌تین - که ضمناً کار سورچی را هم می‌کرد - با صورتی سرخ و کمربندی سفت، در درشکه نشسته بود. شخص ریابی‌تین در داخل خانه با دو دوست روبه‌رو شد. ریابی‌تین مردی بود بلند قامت، لاغر اندام، میانسال و سیلو، با چانه‌ای برجسته و پاکتراش، و چشمان و قزده‌بی فروغ، پالتو دم‌دراز سرمه‌ای پوشیده بود که زیر کمر و پشت آن دکمه می‌خورد، پونین‌های ساق بلندش دور قوزک با چین خوردگی داشت، اما در ناحیه ساق پا صاف بود. روی این پوتین‌ها یک جفت گالش بزرگ پوشیده بود. صورتش را با دستمال پاک کرد و پالتو را به دور خود پیچید - اگر چه در حالت عادی هیچ عیبی نداشت - و از آن دو با لبخند

استقبال کرد و دست خود را چنان به سوی ابلانسکی دراز کرد که گفتی سعی داشت شیئی را بگیرد.

ابلانسکی دست او فشرد و گفت: «پس شما آمدید، چه خوب!»
- «توانستم امر جنابعالی را اطاعت نکنم، گرچه راه واقعاً خراب بود. در واقع تماشا را پیاده آمدم، اما به موقع رسیدم.» و رو به سوی لهوین گرداند و گفت: «کنستانتین دمیتریچ، تعظیم عرض می‌کنم.» و کوشید دست او را نیز بگیرد.

اما لهوین چهره در هم کشید و خود را به ندیدن و نشنیدن زد و به بیرون آوردن نوک‌درازها از کیسه شکار مشغول شد.

ریابی‌نین گفت: «حضرت اشرف شکار تشریف برده بودند؟ و نوک‌درازها را نگاه کرد و افزود: «بخشید، این دیگر چه پرنده‌ای است؟ گمان کنم خیلی لذیذ باشد»، و به علامت عدم موافقت سری جنباند، چنان که گفتی سخت تردید دارد که این ورزش پشیزی ارزش داشته باشد.

لهوین که عبوسانه گره بر ابرو داشت، به فرانسه خطاب به ابلانسکی گفت: «میل داری به اتاق کار من بروی؟ برو به دفتر من، آن جا می‌توانی معاملات را تمام کنی.»

ریابی‌نین با وقار و بیزاری گفت: «کاملاً درست است، هر طور میل شماست.» گفتی می‌خواست بفهماند که شاید دیگران طرز رفتار خود را ندانند، اما او هیچ عیب و ایرادی ندارد.

وقتی که وارد اتاق کار شدند، ریابی‌نین به نحوی غریزی همه جا را، گویی در جستجوی شمایل مقدسین، واریسی کرد. اما وقتی که آن را یافت، بر خود صلیب نکشید. قفسه‌های کتاب و کتابخانه را با همان حالت شکاکی و راندا می‌کرد که نوک‌درازها را نگریسته بود. به اکراه لبخند زد و

سرش را در عدم تأیید تکان داد، کاملاً یقین داشت که این بازی هم پشیزی نمی‌ارزد.

ابلانسکی پرسید: «خوب، پول آورده‌اید؟ بنتینید.»
- «پول، مسأله‌ای نیست. من آمده‌ام تا شما را بینم و راجع به مطلب بیشتر صحبت کنیم.»

- «در چه مورد بیشتر صحبت کنیم؟ آخر بنتینید.»
ریابی‌نین نشست و آرنج‌هایش را به ناراحت‌ترین وضع بالای پستی صندلی قرار داد و گفت: «از نظر من مهم نیست. شاهزاده، شما باید کمی تخفیف بدهید. اگر ندهید، گناه است. پول تا کوچک آخر حاضر است. از لحاظ پول هیچ اشکالی وجود ندارد.»

لهوین، که تفتکش را در گنج‌گذاشته بود و از در بیرون می‌رفت، با شنیدن آخرین کلمات دلال ایستاد و گفت: «شما دارید بیشه را مفت می‌برید. خیلی دیر پیش من آمده، وگرنه من برایش قیمت می‌بریدم.»

ریابی‌نین برخاست، لبخند بر لب و خاموش سرتاپای لهوین را نگریست و خطاب به ابلانسکی با خنده گفت: «کنستانتین دمیتریچ از لحاظ پولی خیلی سختگیر است. اصلاً نمی‌شود با او معامله کرد. می‌خواستم گندمش را بخرم و قیمت خوبی هم دادم.»

- «چرا باید محصولم را به شما پیشکش کنم؟ نه از روی زمین پیدا کرده‌ام و نه دزدیده‌ام.»

- «خدا رحم کند! این روزها اصلاً موقعیتی برای دزدی وجود ندارد. با دادگاه‌های علنی و به قاعده بودن همه چیز در این روزگار، مسأله دزدی وجود ندارد. ما فقط مثل آقاها راجع به مسائل بحث می‌کنیم. این بیشه خیلی گران است. من نمی‌توانم طرفین را به هم نزدیک کنم. باید خواهش کنم چیزی از قیمتی کسر کنید.»

له‌وین گفت: «آیا معامله قطعی شده یا نه؟ اگر شده، چانه زدن بی فایده است. اما اگر نشده، من خودم جنگل را می خرم.»

لبخند از لبان ریابی‌نین محو شد و جای آن را قیافه‌ای عقاب‌آسا، غارتگرانه و بی‌رحم گرفت. با انگشتان باریک استخوانی‌اش دکمه‌های پالتو را باز کرد. پیراهن، دکمه‌های برنجی جلیقه، و زنجیر ساعتش نمایان شد و به سرعت کیف بغلی قطورش را درآورد.

«ببخشید، این بیشه مال من است»، به سرعت بر خود صلیب کتید و دست‌هایش را بالا برد: «پولتان را بگیرید، جنگل مال من است.» و ضمن آن که گره بر ابرو می افکند و کیف را می‌گشود، چنین افزود: «ربانی‌نین این جور معامله می‌کند، یک کوپک هم چانه نمی‌زند.»

له‌وین به ورنسکی گفت: «اگر من جای تو بودم، عجله نمی‌کردم.»

ابلانسکی با شگفتی گفت: «آخر من قول داده‌ام.»

له‌وین از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. ریابی‌نین به در نگریست و با لبخند سر تکان داد.

«جوانی است دیگر، عیناً مثل پسر بچه‌هاست. حالا، باور کنید، من فقط از نظر حیثیتی ملک را می خرم. فقط به خاطر این که ریابی‌نین جنگل ابلانسکی را خریده باشد، نه کسی دیگر. برای استفاده خودم هم امیدم به خداست. باید به او توکل داشت. حالا لطفاً قرارداد را امضاء بفرمایید...»

ساعتی بعد، دلال، که پالتواش را با دقت پوشیده و دکمه‌های آن را انداخته بود، قرارداد در جیب، نشسته در درشکه آهن‌کوبش، راه خانه در پیش گرفت.

دلال به شاگردش گفت: «آخ، از دست این اشراف! چه موجودات نازنینی هستند!»

شاگرد مهاری را به دست او داد، دکمه‌های روکش چرمی درشکه را

بت و جواب داد: «همین طور است. ولی میخائیل ایگنایچ Mikhail Ignatich، آیا می‌توانم به خاطر یک معامله چرب‌و‌چیل به شما تبریک بگویم؟»

«خیلی بد نبود...»

۱۷

ابلانسکی بالا رفت، جیش از اسکناس‌هایی که دلال برای سه ماه از پیش پرداخته بود، متورم بود. حال معامله بیشه سرگرفته و پول در جیب او بود، شکارشان عالی و خودش در بهترین حال بود. بنابراین فقط اندیشه زدودن تنگ خلقی له‌وین را در سر داشت. می‌خواست آن روز را با خوردن شام به همان خوبی که آغاز کرده بود، به پایان برد.

بدیهی است که له‌وین ناراحت بود و به رغم آن که میل داشت با میهمان عزیزش مهربان باشد، نمی‌توانست تغییر خلق دهد. خلسه خبر ازدواج نکردن کیتی به تدریج بر او تأثیر می‌گذاشت.

کیتی ازدواج نکرده، اما بیمار است؛ بیمار از عشق مردی که او را خوار کرده است. این اهانت بر او نیز گران می‌آمد. ورنسکی، کیتی را و این دختر، له‌وین را خوار کرده است. در نتیجه ورنسکی حق دارد از له‌وین نیز بیزار و بنابراین دشمن او باشد. اما له‌وین این افکار را بر زبان نمی‌آورد. به طور مبهم حس می‌کرد که در این امر نکته‌ای توهین‌آمیز برای او وجود دارد، و نه تنها از آن چه وی را می‌آزرد، بلکه از هر چه در خاطرش می‌گذشت، در خشم بود. فروش مسخره بیشه و کلاهی که در زیر سقف خانه او بر سر ابلانسکی رفته بود، او را به غیظ می‌آورد.

له‌وین ابلانسکی را در طبقه بالا دید و گفت: «خوب، تمام شد؟ با شام

چه طوری؟

- «نمی‌گویم نه. در ده اشتباه عجیبی پیدا کرده‌ام، باور نکردنی است! چرا به ریابی‌نین تعارف نکردی چیزی بخورد؟»
- «آه، مرده‌شویش ببرد!»

ابلانسکی گفت: «عجب رفتاری با او داشتی! حتی با او دست ندادی. چرا؟»

- «چون من با نوکر خودم دست نمی‌دهم و نوکر من صد مرتبه بر او شرف دارد.»

ابلانسکی گفت: «واقعاً، عجب مرتجع‌ی هستی! عقیده‌ات راجع به ادغام طبقات چیست؟»

- «هرکس خوش دارد، مبارک خودش! ولی حال مرا به هم می‌زند.»

- «به نظر من که تو حسابی مرتجع‌ی.»

- «راستش را بگویم، تا به حال فکر نکرده‌ام چه هستم. من

کنستانتین دمیتریچم و بس.»

ابلانسکی خندید و گفت: «کنستانتین له‌وین که خیلی جوشی است.»

- «بله جوشی‌ام، می‌دانی چرا؟ چون، ببخش که این حرف را می‌زنم،

به علت آن فروش ابلهانه...»

ابلانسکی با شوخ‌طبعی، مانند کسی که خود را بی‌تقصیر مورد سرزنش و حمله می‌بیند، اخمی کرد و گفت: «آه، بس کن! چه کسی هیچ وقت چیزی فروخته و بلافاصله بعد از فروش به او نگفته‌اند که از آن داده است؟ اما وقتی کسی می‌خواهد چیزی بفروشد، هیچ کس پول نمی‌دهد... بله، می‌بینم که قمه‌ات را برای ریابی‌نین بیچاره از رو بسته‌ای.»

- «شاید. و می‌دانی چرا؟ باز هم مرا به نام مرتجع یا عنوان وحشتناک دیگری خواهی خواند، اما من هم از این ناراحتم که از همه طرف فقیر شدن اشرافیتی را می‌بینم که به آن وابسته‌ام، و به رغم ادغام طبقاتی تو،

خوشوقت‌م که به آن تعلق دارم... فقر آنها به علت ولخرجی و اسراف نیست. این موضوع مطرح نیست. زندگی آقامنشانه لایق آنهاست و فقط اشراف راهش را بلدند. حالا دهاتی‌های دوروبر ما زمین می‌خرند، که از نظر من مهم نیست. فرد متشخص کار نمی‌کند، اما دهاتی کار می‌کند و آن بیکاره را می‌دوشد. باید همین طور هم باشد، و من به خاطر کشاورز خوشحالم. اما وقتی می‌بینم که در نتیجه همین وضع این فقیر شدن‌ها صورت می‌گیرد، دلم ریش می‌شود. نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم، شاید ساده‌لوحی. این جایک دلال لهستانی ملکی عالی را از خانمی که در نپس زندگی می‌کند، به نصف قیمت می‌خرد و آن جا زمینی که هر جریبش پنج روبل می‌ارزد، پیش یک تاجر به کمتر از نیم روبل رهن گذاشته می‌شود و سرکار بی‌دلیل به آن کلاهبردار سی هزار روبل می‌بخشد.»

- «بایستی چه می‌کردم؟ درخت‌ها را تک‌تک می‌شمردم؟»

- «البته، تو آنها را نشمردی، اما ریابی‌نین شمرده. بچه‌های ریابی‌نین

وسیله معاش و تحصیل خواهند داشت، در صورتی که بچه‌های تو ممکن است نداشته باشند.»

- «خوب، از تو معذرت می‌خواهم. اما در این شمارش حالت حقارتی

وجود دارد. ما کاری داریم و آنها کاری دیگر. به هر حال، مسأله ختم و قال

قضیه کنده شده. آه، تخم مرغ نیمرو، غذای دلخواه من آمد. و آگاتامیهالونا

از آن براندی گیاهی عالی کمی به ما خواهد داد...»

ابلانسکی پشت میز نشست و مشغول شوخی با آگاتامیهالونا شد و به

او اطمینان داد که مدت‌هاست چنین ناهار و شامی نخورده است.

آگاتا گفت: «اقلاً شما تعریف می‌کنید، اما کنستانتین دمیتریچ، هر چه

بدهی - ولو یک تکه نان خالی - می‌خورد و می‌رود.»

له‌وین گرچه تمام سعی خود را برای باز یافتن خلق خوش خویش به

کار می‌برد، همچنان کم‌گوی و ساکت بود. سؤالی وجود داشت که می‌خواست آن را با ابلانسکی در میان گذارد، اما نمی‌توانست خود را برای مطرح کردن آن حاضر کند. ابلانسکی به اتاق خود رفته، لخت شده، بار دیگر خود را شسته و با لباس خواب حاشیه‌دوزی شده به بستر رفته بود. اما له‌وین هنوز در اتاق او دل‌دل می‌کرد، از مطالب کم‌اهمیت حرف می‌زد و نمی‌توانست آن چه را دلش می‌خواست، از او سؤال کند. و در حالی که قالب صابونی را که آگاتا می‌هالونا برای میهمان گذاشته بود، اما ابلانسکی از آن استفاده نکرده بود، در دست گرفته و آن را امتحان و زیرورو می‌کرد، گفت: «خوب نگاه کن! واقعاً یک کار هنری است.»

ابلانسکی خمیازه‌کشان گفت: «بله، این روزها همه چیز به حد کمال رسیده، مثلاً تئاتر و مکان‌های تفریح...» و خمیازه‌ای کشید: «هاااا. همه جا چراغ برق... هاااا.»

له‌وین گفت: «بله، چراغ برق»، و صابون را گذاشت و ناگهان پرسید: «بله، آه، حالا این ورنسکی کجاست؟»

ابلانسکی خمیازه‌اش را فروخورد و گفت: «ورنسکی؟ در پترزبورگ است. کمی بعد از تو رفت. و از آن به بعد یک دفعه هم به مسکو نیامده.» سپس آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. صورت جذاب و سرخش را به کف یکی از دست‌ها تکیه داد و چشمان نمناک خوش‌آیند خواب‌آلودش چون ستاره می‌درخشید. ادامه داد: «می‌دانی، کستیا، من با تو رک‌وراست حرف می‌زنم. تقصیر از خودت بود. تو با دیدن هیبت رقیبت جا زدی. اما همان طور که همان وقت گفتم، نمی‌توانستم بگویم بخت با کدامتان بیشتر یار است. چرا تلاش نکردی؟ من همان موقع...» و بدون باز کردن دهان خمیازه کشید.

له‌وین به او چشم دوخته بود و نمی‌دانست: «آیا خبر دارد، یا نمی‌داند

که من از کیتی خواستگاری کردم؟ بله، در قیافه‌اش حالت دیپلماتیک و نم‌سخرآمیزی هست»، و چون احساس کرد که خود برافروخته شده است، بدون کلمه‌ای حرف به چشمان ابلانسکی خیره شد.

ابلانسکی دنباله سخنش را گرفت: «اگر در آن موقع دختر احساسی داشت، صرفاً این بود که گول ظاهر، نجیب‌زادگی و موقعیت آینده اجتماعی او را خورده بود. تو نمی‌دانی که این مرد چه نفوذی روی مادر دختر، نه خود او، داشت.»

له‌وین گره بر ابرو افکند. خاطره خفتی که از رد شدن خواستگاری‌اش قلب او را ریش می‌کرد، چنان بود که گویی زخمی تازه بر او رسیده است. اما اکنون در خانه خود بود و در خانه، دیوارها نیز مایه دلگرمی است.

له‌وین کلام ابلانسکی را قطع کرد: «صبر کن، صبر کن، تو از نجیب‌زادگی او حرف می‌زنی. اما دلم می‌خواهد بیرسم که نجابت ورنسکی یا هر کسی دیگر، چیزی است که من به خاطر آن باید سرافکنده باشم؟ تو ورنسکی را نجیب‌زاده حساب می‌کنی. اما من نمی‌کنم. آدمی که پدرش با پشت هم‌اندازی از هیچ به همه چیز رسیده و مادرش خدا می‌داند با چه کسانی رابطه داشته... نه، معذرت می‌خواهم، من خودم و افرادی مثل خودم را نجیب‌زاده می‌دانم، اشخاصی که سه چهار نسل آبرومند زندگی کرده‌اند، همه از اصیل‌ترین خانواده‌ها بوده‌اند، - هوش و استعداد موضوع جداگانه‌ای است - و هیچ وقت محتاج لطف هیچ کس، وابسته به هیچ کس نبوده‌اند، اما مثل پدر و پدربزرگشان زندگی کرده‌اند. و من خیلی از این اشخاص را می‌شناسم. تو شمردن درخت‌های جنگل را فرومایگی من می‌دانی، در حالی که خودت سی هزار روبل به ریایی‌نین می‌بخشی، اما تو اجازه زمین و نمی‌دانم دیگر چه چیز را می‌گیری. در حالی که من نمی‌گیرم. بنابراین، هر چیزی را که از پدرانم یا از

راه کار طاقت فرسا به من رسیده باشد، با ارزش می شمارم... اشراف یعنی ما، نه آنهایی که به طفیل صاحبان قدرت زندگی می کنند و خود را به پیشیزی می فروشند.»

ابلا نسکی با صداقت و خوشرویی گفت: «خوب، اما تو به چه کسی حمله می کنی؟ من هم با تو هم عقیده ام.» هر چند حس می کرد که له وین او را هم جزو کسانی محسوب می کند که می توان آنها را به پیشیزی خرید. جوش و خروش لهین را محظوظ می کرد: «به چه کسی حمله می کنی؟ گر چه خیلی از مطالبی که راجع به ورا نسکی می گویی حقیقت ندارد، اما من در این مورد حرف نمی زنم و صادقانه می گویم اگر به جای تو بودم، به مسکو برمی گشتم و...»

«نه. نمی دانم خبر داری یا نه، اهمیت هم نمی دهم، اما به تو خواهم گفت. من خواستگاری کردم و رد شد، و کاتهرینا آلکساندرونا الان برای من چیزی نیست غیر از خاطره دردناک و خفت بار.»

«چرا؟ عجب مهملاتی!»

له وین گفت: «حرفش را نزنیم. اگر تندی کردم، لطفاً مرا ببخش.» اکنون که دریچه دل را گشوده بود، بار دیگر به حال بامدادی خود برمی گشت. لبخند زد و دست او را گرفت و گفت: «استیوا، از دست من عصبانی نیستی؟ خواهش می کنم عصبانی نباش.»

«مسلماً نه! حتی یک سر سوزن. دلیلی ندارد. خوشحالم که این بحث را داشتیم. می دانی، شکار صبح زود خیلی خوب است. می آیی برویم؟ بعدش من دیگر شب نمی مانم و یگراست به ایستگاه می روم.»

«عالی است!»

۱۸

اگر چه زندگی درونی ورا نسکی یکسره در سودای او مستحیل شده بود، جریان بیرونی اش بدون دگرگونی و ناگزیر در مسیر مألوف پیوندها و علائق اجتماعی و نظامی او پیش می رفت. هنگ، در زندگی ورا نسکی جای مهمی اشغال می کرد؛ به این علت که هم او به هنگش علاقه داشت و هم هنگ به او. نه تنها افراد هنگ دوستش می داشتند، بلکه او را محترم می شمردند و به وجودش می بالیدند؛ افتخار می کردند که این مرد با آن ثروت کلان و تحصیلات و قابلیت های درخشان، مردی که راه هر گونه کامیابی به رویش گشوده بود، از تمامی علقه های زندگی به منافع هنگ و دوستانش بیشتر دلبستگی دارد. ورا نسکی عقیده دوستانش را نسبت به خویش می دانست و علاوه بر عشق به زیستن، خود را مکلف به حفظ شهرتی می دانست که مدیون ایشان بود.

لازم به گفتن نیست که او هرگز با هیچ یک از دوستانش سخن از عشق خود نمی گفت و راز خویش را حتی در حال مستی شدید - با آن که هرگز آن قدر مست نمی شد که اختیار از دست بدهد - بر ملا نمی کرد و هر یک از یاران بی ملاحظه اش را که می کوشید پای از گلیم خود درازتر کند، سر جای خود می نشانید. اما به رغم همه این مسائل، عشق او در سراسر شهر ورد زبان ها بود، همگان کم یا بیش به درستی روابط او را با خانم کاره نین حدس می زدند. بیشتر جوانان دقیقاً بر سر چیزی که در عشق او ناراحت کننده ترین عامل بود، یعنی منصب عالی کاره نین و شهرتی که در نتیجه همین امر در اجتماع نصیب ورا نسکی می شد، بر او حسد می بردند. اکثر زنان جوان که به آنا رشک می بردند و از دیر باز از شهرت او به پاکدامنی به تنگ آمده بودند، از تحقق پیش بینی های خود به شوق آمده و منتظر بودند تا افکار عموم به طور قطع نسبت به آنا دگرگون شود تا بتوانند

با تمام توان خویش به طعن و لعن وی پردازند و برای لجن مالی او در موقع مناسب آماده می‌شدند. اغلب اشخاص مسن‌تر و شخصیت‌های عالی مقام نگران یک رسوایی اجتماعی حتمی الوقوع بودند.

مادر ورنسکی نخست از شنیدن وجود این رابطه خوشحال شد. گمان او هیچ چیز به اندازه چنین رابطه‌ای برای یک مرد جوان درختان، شهرت قطعی به بار نمی‌آورد. ضمناً از این هم خوشحال بود که خانم کاره‌ن، که آن همه ذهن وی را به خود متغول داشته بود و آن همه از پسرش سخن گفته بود، سرانجام زنی از آب درآمده است، مانند سایر زن‌های زیبا و اصل و نسب‌دار - دست کم، به عقیده کنتس ورنسکی. اما اخیراً شنیده بود که پسرش مقام بزرگ و مهمی را رد کرده است، صرفاً به خاطر این که در همین هنگ بماند و دائم خانم کاره‌ن را ببیند. مطلع شده بود که اشخاص عالی مقام از همین بابت از پسرش ناراضی‌اند. بنابراین، تغییر عقیده داده بود. ضمناً از این امر به غیظ آمده بود که طبق اطلاع وی، رابطه ورنسکی با آنا، پیوندی هوسناک و زودگذر، از نوعی که او می‌پسندید نیست، بلکه سودایی است دردآلود و فرهادوار^۱ که ممکن است پسرش را به ارتکاب عملی ابلهانه وادارد. از هنگام عزیمت ناگهانی ورنسکی از مسکو، او را ندیده بود. بنابراین، توسط پسر بزرگ خود به او پیغام داد که به دیدن وی برود.

برادر بزرگ نیز از برادر کوچک ناخرسند بود. نمی‌دانست که این چگونه عشقی است، بزرگ و یا کوچک، شیدایی یا نه، گناه‌آلوده یا پاک - خود وی نیز با آن که صاحب زن و بچه بود، با یک رقاصه باله رابطه و از این لحاظ گرایش به گذشت و اغماض داشت - ولی می‌دانست که عشق برادرش از جانب کسانی که باید از آن خرسند باشند، مورد عدم رضایت

است و به همین دلیل رفتار برادرش را تأیید نمی‌کرد. ورنسکی علاوه بر علاقه به خدمت نظام و رفتن به محافل، دلبستگی دیگری نیز داشت: او سخت شیفته اسب و سوارکاری بود.

در این سال قرار بود مسابقه سوارکاری با پسرش از روی مانع میان افسران برگزار شود و ورنسکی هم در مسابقه نام نوشته و مادیان انگلیسی نژاده‌ای خریده و به رغم ماجرای عشق‌اش، اگر چه نه چون گذشته، با هیجانی بسیار در انتظار این مسابقه بود.

این دو سودا با یکدیگر تنافری نداشت، برعکس، وی جدا از عشق، به مشغولیت و سرگرمی ذهنی دیگری هم نیاز داشت تا آرامشی حاصل کند و از احساسات و عواطف شدیدی که سخت آشفته‌اش می‌داشت، اندکی بیاساید.

۱۹

ورنسکی در روز برگزاری مسابقه‌های کراسنومه سه‌لو Krasnoe Seło زودتر از معمول برای صرف صبحانه به ناهارخوری افسران رفت. نیازی به تمرین‌های سخت نداشت. زیرا ورزش درست برابر مقررات یازده و نیم سنگ^۱ بود؛ اما باید مواظبت می‌کرد که ورزش اضافه نشود. بنابراین از خوردن شیرینی و غذاهای نشاسته‌دار پرهیز می‌کرد. جلیقه سفیدی به تن داشت و دکمه‌های پالتویس را بسته بود. آرنج‌هایش را روی میز نهاده و یک کتاب داستان فرانسه را که روی بشقابش باز گذاشته بود، نگاه می‌کرد و منتظر استیک سفارش داده خود بود و فقط به این علت کتاب را نگاه می‌کرد که در حین تفکر با افسرانی که در آمدوشت بودند، حرف نزنند.

۱. سنگ Stone از واحدهای سنجش وزن در قدیم. برابر با تقریباً هفت کیلوگرم.

۱ در اصل: ورتور-لیک Wherter-like

به وعده آنا می‌اندیشید که قول داده بود همان روز پس از مسابقه به دیدنش برود. سه روز می‌شد که او را ندیده بود و چون شوهر آنا تازه از سفر خارج برگشته بود، نمی‌دانست آیا آن روز موفق به دیدار خواهد شد یا نه؛ و نیز نمی‌دانست چگونه باید از این موضوع آگاه شود. آخرین بار او را در خانه ییلاقی دخترعموی خود بتسی دیده بود. ورنسکی حتی المقدور کمتر به خانه کاره‌نین می‌رفت، اما اکنون میل داشت به آن جا برود و جوانب امر را در ذهن خود بررسی می‌کرد.

سرانجام، چشم از کتاب برگرفت و در حالی که از تجسم لذت دیدار آنا رخسارش می‌درخشید، با خود گفت: «مسلماً می‌توانم بگویم بتسی مرا فرستاده تا پرسم آیا به مسابقه می‌آید یا نه. دلیلی ندارم که نروم.» آن گاه به پیشخدمتی که استیک را در بشقاب داغ نقره آورده بود، گفت: «بفرستید به خانه من و بگویید فوراً کالسه‌ام را حاضر کنند.» و بشقاب را جلو کشید و به خوردن پرداخت.

از اتاق بیلارد مجاور صدای برخورد گوی‌ها و بانگ قهقهه خنده می‌آمد. دو افسر بر درگاه نمایان شدند: یکی از آنها مردی جوان با صورتی کم‌خون و لاغر بود که به تازگی از مدرسه نظام به هنگ آمده بود، و دیگری افسری چاق و جاف‌تاده که حلقه‌ای در میچ دست و چشمانی ریز و فرو رفته داشت.

ورنسکی به آن دو نگاه انداخت، اخم کرد و چنان که گویی آنها را ندیده است، سرش را روی کتاب گرفت و ضمن خوردن غذا به خواندن سرگرم شد.

افسر چاق در کنار او نشست و پرسید: «خوب، داری خودت را تقویت می‌کنی؟»

ورنسکی چهره درهم کشید، دهانش را پاک کرد و بدون نگریستن به

او گفت: «خودت که می‌بینی.»

افسر فربه یک صندلی برای همقطار جوانش جلو کشید و گفت: «از چاق شدن نمی‌ترسی؟»

ورنسکی اخم کرد و ضمن نمایان شدن دندان‌های بی‌تقصش، با خشم گفت: «چه؟»

«از چاق شدن نمی‌ترسی؟»

ورنسکی بدون پاسخ دادن، گفت: «پیشخدمت، شری بیار!» و کتابش را ورق زد و سرگرم خواندن شد.

افسر فربه فهرست مشروب‌ها را برداشت و به دست همراه جوانش داد و گفت: «تو شراب را انتخاب کن.»

افسر جوان از گوشه چشم نگاهی به ورنسکی افکند و ضمن آن که انگشت‌هایش برای گرفتن سیل تازه رویده‌اش در حرکت بود، جواب داد: «شراب راین Rhine چه طور است؟» و چون دید ورنسکی بی‌اعتناست، از جا برخاست و گفت: «برویم به اتاق بیلارد.»

افسر چاق فرمانبردارانه بلند شد و هر دو بیرون رفتند.

در هماندم، سروان یاش‌وین Yashvin، افسر بلند بالای سوارنظام که چهره جذابی داشت، وارد تالار شد و برای دو افسر همراه، سری به اکراه جنباند و نزد ورنسکی آمد و با دست زمخت خود ضربه‌ای محکم به شانه او زد و فریاد کشید: «آه، تو هم که این جایی!»

ورنسکی خشماگین نگاه کرد، اما به محض دیدن قیافه این افسر، چهره‌اش به حالت عادی و محبت‌بار خود برگشت و روشن شد.

سروان با صدای بلند و مردانه‌ای گفت: «خوب است، آلکسی، یک لقمه بخور و فقط یک گیلان کوچک سربکش.»

«گر سینه نیستم.»

یاشوین که به تمسخر دو افسر در حال خروج را می‌نگریست، افزود: «رفقای جان‌جانی دارند می‌روند.» سپس در کنار ورانسکی نشست و پاهایش که قالب شلوار تنگ سواری و از صندلی بلندتر بود، در ناحیه زانو و کشاله ران زاویه حاده می‌ساخت. «چرا دیشب به تماشاخانه سرخ نیامدی؟ نومه‌راوا Numerova بدک نبود. کجا بودی؟»

- «در خانه تورسکی بودم.»

یاشوین گفت: «آها!»

یاشوین قمارباز و میگسار، نه تنها فاقد اصول اخلاقی، بلکه هوادار اصول غیراخلاقی و یکی از بهترین دوستان ورانسکی در هنگ بود. ورانسکی دوستش می‌داشت، هم به خاطر نیروی جسمانی فوق‌العاده‌اش - چه، مانند ماهی دائم در حال نوشیدن بود و در تحمل بی‌خوابی بدون این که کمترین تأثیری بر او داشته باشد، استعدادی شگرف داشت - و هم به دلیل قدرت شخصیت او - که در مناسبات خود با همقطاران و افسران مافوق نشان می‌داد و ترس و احترام برمی‌انگیخت و به هنگام قمار ده‌ها هزار روبل برد و باخت می‌کرد، و هر چه قدر هم باده‌گساری کرده بود، با چنان مهارت و اعتماد به نفسی بازی می‌کرد که او را بهترین قمارباز باشگاه انگلیسی می‌شمردند. ورانسکی بیشتر از آن رو یاشوین را دوست داشت و محترم می‌شمرد که حس می‌کرد او هم وی را نه به خاطر شهرت و ثروت، بلکه به خاطر خودش دوست می‌دارد و یاشوین یکی از کسانی بود که ورانسکی میل داشت با او از عشق خود سخن بگوید. حس می‌کرد که یاشوین، گرچه از هر احساس و عاطفه بیزار است، تنها مردی است که می‌تواند نیروی این سودا را که اکنون سراسر زندگی او پر کرده بود، درک کند. علاوه بر این، اعتقاد راسخ داشت که یاشوین مسلماً از غیبت و بدگویی لذت نمی‌برد و احساس وی را به درستی تفسیر می‌کند

- به این معنی که می‌داند و باور دارد این عشق شوخی یا زودگذر نیست، بلکه جدی و خطیر است.

ورانسکی هرگز با او از عشق خود خود نگفته بود، اما می‌دانست که همه چیز را می‌داند و آن را به درستی درک می‌کند و از خواندن این فکر در نگاه یاشوین لذت می‌برد.

یاشوین وقتی که دانست ورانسکی در خانه تورسکی بوده است، گفت: «آه، بله!» و چشمان سیاهش برقی زد و یک طرف سیلش را تابید و آن را به عادت احمقانه خود، در دهان گذاشت.

ورانسکی پرسید: «خوب، تو دیروز چکار کردی؟ چیزی بردی؟»
- «هشت هزار تا، اما سه تاش حساب نمی‌شود. خیال نمی‌کنم طرف بدهد.»

ورانسکی با خنده گفت: «آه، پس می‌توانی باخت من در اسب‌دوانی را تحمل کنی.» یاشوین روی برد ورانسکی شرط کلانی بسته بود.
- «امکان ندارد بیازم.»

- «فقط ماهوتین Mahotin خطرناک است.»
این گفتگو به پیش‌بینی نتیجه مسابقه‌های آن روز، یعنی تنها چیزی که ورانسکی می‌توانست به آن فکر کند، کشیده شد.
ورانسکی گفت: «برویم، من دیگر کاری ندارم»، و برخاست و به سمت در خروجی رفت.

یاشوین هم بلند شد و پاهای دراز و پشت کشیده خود را کش و قوس داد و با صدای رسایش که در سیدان مشق بسیار مشهور بود و شیشه‌های تالار را به لرزه درآورد، فریاد کشید: «برای شام خوردن هنوز خیلی زود است، اما گیلای می‌زنیم.» سپس بی‌درنگ دوباره نعره برآورد: «نه، ولش کن، تو داری به خانه می‌روی، پس من هم با تو می‌آیم.»
آن‌گاه یاشوین و ورانسکی به اتفاق رفتند.

۲۰

ورانسکی در کلبهٔ فنلاندی جادار و نظیفی اقامت داشت که توسط دیواره‌ای به دو قسمت تقسیم می‌شد. پتریتسکی در اردوگاه نیز با او زندگی می‌کرد. هنگامی که ورانسکی و یاشوین وارد کلبه شدند، پتریتسکی در خواب بود.

یاشوین به پشت دیواره رفت و سقلمه‌ای به شانهٔ پتریتسکی که مجاله شده و صورتش را در بالش فرو برده و خفته بود زد و گفت: «بلند شو، خیلی خوابیده‌ای!»

پتریتسکی دفعتاً جست و دو زانو نشست و به دوروبر نگاه کرد و به ورانسکی گفت: «برادرت این جا بود، مرده شوییش بیرند، بیدارم کرد و گفت که برمی‌گردد.» آن گاه پتو را بالا کشید و دوباره روی بالش افتاد و با عصبانیت به یاشوین که پتو را از روی او برمی‌داشت، نهیب زد: «گم شو، یاشوین! برو گم شو!» بعد غلتید و چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «بهتر است بگوئید چه مشروب می‌بخوریم. به قدری دهنم بدمزه شده که...»

یاشوین غرید: «براندی از همه بهتر است»، و در حالی که آشکارا از طنین صدای خود لذت می‌برد، فریاد کشید: «ته‌رش چنکو Tereshchenko برای اربابت براندی بیار و خیار!»

پتریتسکی پلک زنان و دیده‌مالان پرسید: «خیال می‌کنی براندی خوب است؟ ها؟ شما هم می‌خورید؟ خوب، باشد، با هم می‌زنیم» و ضمن این که برمی‌خاست، پتوی نقش پوست ببر را به دور خود پیچید و دست‌هایش را آزاد کرد و افزود: «ورانسکی، تو هم می‌خوری؟»

آن گاه به سمت در خروجی دیواره رفت، دست‌هایش را بالا برد و شروع به خواندن آوازی فرانسوی کرد: «پادشاهی بود اندر شهر تول - ای

ورانسکی می‌کنی مشروب قبول؟^۱

ورانسکی پالتویی را که گماشته‌اش برای او گرفت، پوشید و گفت: «برو کنار.»

یاشوین پرسید: «کجا می‌روی؟» و چون از پشت پنجره کالسکه‌ای دید، به ورانسکی گفت: «آه، کالسکه‌ات آمد.»

ورانسکی گفت: «اول می‌روم به اصطبل، بعد هم باید با بریانسکی Bryansky راجع به اسب‌ها حرف بزنم.»

به راستی ورانسکی قول داده بود در هفت مایلی پترهف به دیدن بریانسکی برود و در خصوص اسب‌ها با او قرار بگذارد و امیدوار بود فرصت این کار را بیابد. اما یارانش به فوریت دریافتند که تنها مقصدش آن جا نیست.

پتریتسکی، که هنوز زمزمه می‌کرد، چشمکی زد و لبانش را به شکلی جمع کرد که گفتمی می‌خواهد بگوید: «همه‌مان می‌دانیم که دیدن بریانسکی یعنی چه.»

یاشوین تنها به گفتن «مواظب باش دیر نکنی» اکتفا کرد و برای عوض کردن موضوع، در حالی که از پنجره به اسب وسطی کالسکه که خودش به ورانسکی فروخته بود نگاه می‌کرد، از او پرسید: «قزل من چه طور است؟ وضعیتش روبه‌راه است؟»

وقتی که ورانسکی از در خارج می‌شد، پتریتسکی صدا زد: «صبر کن! برادرت برای تو یک نامه و یک یادداشت گذاشته. صبر کن! ببینم کجاست؟»

ورانسکی ایستاد و پرسید: «خوب، پس کو؟»
پتریتسکی انگشت به پیشانی، موقرانه گفت: «کو؟ مسأله همین جاست!»

۱. در اصل: پادشاهی در شهر تول برد. ورانسکی مشروب می‌خوری؟ «م».

ورانسکی لبخند زنان گفت: «یاالله، بگو، مسخره است!»
 - «قورشان که نداده‌ام. باید همین جاها باشد.»
 - «بر کن دیگر! یاالله! نامه کجاست؟»
 - «نه، راستی راستی یادم نیست. شاید خواب دیده‌ام؟ صبر کن، صبر! از کوره در نرو! اگر تو هم مثل من دیشب ته چهار بطری را بالا آورده بودی، اسم خودت هم یادت می‌رفت. فقط یک لحظه، الان یادم می‌آید.»
 یتریتسکی به پشت دیواره رفت و روی تخت دراز کشید.
 - «بگذار ببینم! این جوری دراز کشیده بودم، او هم آن جا ایستاده بود. بله - بله - بله... بفرما!» و آن گاه نامه‌ای از زیر تشک بیرون کشید.
 ورناسکی نامه و یادداشت برادرش را گرفت. درست همان بود که انتظار داشت: نامه سرزنش‌آمیزی از مادر، به علت نرفتن به دیدار او؛ و یادداشت برادرش مبنی بر لزوم گفتگو با وی. ورناسکی می‌دانست قضیه همان است. با خود گفت: «به آنها چه مربوط؟» نامه‌ها را مچاله کرد و در یقه پالتو گذاشت تا در راه با دقت بیشتری بخواند. در راهرو با دو افسر برخورد کرد، یکی از هنگ خودش و دومی از یکانی دیگر.
 اقامتگاه ورناسکی همواره پاتوق سایر افسران بود.
 - «داری می‌روی؟»
 - «باید بروم به پترهف.»
 - «مادیان از تزار سکویه رسید؟»
 - «بله، اما هنوز ندیده‌ام.»
 - «می‌گویند گلا دیاتور ماهوتین چلاق شده.»
 افسر دوم گفت: «چرند می‌گویند. اما شما در این گل و شل چه طور مسابقه می‌دهید؟»
 یتریتسکی با دیدن آن دو فریاد زد: «نجات‌دهندگان من آمدند!

یاشوین به من توصیه کرده براندی بخورم تا حالم جا بیاید». گماشته‌ای با یک سینی حاوی خیارشور و براندی جلوی او ایستاده بود.
 یکی از آن دو افسر گفت: «دیشب عجب بلایی سرمان آوردی! تا صبح یک چرت نخوابیدیم.»
 یتریتسکی گفت: «آه، آخرش قشنگ نبود؟ ولکف Vplkov از پشت بام بالا رفت و برایمان شرح داد که چه قدر احساس دل‌تنگی می‌کند. من گفتم: بیاید موسیقی گوش کنیم، آهنگ عزا! و او با آهنگ عزا روی بام خوابش برد.»
 آن گاه لیوانی برداشت و با قیافه‌ای شکلک‌وار گفت: «خوب، حالا بزنیم؟»
 یاشوین چون مادری که به فرزندش دارو می‌دهد، بالای سر یتریتسکی ایستاد و گفت: «زود باش، اول براندی را بخور، بعدش آب معدنی با لیموی فراوان و بعد از آن هم کمی شامپانی، فقط یک بطری کوچک.»
 - «مثل این که بد نگفت. ورناسکی، صبر کن، با هم بخوریم.»
 - «نه، خدا حافظ آقایان. من امروز می‌نمی‌زنم.»
 - «می‌ترسی وزنت برود بالا؟ باشد، پس خودمان می‌خوریم. آب معدنی و لیمو را رد کن.»
 وقتی که ورناسکی از در بیرون رفت، کسی فریاد کشید: «ورناسکی!»
 - «بله؟»
 - «بهتر است موهایت را بزنی وگرنه سنگینی می‌کند، مخصوصاً فرق سرت.»
 ورناسکی که دچار طاسی زودرس شده بود، از ته دل به این شوخی خندید و دندان‌های منظمش عیان شد، کلاه را روی قسمت کم‌پشت

سرش فشار داد و سوار کالسکه شد و گفت: «برو به اصطبل!» چیزی نمانده بود که نامه‌ها را درآورده و دوباره بخواند، اما تأملی نکرد و نخواست پیش از دیدن مادیان افسرده شود، پس به خود گفت: «بماند تا بعد.»

۲۱

اصطبل موقت، که بنایی چوبین بود، نزدیک میدان اسب‌دوانی برپا شده و قرار بود مادیان و رانسکی روز قبل به آن جا آورده شود و او شخصاً تاکنون این اسب را ندیده بود. ظرف چند روز اخیر خود حیوان را تمرین نداده و این کار را به مربی واگذار کرده بود. بنابراین، نمی‌دانست که مادیان قبلاً چه وضعی داشته و فعلاً در چه حال است. به محض آن که از کالسکه پیاده شد، مهترش، که او را تیمارچی می‌ناسیدند، و از دور ارباب خود را شناخته بود، مربی را صدا زد. مرد انگلیسی لاغراندازی با چکمه‌های ساق بلند و کت کوتاه، که ریش تنکی در زیر چانه داشت و به شیوه زمخت سوارکاران راه می‌رفت و آرنج‌هایش را عقب داده بود و به هنگام حرکت به این طرف و آن طرف نوسان می‌کرد، به استقبال آمد. و رانسکی به انگلیسی پرسید: «فرو - فرو Frou-Frou چه طور است؟»

مرد انگلیسی با صدایی که از ته حلق درمی‌آمد، جواب داد: «خوب است، قربان.» و دستی به کلاه خود زد و افزود: «بهتر است نرویم داخل، به او پوزه‌بند زده‌ام و مادیان بی‌قراری می‌کند. بهتر است نرویم داخل، چون عصبانی می‌شود.»

«آه، چرا من می‌روم. می‌خواهم نگاهی به حیوان بباندازم.»

مرد انگلیسی با ترش‌رویی و همچنان که چون قبل بدون باز کردن دهان

حرف می‌زد، به و رانسکی گفت: «پس، بفرمایید.» و جلو افتاد، در حالی که آرنج‌هایش را تاب می‌داد و با گام‌های ناشیانه راه می‌رفت. وارد محوطه کوچکی در جلوی اصطبل چوبی شدند. جوانکی پاکیزه با کتی نظیف بر تن و جارو به دست به پیتبازشان آمد و به دنبالشان حرکت کرد. در اصطبل پنج اسب در آخورهای جداگانه بسته شده بودند و و رانسکی می‌دانست که رقیب اصلی اش، یعنی گلا دیاتور کهرماهوتین، را نیز می‌بایست همان روز آورده باشند و در همان جا باشد. و رانسکی برای دیدن گلا دیاتور، که پیش از آن هرگز ندیده بود، حتی بیش از دیدن اسب خود اشتیاق داشت. اما می‌دانست که اخلاق ورزشی نه تنها دیدن گلا دیاتور را برای او منع می‌کند، بلکه حتی پرس‌وجو راجع به اسب ماهوتین ناپسند خواهد بود. و همچنان که از دالان اصطبل می‌گذشت، مهتر در دومین آخور را در سمت چپ باز کرد و نگاه و رانسکی به اسب کهر قوی هیکلی افتاد که ساق‌های سفید داشت. می‌دانست که گلا دیاتور همین است، اما چون مردی که چشم از نامه سرگسوده دیگری برگیرد، روگرداند و به سمت آخور فرو - فرو رفت.

مرد انگلیسی سرش را از روی شانه‌اش چرخاند و با انگشت زمختش که ناخن سیاه رنگ داشت به آخور گلا دیاتور اشاره کرد و گفت: «این جا اسبی داریم که مال ماه... ماه... آه، هیچ وقت اسمش را یاد نمی‌گیرم.»

و رانسکی گفت: «ماهوتین؟ بله، تنها رقیب جدی من است.»

و رانسکی به مجامله این مرد در مورد سوارکاری خود لبخندی زد و گفت: «فرو - فرو جرأتش بیشتر است، اما اسب کهر قوی‌تر است.» مرد انگلیسی گفت: «در اسب‌دوانی با مانع همه چیز بستگی دارد به طرز سواری و دل و جرأت.» دل و جرأت، یا به عبارت دیگر توان و

کله‌اش، بی‌باک اما آرام به نظر می‌رسید. از آن‌گونه موجودات بود که گفتی اگر ساختمان دهانشان اجازه می‌داد، سخن می‌گویند.

به هر صورت، به نظر ورنسکی چنین می‌آمد که وقتی به مادیان نگاه می‌کند، حیوان تمامی احساسات او را درمی‌یابد. ورنسکی یکسره به سری مادیان رفت. حیوان دمی عمیق زد و چشمان درشتش را چنان چرخاند که سفیدی آن بدل به کاسه خون شد و از آن سمت آخور به دو مردی که وارد شده بودند چشم دوخت، پوزه‌بندش را جنباند و فنروار پایه‌پا شد.

مرد انگلیسی گفت: «ملاحظه می‌کنید که چه قدر بی‌قرار است.» ورنسکی به طرف مادیان رفت و کوشید آرامش کن. «آه، اسب قشنگ من!»

اما هر چه نزدیک‌تر می‌رفت، حیوان خشمگین‌تر می‌شد. ولی وقتی که ورنسکی به محاذات سر او رسید، دفعه‌تاً آرام گرفت، در حالی که عضلاتش در زیر پوست لطیف و نرمش می‌لرزید. ورنسکی گردن نیرومند او را لمس کرد و حلقه‌ای از یالش را که به آن طرف میان کتف‌های برجسته حیوان افتاده بود، مرتب کرد و صورت خود را به منخرین منبسط شده مادیان که چون بال خفایش نیمه‌شفاف بود، نزدیک کرد. پره‌های منبسط شده بینی فرو رفت و با دمی عمیق برآمد، تکانی به خود داد و یکی از گوش‌های تیزش را به عقب خواباند و پوزه سیاه نیرومندش را به طرف ورنسکی دراز کرد. چنان‌که گفتی می‌خواهد آستینش را بگیرد. اما چون به یاد پوزه‌بند افتاد، نگاهی به آن انداخت و بی‌تابانه با سم‌های تازه تراشیده‌اش دوباره به لگد کردن کاه پرداخت.

ورنسکی باز به‌گرده حیوان دست زد و گفت: «آرام، عزیزم، آرام!» و با علم به این که مادیان در بهترین وضع ممکن است، با خوشحالی از آخور

شجاعت، چیزی بود که ورنسکی احساس می‌کرد از آن بهره فراوان دارد و اعتقاد راسخ داشت که در تمامی دنیا کسی بیش از او دل و جرأت ندارد. - «یقین دارید که احتیاج به تمرین بیشتری ندارد؟»

مرد انگلیسی پاسخ داد: «اصلاً لازم نیست، لطفاً بلند حرف نزنید.» آن گاه سر به سمت آخوری گرداند که پشت آن ایستاده بودند و صدای سم‌کوبی بی‌تابانه‌ای روی کاه از آن جا به گوش می‌رسید و افزود: «مادیان بی‌قرار است.» در را گشود و ورنسکی وارد آخور شد که از روزنه‌ای نور مختصری می‌گرفت. در آن جا مادیانی سرخ ایستاده بود که پوزه‌بند داشت و با سم به کاه تازه لگد می‌کوبید. ورنسکی در فضای نیمه تاریک آخور مادیان را نگاه و با یک نظر تمام نقاط قوت مادیان محبوب خود را ورنانداز کرد. فرو - فرو اسبی بود با هیکل متوسط که از نقطه نظر نژادی بی‌نقص نبود. نازک استخوان و سینه‌اش اگر چه قوسی متناسب داشت، کم عرض بود. اندام‌های پسینش اندکی باریک بود و دست و پایش انحنايي چشمگیر داشت. نه دست‌ها و نه پاهایش عضلانی نبود، اما پشتش به لطف تمرین‌های سخت و لاغری شکم، بیش از حد پهن می‌نمود.

استخوان‌های ساقش از جلو به نازکی انگشت، اما از پهلو فوق‌العاده کلفت به نظر می‌رسید. جز در ناحیه گرده‌ها چنین می‌نمود که او را از دو طرف فشرده و از درون تهی کرده‌اند. اما حسنی داشت به حد اعلا که تمام معایش را به فراموشی می‌سپرد. حسن او «خون» بود، خونی که به قول انگلیسی‌ها خود را نشان می‌داد. عضلاتش در زیر شبکه رگ و پی، در زیر پوستی لطیف و متحرک، به وضوح عیان بود و به سختی استخوان می‌نمود. سر باریکش با چشم‌های نظرگیر آتشین از بالا به طرف پره‌های بینی که سرخی خون داشت، عریض‌تر می‌شد. ظاهرش، به ویژه سر و

بیرون رفت.

عصبانیت مادیان بر ورنسکی تأثیر گذاشته بود. حس می کرد که خون به قلبش هجوم می برد و او نیز، مانند اسب، می خواهد به هر سو حمله آورد. احساسی بود هم ناگوار و هم شیرین.

مرد انگلیسی گفت: «خوب، اتکای من به شماست.»

— «ساعت شش و نیم در میدان.»

مرد جواب داد: «بسیار خوب» و به طور غیرمنتظره پرسید: «ولی، ارباب، شما کجا می روید؟» «این مرد به ندرت کلمه ارباب را به کار می برد. ورنسکی با تعجب سر بلند کرد و خیره شد، اما نه به چشمان مرد انگلیسی، بلکه به پیشانی او، در شگفت از گستاخانه بودن این پرسش. اما چون دریافت که مرد انگلیسی او را نه به عنوان کارفرما، بلکه در مقام یک سوارکار مخاطب ساخته است، پاسخ داد: «باید بریانسکی را ببینم، اما تا یک ساعت دیگر به خانه برمی گردم.» و با خود گفت: «امروز، چند بار این را از من پرسیده اند.» و سرخ شد - اتفاقی که کمتر می افتاد. مرد انگلیسی موقرانه به او نگرست و چنان که گویی می داند ورنسکی به کجا می رود، اضافه کرد: «مهم این است که پیش از مسابقه آرامش تان را حفظ کنید. از هیچ چیز آزاده یا تحریک نشوید.»

ورنسکی لبخند زان گفت: «بسیار خوب»، و به درون کالسکه جست و به سورجی دستور داد که راهی پترهف شود.

هنوز چند صد متری پیش نرفته بودند که ابر، ابری که از بامداد آبتن باران بود، سیل آسا شروع به بارش کرد.

ورنسکی کروکی کالسکه را کشید و با خود گفت: «چه بد! قبلاً زمین گل بود، حالا به کلی باتلاق می شود»، و در خلوت کالسکه نامه مادر و یادداشت برادرش را بیرون آورد و به خواندن پرداخت.

بله، باز هم همان داستان تکراری. همه شان - مادرش، برادرش، همگی، خود را در مداخله در احساسات او ذیحق می دانستند. این دخالت در او احساس خشم و نفرت برانگیخت؛ احساسی که به ندرت بر او چیره می شد. «آخر به آنها چه ربطی دارد؟ چرا همه احساس می کنند که باید دلواپس من باشند؟ چرا دست از سرم برنمی دارند؟ چون می دانند که نمی توانند این قضیه را بفهمند. اگر قضیه معمولی، مبتذل و مورد پسند اجتماع بود، کاری به من نداشتند. احساس می کنند که این موضوع طور دیگری است، فقط یک هوس زودگذر نیست. می دانند که این زن برای من از جان عزیزتر است. برایشان قابل درک نیست. به همین علت ناراحتشان می کند. سرنوشت هر چه باشد، ما آن را مال خود کرده ایم و شکایتی هم نداریم.» منظور او از کلمه «ما» خودش بود و آنا. سپس با خود گفت: «مثل این که لازم است راه زندگی را به ما یاد بدهند. یک ذره خبر ندارند که خوشبختی یعنی چه. نمی دانند که بدون عشق، برای ما خوشبختی و بدبختی مفهوم ندارد، اصلاً زندگی وجود ندارد.»

از همه آنان به خاطر دخالتشان در خشم بود، درست به این علت که در دل احساس می کرد حق با آنهاست. حس می کرد عشقی که او را به آنا پیوند می دهد، هومی موقت نیست که چون دیگر علایق دنیا زود خواهد گذشت و جز خاطراتی چند خوش و ناخوش بر زندگی هیچ کدامشان تأثیری نخواهد نهاد. عذاب خویش و رنج او را حس می کرد و از تمامی دشراری هایی که در پیش رو داشتند، آگاه بود.

تمامی مواردی که دروغگویی و تزویر - که آن همه با طبع ورنسکی بیگانه بود - ضرورت یافته بود، در سرش غوغا می کرد. چند بار شرمساری را که به علت لزوم دروغ و تزویر در چهره آنا دیده بود، زنده تر از بقیه موارد به خاطر آورد و احساس غریبی که از هنگام رابطه با آنا به او

دست می‌داد، بر او چیره شد. احساس طغیان، علیه کاره‌نین، یا خود یا همه مردم - نمی‌دانست کدام. اما همیشه این احساس غریب را از خود می‌راند. اکنون هم تکانی خورد و افکار جاری خود را از سر گرفت.

با خود گفت: «بله، این زن قبلاً تیره‌بخت، اما مغرور و آسوده‌خاطر بود. اما حالا نمی‌تواند آسوده‌خاطر و از لحاظ حیثیت خود راحت باشد، اگر چه تا به حال ظاهر نکرده، باید به این وضع پایان داد.»

با خود گفت: «باید همه چیز را دور بیاوریم، هر دو، و جایی برویم و با عشق خود تنها بمانیم.»

۲۲

باران دیری نبارید و هنگامی که ورنسکی به مقصد رسید - اسب یدک و دو اسب اصلی با یورتمه بلند کالسکه را از میان گل و لای می‌کشیدند - خورشید دوباره نمایان شده بود. بام‌های خانه‌های ییلاقی و درختان کهنسال زیزفون در باغ‌های دو سوی جاده با تلألویی نمناک می‌درخشیدند و آب شادمانه از شاخه‌ها می‌چکید و از بام‌ها فرو می‌ریخت. دیگر در بند آن نبود که باران مسابقه را خراب کند، بلکه اکنون سرخوش بود که به شکرانه باران، یقیناً آن را تنها در خانه خواهد یافت. زیرا می‌دانست کاره‌نین که تازه از خارج بازگشته بود، هنوز از پترزبورگ حرکت نکرده است.

به امید این که او را تنها بیابد، طبق عادت همیشگی‌اش، برای آن که حتی المقدور کمتر جلب توجه کند، پیش از عبور از پل پیاده شد و بقیه راه را پیاده رفت و به جای آن که از جلوخان وارد شود، دور زد و به حیاط رفت و از باغبان پرسید: «اربابت خانه است؟»

«آه، نه، قربان. خانم در خانه هستند. از در جلو می‌فرمایید؟»

پیشخدمت‌ها آن جا هستند و در را برایتان باز می‌کنند.»

«نه، از باغ می‌روم.»

و خوشنود از تنها بودن زن و مشتاق غافلگیری او - قول نداده بود که آن روز به دیدنش برود و مسلماً آن قبل از مسابقه انتظار آمدن او را نداشت - حرکت کرد، و در حالی که شمشیر خود را گرفته بود، با احتیاط، روی راه شنی که هر دو طرفش گلکاری بود، به سمت مهتابی که بر باغ مشرف بود، قدم برمی‌داشت. اکنون ورنسکی همه اندیشه‌هایی را که مورد مسائل و مشکلات وضع خود در مر داشت، فراموش کرده بود و فقط به یک چیز می‌اندیشید - این که هم اکنون او را خواهد دید، نه در عالم خیال و تصور، بلکه در واقع، زنده و با تمام وجود. چیزی به ورود او به داخل نمانده بود، و به منظور اجتناب از ایجاد صدا تمام سعی خود را به کار می‌برد، که بالای پله‌های کهنه و ساییده مهتابی ناگهان موضوعی را به یاد آورد که همواره فراموش می‌شد، دردناک‌ترین جنبه رابطه‌اش با آن:

یسر این زن با آن نگاه (به تصور ورنسکی) استفهام‌آمیز و خصمانه.

غالباً این یسر بچه بیش از هر کس دیگر مانع آزادی آن دو می‌شد. هر گاه حضور داشت، نه ورنسکی و نه آن به خود اجازه گفتگو نمی‌دادند - حتی به کنایه چیزی نمی‌گفتند که پسر نتواند معنی آن را دریابد. در این خصوص قراری نگذاشته بودند، خود به خود چنین شده بود. آن دو فریب دادن کودک را در شأن خود نمی‌دانستند و در حضورش به مثابه دو دوست سخن می‌گفتند. با این همه، به رغم احتیاط فراوان، ورنسکی اغلب متوجه می‌شد که نگاه موشکاف و متحیر کودک به او دوخته شده و رفتارش نسبت به وی حجب و تردیدی هست - گاه مهرآمیز و زمانی سرد و بدگمان. گفתי که کودک حس می‌کرد میان این مرد و مادر او علاقه مهمی وجود دارد که بر او ناشناخته است.

به راستی این طفل حس می‌کرد که نمی‌تواند این رابطه را درک کند و هر چه می‌کوشید نمی‌توانست پی ببرد که نسبت به این مرد چه احساسی باید داشته باشد و با حساسیت کودکانه‌اش به وضوح می‌دید که پدر، معلمه و پرستارش نه تنها از ورنسکی بیزارند، بلکه او را با کینه می‌نگرند، اگر چه هرگز چیزی درباره‌اش نمی‌گویند، در حالی که مادرش وی را به عنوان بهترین دوست خود تلقی می‌کند.

بچه با خود می‌گفت: «یعنی چه؟ این مرد کیست؟ آیا باید دوستش داشته باشم؟ اگر نمی‌دانم، تقصیر از خود من است؛ معلوم می‌شود که من پسر خنگ یا بدی هستم.» و همین بلا تکلیفی باعث رفتار استفهام‌آمیز، دقیق شونده و تا اندازه‌ای خصمانه و نیز حجب و تردیدی می‌شد که آن همه ورنسکی را پریشان می‌کرد. حضور کودک به طرزی علاج‌ناپذیر در ورنسکی احساس دلهره‌ای توجیه‌ناپذیر برمی‌انگیخت که به تازگی وی را مضطرب می‌داشت. حضور طفل هم در ورنسکی و هم در آنا به یکسان احساس ملاحی را بیدار می‌کرد که قطب‌نما به او می‌گوید مسیری که به سرعت در آن کشتیرانی می‌کند، خطاست، ولی قدرت توقف ندارد. هر لحظه از مسیر صحیح دورتر می‌شود و اعتراف به انحراف از جهت درست، اقرار به فاجعه حتمی است.

کودک با دید معصومانه‌اش از زندگی، همان قطب‌نمایی بود که به آنها درجه انحراف از مسیرشان را نشان می‌داد، اما آن دو نمی‌خواستند قبول کنند.

این بار سریوژا در خانه نبود و آنا کاملاً تنها روی مهتابی نشسته و منتظر بازگشت یسرش بود که به گردش رفته و در باران گیر کرده بود. آنا یکی از مردان خدمتکار را به دنبال او فرستاده و خود به انتظار نشسته بود. پیراهن سفید پر از گلدوزی به تن داشت و در گوشه‌ای از مهتابی پشت

گلدان‌ها نشسته بود و صدای پای ورنسکی را نمی‌شنید. سرش با آن گیسوان مجعد سیاه خم شده و پیشانی خود را به آپاش سرد تکیه داده و هر دو دست خوش ترکیش، با انگشترهایی که ورنسکی خوب می‌شناخت، آپاش را گرفته بود. زیبایی تمامی پیکرش، سر، گردن و دست‌ها، هر دفعه ورنسکی را شگفت‌زده می‌کرد. ایستاد و شیفته‌وار به زن خیره شد. اما پیش از آن که قدمی به سوی او بردارد، آنا حضور وی را احساس کرد، آپاش را کنار زد و روی برافروخته خود را به سوی او گرداند.

ورنسکی به او نزدیک شد و به فرانسه پرسید: «چه شده؟ حالت خوب نیست؟»

می‌خواست به سوی او بدود، اما به یاد آورد که ممکن است در آن نزدیکی کسی حضور داشته باشد و نگاهی به اطراف انداخت و مانند هر دفعه که احساس می‌کرد باید بیمناک و محتاط باشد، اندکی قرمز شد.

زن بلند شد و دست ورنسکی را سخت فشرد و گفت: «نه، حالم خوب است، اما انتظار آمدن... تو را نداشتم.»

— «خدایا! چه دست‌های سردی!»

آنا گفت: «مرا ترساندی، تنها بودم و منتظر آمدن سریوژا. به گردش رفته. از این طرف برمی‌گردند.»

و هر چه می‌کوشید آرام باشد، لبانش می‌لرزید.

ورنسکی به فرانسه گفت: «از آمدن بی‌موقع معذرت می‌خواهم، اما نمی‌توانستم امروز را بدون دیدن تو بگذرانم.»

ورنسکی همیشه با آنا به فرانسه حرف می‌زد تا از گفتن «شما» که در زبان روسی بسیار سرد و خشک به گوش می‌خورد و «تو» که به طرزی خطرناک خودمانی است، اجتناب کند.

- «معذرت؟ از دیدنت خیلی هم خوشحالم.»

ورانسکی بدون آن که دست او را رها کند، به سوی او خم شد و گفت:
«ولی تو یا ناخوشی یا نگران. چه فکری می کردی؟»
آنا با لبخند گفت: «همیشه همان مطلب.»

راست می گفت. اگر هر وقت و در هر لحظه از او می پرسیدند به چه چیزی می اندیتند، کاملاً به درستی پاسخ می داد که همیشه به یک چیز فکر می کند: به خوشبختی و بدبختی خود. درست هم اکنون که ورانسکی سر رسیده بود، آنا فکر می کرد چرا دیگران - مثلاً، بتسی، که آنا از روابط پنهانی او با توشکه ویج خبر داشت - آن همه راحت اند، اما خودش این قدر عذاب می کشد. به دلایل خاصی این اندیشه، امروز بیشتر شکنجه اش می کرد. آنا راجع به مسابقه از ورانسکی سؤال می کرد و او جواب می گفت و با دیدن پریشانی زن، برای انصراف خاطر وی با لحن کاملاً طبیعی مقدمات مسابقه را شرح داد.

زن به چشمان آرام و نوازشگر مرد نگاه کرد و با خود گفت: «آیا به او بگویم یا نه؟ آن قدر خوشحال و آن قدر به فکر مسابقه است که درست درک نمی کند، وخامت وضعمان را نمی فهمد.»

ورانسکی محاسبه او را درهم ریخت: «بالاخره نگفتی وقتی که من آمدم چه فکری می کردی. خواهش می کنم بگو!»

زن جوابی نداد، اندکی سر خم کرده و از زیر ابرو و پرسان به او نگاه می کرد و چشمانش در زیر مژگان درازش می درخشید و دستانش، ضمن بازی با برگه که کنده بود، می لرزید. ورانسکی این حال را دریافت و همان حالت خاضعانه و اخلاص چاکرانه که بر آنا سخت تأثیر می گذاشت، چهره او را فرا گرفت و با لحنی تضرع آمیز گفت: «معلوم است که اتفاقی افتاده. خیال می کنی اگر من بدانم تو مشکلی داری که من در آن شریک

نباشم، یک لحظه می توانم آرامش داشته باشم؟ تو را به خدا بگو!»

آنا که هنوز به همان حال به او چشم دوخته بود و حس می کرد دستی که برگ را گرفته شدیدتر می لرزد، با خود گفت: «بله، اگر وخامت وضع را درک نمی کرد، هرگز او را نمی بخشیدم. بهتر است حرف نزنم. چرا امتحانش کنم؟»

مرد دست او را گرفت و تکرار کرد: «تو را به خدا!»

- «بگویم؟»

- «بله، بله، بله...»

آنا آهسته زمزمه کرد: «من بچه دار شده ام...»

برگ در دستش شدیدتر می لرزید. اما چشم از او بر نمی گرفت و منتظر واکنش او در مقابل این خبر بود. رنگ ورانسکی سفید شد، سعی کرد حرفی بزند، اما نتوانست، دست زن را رها کرد و سر بر سینه او گذاشت. آنا با خود گفت: «بله، وخامت وضع را درک می کند»، و حق شناسانه دست او را فشرد.

اما این تصور آنا که ورانسکی اهمیت موضوع را به همان خوبی دریافته است که خود او، در اشتباه بود. کلمات او در ورانسکی احساس انزجار از شوهر آنا را ده بار بیشتر کرد. اما در عین حال دریافت که نقطه عطفی که انتظارش را می کشید، اکنون نزدیک می شد و دیگر نمی توانستند روابط خود را از چشم شوهر آنا همچنان مخفی نگاه دارند و ناگزیر، به نحوی از انحاء، باید به این وضع غیرطبیعی خاتمه دهند. اما، گذشته از این، اضطراب زن، به طور جسمانی نیز به او سرایت می کرد. نگاهی مهرآمیز و فرمانبردارانه به زن افکند، دستش را بوسید و برخاست و در سکوت روی مهتابی به قدم زدن پرداخت. سپس پیش او رفت و قاطعانه گفت: «نه من و نه تو روابطمان را دست کم نگرفته ایم و اکنون

- آنا را وادر به بررسی وضع خود کند و هر دفعه سعی او با همین قضاوت سطحی و بی‌قیدانه کنونی روبه‌رو شده بود. گفتی چیزی وجود داشت که زن نمی‌خواست یا نمی‌توانست با آن مواجه شود. زیرا همین که این مطلب به میان می‌آمد، آنای واقعی به درون خود پناه می‌برد و زنی دیگر پدیدار می‌شد که برای ورنسکی بیگانه بود؛ زنی که این مرد دوستش نداشت و از او می‌ترسید. اما امروز ورنسکی مصمم به روشن ساختن وضع بود.

ورنسکی با لحن همیشگی استوارش گفت: «چه بداند و چه نداند، به ما مربوط نیست. ما نمی‌توانیم... تو نمی‌توانی به همین شکل زندگی کنی، به خصوص حالا.»

آنا با همان خشم طعنه‌آمیز پرسید: «به نظر تو، باید چکار کرد؟» او، که قبلاً می‌ترسید ورنسکی وضع وی را بی‌اهمیت تلقی کند، اکنون از این که می‌دید او تصمیم به اقدام گرفته است، به خشم آمده بود.

- «همه چیز را به او بگو و ترکش کن.»

زن گفت: «بسیار خوب، فرض کنیم که من این کار را کردم، می‌دانی چه خواهد شد؟ می‌توانم از قبل بگویم.» و در چشمانش، که لحظه‌ای پیش آن همه پر از مهر و صفا بود، برقی کینه‌آلود درخشید. (آه، پس تو مرد دیگری را دوست داری و با او روابط گناه‌آلود برقرار کرده‌ای؟) - ادای شوهرش را درمی‌آورد و درست مثل کاره‌نین بر کلمه گناه تکیه می‌کرد - (من به تو راجع به عواقب این موضوع از نقطه نظر مذهبی، اجتماعی و خانوادگی اخطار کرده بودم. تو به حرفم گوش ندادی. حالا من نمی‌توانم اجازه بدهم بدنامم کنی) و می‌خواست بگوید «و پسر»، اما نمی‌توانست پسرش را مسخره کند، و افزود (بدنام کنی، و از این مزخرفات)، به طور کلی با همان لحن رسمی‌اش با وضوح و دقت خواهد گفت که به من اجازه

سرنوشت‌مان تضمین شده و لازم است که - در حالی که حرف می‌زد به دوروبر نگاه انداخت - به این وضع ناهنجار خاتمه بدهیم.

آنا به نرمی گفت: «خاتمه بدهیم؟ چه طور خاتمه بدهیم، آکسی؟» دیگر آرام‌تر شده بود و لبخندی لطیف رخسارش را روشن می‌کرد. - «از شوهرت جدا بشوی و سرنوشت‌مان را به هم پیوند بزنیم.» زن با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، پاسخ داد، «الان هم پیوند خورده است.»

- «می‌دانم، اما منظورم پیوند کامل است، کامل.»

آنا با لحنی اندوهناک که ناشی از ناامیدکنندگی وضع بود، گفت: «آخر چه طور، آکسی؟ بگو چه طور؟ واقعاً راه نجاتی از این وضعیت وجود دارد؟ مگر من همسر شوهرم نیستم؟»

- «برای خروج از هر وضعی راهی هست. باید تصمیم بگیریم. هر چیزی از زندگی فعلی تو بهتر است. مگر نمی‌بینم که تو چه طور مگر هر موضوعی خودت را شکنجه می‌کنی - مردم، پسر، شوهرت؟»

آنا با لبخندی ملایم گفت: «آه، شوهرم نه، نمی‌دانم، من هیچ وقت به او فکر نمی‌کنم. اصلاً وجود ندارد.»

- «تو صادقانه حرف نمی‌زنی. من تو را می‌شناسم. از لحاظ او هم خودت را عذاب می‌دهی.»

آنا گفت: «او اصلاً خبر ندارد»، و ناگهان صورتش به شدت سرخ شد. گونه‌ها، پیتانی و گردنش قرمز شد و اشک شرم در چشمانش حلقه بست. «ولی باید حرفش را بزنیم.»

رفتن نمی دهد و برای جلوگیری از رسوایی از تمام قدرت خود استفاده خواهد کرد و به آرامی و خونسردی به هر چه گفته عمل می کند. اتفاقی که می افتد این است. او انسان نیست، ماشین است و اگر خشمگین باشد، یک ماشین بی رحم، و در حالی سخن می گفت، نزد خود کاره‌نین را با همه جزئیات اخلاق و گفتارش و هر عیب و نقصی که در او سراغ داشت مجسم می کرد و از آن جا که خود نسبت به او خطای بزرگی مرتکب می شد، هیچ نقصی را بر او نمی بخشود.

ورانسکی با لحنی تشویق‌کننده و ملایم، سعی در تسکین دادن آنا داشت: «ولی آنا، با این وجود باید به او گفت و بعد ما هم در مقابل اقدامات او دست به عمل می‌زنیم.»

- «یعنی باید فرار کنیم؟»

- «چرا فرار نکنیم؟ من نمی‌دانم چه طور می‌توانیم به همین نحو زندگی کنیم. من به فکر خود نیستم - اما می‌بینم که تو رنج می‌کشی.»

آنا گفت: «بله، فرار کنیم و من معشوقه تو شوم.»

ورانسکی سرزنش‌کنان گفت: «آنا!»

آنا ادامه داد: «بله، معشوقه تو بشوم و باعث نابودی کامل...»

نزدیک بود که باز بگوید «پسرم»، اما این کلمه را بر زبان نیاورد.

ورانسکی نمی‌توانست درک کند که این زن، با آن سرشت نیرومند و درستکار، چگونه این وضع فریبکارانه را تحمل می‌کند و از آن نمی‌گریزد. اما نمی‌دانست که علت اصلی این امر همین کلمه «پسر» است که آنا قادر نیست آن را به زبان آورد. هرگاه که به پسر خود و طرز فکر آینده‌او نسبت به مادرش می‌اندیشد، مادری که پدرش را ترک گفته بود، سخت به وحشت می‌افتاد. اما به شیوه زنانه می‌کوشید با استدلال‌ها و کلمات دروغین مبنی بر این که وضع به همان حال باقی خواهد ماند و باید این

سؤال مخوف را که چه سرنوشتی در انتظار پسرش خواهد بود، فراموش کند، به خود قوت قلب دهد.

ناگاه دست ورانسکی را گرفت و با لحنی به کلی متفاوت، صمیمانه و محبت‌آمیز گفت: «خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، هیچ وقت در این باره با من حرف نزن!»

- «ولی، آنا...»

- «هیچ وقت. به خودم واگذار کن. من از پستی و مهابت وضع خبر دارم، اما آن قدرها که تو خیال می‌کنی آسان نیست. به خودم واگذار کن و هر کاری گفتم، انجام بده. هرگز در این باره با من صحبت نکن. قول می‌دهی؟ نه، نه، نه، قول بده!...»

- «من هر قولی می‌دهم، اما نمی‌توانم آسوده باشم، به خصوص بعد از حرف‌هایی که به من زدی. وقتی تو آسوده نباشی، من نمی‌توانم راحت باشم...»

- «من؟ بله، گاهی وقت‌ها خودم را عذاب می‌دهم، اما اگر هرگز حرفش را نزنم، این هم می‌گذرد. فقط وقتی که تو در این باره حرف می‌زنی، من رنج می‌برم.»

- «من نمی‌فهمم.»

آنا کلام او را قطع کرد: «می‌دانم، می‌دانم که برای طبع صادق تو دروغ‌گویی چه قدر دشوار است و برایت ناراحت‌م. اغلب فکر می‌کنم که تو زندگی‌ات را به خاطر من تباه کرده‌ای.»

- «من هم درست چنین فکری می‌کنم و نمی‌دانم چرا تو باید همه چیز را فدای من کنی. نمی‌توانم خودم را به علت بدبختی تو ببخشم.»

آنا به او نزدیک شد و همچنان که لبخندی سرشار از شور عشق به لب داشت، گفت: «من بدبختم؟ من حال گرسنه‌ای را دارم که به او غذا داده

باشند. این آدم شاید سردش باشد، شاید لباس‌هایش ژنده باشد، شاید ترمونده باشد، اما بدبخت نیست. من بدبختم؟ نه، خوشبختی من همین است...»

آنا صدای پسرش را که به طرف آنان می‌آمد شنید و به سرعت مهتابی را از نظر گذراند و زود بلند شد و چشمانش برقی زد که برای ورنسکی آن همه آشنا بود، آن‌گاه با حرکتی سریع دست‌های ظریفش را که یر از انگشتر بود بلند کرد و سر او را گرفت، نگاهی طولانی به او افکند و چهره خود را به صورتش چسباند و با لبان خندان و از هم گشوده دهان و چشمان او را بوسید و او را به عقب راند و می‌خواست برود، اما ورنسکی او را نگه داشت. با شور و جذبه نگاهش کرد و به نجوا گفت: «کی؟»

آنا زمزمه کرد: «امشب - ساعت یک»، آهی عمیق کشید و با گام‌های چابک و سریع به استقبال پسرش رفت.

سریوژا در گردشگاه در بازاران گیر کرده و به اتفاق پرستارش در زیر سایانی پناه گرفته بود.

آنا به ورنسکی گفت: «خوب، خدا حافظ. شروع مسابقه نزدیک است. بتسی قول داده پیشم بیاید.»

ورنسکی ساعت خود را نگاه کرد و شتابان رفت.

۲۴

هنگامی که ورنسکی به ساعت خود نگاه کرد، آن چنان آشفته و ذهنش به افکار و تصورات مشغول بود که شماره‌های صفحه ساعت را دید، اما وقت را تشخیص نداد. در حالی که با احتیاط در گل‌ولای قدم برمی‌داشت، به خیابان رفت و به سوی کالسکه حرکت کرد. آن قدر دلش از سودای آنا سرشار بود که حتی به فکر وقت و مهلت رسیدن به خانه

بریانسکی نیفتاد. اما همچنان که اغلب دیده می‌شود، حافظه‌اش نشان می‌داد که کار بعدی او چیست. نزد سورچی خود رفت که روی نشیمن کالسکه در زیر سایه درختی به خواب رفته بود. با لذت به ستون‌های پشه‌ها که روی اسب‌های عرق کرده پر می‌زدند، نگاه انداخت و سورچی را بیدار کرد، به داخل کالسکه جست و دستور حرکت به طرف خانه بریانسکی داد. پنج مایل پیموده بودند که تازه به خود آمد و به ساعتش نگاه کرد و دانست که ساعت پنج و نیم شده و دیروقت است.

آن روز قرار بود چندین مسابقه برگزار شود: مسابقه گاردسوار امپراتوری، بعد مسابقه یک مایل و نیمی افسران، یک مسابقه سه مایلی، و سپس مسابقه‌ای که ورنسکی در آن شرکت داشت. می‌توانست خود را به مسابقه‌اش برساند، اما اگر اول نزد بریانسکی می‌رفت، وقتی به محل مسابقه می‌رسید که درباریان قبلاً وارد شده بودند و این کاری بود نادرست. اما به بریانسکی نیز قول داده بود. بنابراین، تصمیم گرفت به راه خود ادامه دهد و به سورچی گفت که اسب‌ها را بتازاند.

به خانه بریانسکی رسید، پنج دقیقه پیش او مانند و به تاخت بازگشت. سرعت حرکت به او آرامش داد. همه جنبه‌های دردناک رابطه‌اش با آنا و تردیدهایی را که از گفتگو با او حاصل شده بود، از خاطرش زدوده شد. اکنون با شادی و هیجان به مسابقه و این که سرانجام به موقع به آن جا خواهد رسید فکر می‌کرد و گاه‌گاه اندیشه ملاقات فرخنده‌ای که همان شب داشت در مخیله‌اش جان می‌گرفت.

هر چه بیشتر به محیط مسابقه نزدیک می‌شد و از کالسکه‌هایی که از پترزبورگ و حومه می‌آمدند سبقت می‌جست، همان مسابقه قریب‌الوقوع بیشتر او را فرا می‌گرفت.

کسی در اقامتگاه او نمانده بود؛ همگی به محل مسابقه رفته بودند و

گماشته‌اش دم در منتظر او بود و هنگامی که لباس عوض می‌کرد، گماشته‌اش گفت که مسابقه دوم شروع شده است و عده‌ای از آقایان سراغ او را گرفته‌اند و جوانکی دوبار از اصطبل به دنبالش آمده است.

ورانسکی بی‌شتاب لباس پوشید (او هرگز عجله نمی‌کرد و هیچ‌گاه تسلط بر خود را از دست نمی‌داد) و به سورچی دستور داد به اصطبل برود و از آن نقطه توانست دریای کالسکه‌ها، پیادگان و سربازانی را که میدان مسابقه را احاطه کرده بودند، و غرفه‌های پر از تماشاگران را ببیند. گویا مسابقه دوم در جریان بود. زیرا وقتی که نزدیک‌تر رفت، صدای زنگ شنید. سر راه، گلا دیانور، اسب ساق سفید کردند ماهوتین را دید که با غاشیه آبی رنگ که حاشیه نارنجی داشت به میدان برده می‌شود.

ورانسکی از مهر پرسید: «کرد Cord کجاست؟»

«در اصطبل، اسب را زین می‌کند.»

فرو فرو در آخور آماده زین شدن بود. می‌خواستند او را بیرون بیاورند.

«دیر نکرده‌ام؟»

مرد انگلیسی گفت: «مهم نیست! مهم نیست! تهییج نشوید.»

ورانسکی نگاه دیگری به خطوط شکیل مادیان محبوبش انداخت که سراپا می‌لرزید. به دشواری خود را از دید اسب دور کرد و به اصطبل رفت و برای آن که جلب توجه نکند، در مساعدترین لحظه به سمت غرفه‌ها رفت. مسابقه یک میل و نیمی در حال پایان بود و همه چشم‌ها به یکی از افسران گارد سوار و یک سرباز سوار نظام دنبال او دوخته شده بود که در نزدیکی خط پایان اسب‌های خود را تا آخرین مرز سرعت و قدرت می‌تاختند. از داخل و خارج میدان همه به سوی خط پایان هجوم می‌بردند و گروهی از افسران گارد سوار و مردم که منتظر پیروزی همقطار

خود بودند، با شور و شغف هلهله می‌کردند. درست در همان لحظه‌ای که زنگ اعلام پایان مسابقه به صدا درآمد و افسر گارد، بلند قامت و گل‌آلود برنده مسابقه روی زین خم شده و لگام نریان نفس بریده و خاکستری خود را که از فرط عرق سیاه شده بود رها کرده بود، ورناسکی بدون جلب توجه به میان جمعیت رفت.

اسب قوی هیکل که به زحمت روی پا ایستاده بود، قدم سست کرد و افسر گارد سوار چون کسی که تازه از خواب سنگین بیدار شده باشد به اطراف نگرست و آن‌گاه لبخند زد. انبوهی از دوستان و بیگانگان او را در میان گرفتند.

ورانسکی به عمد از تماشاگران سرشناس و خوش‌پوشی که جلوی جایگاه‌ها در آمد و شد و گفتگو بودند، دوری می‌کرد. می‌دانست که خانم کاره‌نین، بتسی و همسر برادرش در آن جا هستند و از بیم انحراف توجه نزد ایشان نرفت. اما مدام با آشنایانی برخورد می‌کرد که او را متوقف می‌کردند و راجع به مسابقاتی که برگزار شده بود با او حرف می‌زدند و علت دیر آمدنش را جویا می‌شدند.

هنگامی که برندگان را برای دریافت جوایز به جایگاه می‌خواندند و همه به آن سمت چشم دوخته بودند، آلکساندر، برادر بزرگ ورناسکی، که سرهنگی با سردوشی‌های بزرگ و شرابه‌دار بود، نزد وی آمد. سرهنگ قدبلند نبود، اما به اندازه آلکسی فربه و از او زیباتر و سرخ‌روتر بود و بینی قرمز و صورت شکفته و باده‌گسارانه‌ای داشت.

برادر ورناسکی از او پرسید: «یادداشتی به دستت رسید؟ هیچ وقت دست کسی به دامت نمی‌رسد.»

آلکساندر ورناسکی، به رغم زندگی بی‌قیدوبند و خاصه باده‌گسارانه که به آن شهرت داشت، یکی از اعضای محافل درباری بود.

و خوشحال می‌شوم که پیروزی تو را ببینم. چه وقت همدیگر را می‌بینیم؟»

ورانسکی گفت: «فردا به ناهارخوری افسران بیا» و پوزش خواهانه آستین پالتوی ابلانسکی را فشرد و به وسط میدان مسابقه رفت که اسب‌ها را برای مسابقه پرش از روی مانع به آن جا می‌آوردند.

اسب‌هایی که از آنها بخار برمی‌خاست و به علت شرکت در مسابقات قبلی از رمق رفته بودند، توسط سوارکاران خود از میدان خارج و اسب‌های تازه‌نفسی برای شرکت در مسابقه بعدی ظاهر می‌شدند، که اغلب از نژاد انگلیسی بودند و با زین و برگ و شکم‌های فرورفته بر اثر تنگ‌های سفت به پرندگان عظیم‌الجثه شباهت داشتند. فرو - فرو را از سمت راست می‌آوردند، باریک اندام و زیبا، پاهای نرم و نسبتاً بلندش را چنان برمی‌داشت که گفتی با فنر کار می‌کند. در نزدیکی این اسب، غاشیه را از روی گلاادیاتور آویخته گوش برداشتند. هیکل بی‌نقص این نردبان نیرومند و خوش‌ترکیب، با جلو تنه‌عالی و ساق‌های کوتاهش، به رغم میل ورانسکی توجه او را جلب کرد. او به سوی مادایان خود می‌رفت که دوست دیگری متوقفش کرد.

دوستی که با ورانسکی مشغول صحبت بود، دفعه‌ا گفت: «آه، کارنین هم آمده! دارد دنبال زنش می‌گردد و زنش هم وسط جایگاه نشسته. تو آنا را ندیدی؟»

ورانسکی پاسخ داد: «نه»، و بدون آن که حتی نیم‌نگاهی به جایگاهی بیاندازد که دوستش خانم کاره‌نین را به او نشان می‌داد، پیش اسب خود رفت.

ورانسکی تازه زین را، که احتیاج به دستکاری داشت، امتحان کرده بود که مسابقه‌دهندگان به جایگاه خوانده شدند تا شماره و محل استقرار

حال که راجع به موضوعی ناگوار، از نظر وی، با برادرش حرف می‌زد و می‌دانست که ممکن است نگاه‌های فراوان به آنها دوخته باشد، قیافه‌ای خندان گرفته بود، چنان که گفتی در خصوص مطلب بی‌اهمیتی با او شوخی می‌کند.

آلکسی گفت: «بله، رسید. اما واقعاً نفهمیدم تو از چه بابت نگرانی؟» - «از این نگرانم که به من گفته‌اند تو این جا نبودی و روز دوشنبه تو را در یترهف دیده بودند.»

- «مسائلی وجود دارد که فقط به کسانی مربوط می‌شود که مستقیماً در آن ذینفع‌اند. و مطلبی که تو نگرانش هستی، یکی از همین مسائل است...»

- «بله، اما در این صورت بهتر است از ارتش بیرون بروی...»

- «خواهش می‌کنم تو دخالت نکن، تنها حرفی که دارم همین است.»
چهره درهم آلکسی و ورانسکی سفید شد و چانه برجسته‌اش تکان خورد. حالتی که کمتر به او دست می‌داد. او که مردی بسیار مهربان بود، به ندرت خشمگین می‌شد، اما هرگاه به خشم می‌آمد، چانه‌اش می‌لرزید و آن‌گاه خطرناک می‌شد و آلکساندر ورانسکی این را می‌دانست.

آلکساندر ورانسکی لبخندی شادمانه زد.

- «من می‌خواستم فقط نامه مادر را بفرستم. برایش بنویس و خودت را پیش از مسابقه ناراحت نکن»، و تبسم‌کنان افزود: «موفق باشی»، و رفت. چیزی از رفتن برادرش نگذشته بود که صدایی دوستانه ورانسکی را متوقف کرد.

- «حالا دیگر دوستانات را نمی‌شناسی؟ چه طوری عزیز من؟ ابلانسکی بود، که با صورت سرخ و سیل‌های شفاف و شانه زده، در میان برجستگان پترزبورگی کمتر از مسکو جلوه نمی‌کرد. «من دیروز وارد شده

نشسته بود و یک مربی انگلیسی اسب را با پوزه بند جلو می برد. ورنسکی و همه دوستانش کوزاولف را که دارای خصیصه «ضعف اعصاب» و تکبر و حشناک بود، می شناختند. می دانستند که او از همه چیز می ترسد، از جمله راندن اسب نا آرام. اما اکنون، درست به همین دلیل، به علت خطرناک بودن مسابقه و به علت احتمال شکستن گردن و حضور پزشک در پای هر مانع و آمبولانسی که روی آن علامت صلیب نقش بسته بود و پرستاری هم داشت، تصمیم به شرکت در مسابقه گرفته بود. نگاه او با ورنسکی تلاقی کرد و این یک، لبخندی دوستانه و چشمکی تشجیع کننده به او زد. تنها کسی که ورنسکی ندید، رقیب اصلی اش ماهوتین، سوار گلادیاتور بود.

کرد به ورنسکی گفت: «عجله نکنید و یک چیز را به خاطر داشته باشید: پای مانع دهانه را بکشید و برای پریدن به او فشار نیاورید. بگذارید هر طور دلش خواست بپرد.»

ورنسکی لگام را از دست او گرفت و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب!»

- «اگر توانستید، جلو بزنید. اما اگر عقب ماندید، تا لحظه آخر روحیه تان را بنایید.»

پیش از آن که مادیان فرصت جنیدن داشته باشد، ورنسکی با حرکتی قدرتمندانه و چابک پا در رکاب فولادی گذاشت و سفت و استوار بر خانه زین که چرم آن غرغز می کرد نشست. پای راستش را هم در رکاب کرد و لگام را بین انگشتان آزموده خود گرفت. فرو - فرو که گفتی نمی دانست باید کدام یایش را اول جلو بگذارد، با گردن بلند خود لگام را کشید و در حالی که سوارش را بر پشت نرم خود تکان می داد، به راه افتاد و کرد برای همگامی با آنها قدم تند کرد. مادیان خشمگین لگام را اول از یک طرف و

خود را به حسب قرعه تعیین کنند. هفده افسر با چهره های جدی، عبوس و اغلب پریده رنگ، در جایگاه گرد آمدند و شماره های خود را بیرون آوردند. ورنسکی شماره هفت را درآورد. فریاد «سوار شوید!» شنیده شد.

او که حس می کرد به اتفاق دیگر سوارکاران مرکز توجه تماشاگران است، با حالت عصبی تشنج آمیزی که به طور کلی حرکاتش را سنجیده و راحت می ساخت، به مادیان خود نزدیک شد. کرد، به مناسبت مسابقه بهترین لباس خود را پوشیده بود: کت مشکی گرد و چکمه های ساق بلند. طبق معمول آرام و موقر، در جلوی مادیان ایستاده بود، خود لگام فرو - فرو را به دست گرفته بود. فرو - فرو چنان که گفتی تبار است، همچنان می لرزید و چشم آتشبارش از نیمرخ به ورنسکی نگاه می کرد. ورنسکی انگشت زیر تنگ اسب برد. مادیان چشم هایش را چرخاند، دندان نشان داد و گوش خواباند. مرد انگلیسی لب هایش را غنچه کرد، می خواست با لبخند نشان دهد که هیچ کس نمی تواند به زین کردن اسب توسط او ایراد بگیرد.

- «سوار شوید! آن وقت اعصاب تان آرام خواهد شد.»

ورنسکی با آخرین نگاه رقیبان خود را ورنانداز کرد. می دانست هنگامی که مسابقه شروع شود، دیگر آنان را نخواهد دید. دو تن از ایشان به سمت نقطه شروع می رفتند. گالتسین Galtsin، از دوستان ورنسکی و یکی از چابک سواران با مادیان کهری که به او اجازه سوار شدن نمی داد، در جدال بود. یک سرباز سوار کوچک اندام که شلوار تنگ سواری پوشیده بود، چهارنعل می آمد و به تقلید سوارکاران انگلیسی مانند گربه بر پشت اسب خود قوز کرده بود. شاهزاده کوزاولف Prince Kuzovlov با رنگ پریده روی مادیان نژاده ای از ایلخی گراوایسکی Gravobsky

جایگاه قرار داشت. نقطه شروع در سیدان نبود، بلکه دویست یارد یا کمی بیشتر در یک سمت آن واقع بود، با نخستین مانع - یعنی حوضچه به پهنای هفت پا - در آن جا بود و سوارکاران به اختیار خود می توانستند از روی آن بپرند یا به آب بزنند.

سواران سه بار به صف شدند، اما هر بار یک یا چند اسب در شروع خطا کردند و ناچار از نو به صف شدند. طاقت علامت دهنده، سرهنگ سسترین Sestrin، طاف شده بود. اما سرانجام در چهارمین دفعه، فریاد زد «حرکت!» و مسابقه آغاز شد.

چشم‌ها و دوربین‌های صحرایی متوجه گروه کوچک و رنگارنگ سوارانی بود که مشغول صف بستن بودند. و پس از شروع مسابقه صدای «حرکت کردند! دارند می‌روند!» از همه سو به گوش می‌رسید.

و مردم تک تک یا گروه گروه از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌دویدند تا دید بهتر داشته باشند. در نخستین دقیقه، میدان گسترش یافت و سواران دو به دو و سه به سه و یکی پس از دیگری به حوضچه نزدیک می‌شدند. به نظر تماشاچیان چنین می‌رسید که سواران همگی همزمان در حرکت‌اند، اما خود آنها می‌دانستند که ثانیه‌ها برایشان چه قدر اهمیت دارد.

فرو - فرو خستم‌گین و عصبی در اولین لحظه عقب افتاد و چندین سوار از او جلو زدند. اما حتی پیش از آن که به حوضچه برسند، ورنسکی که با تمام قدرت مادیان را در اختیار گرفته بود و لگام را می‌کشید، به آسانی بر سه سوار سبقت گرفت و فقط گلا دیاتور کرد ماهوتین (که دست‌هایش نرم و موزون بالا و پایین می‌رفت) جلوی او می‌تاخت و پیشاپیش همه، دیانای شکیل، کوزاولف را که نیمه‌جان شده بود می‌برد.

در نخستین دم، ورنسکی نه بر خود و نه بر مادیان مسلط بود و تا

سپس از طرف دیگر می‌کشید و می‌کوشید سوارش را غافلگیر کند و ورنسکی با صدا و دست به عبث سعی در رام کردن او داشت.

به حوضچه‌ای که سر راهشان به نقطه شروع واقع بود، نزدیک می‌شدند. چندین تن در جلو و عده‌ای در عقب او بودند که ناگهان ورنسکی صدای تاختن از میان گل‌ولای پشت سر شنید و ماهوتین با گلا دیاتور ساق سفید آویخته گوش خود بر او سبقت گرفت. ماهوتین لبخند زد و دندان‌های درازش نمایان شد، اما ورنسکی با خشم او را نگاه کرد. این مرد را دوست نداشت و اکنون وی را به چشم خطرناک‌ترین رقیب خود می‌دید و از اسب‌تازی او که مادیان وی را رماند، برآشفست. فرو - فرو پای چپش را بالا برد و به تاخت پرداخت، دوبار به جلو پرش کرد و ضمن کشیدن لگام سفت شده، آهنگ یورتمه‌ای کج و معوج کرد و سوارش را به بالا و پایین تکان می‌داد. کرد نیز با اخم و تقریباً به حال دو ورنسکی را تعقیب می‌کرد.

۲۵

روی هم رفته هفده افسر در مسابقه اسب‌دوانی با مانع شرکت داشتند. این مسابقه به مسافت سه میل در میدانی بیضوی در جلوی جایگاه برگزار می‌شد. نه پرش در طول این مسافت ترتیب داده شده بود: حوضچه؛ مانعی به ارتفاع تقریباً پنج پا درست روبه‌روی جایگاه؛ یک سربالایی؛ یک پشته ایرلندی (که از مشکل‌ترین موانع بود) شامل یک خاکریز که بوته‌هایی در بالای آن قرار داشت و گودالی در آن سوی خاکریز که اسب قادر به دیدنش نبود، بنابراین حیوان می‌بایست از روی هر دو مانع جست بزند و در غیر این صورت دچار سانحه می‌شد؛ پس از آن، دو پرش از روی آب و یک گودال خشک. خط پایان نیز در نقطه مقابل

اولین مانع، یعنی حوضچه، نمی‌توانست بر حرکات خود تسلط داشته باشد.

گلادیاتور و دیانا با هم و تقریباً در یک دم به نهر رسیدند و همزمان خیز برداشتند و در آن مو فرود آمدند. فرو - فرو به چالاکي، چنان که گفتی بال درآورده است، به دنبال آن دو خیز برداشت. اما درست زمانی که ورنسکی خود را در هوا احساس می‌کرد، ناگهان در زیر سم مادیان خود کوزاولف را دید که با دیانا در آن طرف نهر غلت می‌زدند. بعد از پرش دیانا، کوزاولف لگام را رها کرده و مادیان او را از فراز سر خود به هوا فرستاده بود. ورنسکی بعداً از جزئیات این واقعه مطلع شد. در آن هنگام تنها چیزی که دید این بود که درست در زیر او، جایی که فرو - فرو می‌باید فرود بیاید، پا یا سر دیانا قرار گرفته بود. اما فرو - فرو، گریه‌وار در هوا تلاش کرد و از روی اسب زمین خورده گذشت و تاختن آورد.

ورنسکی پیش خود گفت: «آه، اسب زیبای من!»

پس از نهر، ورنسکی بر مرکب خود تسلط کامل پیدا کرده بود و قصد داشت بعد از ماهوتین از مانع بزرگ عبور کند و فقط در فاصله پانصد یاردی زمین مسطح تا مانع بعدی از او سبقت گیرد.

مانع بزرگ درست جلوی جایگاه امپراتوری بود. امپراتور و درباریان و جمعی کثیر به آنان نگاه می‌کردند - به او و ماهوتین - که با دیگران مسافتی طولانی فاصله گرفته بودند - چشم دوخته بودند که به «دیو» (این مانع محکم را به این اسم می‌نامیدند) نزدیک می‌شدند. ورنسکی حس می‌کرد که از همه مو چشم‌ها متوجه اوست. اما خود جز گوش‌ها و گردن مادیان خویش و زمینی که زیر پای اسب او سپرده می‌شد و صدای سم گلادیاتور و ساق‌های سفیدش که جلوی وی به طرزی موزون بر زمین کوبیده می‌شد و پیوسته با او همان فاصله را داشت، چیزی نمی‌دید.

گلادیاتور خیز برداشت و بی‌آن که به چیزی بخورد، دم کوتاهش را چرخاند و از چشم ورنسکی ناپدید شد.

صدایی به فریاد گفت: «آفرین!»

در همان لحظه، تیرهای مانع پیش چشم ورنسکی برق زد. مادیان بدون آن که آهنگ حرکتش ذره‌ای تغییر کند، زیر پیکر او بلند شد، تیرها محو شدند و فقط صدای برخوردی به گوش او رسید. مادیان، خشمگین از گلادیاتور که پیشاپیش او می‌تاخت، زودتر از موقع خیز برداشته و سم یکی از دست‌هایش به مانع خورد بود. اما از سرعتش کاسته نشد و ورنسکی که یک مشت گل به صورتش پاشیده شده بود، دریافت که هنوز با گلادیاتور همان فاصله را حفظ کرده است. یک بار دیگر می‌توانست تاخت گلادیاتور و دم کوتاهش را جلوی خود ببیند.

درست هنگامی که ورنسکی فکر می‌کرد زمان سبقت گرفتن از ماهوتین فرا رسیده است، فرو - فرو که خود دریافته بود در ذهن سوارش چه می‌گذرد، بدون فشار ورنسکی، بر سرعت خود به میزان متناهی افزود و از خط داخل دایره، یعنی مناسب‌ترین خط جلو زدن از ماهوتین، شروع به کاستن از فاصله خود با او کرد. ماهوتین از کنار طناب دور نمی‌شد. ورنسکی به فکر سبقت گرفتن از خط طریق بیرونی افتاده بود که فرو - فرو مسیر عوض کرد و دقیقاً در همان خط به تاخت درآمد. کتف فرو - فرو که اکنون از عرق تیره گشته بود، به محاذات دست‌های گلادیاتور رسید. مسافتی را شانه به شانه تاختند. اما قبل از رسیدن به مانعی که در پیش بود، ورنسکی که از نداشتن میدان عمل وسیع نگران بود، لگام را به کار گرفت و در سربالایی از ماهوتین پیش افتاد. و در لحظه‌ای که او را عقب می‌گذاشت، نگاهی به صورت گل‌آلود رقیب انداخت و حتی گمان برد که لبخند او را دیده است. ورنسکی ماهوتین را پشت سر گذاشت، اما

می دانست که ماهوتین به فاصله‌ای اندک از او می‌تازد و همچنان از پشت سر صدای آهنگین سم‌های گلادیاتور و حتی تنفس آرام او را می‌شنید. دو مانع بعدی - یک گودال و یک نرده - به آسانی طی شد. اما ورنسکی صدای تاخت و تنفس گلادیاتور را از نزدیک می‌شنید. به مادیان خود می‌زد و با خوشحالی حس کرد که چه آسان آهنگ تاختش را افزود و ضرب سم‌های گلادیاتور را دوباره از فاصله قبلی شنید.

اکنون ورنسکی همچنان که خود می‌خواست و همان‌گونه که کرد توصیه کرده بود، پیش‌تاز بود و به پیروزی خود اطمینان داشت. هیچان، شادی و مهرش به فرو - فرو افزون‌تر می‌شد. به فکر واپس نگرستن افتاد، اما جرأت نکرد و کوتید آرام بماند و به مادیان فشار نیاورد تا همچنان به اندازه‌ای که حس می‌کرد گلادیاتور هنوز قدرت دارد، نیروی ذخیره داشته باشد. فقط یک مانع دیگر باقی مانده بود - مشکل‌ترین مانع، و چنانچه می‌توانست قبل از دیگران از آن عبور کند، به مقام اول می‌رسید. به سوی پشته ایرلندی پرواز می‌کرد. وی و فرو - فرو، هر دو با هم پشته را از دور نظاره می‌کردند و سوار و مرکب هر دو لحظه‌ای احساس تردید کردند. سوار متوجه نشانه دودلی در گوش‌های مادیان شد و شلاق را به هوا برد. اما بی‌درنگ حس کرد که ترس‌هایش بیجاست: مرکب می‌دانست که از او چه می‌خواهند. آهنگ تاخت را تندتر کرد و به موقع به هوا بلند شد، درست همان‌گونه که سوارش از او توقع داشت. از زمین جهشی کرد، خود را به نیروی جنبشی پرشی وا گذاشت که او را بسیار دورتر از گودال فرود آورد. آن‌گاه با همان آهنگ، بدون تقلا و بدون عوض کردن پاها، به تاخت خود ادامه داد.

فریادهای عده‌ای را شنید: «آفرین ورنسکی!» - می‌دانست که این فریادها از برادران افسر و دوستان اوست که در کنار این مانع ایستاده

بودند. و حتی صدای یاش‌وین را تشخیص داد، اگر چه خود وی را ندید. درد دل به فرو - فرو گفت: «آه، ای نازنین من!» و در همان حال به آن چه در پشت سرش اتفاق می‌افتاد، گوش می‌داد. و هنگامی که صدای چهار نعل تاختن گلادیاتور را در عقب شنید، با خود گفت: «او هم رد شد!»

فقط آخرین پرش از روی آب به عرض یک یاردونیم در پیش بود. ورنسکی به این مانع حتی نگاه نینداخت. اما چون در این اندیشه بود که با فاصله زیاد مسابقه را ببرد، لگام را با حرکت دایره‌وار به تاب درآورد، سر مادیان را بالا آورد و اجازه داد که با آهنگ خود به پیش رود. حس می‌کرد که حیوان آخرین ذخیره نیرویش را به کار گرفته و نه تنها گردن و کتفش خیس شده، بلکه روی کاکل، کله و گوش‌های تیزش قطره‌های درشت عرق ایستاده است، نفسش تنگی می‌کند و به سختی دم می‌زند. اما می‌دانست که برای پیمودن پانصد یارد باقی مانده نیروی کافی دارد. ورنسکی فقط از آن رو که خود را به زمین نزدیک‌تر حس می‌کرد، و با نرمش خاص در حرکت، می‌دانست چگونه مادیان به شدت بر سرعت حرکت خود افزوده است. اسب از گودال چنان جست که گفتی آن را ندیده است. همچون پرنده‌ای بر فراز آن پرواز کرد، اما در همان دم ورنسکی با دلهره حس کرد که به دلیلی غیرقابل توضیح به جای هماهنگی با گام‌های حیوان، خطای مهیب و بخشایش‌ناپذیری مرتکب شده است و بایست روی زمین افتاد. فوراً وضع او دگرگون شد و دانست که حادثه‌ای هراس‌آور اتفاق افتاده و پیش از آن که دریابد چه روی داده است، ساق‌های سفید اسبی کردند چون برق از برابر چشمش گذشت و ماهوتین با چهار نعلی سریع از او عبور کرد. یک پای ورنسکی روی زمین بود و اسبش روی همان پا سقوط می‌کرد. به زحمت پای خود را خلاص کرده بود که مادیان به پهلوی افتاد، به طرزی دردناک نفس می‌زد و تلاشی

مسبب آن بود.

یاش وین کلاه او را برداشت و به دنبالش دوید و او را به خانه برد و نیم ساعت بعد ورناسکی به خود آمد. اما خاطره این مسابقه مدت ها رنجش می داد، بدترین و تلخ ترین خاطره عمرش.

۲۶

روابط کاره نین با همسرش ظاهراً دگرگون نشده بود. تنها وجه تمایز این بود که کاره نین حتی بیش از پیش به کار اشتغال داشت و با فرا رسیدن بهار، همچون سال های قبل، برای تقویت بنیه به یکی از چشمه های آب معدنی خارج رفت. زیرا بیشتر از همیشه کار سنگین زمستان به او لطمه زده بود. طبق معمول در ماه ژوئیه بازگشت و فوراً فعالیت های معمول خود را با نیروی بیشتر از سرگرفت. همسرش نیز، طبق معمول، به خانه ییلاقی شان رفت، در حالی که کاره نین در پترزبورگ باقی ماند.

پس از مباحثه ای که بعد از ضیافت شاهزاده تورسکی بین زن و شوهر درگرفت، کاره نین دیگر هرگز در خصوص بدگمانی و حسادت خود با آنا حرف نمی زد و لحن متعارفش، که گفتی مخاطب را مسخره می کند، هیچ گاه بهتر از این نمی توانست متناسب با طرز تلقی او نسبت به همسرش باشد. کاره نین اندکی سردتر شده بود. وانمود می کرد که به دنبال آن بحث نیمه شبانه اندکی از آنا رنجیده خاطر است. در رفتارش سایه ای از ناراحتی بود، نه بیشتر. به نظر می رسید که در دل به او می گوید: «تو با من روراست نیستی و این برای خودت بد است. روزی خواهد رسید که از من استدعا کنی با تو روراست باشم و من گوش نخواهم داد.» و به مانند مردی که به عبث کوشیده تا آتشی را خاموش کند و از به هدر رفتن مساعی خود مأیوس شده باشد، می گفت: «بدا به حال تو! برو و بسوز، گناه از خود توست!»

عبث می کرد تا گردن باریک عرق کرده اش را بلند کند، و چون پرنده ای زخمی روی زمین دست و پا می زد. حرکت مرگبار ورناسکی پشت حیوان را شکسته بود. اما مدت ها بعد به اشتباه خود پی برد. حال تنها چیزی که می دید، ماهوتین بود که در پیش چشم او ناپدید می شد؛ در حالی که خود وی روی زمین پر از گل تنها تلاش می کرد و فرو - فرو جلوی رویش افتاده بود و به سختی نفس نفس می زد، سر به عقب می گرداند و با چشمان زیبایش به سوار خود خیره می شد. ورناسکی که هنوز قادر به درک واقعه نبود، لگام را گرفت. مادیان دوباره مثل ماهی تقلا کرد و زین را به صدا درآورد، دست هایش را بیرون کشید، اما نتوانست کمر راست کند و بی درنگ سقوط کرد و باز به پهلوی افتاد. ورناسکی با چهره مسخ شده از رنج و رنگ پریده، و با چانه لرزان با پاشنه به شکم حیوان زد و برای برداشتن لگام خم شد. ولی مادیان تکان نخورد، پوزه اش به زمین مالیده می شد و فقط با چشمان گویا به صاحبش نگاه می کرد.

ورناسکی سرش را در میان دو دست گرفت و نالید: «آآآه!» و فریاد کرد: «آآآآه! چه کردم! مسابقه از دست رفت! و تقصیر شرم آور و غیرقابل عفو خودم بود! و این مادیان عزیز بدبخت از دست رفت! آآآآه! چکار کردم!»

ناظران، یک پزشک و پزشکیارش و افسران هنگ ورناسکی به سمت او دویدند. با نهایت بدبختی حس کرد که خود سالم است و زخمی نشده. کمر مادیان شکسته بود و تصمیم به اعدامش گرفتند. ورناسکی نمی توانست به سؤال ها جواب دهد و با کسی حرف بزند. بدون برداشتن کلاهش که بر زمین افتاده بود، برگشت و از میدان مسابقه بیرون رفت، بدون آن که بداند کجا می رود. احساس بدبختی می کرد. برای نخستین بار در عمرش طعم تلخ بدبختی را چشید - بدبختی چاره ناپذیری که خود

نمی‌دید که بسیاری از افراد اجتماع به همسرش با دیدهٔ استفهام می‌نگرند. نمی‌خواست بداند، و نمی‌دانست که چرا همسرش آن همه برای رفتن به تزار سکونه، که محل اقامت بتسی بود و از اردوی ورنسکی چندان فاصله نداشت، پافشاری می‌کند. به خود اجازه فکر کردن نمی‌داد، و فکر نمی‌کرد. اما در عین حال، در اعماق دل، می‌اندیشید (اگر چه هرگز نزد خود اعتراف نمی‌کرد و هیچ دلی و حتی قرینه گمان‌برانگیزی نداشت) و بدون هیچ شک و تردید می‌دانست که شوهری فریب‌خورده است، و از این بابت عمیقاً احساس بدبختی می‌کرد.

طی این هشت سال زندگی سعادت‌آمیز زناشویی، بارها کاره‌نین به همسران خیانتکار مردان و شوهران فریب‌خوردهٔ دیگر نظر کرده و از خود پرسیده بود: «چرا می‌گذارند کار به این جا بکشد؟ چرا به چنین وضع شنیعی پایان نمی‌دهند؟ اما اکنون که فاجعه بر سر خود او فرو آمده بود، نه تنها به خاتمه دادن به وضع نمی‌اندیشید، بلکه اصولاً آن را تشخیص نمی‌داد - تشخیص نمی‌داد، زیرا که بیش از حد مهیب و غیرطبیعی بود. کاره‌نین از هنگام بازگشتن از خارج دوبار به خانهٔ بیلاقی خود رفته بود: یک بار وقت شام، و بار دیگر سر شب با عده‌ای از دوستان، اما به خلاف عادت سابق هرگز شب را در آن جا به روز نیاورده بود.

روز مسابقه برای کاره‌نین روز پرمشغله‌ای بود، اما صبح آن روز وقتی که برنامهٔ روزانه‌اش را ترتیب داد، بی‌درنگ تصمیم گرفت که زود شام بخورد و برای دیدن همسرش به خانهٔ بیلاقی و از آن جا به محل مسابقه برود. زیرا تمامی درباریان در آنجا جمعند و او باید در آن جا ظاهر شود. به این علت می‌خواست همسرش را ببیند که مصمم شده بود هفته‌ای یک بار در پترهف حضور به هم رساند. به علاوه، روز پانزدهم ماه بود - روزی که مخارج خانه را می‌پرداخت.

او که در مسائل رسمی آن همه هوشیار و زیرک بود، نادرستی چنین رفتاری را در مورد همسرش تشخیص نمی‌داد. تشخیص نمی‌داد، زیرا مواجه شدن با حقیقت برای او بسیار مهیب بود و آن غرفهٔ روحش را که شامل احساسات و عواطف او برای خانواده‌اش بود، مهر و موم کرده بود. او که پدري ملاحظه‌کار بود، از اواخر زمستان، نسبت به یسرش سرد شده بود و با او همان رفتار تمسخرآسیزی را داشت که با همسرش. «آها، جوان!» طرز خطاب کاره‌نین به پسرش بود.

کاره‌نین معتقد بود و اعلام می‌کرد که رفتاری‌های شغلی‌اش در سال گذشته به اندازهٔ امسال بوده است. اما از این واقعیت آگاه نبود که امسال برای خود کار می‌تراشد، و این یکی از راه‌های بسته نگه داشتن غرفهٔ عواطف و احساسات او نسبت به همسر و فرزند خویش است. اگر کسی به خود حق می‌داد از کاره‌نین سؤال کند که دربارهٔ رفتار همسرش چه نظری دارد، کاره‌نین ملایم و صلح‌طلب پاسخ نمی‌داد؛ اما از کسی که چنین پرسشی کرده بود سخت به خشم می‌آمد. به همین دلیل، هرگاه کسی از او حال همسرش را می‌پرسید، حالتی عبوس و تمسخرآمیز به چهره‌اش نقش می‌بست. نمی‌خواست به هیچ روی راجع به رفتار و احساسات همسرش بیاندیشد و عملاً هم در این امر موفق شده بود.

خانهٔ بیلاقی کاره‌نین در پترهف بود و کنتس لیدیا ایوانونا نیز همیشه تابستان را در آن جا، نزدیک آنا و در تماس دائم با او سپری می‌کرد. امسال کنتس لیدیا ایوانونا از اقامت در پترهف سر باز زد و حتی یک بار به دیدن آنا نیامد و ضمن گفتگویی با کاره‌نین اشاره کرد که یکرنگی آنا با بتسی و ورنسکی ناخوش آیند است. کاره‌نین با ترش‌رویی حرف او را قطع و صراحتاً اعلام کرد که همسرش بالاتر از آن است که در حقش گمان بد برود، و از آن پس مراوده با کنتس را قطع کرد. او نمی‌خواست ببیند و

معدنی اثر خوبی نبختیده بود. طبیب فعالیت‌های بدنی بیشتر و حتی‌المقدور اندکی آسایش مغزی، و از همه مهم‌تر، احتراز از نگرانی تجویز کرد - که برای کاره‌نین درست مثل نفس نکشیدن محال بود. پزشک رفت و کاره‌نین را با این اندیشه ناگوار که عیبی در کار اوست که علاج‌پذیر نیست، تنها گذاشت.

طیب وقتی که بیرون می‌رفت با یکی از دوستان خوب خود، اسلیودین lyudin، منشی کاره‌نین روبه‌رو شد. این دو با هم در دانشگاه بودند و گرچه به ندرت ملاقات می‌کردند، برای یکدیگر احترام زیادی قائل بودند و دوستان بی‌ظیری به شمار می‌آمدند، و بدین ترتیب کسی بهتر از اسلیودین پیدا نمی‌شد که طبیب چنین آزادانه نظرش را درباره کاره‌نین با او در میان نهد.

اسلیودین گفت: «چه قدر خوشحالم که معاینه‌اش کردید. حالش خوب نیست. و من خیال می‌کنم... خوب، شما چه عقیده‌ای دارید؟»
پزشک از بالای سر اسلیودین به سورچی خود اشاره کرد که کالسکه را نزدیک بیاورد، سپس گفت: «به شما می‌گویم، این طور است»، دکتر یکی از انگشتان دستکش تیماجت را در دست‌های سفیدش گرفت و درآورد. «اگر سعی کنید یکی از سیم‌های ویولن را که سفت کشیده نشده ببرید، می‌بینید کار مشکلی است، اما آن را تا آخرین حد بکشید، آن وقت فشار یک انگشت برای بریدنش کافی است. او هم با این همه غیرت و وجدان کار تا آخرین حد کشیده شده»، آن گاه ابروانش را بالا برد و نتیجه گرفت: «و یک بار خارجی هم به او فشار می‌آورد، فشار شدید»، و افزود: «شما هم به تماشای مسابقه می‌روید؟» و از پله پایین رفت و به سمت کالسکه که نزدیک آمده بود، حرکت کرد و در جواب حرفی که اسلیودین زده و او درست نشنیده بود، به طور مبهم گفت: «بله، بله، حتماً، خیلی

روز پرمشغله‌ای داشت. شب پیش، کنتس لیدیا ایوانونا سفرنامه جهانگرد مشهوری را که به چین سفر کرده و اکنون در پترزبورگ بود، همراه با یادداشتی برای او فرستاده و تقاضا کرده بود شخصاً او را ببیند. این مسافر مردی فوق‌العاده جالب توجه و به دلایل گوناگون پراهمیت بود. کاره‌نین شب هنگام وقت خواندن سفرنامه را پیدا نکرد و صبح روز بعد آن را تمام کرد. آن گاه ارباب رجوع را پذیرفت، گزارش‌ها را خواند، اخبار مصاحبه‌ها، انتصابات، انفصالات، پاداش‌ها، بازنشستگی‌ها، و هدایا و پاسخ دادن به نامه‌ها و به قول کاره‌نین - کار تمام وقت - که تمام وقتش را می‌گرفت، او را مشغول داشت. سپس نوبت امور شخصی فرا رسید، ملاقات با پزشک و مباشر املاک و اموالش. مباشر چندان طول نداد. فقط پولی که کاره‌نین لازم داشت و گزارشی مختصر از اوضاع مالی به او داد، که چندان رضایت‌بخش نبود. زیرا به علت آن که آن سال مدتی طولانی در سفر بودند، بیش از معمول پول خرج شده و هزینه‌ها بیشتر از درآمد بود. اما پزشک، که یکی از اطباء برجسته پترزبورگ و از محارم کاره‌نین بود، وقت زیادی گرفت. کاره‌نین آن روز منتظر وی نبود و از آمدنش متعجب شد، به خصوص هنگامی که پزشک او را با سؤال‌های متعدد راجع به حالش به ستوه آورد و سینه و کبدش را معاینه کرد. کاره‌نین نمی‌دانست که دوستش لیدیا ایوانونا، که می‌دید حال او به خوبی گذشته نیست، از دکتر خواهش کرده است به دیدن او برود. کنتس به پزشک گفته بود: «به خاطر من این کار را نکنید».

پزشک جواب داده بود: «به خاطر روسیه این کار را می‌کنم، کنتس».

کنتس لیدیا ایوانونا اظهار نظر کرده بود: «مرد بی‌مانندی است!»

پزشک از وضع مزاجی کاره‌نین سخت ناراضی شد. کبد به اندازه معتابهی بزرگ شده بود، دستگاه گوارش خوب کار نمی‌کرد. آب‌های

وقت می‌گیرد.»

بلافاصله پس از عزیمت پزشک، که وقت زیادی گرفت، کاشف نامدار وارد شد و کاره‌نین، به شکرانه سفرنامه‌ای که هم اکنون خواندش را تمام کرده بود و آشنایی قبلی با موضوع، کاشف را با معلومات وسیع و افق پهناور و روشن دید خود تحت تأثیر قرار داد.

همزمان با ورود جهانگرد، یکی از مارشال‌های نجبای ایالتی نیز به دیدن کاره‌نین آمد. او به پترزبورگ سفر کرده بود و کاره‌نین می‌بایست درباره موضوعات مهمی با او گفتگو کند. بعد از عزیمت این مارشال، کارهای جاری آن روز به یاری منشی تمام شد و آن گاه می‌بایست برای حل مسأله‌ای فوری به دیدن چند شخصیت مهم برود. کاره‌نین درست ساعت پنج بازگشت - ساعت صرف شام - و پس از شام خوردن با منشی خود، از او دعوت کرد که به اتفاق به خانه ییلاقی وی و سپس به تماشای مسابقه بروند.

اگر چه پیش خود اعتراف نمی‌کرد، اما کاره‌نین این روزها می‌کوشید همیشه شخص ثالثی در ملاقات‌های وی و همسرش حضور داشته باشد.

۲۷

آنا در اشکوب بالا، جلوی آینه‌ای ایستاده بود، و به کمک آنوشکا، آخرین تزئینات پیراهنش را درست می‌کرد که صدای چرخ‌های کالسکه‌ای را که جلوی خانه قرچ قرچ می‌کرد شنید.

با خود گفت: «آمدی بتسی، هنوز خیلی زود است»، و چون از پنجره بیرون را نگاه کرد، کالسکه‌ای را دید که کلاه سیاه و گوش‌های آشنای کاره‌نین از آن خارج شد. «عجب مصیبتی! ممکن است بخواهد شب این جا بماند؟» و عواقبی که ممکن بود در پی باشد، او را چنان ضربه شدید و

مهیبی زد که بدون لحظه‌ای تردید، با چهره‌ای شاد و خندان و آگاه از وجود روح دروغ و فریب در درون خود، که دیگر با آن مأنوس شده بود، به استقبال شوهرش ستافت. بی‌درنگ خود را به این روح پلید سپرد و بدون آن که بداند چه می‌گوید، به زبان آمد.

دست به سوی شوهرش دراز کرد و گفت: «آه، چه خوب!» و با لبخند به اسلیودین، که مانند یکی از اعضای خانواده بود، خوش آمد گفت: «امیدوارم که شب پیش ما بمانید.» اینها نخستین کلماتی بود که شیطان فکر بر زبان او گذاشت. «حالا می‌توانیم با هم برویم. فقط حیف شد که به بتسی قول داده‌ام. می‌آید دنبالم.»

کاره‌نین با شنیدن نام بتسی اخم کرد و با لحن تمسخرآمیز همیشگی اش گفت: «آه، من دو دوست جان جانی را از هم جدا نمی‌کنم. من و اسلیودین با هم می‌رویم. دکترها به من دستور داده‌اند ورزش کنم. قسمتی از راه را پیاده می‌روم و خیال می‌کنم هنوز در چشمه‌های آب معدنی هستم.»

- «عجله نکنید، جای میل دارید؟»

آنا زنگ زد.

- «لطفاً، جای! به سریوژا هم بگو پدرش آمده. خوب، حالت چه طور است؟» و خطاب به اسلیودین گفت: «فکر نمی‌کنم قبلاً به این جا آمده باشید، ببینید از مهتابی من بیرون چه قدر قشنگ است.»

بسیار ساده و طبیعی سخن می‌گفت، اما پر می‌گفت و سریع و از قیافه استفهام‌آمیز اسلیودین که گفتی او را تماشا می‌کند، به این نکته پی برد. ناگاه اسلیودین به مهتابی رفت.

آنا در کنار شوهرش نشست و گفت: «چندان سرحال به نظر نمی‌رسی.»

کاره‌نین جواب داد: «نه، امروز دکتر آمد و یک ساعت وقتم را تلف کرد. احساس می‌کنم که یکی از دوستانمان او را فرستاده بود. «ظاهراً سلامت من خیلی باارزش است...»
- «بله، اما دکتر چه گفت؟»

آنا از او راجع به حالش و کارهایش سؤال کرد و کوشید او را تشویق به گرفتن مرخصی و استراحت در بیلاق کند.

این سخنان همه با ملایمت، با سرعت و با تلالویی خاص در چشمان آنا گفته شد. اما کاره‌نین برای این لحن هیچ گونه معنی ویژه‌ای قائل نشد. به حرف‌های او گوش می‌داد و فقط معنی لفظی آن را در نظر می‌گرفت و ساده، اما طنزآلود جواب می‌داد. در این گفتگو هیچ موضوع قابل توجهی وجود نداشت، با این همه بعدها آنا نمی‌توانست این صحنه را بدون احساس شرمی خشم‌آلود به یاد آورد.

سریوزا به همراه معلمه‌اش وارد شد و چنان که کاره‌نین توجه کرده بود، می‌توانست نگاه شرمناکی را که کودک نخست به پدر و سپس به مادرش افکند، ببیند. اما به دیدن چیزی رغبت نداشت، بنابراین چیزی هم ندید.

- «آها، جوان! بزرگ شده. راستی راستی مرد شده. چه طوری جوان؟»
و دست به سوی پسرک خجالت‌زده دراز کرد.

سریوزا همیشه در مقابل پدرش شرمگین بود و از وقتی که کاره‌نین او را «جوان» می‌خواند و از هنگامی که نگران این مسأله بود که ورناسکی دوست است یا دشمن، از پدرش می‌رسید. چنان به مادرش می‌نگریست که گفتی از او حمایت می‌طلبید و فقط در کنار مادرش احساس آسودگی می‌کرد. در همین اثناء کاره‌نین دست بر شانه پسرش گذاشته بود، با معلمه حرف می‌زد و سریوزا، آن چنان به طرز ترحم‌انگیزی ناراحت بود که آنا

می‌دید چیزی نمانده گریه کند.

آنا، که با ورود پسرک اندکی سرخ شده بود، متوجه شد که سریوزا وضع رقت‌انگیزی دارد، با شتاب بلند شد، دست کاره‌نین را از روی شانه پسرش برداشت و همچنان که او را به سمت مهتابی می‌برد، بوسیدش و فوراً برگشت.

آنا به ساعتش نگاه انداخت و گفت: «موقع رفتن است، اگر چه نمی‌دانم چرا بتسی نمی‌آید؟...»

کاره‌نین برخاست و انگشت‌ها را درهم انداخت تا پندها را به صدا درآورد و در این حال گفت: «ضمناً آمدم تا برایت مقداری پول بیاورم، چون که آدم با باد هوا زندگی نمی‌کند.^۱ فکر می‌کنم لازم داشته باشید.»

آنا که تا گلو سرخ شده بود، بدون آن که نگاه کند، جواب داد: «نه، نمی‌دانم... بله، لازم دارم. اما تو بعد از مسابقه برمی‌گردی؟»

کاره‌نین پاسخ داد: «آه، بله!» و از پنجره به کالسکه‌ای با طرح انگلیسی که نزدیک می‌شد، نگاه کرد و ادامه داد: «این هم گل سرسبد پترهف، شاهزاده خانم تورسکی! چه شکوهی! عجب جلالی! خوب، ما هم باید برویم.»

شاهزاده خانم تورسکی از کالسکه پیاده نشد، بلکه خدمتکارش، با چکمه‌های ساق بلند و کاپ و کلاه مشکی، جلوی در ورودی به زیر جست.

آنا گفت: «من می‌روم، خداحافظ!» و پس از بوسیدن پسرش نزد کاره‌نین رفت و دستش را جلو برد. «لطف کردی که آمدی.»
کاره‌نین دست او را بوسید.

آنا گفت: «خوب، دیگر خداحافظ!» و خوش و خرم بیرون رفت. اما

۱. در اصل: مثل فقط با نغمه‌سرایی رنده نیست. م

همین که از چشم شوهر ناپدید شد، به یاد جای بوسه او بر پشت دست خود افتاد و از فرط انزجار به خود لرزید.

۲۸

زمانی که کاره‌نین به محل مسابقه رسید، آنا در کنار بتسی در جایگاه نشستاده بود؛ جایگاهی که گل‌های سرسبد اجتماع در آن گرد آمده بودند. از دور هیکل شوهرش را می‌دید. دو مرد، یعنی شوهر و دلداده‌اش دو کانون هستی‌اش بودند، و او بدون یاری حواس خارق‌العاده از نزدیک بودن آن دو آگاه شد. نزدیک شدن شوهرش را از راه دور احساس و بی‌اختیار او را در میان جمعیت پر جوش و خروش با نگاه دنبال کرد. او را دید که از وسط مردم به سمت جایگاه می‌آید، دید که گاه به کرنشی چابک‌پا جواب می‌دهد و گاه با هم‌ترازان خود مجاملات دوستانه رد و بدل می‌کند و زمانی غیرتمندانه می‌کوشد نظریکی از بزرگان قوم را به خود متوجه کند و کلاه گرد و بزرگش را که تا روی گوش‌هایش پایین آمده بود، برمی‌دارد. آنا از همه شیوه‌های او مطلع بود و از آنها نفرت داشت. با خود می‌گفت: «فقط جاه‌طلبی، فقط آرزوی ترقی - در روح این مرد چیز دیگری وجود ندارد. و اما آن افکار متعالی، شیفتگی به فرهنگ و معرفت، مذهب، اینها همه فقط مسایلی برای پیشرفت او هستند.»

آنا از نگاه‌های شوهرش به جایگاه بانوان (کاره‌نین مستقیماً به همسرش نگاه می‌کرد، اما در دریای حریر و توری و اطلس و گیسوان و چترها او را نمی‌شناخت) دریافت که به دنبال وی می‌گردد، اما عمداً از جلب توجهش احتراز کرد.

شاهزاده خانم بتسی کاره‌نین را صدا زد: «آلکسی آلکساندروویچ! مطمئنم که همسرتان را نمی‌بینید. بفرمایید، این جاست!»

کاره‌نین لبخند یخ‌پسته‌ای زد و گفت: «این جا به قدری شکوه و جلال وجود دارد که چشم را خیره می‌کند»، و به جایگاه نزدیک شد. مانند شره‌ری که زنث را یس از خدا حافظی کوتاهی دوباره می‌بیند، به همسر خود لبخند زد و با بتسی و سایر آشنایان خوش و بش کرد و با هر کس آن چه باید، گفت - یعنی مجاملات بی‌سروته با خانم‌ها و تعارفات مؤدبانه با مردان. پایین، در کنار جایگاه، ژنرال آجودانی ایستاده بود که مورد احترام کاره‌نین و به تیزهوشی و فرهنگ شهره بود. کاره‌نین با او سرگفتگو باز کرد.

هنگام استراحت بین دو مسابقه بود. لذا چیزی مخمل این گفتگو نبود. ژنرال آجودان به مسابقه ایراد می‌گرفت و کاره‌نین از آن دفاع می‌کرد. آنا صدای بلند و شمرده او را می‌شنید و کلمه‌ای را ناشنیده نمی‌گذاشت و هر کلمه‌ای که او بر زبان می‌آورد، به نظر آنا دروغ و تصنع می‌آمد و چون خنجر به قلبش فرو می‌رفت.

وقتی که مسابقه عبور از موانع شروع شد، آنا به جلو خم شده بود و چشم از ورنسکی بر نمی‌گرفت. او را در حال رفتن پیش اسب و سوار شدن تماشا می‌کرد، و در عین حال صدای نفرت‌انگیز و بی‌انقطاع شوهر خود را می‌شنید. برای ورنسکی در بیم و اضطراب بود، اما ناراحتی بزرگ‌تر برای او جریانی قطع ناشدنی صدای تیز شوهرش با آن زیروبم‌های آشنا بود.

با خود می‌گفت: «من زن بد و پلیدی هستم، اما دروغ‌گویی را دوست ندارم، وقت ریاکاری ندارم، اما او (یعنی شوهرش) - با ریاکاری زنده است. همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌بیند. اما وقتی این قدر خون‌سرد حرف می‌زند، برایش چه اهمیتی دارد؟ اگر می‌خواست مرا بکشد، اگر می‌خواست ورنسکی را بکشد، شاید به او احترام می‌گذاشتم. اما نه. تنها

چیزی که برای او مهم است، ظاهرسازی و رعایت آداب است.» آنا با خود چنین می‌گفت، بدون آن که بداند از شوهرش چه می‌خواهد، یا میل دارد ببیند که چه کاری انجام می‌دهد، و نیز درک نمی‌کرد که پرحرفی بی‌اندازه‌کاره‌نین در آن روز، که آنا را سخت برمی‌آشت، صرفاً نشانه فشار و بی‌قراری درونی این مرد است. چون کودکی مضروب که می‌جنبد و عضلاتش را حرکت می‌دهد که درد را از تن براند، کاره‌نین هم برای بیرون راندن اندیشه‌های خود درباره همسرش، که در حضور این زن و ورنسکی و تکرار مداوم نام این مرد، ذهن او را مشغول می‌داشت، نیازمند فعالیت ذهنی بود، و همان‌گونه که جست‌وخیز کودک مضروب طبیعی است، سخن گفتن زیرکانه و زیبا برای او طبیعی بود. کاره‌نین می‌گفت: «خطر در مسابقات ارتش - یعنی مسابقات اسب‌دوانی افراد سواره نظام - یک عامل اساسی است. اگر انگلستان می‌تواند به داشتن درخشان‌ترین سواره نظام در تاریخ نظامی ببالد، صرفاً این مباحثات را مدیون این واقعیت است که از نظر تاریخی این بی‌باکی را در اسب‌ها و سوارکاران خود ایجاد کرده است. به عقیده من، ورزش، یک ارزش عمیق است، اما حقیقت این است که ما فقط جنبه سطحی آن را می‌بینیم.»

بتسی گفت: «سطحی نیست، می‌گویند دو تا از دنده‌های یک افسر شکسته.»

کاره‌نین لبخندی زد که دندان‌هایش را نمایان کرد، اما هیچ حالتی را نشان نمی‌داد.

«تصدیق می‌کنم، شاهزاده خانم که این سطحی نیست، بلکه داخلی است.^۱ لیکن، موضوع این نیست»، و آن‌گاه رو به طرف ژنرال گرداند و

۱. کاره‌نین ضعیف‌تر. در این جا با استفاده از اصطلاحات پزشکی سطحی و داخلی.

بتسی تهی مهر را دست می‌اندازد. م

گفتگوی جدی را از سر گرفت. «فراموش نکنید کسانی که در مسابقه شرکت می‌کنند، نظامیانی هستند که این حرفه را انتخاب کرده‌اند و تصدیق می‌کنید که هر شغلی جنبه‌های منفی هم دارد. خطر جز لایتجزایی از وظایف یک سرباز است. ورزش‌های زشت مشت‌زنی به خاطر جایزه و گاو‌بازی اسپانیایی نشانه توحش است. اما رقابت در مهارت‌های تخصصی علامت بی‌تحرکت است.»

بتسی گفت: «ناراحت‌کننده هست، اما نمی‌شود از آن دل کند. من اگر رومی بودم، حتی از یک سیرک هم چشم‌پوشی نمی‌کردم.»

آنا چیزی نمی‌گفت و با دوربین همچنان به یک نقطه خیره شده بود. در این هنگام ژنرال بلندی‌پایه وارد جایگاه شد. کاره‌نین گفته خود را قطع کرد و شتابان، اگرچه باوقار، برخاست و تعظیم‌گرایی به ژنرال کرد که از جلوی او می‌گذشت.

ژنرال با او شوخی کرد: «شما مسابقه نمی‌دهید؟»

کاره‌نین با احترام پاسخ داد: «مسابقه من خیلی مشکل‌تر است.»

اگر چه این جواب هیچ معنایی نداشت، ژنرال چنان قیافه‌ای گرفت که گفتی سخنی نغز از مردی نکته‌پرداز شنیده و کاملاً به La Pointe de La Sauce^۱ آن پی برده است.

کاره‌نین نشست و گفتار خود را از سر گرفت: «این قضیه دو طرف دارد، شرکت‌کنندگان و تماشاچیان. و من قبول دارم که عشق به چنین مسابقاتی دلیل قاطعی بر پایین بودن سطح فرهنگ تماشاچی است، اما...»

«شاهزاده خانم، شرط!» این صدای ابلانسکی بود که از پایین می‌آمد

و مخاطب او بتسی بود. «روی کدام یکی شرط می‌بندید؟»

«من روی ورنسکی شرط می‌بندم. سر یک جفت دستکش؟»

۱. اصطلاح فرانسوی، تقریباً معادل نکته‌پرداز و «بب مطلب».

- «قبول!»

- «اولی صحنه قشنگی است، مگر نه؟»

هنگامی که دیگران پیرامون کاره‌نین حرف می‌زدند، او ساکت بود. اما بعد به حرف آمد.

- «من تصدیق می‌کنم که ورزش‌های مردانه...» و می‌خواست ادامه دهد.

اما در این هنگام مسابقه شروع و تمام گفتگوها قطع و کاره‌نین هم خاموش شد. زیرا همگان ایستاده و به طرف نهر نگاه می‌کردند. کاره‌نین به مسابقه علاقه‌ای نداشت، لذا سوارکاران را تماشا نمی‌کرد، بلکه بی‌سروصدا با چشمان تمسخربار تماشاچیان را ورنانداز می‌کرد که چشمانش روی آنا ثابت ماند.

رنگ آنا سفید شده بود. پیدا بود که جز یک مرد هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌بیند. دستش به حال تشنج باده‌زن را می‌فشرد و نفسش را در سینه حبس کرده بود. کاره‌نین به او نگریست و شتابان روی گرداند و دیگر چهره‌ها را بررسی کرد.

کاره‌نین به خود می‌گفت: «بله - آن خانم - و آن بقیه هم به هیجان آمده‌اند، بسیار طبیعی است.» می‌کوشید به همسر خود نگاه نکند، اما چشمانش بی‌اختیار به سوی او کشیده می‌شد. باز چهره آنا را از نظر گذراند، تلاش می‌کرد آن چه را که چنان واضح بر آن نوشته شده بود نخواند، به رغم میل خویش و با وحشت خواند آن چه را که نمی‌خواست بداند.

نخستین سرنگونی - افتادن کوزا ولف در حوضچه - همه را سراسیمه کرد. اما کاره‌نین در صورت پریده رنگ و فاتحانه آنا به عیان دید مردی که آماج نگاه اوست، نیفتاده است. زمانی که ماهوتین و ورناسکی از مانع

بزرگ پریدند و افسری که به دنبال آن دو بود نگوینار شد و چیزی نمانده بود کشته شود، لرزه وحشت تمامی جمعیت را مرتعش کرد، اما کاره‌نین دید که آنا حتی این واقعه را ندید و دریافت که اطرافیانش راجع به چه موضوعی حرف می‌زنند. کاره‌نین بیش و بیشتر و با سماجت افزون‌تر به همسرش می‌نگریست. آنا، که یکسره بی‌خود شده بود، چنان که گفتی همراه ورناسکی می‌تازد، دریافت که شوهرش از سویی با نگاهی سرد به او چشم دوخته است.

لحظه‌ای نظر به دوروبر انداخت، نگاهی پرسیان به شوهر خود کرد و با اخمی نامحسوس، دوباره رو گرداند. به نظر می‌رسید که به شوهرش می‌گوید: «آه، برای من مهم نیست!» و دیگر به او نگاه نکرد.

این مسابقه حس ختام نداشت، بیش از نیمی از هفده شرکت‌کننده سقوط کرده و یا آسیب دیده بودند. در اواخر مسابقه همه در حالت آشفتگی بودند، و این آشفتگی با عدم رضایت امپراتور شدت می‌گرفت.

۲۹

همگان با صدای بلند اعتراض و جمله‌ای را که یک تن بر زبان آورده بود، تکرار می‌کردند: «بعد از این نوبت جنگ شیرها و گلاادیاتورهاست.» و همگی وحشت‌زده بودند، بنابراین وقتی که ورناسکی نگوینار شد و آنا با صدای بلند فغان کرد، غیرعادی نبود. اما بلافاصله بعد از این ناله، در چهره آنا تغییری صورت گرفت که به راستی ناهنجار بود. به کلی منقلب شده بود و چون پرنده‌ای در قفس پرپر می‌زد، یک لحظه به قصد رفتن برمی‌خاست و دمی بعد به بتسی می‌گفت: «بیا برویم، بیا برویم!»

اما بتسی صدای او را نمی‌شنید. زیرا به طرف ژنرالی که نزدش آمده بود خم شده و حرف می‌زد.

کاره‌نین به آنا نزدیک شد و مؤدبانه بازوی خود را پیش برد و به فرانسه گفت: «اگر مایل باشی می‌توانیم برویم.» اما آنا متوجه مطلبی بود که ژنرال به بتسی می‌گفت و به شوهر خود توجه نداشت.

ژنرال گفت: «می‌گویند پایش شکسته، این دیگر غیرقابل قبول است.» آنا بدون پاسخ دادن به شوهرش، دوربین را برداشت و به محل سقوط ورنسکی چشم دوخت. اما آن نقطه به قدری دور بود و مردم چنان ازدحامی کرده بودند که تشخیص امر محال بود. آنا دوربین را پایین آورد و به فکر رفتن افتاد، اما در همان لحظه افسری به تاخت آمد و چیزی به امپراتور گفت.

آنا به جلو خم شد تا گوش دهد که ناگاه برادر خود را دید و او را صدا زد: «استیوا! استیوا!»

اما برادرش صدای او را نشنید و آنا بار دیگر قصد رفتن کرد. کاره‌نین بازوی او را لمس کرد و گفت: «اگر می‌خواهی بروی، باز هم در خدمتم!» آنا با بیزاری از او دور شد و بدون نگاه کردن به او جواب داد: «نه، نه، بگذار بمانم، می‌خواهم بمانم.»

اکنون افسری را می‌دید که از میدان، از نقطه وقوع حادثه به سمت جایگاه می‌دود. بتسی دستمالش را برای این افسر تکان داد.

افسر خبر آورد که سوار کشته نشده، ولی کمر مرکب شکسته است. آنا با شنیدن این خبر هراسان نشست و صورتش را در پشت بادبزن پنهان کرد. کاره‌نین می‌دید که زنش می‌گرید و نمی‌تواند از ریزش اشک و برآمدن هق‌هق خود که بدنش را به تکان درمی‌آورد، جلوگیری کند. شوهر آنا پیش آمد تا بین او و تماشاچیان حایل شود و به او فرصت آرام شدن

دهد. و پس از مکثی کوتاه گفت: «برای سومین بار می‌گویم، حاضرم تو را برگردانم.»

آنا به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. شاهزاده خانم بتسی به یاری او آمد.

- «نه، آلکسی آلکساندروویچ، من آنا را آورده‌ام و خودم به خانه برمی‌گردانم.»

کاره‌نین که مؤدبانه لبخند می‌زد، اما با تحکم به چشم او نگاه می‌کرد، گفت: «بخشید شاهزاده خانم، ولی می‌بینم که حال آنا خوب نیست و میل دارم با من به خانه بیاید.»

آنا به طرزی وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد، آن‌گاه فرمانبردارانه برخاست و دست خود را در دست شوهرش نهاد.

بتسی در گوش او زمزمه کرد: «من حالش را می‌پرسم و به تو خبر می‌دهم.»

هنگامی که زن و شوهر جایگاه را ترک می‌گفتند، کاره‌نین، طبق معمول، با هر کس که می‌دید سلام و تعارف می‌کرد، و آنا به عادت مألوف به سؤال‌ها جواب می‌داد و با آنان گفتگو می‌کرد؛ اما به حال طبیعی نبود و در حالی که بازوی شوهرش را گرفته بود، گفتی که در عالم رؤیا قدم برمی‌دارد.

با خود می‌گفت: «مرده یا نه؟ آیا راست می‌گفتند؟ می‌آید یا نه؟ امشب می‌بینمش یا نه؟»

خاموش در کالسکه شوهرش نشست و در سکوت از میان انبوه کالسکه‌ها گذشتند. کاره‌نین به رغم آن چه دیده بود، هنوز به خود اجازه نمی‌داد که به حال واقعی همسرش بیاندیشد. او تنها علائم ظاهری را می‌دید. مشاهده می‌کرد که رفتار او زننده است، و بر خود فرض

می دانست که به او تذکر دهد. اما گفتن این مطلب برایش دشوار بود. دهان گشود تا بگوید که طرز رفتارش نابهنجار بوده است، ولی به رغم خواست خود سخنی به کلی متفاوت گفت: «همه ما چه گرایشی به این نمایش های وحشیانه داریم! من متوجه شدم...»

آنا با انزجار گفت: «چه گفتی؟ نفهمیدم.»

کاره‌نین رنجید و دفعتاً شروع به گفتن آن چه می خواست کرد.

- «مجبورم به تو بگویم...»

آنا با خود گفت: «تسرع شد - الان دعوامان می شود!» و دلش از وحشت سرشار شد.

شوهرش به فرانسه گفت: «مجبورم به تو بگویم که امروز رفتارت زننده بود.»

آنا به تندی سر برگرداند و در چشمان او نگاه دوخت و با صدای بلند گفت: «از چه لحاظ رفتارم زننده بود؟» دیگر نقاب شادی پیشین را به چهره نداشت، بلکه قیافه‌ای مصمم به خود گرفته بود که به زحمت احساس بیزاری او را پنهان می کرد.

کاره‌نین به دریچه گشوده پشت نشیمن سورچی اشاره کرد و گفت: «مواظب باش!» و برخاست و دریچه را بست.

آنا تکرار کرد: «به نظر تو چه چیزی زننده بود؟»

- «یأس و وحشتی که بعد از افتادن یکی از سوارها توانستی مخفی کنی.»

کاره‌نین منتظر پاسخ شد. اما آنا خاموش بود و جلوی خود را نگاه می کرد.

- «قبلاً از تو خواسته بودم در انظار عموم طوری رفتار کنی که زبان بدخواهان بسته باشد و نتوانند علیه تو حرفی بزنند. یک وقت من راجع به

روابط خصوصی مان حرف می زد، حالا دیگر این کار را نمی کنم. حالا فقط از ظواهر صحبت می کنم. رفتار تو زننده بود و میل ندارم دوباره تکرار شود.»

آنا نیمی از گفته های او را نشنید، در کنار او احساس ترس می کرد، و نمی دانست کشته نشدن و رانسکی حقیقت دارد یا نه. آیا وقتی که می گفتند سوار صدمه ندیده اما کمر اسب شکسته است، درباره او حرف می زدند؟ هنگامی که حرف کاره‌نین تمام شد، آنا با تظاهر به تمسخر لبخندی زد و پاسخ نداد، زیرا گفته های او را نشنیده بود. کاره‌نین بی پروا به سخن درآمده بود، اما چون به راستی دریافت که معنی سخنانش چیست، احساس یأس همسرش به او منتقل شد. لبخند آنا را دید و دلخوشی موهوم و غریبی او را فراگرفت.

- «به سوءظن من می خندند. الان است که همان حرف های سابقش را بگوید که سوءظن من بی پایه است، مسخره است.»

حال که برملا شدن همه چیز بر او سنگینی می کرد، بیش از هر چیز آرزو داشت که زنش مانند گذشته به دروغ پاسخ دهد که این بدگمانی ها مسخره و بی اساس است. رازی که به آن پی برده بود، آن چنان هراس آور بود که اکنون آماده باور کردن همه چیز بود. اما حالت چهره هراسیده و جدی آنا، حتی امید فریب نیز در خود نداشت.

- «شاید اشتباه می کنم، در این صورت از تو معذرت می خواهم.»

آنا نویسدانه به صورت سرد شوهرش نگاه کرد و آهسته گفت: «نه، اشتباه نمی کردی، اشتباه نمی کردی. من ناراحت بودم و نمی توانم نباشم. دارم به تو گوش می دهم، اما به او فکر می کنم. دوستش دارم. معشوقه اش هستم، طاقت تحمل تو را ندارم، از تو می ترسم و نفرت دارم... هر کاری دلت خواست با من بکن.»

آن گاه خود را در گوشه کالسکه به پشت افکند، صورتش را در میان دو دست پنهان کرد و حق‌گریه سر داد. کاره‌نین تکان نخورد و همچنان به جلو نگاه می‌کرد. اما صورتش ناگهان مرده‌وار بی حرکت ماند و تا وقتی که به خانه رسیدند، این حالت عوض نشد. چون به خانه رسیدند، با همان حال رو به آنا کرد.

«بسیار خوب! ولی باید تأکید کنم که باید حفظ ظاهر کنی تا وقتی که» - صدایش می‌لرزید - من برای حفظ آبرویم اقدامات لازم را انجام دهم و تو را باخبر کنم.»

نخست کاره‌نین پیاده شد و آنا را در پایین آمدن کمک کرد. در حضور خدمتکاران، خاموش، دست او را فشرد، و خود دوباره در کالسکه نشست و عازم پترزبورگ شد.

دیری نگذشت که خدمتکاری از جانب بتسی برای آنا یادداشتی آورد.

در این یادداشت آمده بود: «سراغ آلکسی فرستادم تا از حالش جویا شوم، و او می‌نویسد که سالم و تندرست، اما افسرده است.»

آنا با خود گفت: «پس به این جا می‌آید. چه خوب شد که همه چیز را به کاره‌نین گفتم.» آن گاه به ساعت خود نگاه کرد. هنوز می‌بایست سه ساعت دیگر منتظر بماند، و خاطره آخرین دیدار، آتش به جان‌ش افکند: «خدایا، هوا چه قدر روشن است! وحشتناک است، ولی من دلم می‌خواهد صورت او را بینم و این روشنایی خیال‌انگیز را دوست دارم... شوهرم! آه بله... خوب، خدا را شکر! همه چیز بین ما تمام شد.»

۳۰

مثل هر نقطه‌ای که مردم تجمع می‌کنند، شهرک آب معدنی که

استراحتگاه خانواده شجرباتسکی بود، تبلور اجتماعی معمول را داشت و هر یک از اعضای اجتماع، در این تبلور مکانی خاص و بلا تغییر دارا بود و چون قطره آبی در هوای یخ‌بندان که به نحوی قطعی و حتمی به صورت بلور برف شکلی خاص به خود می‌گیرد، هر تازه‌وارد به شهرک آب‌های معدنی بلافاصله در مکان خاص خود قرار می‌گرفت.

شاهزاده شجرباتسکی با همسر و دخترش، با اقامتگاه مجللی که اجاره کردند، با نام و آوازه خود و با دوستانی که به هم رساندند، بی درنگ در مکان معینی که در خور ایشان بود، جای گرفتند.

آن سال یک شاهزاده خانم واقعی به آب گرم آمده بود که در نتیجه، فراگرد تبلور با نیرویی بیشتر از همیشه پیش می‌رفت. شاهزاده خانم شجرباتسکی بسیار متناقض معرفی دختر خود به این شاهزاده خانم آلمانی بود و روز بعد از ورود آنان این مراسم برگزار شد. کیتی که پیراهنی بسیار ساده اما بسیار زیبا که دوخت پاریس بود به تن داشت، شایسته و عمیق ادای احترام کرد و شاهزاده خانم آلمانی گفت: «امیدوارم که هر چه زودتر سرخی به این صورت قشنگ و ظریف برگردد.» این معرفی باعث نشیبت قطعی مقام خانواده شجرباتسکی شد. ایشان با یک بانوی صاحب عنوان انگلیسی، یک کتس آلمانی و پسرش که در جنگ زخمی شده بود، یک دانشمند سوئدی، و آقای کانوت Canut و خواهرش آشنا شدند. اما شجرباتسکی‌ها به ناچار عمدتاً با یک خانم مسکویی، ماریا یوگن یونارتیش چف Maria Yevgenyevna Rtishchev و دخترش که کیتی دوستش نمی‌داشت ولی بیماری او هم ناشی از یک ماجرای عشقی بود، و یک سرهنگ مسکویی که کیتی از زمان کودکی او را می‌شناخت و همواره در لباس نظامی و با سردوشی دیده بود و در این جا با چشمان ریز و یقه باز و کروات گلدارش مضحک می‌نمود و به این علت که از آنها

دست بردار نبود کسالت آور بود، حشرونشر داشتند. وقتی که این برنامه‌ها به انجام رسید، کیتی احساس ملال بسیار می‌کرد؛ بیشتر از آن رو که پدرش به کارلسباد Carlsbad رفته بود و او با مادرش تنها مانده بود. به کسانی که می‌شناخت علاقه‌ای نداشت و حس می‌کرد تنوعی در پیش نخواهد بود. دلبستگی شخصی اصلی‌اش سیر در احوال کسانی بود که نمی‌شناخت و درباره آنان به حدس و گمان متوسل می‌شد. یکی از خصایص کیتی، همیشه، انتظار یافتن صفات عالی در مردم بود، به ویژه در کسانی که نمی‌شناختشان و اکنون نیز هنگامی که حدس می‌زد که فلان کس چگونه کسی است و روابط مردم با یکدیگر چه طور است، بهترین و زیباترین خصایص را به آنان نسبت می‌داد و برای حدس و گمان خود دلایل مثبت می‌یافت.

از میان این مردم، کسی که بیش از همه نظر او را جلب می‌کرد، دختر روسی بود که با یک زن علیل روس به نام خانم اشتال Stahl به آب گرم آمده بود. خانم اشتال از طبقات عالی بود، اما به اندازه‌ای بیمار بود که قدرت راه رفتن نداشت و فقط در روزهایی که هوا فوق‌العاده خوب بود، با چهارچرخه معلولین به چشمه می‌آمد. اما بنا به تعبیر شاهزاده خانم شچرباتسکی، خانم اشتال بیشتر نه به علت بیماری، بلکه از فرط غرور و تکبر، با هیچ یک از روس‌ها در این محل دوست نشده بود. دختر روس از خانم اشتال پرستاری می‌کرد و علاوه بر این، به طوری که کیتی ملاحظه می‌کرد، با تمامی اشخاصی که سخت بیمار بودند دوستی می‌کرد - و این گونه اشخاص در آن جا فراوان بودند - و به طبیعی‌ترین شیوه به آنان کمک می‌رساند. کیتی تعیین کرد که این دختر روس با خانم اشتال نسبتی ندارد، اما ضمناً در استخدام او نیز نیست. خانم اشتال او را «وارنکا Varenka» می‌نامید و دیگران «دوشیزه وارنکا» می‌خواندند. صرف‌نظر از علاقه‌ای

که کیتی به روابط این دختر با خانم اشتال و اشخاص ناشناس پیدا کرده بود، نسبت به دوشیزه وارنکا کشتی غیرقابل توضیح احساس می‌کرد و چون نگاه‌های آن دو تلافی می‌کرد، کیتی مطمئن می‌شد که وارنکا هم وی را دوست می‌دارد.

کیتی نمی‌توانست از قیافه دوشیزه وارنکا سن او را حدس بزند؛ ممکن بود نوزده سال داشته باشد و شاید سی ساله بود. اگر کسی تک‌تک اجزاء صورتش را مطالعه می‌کرد، می‌دید که صرف‌نظر از رنگ بیمارگونه‌اش، زیباست و چنان چه بی‌اندازه لاغر و سرش به نسبت هیكل متوسط بزرگ نبود، زنی خوش هیكل نیز به شمار می‌آمد، اما به نظر می‌رسید که برای مردان جاذبه‌ای ندارد. مانند گلی زیبا بود که طراوتش را از دست داده بود، اما گلبرگ‌هایش نریخته بود. دلیل دیگر عدم جذابیتش برای مردان، فقدان چیزی بود که کیتی به مقدار بسیار از آن برخوردار بود: آتش زیر خاکستر سرزندگی و آگاهی بر جاذبه خویش.

چنین می‌نمود که او همیشه گرفتار کار و مشغله است، و لذا به نظر می‌رسید که برای هیچ چیز دیگر فرصت ندارد. همین تفاوتی که با کیتی داشت، بیشتر این یکی را جلب می‌کرد. زیرا کیتی حس می‌کرد که در شیوه زندگی این دختر، ترتیبی را پیدا می‌کند که خود چنان دردمندانه در پی آن بود: علاقه‌ای در زندگی.

سوی روابط اجتماعی دختر با مردان، که اکنون در نظر کیتی چون خانه‌های بدنامی که کالای زنده می‌فروشد نفرت آور بود، کیتی هر چه بیشتر در حال دوست‌ناشناس مطالعه می‌کرد، بیشتر متقاعد می‌شد که این دختر به راستی همان موجود کاملی است که در خیال خود مجسم می‌کرد و بیشتر مشتاق آشنایی او می‌شد.

این دو دختر هر روز چند بار از کنار یکدیگر می‌گذشتند و هر بار که

روبه‌رو می‌شدند، چشمان کیتی می‌گفت: «تو که هستی؟ تو چه هستی؟ آیا همان وجود سرور انگیزی که من مجسم می‌کنم؟ اما تو را به خدا خیال نکن که می‌خواهم خودم را به زور به تو تحمیل کنم. من دوست دارم و ستایش می‌کنم.» و چشمان دختر ناشناس پاسخ می‌داد: «من هم تو را دوست دارم، تو خیلی خیلی شیرینی.» و کیتی او را همیشه گرفتار می‌دید: یا بچه‌های یک خانواده روس را از چشمه به خانه می‌برد، یا شال زن عیالی را می‌آورد و دور او می‌پیچید، یا می‌کوشید مریضی افسرده‌دل را سرگرم کند، یا برای قهوه بیماری بیسکویت می‌خرید.

کمی پس از ورود شجربالتسکی‌ها، دو تازه‌وارد که نظر مساعد همگان را جلب کرده بودند، روزها در محل آبگرم پدیدار می‌شدند. یکی از این دو مردی بسیار قدبلند و خمیده قامت با دست‌های تتراشیده بود که پالتو کهنه بسیار کوتاهی می‌پوشید و چشمان سیاه ابلهانه اما ترس‌آوری داشت و دیگری زنی اندک آبله‌رو اما خوش صورت که بسیار بد و بی‌سلیقه لباس می‌پوشید. کیتی چون دانست که این زن و مرد روسی‌اند، فوراً پیش خود راجع به آنها داستانی دلکش و گیرا ساخت. اما وقتی که شاهزاده خانم از روی فهرست مسافران دانست که این دو نیکلای له‌وین و ماریا نیکلایونا هستند، بلافاصله برای کیتی شرح داد که نیکلای له‌وین چه موجود شریری است و تمامی اوها می‌کیتی درباره این دو تن محو شد. این زن و مرد از آن رو که نیکلای برادر کنستانتین له‌وین بود، بیشتر از آن چه مادرش درباره آنان گفته بود، مورد نفرت کیتی قرار گرفتند. له‌وین با عادت جرخاندن سر و گردن، در دل کیتی انزجاری تحمل‌ناپذیر می‌انگیخت.

چنین به نظرش می‌رسید که چشمان درشت و هراس‌آور نیکلای که پیوسته کیتی را تعقیب می‌کرد، حاکی از نفرت و تمسخر است و دختر می‌کوشید از روبه‌رو شدن با او بپرهیزد.

روزی بود بارانی، آسمان از بامداد اشک می‌ریخت و بیماران با چترهای خود در زیر تاق‌ها ازدحام کرده بودند.

کیتی با مادرش و سرهنگ مسکوی که با پالتوی تازه‌ای که از یک دوخته فروشی در فرانکفورت خریده بود، بیرون آمده بود و هر سه در گوشه‌ای ایستاده بودند و سعی می‌کردند از له‌وین که در طرفی دیگر قدم می‌زد احتراز کنند. وارنکا، با لباسی تیره و کلاهی مشکی، که لبه برگشته داشت، با زن فرانسوی نابینایی تمام طول تاقی‌ها را می‌پیمود و هر بار که با کیتی مواجه می‌شد، هر دو نگاه‌های دوستانه مبادله می‌کردند.

کیتی با نگاه دوست ناشناسش را دنبال می‌کرد و دریافته بود که او به طرف چشمه‌های آب معدنی می‌رود و ممکن است در آن جا یکدیگر را ببینند، از مادرش پرسید: «مامان، نمی‌شود با او حرف بزیم؟»

مادرش جواب داد: «آه، اگر این قدر مایلی، من درباره‌اش پرس‌وجو می‌کنم و اول خودم با او حرف می‌زنم. مگر در او چه خصوصیتی دیده‌ای؟ من فکر می‌کنم که فقط ندیمه کسی باشد. اگر میل داشته باشی، من با خانم اشتال آشنا می‌شوم.» آن‌گاه شاهزاده خانم سرش را با نخوت بلند کرد و افزود: «زن برادرش را می‌شناسم.»

کیتی می‌دانست مادرش از این که خانم اشتال ظاهراً به دوستی با او رغبتی نشان نداده، آزرده‌خاطر است. بنابراین اصرار نکرد.

وارنکا لیوانی به دست بانوی فرانسوی داد و کیتی که به او چشم دوخته بود، گفت: «چه دختر مهربانی است! بین هر کاری را چه قدر طبیعی و با مهربانی انجام می‌دهد.»

شاهزاده خانم گفت: «تو هم با این مبالغه‌هایت چه قدر مضحکی!» و چون دید که له‌وین به همراه رفیق‌ه‌اش و یک پزشک آلمانی، که بلند و

خشمناک با او حرف می‌زد، به سمت آنان می‌آید، افزود: بیا، بهتر است برگردیم!»

برمی‌گشتند که ناگهان صدای فریادی شنیدند. له‌وین ایستاده بود و بر سر پزشک فریاد می‌کشید و دکتر نیز خشمگین شده بود. شاهزاده خانم و کیتی شتابان دور شدند، اما سرهنگ وارد جمعیت شد تا از علت نزاع باخبر شود.

چند دقیقه بعد سرهنگ به آنها پیوست.

شاهزاده خانم پرسید: «موضوع چه بود؟»

سرهنگ پاسخ داد: «ننگ‌آور! آبروریزی! یکی از چیزهایی که باید از آن برحذر بود، برخورد با روس‌ها در خارج است. این حضرت آقای دراز به دکتر فحش می‌داد و توهین می‌کرد که چرا او را همان طور که خودش می‌خواهد معالجه نمی‌کند. عصایش را روی دکتر بلند کرده بود. واقعاً که ننگ‌آور است!»

شاهزاده خانم گفت: «چه قدر زننده! خوب، کار به کجا کشید؟»

کلنل گفت: «خوشبختانه آن... می‌شناسیدش همراه دختر کلاه قارچی

پا درمیانی کرد. فکر می‌کنم روس باشد.»

کیتی با خوشوقتی پرسید: «دوشیزه وارنکا؟»

- بله، بله. از همه زرنگ‌تر بود؛ دست طرف را گرفت و از معرکه بیرون

برد.»

کیتی گفت: «بفرمایید، ماما! آن وقت تعجب می‌کنی که چرا از او

خوشم می‌آید.»

روز بعد، سرچشمه، کیتی که دوست ناشناخته‌اش را تماشا می‌کرد،

دید که دوشیزه وارنکا با له‌وین و رفیق‌هایش همان رفتاری را دارد که با

دیگر تحت‌الحمایه‌هایش. به سوی آن دو رفت و با آنها گفتگو کرد و برای

زن که فقط زبان روسی می‌دانست، نقش مترجم را عهده‌دار شد.

کیتی این بار مصرانه‌تر از مادرش خواست که به او اجازه دوست شدن با وارنکا بدهد. و با این که برای شاهزاده خانم برداشتن اولین قدم در راه آشنایی با خانم اشتال ناگوار بود، زیرا این زن نخوت و تبخترش را مناسب شأن خود می‌دانست، درباره وارنکا به تحقیق پرداخت و چون به این نتیجه رسید که در این آشنایی زیانی متصور نیست، شخصاً با وارنکا از در آشنایی درآمد.

شاهزاده خانم زمانی را انتخاب کرد که دخترش به چشمه رفته بود و وارنکا از یک شیرینی‌فروشی بیرون می‌آمد؛ نزد او رفت و با لبخند موقرانه‌ای گفت: «اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. دختر من دلباخته شما شده. ممکن است شما مرا شناسید. من...»

وارنکا شتابان جواب داد: «شاهزاده خانم، دل به دل راه دارد.»

شاهزاده خانم گفت: «دیروز واقعاً چه خدمتی به آن هم‌وطن بیچاره مان کردید!»

وارنکا سرخ شد و گفت: «یادم نیست. خیال نمی‌کنم کاری کرده باشم.»

- البته که خدمت کردید. شما این له‌وین را از عواقب بدی نجات دادید.»

- «بله Sa Compagne - زن همراهش - صدایم زد و من سعی کردم

آرامش کنم. بدجوری مریض است و از دکترش ناراضی بود. من عادت دارم مواظب مریض‌ها باشم.»

- «شنیده‌ام شما در منتون Mentone فکر می‌کنم با عمه‌تان، خانم

اشتال، زندگی می‌کنید. من زن برادرش را می‌شناسم.»

وارنکا دوباره کمی سرخ شد و جواب داد: «نه، عمه‌ام نیست. من مامان صدایت می‌زنم، اما با هم نسبتی نداریم. او مرا بزرگ کرده.»
این حرف به اندازه‌ای ساده گفته شد و حالت چهره دختر به قدری صادوانه و بی غل و غش بود که شاهزاده خانم پی برد چرا کیتی چنین مجذوب وارنکا شده است.

شاهزاده خانم پرسید: «خوب، این له‌وین حالا می‌خواهد چکار کند؟»
وارنکا پاسخ داد: «از این جا می‌رود.»

درست در این هنگام کیتی از چتسمه برگشت و چون دید مادرش با دوست ناشناخته‌اش آشنا شده است، گل از گلش شکفت.

«خوب، ببین، کیتی، آرزوی تو برای دوستی با دوشیزه...»
وارنکا لبخند زنان زود گفت: «وارنکا، همه با این اسم صدا می‌زنند.»
کیتی برافروخته از شادی، مدتی دراز با سکوت دست دوست تازه‌اش را که در کف کیتی بدون فشار متقابل گذاشته بود، فشرد. دست او جواب فشار دست کیتی را نمی‌داد، اما چهره‌اش به لبخندی نرم و رضایت‌آمیز، اگر چه نسبتاً غمگین، شکفته شد که دندان‌های درشت اما قشنگش را نمایان کرد.

وارنکا گفت: «من هم خیلی وقت بود که آرزوی این آشنایی را داشتم.»
«اما شما خیلی گرفتارید...»

وارنکا جواب داد: «آه نه، اصلاً گرفتار نیستم.» اما در همان لحظه ناچار شد از دوستان جدیدش جدا شود، زیرا دو دخترک روس، فرزندان یکی از بیماران، به سوی او دویدند و فریاد زدند: «وارنکا، مامان صدا می‌زند!»

وارنکا به دنبالشان رفت.

۳۲

اطلاعاتی که شاهزاده خانم در خصوص گذشته وارنکا و روابط او با خانم اشتال و درباره تشخیص خانم اشتال به دست آورد، از این قرار بود:
خانم اشتال، که به قول عده‌ای شوهرش را جوان‌مرگ کرده بود و به گفته بعضی دیگر، شوهرش با رفتار و لنگارانه خود زندگی او را تباه کرد و از وی زنی عصبی و بیمار ساخته بود، هنگامی که نخستین فرزندش به دنیا آمد، از شوهرش طلاق گرفت و نوزاد نیز بلافاصله مرد. خانواده خانم اشتال که سرشت حساس او را می‌شناختند و بیم داشتند که این خبر سبب مرگ وی شود، کودکی دیگر را که فرزند سرآشپز خاندان سلطنتی بود و همان شب در همان خانه متولد شده بود، جایگزین نوزاد مرده کردند. این کودک همین وارنکا بود. خانم اشتال بعدها پی برد که وارنکا فرزند خود او نیست، اما به نگهداری و پرورش وی ادامه داد، بیشتر از آن رو که بسیار زود، وارنکا بدون هیچ خویشاوندی در دنیا تنها مانده بود.

خانم اشتال بیش از ده سال، در خارج، در جنوب، به سر برده و در این مدت هرگز از بستر بیماری برنخاسته بود. عده‌ای می‌گفتند که خانم اشتال با کسب عنوان زنی نوعدوست و بسیار متدین، صاحب عنوان و موقع اجتماعی شده است و برخی دیگر معتقد بودند که او به راستی موجودی نایبند به اخلاق است و در زندگی جز خیر هم‌نوعانش، که خود را نماینده آنان می‌دانست، هدفی ندارد. هیچ کس نمی‌دانست که مذهب او کاتولیک است، یا پروتستان و یا اریدوکس. اما یک امر مسلم بود: با والاترین شخصیت‌های تمامی کلیساها و فرقه‌های گوناگون روابط دوستانه داشت.

در خارج، وارنکا همیشه با او بود و هر کس که خانم اشتال را می‌شناخت، دوشیزه وارنکا را نیز می‌شناخت و دوست می‌داشت.

ینجره ازدحام کرده بودند.

وارنکا به سادگی گفت: «خیلی خوشوقتم که لذت بردید.»

کیتی با غرور به دوستش نگاه می‌کرد. مفتون استعداد، صدا، و رخسار، بیش از همه خلق و خوی او شده بود. چرا که وارنکا هیچ به آواز خود نمی‌بالید و ستایش‌های آنان در او تأثیری نگذاشته بود. چنان می‌نمود که فقط می‌پرسد: «باید باز هم برایتان بخوانم، یا همان کافی است؟»

کیتی با خود گفت: «اگر من به جای او بودم، چه قدر احساس غرور می‌کردم! چه قدر از دیدن آن جمعیت در زیر پنجره، خوشحال می‌شدم! اما او کاملاً بی‌توجه است. تنها دلش می‌خواهد جواب رد ندهد و مامان راضی باشد. چه چیزی در وجود اوست؟ این قدرت بی‌اعتنایی به همه چیز و عدم تعلق مطلق به همه چیز را از کجا می‌آورد؟ چه قدر دلم می‌خواهد بدانم و یاد بگیرم!»

شاهزاده خانم از وارنکا تقاضا کرد باز هم بخواند و دختر آواز دیگری با همان دقت و مهارت خواند. افراشته قامت کنار پیانو ایستاده بود و با دست ظریف گندمگونش گاه ضربه‌ای می‌زد.

آواز بعدی در کتاب، ترانه‌ای ایتالیایی بود که کیتی آن را بسیار دوست می‌داشت. کیتی درآمد آن را نواخت و به وارنکا نگرست.

وارنکا اندکی سرخ شد و گفت: «اجازه بدهید از این یکی چشم بپوشیم.»

کیتی با تشویق و استفهام به چهره وارنکا نگاه کرد، شتابان ورق زد و بی‌درنگ دریافت که این آواز با موضوعی ارتباط دارد، سپس گفت: «بسیار خوب، می‌رویم سراغ بعدی.»

وارنکا دست روی کتاب گذاشت و با لبخند گفت: «نه، نه، اجازه

شاهزاده خانم با بی‌بردن به این واقعیت‌ها، موردی برای ایرادگیری به دوستی میان دختر خود و وارنکا نیافت، خاصه از آن رو که پرورش و آموزش وارنکا عالی بود؛ انگلیسی و فرانسه را به نحوی تحسین‌انگیز حرف می‌زد. و تأسف از این که بیماری او را از افتخار آشنایی با شاهزاده خانم محروم کرده است.

کیتی پس از آشنایی با وارنکا، بیش از پیش به او دل می‌بست و هر روز در او فضیلتی تازه کشف می‌کرد.

شاهزاده خانم هنگامی که شنید وارنکا صدای خوبی دارد، از او خواست شبی برایشان آواز بخواند.

شاهزاده خانم با لبخندی محبت‌آمیز گفت: «کیتی ساز می‌زند، و ما پیانویی داریم. البته پیانوی خوبی نیست. اما از خواندن شما لذت خواهیم برد.» این امر برای کیتی ناخوش آیند بود، زیرا دریافت وارنکا تمایلی به خواندن ندارد.

لیکن، وارنکا شب هنگام آمد و یک کتابچه موسیقی با خود آورد. شاهزاده خانم، ماریا بوگه‌نونا و دخترش و سرهنگ را دعوت کرده بود.

به نظر می‌رسید که وارنکا به حضور اشخاصی که نمی‌شناخت، کاملاً بی‌اعتنا بود و مستقیماً پشت پیانو رفت. نمی‌توانست توأم با خواندن بنوازد، اما بسیار زیبا می‌خواند، و کیتی که خوب می‌نواخت او را همراهی می‌کرد.

پس از آن که وارنکا اولین آواز را به نحوی بسیار دلنشین خواند، شاهزاده خانم به او گفت: «شما استعداد خارق‌العاده‌ای دارید.»

ماریا بوگه‌نونا و دخترش از او تشکر کردند و سراپا تحسین بودند. سرهنگ از پنجره نگاه کرد و گفت: «بیاید و ببینید چه جمعیتی برای گوش دادن به آواز شما جمع شده‌اند.» و به راستی نیز عده‌کثیری پای

بدهید همین را بخوانیم.» و با همان درستی و خونسردی و آرامش خواند که آوازهای پستین را.

هنگامی که آواز تمام شد، همگی از او تشکر کردند و برای آشامیدن جای رفتند. کیتی و وارنکا برای گردش به باغچه کنار خانه رفتند.

کیتی گفت: «آیا حدسم درست است که شما از آن آواز خاطره‌ای دارید؟» و با شتاب افزود: «برایم تعریف نکنید، فقط خواستم بدانم که حدسم صحیح است یا نه.»

وارنکا، به سادگی گفت: «چرا برایتان تعریف نکنم؟» و بدون آن که منتظر پاسخی شود، ادامه داد: «بله، خاطراتی را زنده می‌کند، خاطراتی که زمانی دردناک بود. من مدتی به کسی دلبستگی داشتم و برایش این آواز را می‌خواندم.»

کیتی با چشمانی گشاده، خاموش و متأثر به وارنکا نگاه می‌کرد. «دوستش داشتم و او هم به من دلبستگی داشت، اما مادرش مخالف بود و او با دختر دیگری ازدواج کرد. فعلاً هم نزدیک ما زندگی می‌کند و من می‌بینمش. شما فکر نمی‌کردید که من ماجرای عشقی هم داشته‌ام، مگر نه؟» در چهره جذابش اخگری نیم‌مرده دیده می‌شد که کیتی احساس می‌کرد زمانی سرپای وجود او را گرم و روشن می‌کرده است.

«چرا نه؟ اگر من مرد بودم، بعد از شناختن شما به هیچ کس توجه نمی‌کردم. اما نمی‌دانم چه طور او برای راضی کردن مادرش توانسته شما را فراموش و ناراحت کند. این مرد قلب و احساس ندارد.»

«آه نه، او مرد بسیار خوبی است و من هم ناراحت نیستم.» و افزود: «خوب، امشب دیگر آواز نمی‌خوانیم.» و به سوی خانه بازگشت.

کیتی گفت: «شما چه قدر خوبید، چه قدر!» و او را ایستاند و بوسید: «کاشکی من می‌توانستم کمی مثل شما باشم!»

وارنکا با همان لبخند پرمهر و خسته خود گفت: «چرا می‌خواهید مثل دیگری باشید؟ همین طوری خیلی خوبید.»

کیتی گفت: «نه، من اصلاً خوب نیستم... یک دقیقه صبر کنید، بیایید بنشینیم.» و وارنکا را وادار کرد روی یکی از نیمکت‌های باغ در کنار او بنشیند. «بگویید ببینم، آیا ننگ‌آور نیست که مردی عشق شما را تحقیر کند و آن را نپذیرد؟...»

«ولی او تحقیر نکرد، من یقین دارم که به من علاقه داشت و پسر وظیفه‌شناسی بود...»

کیتی گفت: «بله، اما اگر تقصیر از مادرش نبوده و اگر خودش خواسته باشد؟» احساس می‌کرد که راز خود را فاش می‌کند و صورتش، که از آتش شرم‌گدازان بود، به او خیانت می‌ورزد.

وارنکا جواب داد: «در این صورت رفتار او بد بوده و من نباید برای او غصه بخورم.» پیدا بود که دریافته است اکنون درباره کیتی حرف می‌زنند، نه راجع به خود او.

کیتی گفت: «اما تحقیر، تحقیری که هرگز نمی‌شود فراموش کرد، هرگز نمی‌شود.» نگاهی را که در آخرین مجلس رقص به هنگام قطع موسیقی به ورنسکی انداخته بود، به یاد آورده بود.

«چه تحقیری؟ شما مرتکب اشتباهی شده‌اید؟»

«بدتر از اشتباه، شرم‌آور است.»

وارنکا سر تکان داد و دست روی دست کیتی گذاشت.

«چه چیزی شرم‌آور است؟ شما به مردی که علاقه‌ای به شما

نداشته، نگفته‌اید که دوستش دارید، درست است؟»

«معلوم است که نگفته‌ام، هیچ وقت یک کلمه نگفتم. اما خودش

می‌دانست. نه، نه، اگر صد ساله هم بشوم هرگز فراموش نمی‌کنم.»

وارنکا همه چیز را بر زبان آورد: «آخر چرا؟ نمی فهمم. مسأله این است که حالا دوستش دارید یا نه.»

«از او نفرت دارم، نمی توانم خودم را ببخشم.»

«آخر، چرا؟»

«ننگ، تحقیر!»

«آه، اگر همه مثل شما حساس بودند! هیچ دختری نیست که چنین تجربه ای نکرده باشد. هیچ اهمیتی ندارد.»

کیتی با شگفتی و کنجکاوی پرسید: «پس چه چیزی مهم است؟»

وارنکا لبخند زنان گفت: «آه، خیلی چیزها مهم است.»

«چه؟»

وارنکا که نمی دانست چه باید گفت، پاسخ داد: «آه، خیلی چیزهای مهم وجود دارد.»

در همین لحظه صدای شاهزاده خانم را از پنجره شنیدند.

«کیتی، هوا سرد است! یا یک شال بردار، یا بیا داخل!»

وارنکا برخاست و گفت: «بله، من دیگر باید بروم! باید به خانم برث

Berthe رسیدگی کنم، از من خواهش کرده بود.»

کیتی دست وارنکا را گرفت و با نگاهی پر عاطفه و کنجکاوی در دل از او می پرسید: «آن چیست، چیزی که این همه مهم است؟ چه چیزی این آرامش را به تو می دهد؟ تو می دانی، پس به من بگو!»

اما وارنکا حتی درک نکرد که چشمان کیتی از او چه می پرسند. فقط می دانست که باید به دیدن خانم برث برود و برای چای مامان با عجله به خانه برگردد. به تالار رفت، کتاب موسیقی اش را برداشت، با همه خدا حافظی کرد و به راه افتاد.

سرهنگ گفت: «اجازه بدهید شما را به خانه برسانم.»

شاهزاده خانم تأیید کرد: «بله، شما چه طور می توانید در چنین شبی تنها بروید؟ هر طور شده، یاراشا را با شما می فرستم.»

«آه نه، من همیشه تنها به همه جا می روم و هیچ اتفاقی هم نمی افتد.» کلاش را برداشت. یک بار دیگر کیتی را بوسید و بدون آن که بگوید چه چیز مهم است، در حالی که کتاب موسیقی را زیر بغل گرفته بود، بدون ترس خارج شد و در تاریکی شب تابستانی ناپدید شد و این راز را که چه چیز مهم است و سکون و آرام او از چیست، با خود برد.

۳۳

کیتی با خانم اشتال نیز آشنا شد و این آشنایی، همراه با دوستی او و وارنکا، نه تنها بر او تأثیری فراوان گذاشت، بلکه به وی آرامش روحی نیز بخشید. این آرامش را از طریق دنیای به کلی تازه ای که توسط این آشنایی به رویش گشوده شده بود به دست آورد. دنیایی که با جهان پیشین او هیچ وجه مشترکی نداشت؛ دنیایی متعالی و نجیب که از قله های آن می توانست گذشته خود را به آرامی داوری کند. بر او آشکار شد که علاوه بر زندگی غربی که تا به حال خود را به آن وانهاده بود، حیاتی روحانی نیز وجود دارد. این زندگی در مذهب نهفته بود، اما مذهبی که با آن چه کیتی از کودکی شناخته بود، هیچ همانندی نداشت؛ مذهبی که در نمازهای بامدادی و شامگاهی در خانه تارکان دنیا، یعنی محل اقامت دوستان و جای آموختن متون اسلاوونیک از یک کشیش و حفظ کردن این متون، تجلی نمی کرد. مذهب حقیقی، والا و اسرارآمیز و پیوسته به یک رشته اندیشه ها و احساسات عالی؛ مذهبی که اعتقاد به آن از روی لفظ نبود؛ مذهبی که آدمی می توانست با آن زندگی کند.

کیتی این همه را از راه کلام نیاموخت. خانم اشتال با کیتی چون

فرزندى دل‌بند سخن مى‌گفت که به او لذت تجدید خاطرات جوانى مى‌بخشد، و تنها یک بار بر حسب اشارت گفت که در میان تمامی عواطف بشرى فقط عشق و ایمان تسلی‌بخش است و هیچ رنجى از نظر شفقت مسیح ناچیز نیست - و بى‌درنگ موضوع سخن را تغییر داد. اما در هر حرکت، در هر کلمه، و در هر نگاه - به قول کیتی آسمانى - و از همه بدتر، در سراسر زندگى خانم اشتال که از وارنکا شنیده بود، کیتی «آن چه را مهم بود»، و تا آن وقت چیزى درباره‌اش نمى‌دانست، کشف کرد.

با آن والایى شخصیت خانم اشتال و گیرایی داستان زندگى او و تعالى و جاذبه گفتارش، کیتی در او خصوصياتى مى‌دید که حیرانش مى‌کرد. ستوجه شد که خانم اشتال یک بار که از او درباره‌ى خانواده‌اش سؤال مى‌کرد، لبخندى تمسخرآمیز زد که با روح نیکخواهى مسیحى تطابق نداشت. یک بار دیگر که کشیش کاتولیک نزد وی آمده بود، به زحمت صورت خود را در سایه‌ى حجاب پنهان کرده بود و به نحوى خاص لبخند مى‌زد. این دو نکته، با همه ناچیزی، کیتی را گیج و نسبت به خانم اشتال ظنن مى‌کرد. از سوى دیگر، وارنکا، که در جهان تنها و بدون دوست و خویشاوند بود و گذشته‌ای غم‌انگیز داشت، نه آرزویی و نه تأسفى در دل مى‌پرورد، مظهر کمالى بود که کیتی در رؤیا مى‌دید. در وارنکا مى‌دید که برای آرامش، خوشبختی و نیکی، از آن هنگام که مى‌دانست چه چیز از همه مهم‌تر است، تنها به ستایش آن قانع نشد و بى‌درنگ خود را با تمام وجود وقف زندگى تازه‌ای کرد که به رویش گشوده شده بود. کیتی از روی آن چه وارنکا درباره‌ى کارهای خانم اشتال و دیگران گفته بود، نقشه فرخنده‌ى زندگى آینده خود را ریخته بود. او نیز مى‌باید چون آلاین Aline برادرزاده خانم اشتال، که وارنکا برای کیتی به طور مبسوط از او سخن گفته بود، به یاری کسانی بشتابد که در هر کجا،

نیاز به یاری دارند، با تمام قوا به آنان کمک کند و به بیماران و بزه‌کاران انجیل بدهد و برایشان بخواند. به خصوص فکر خواندن انجیل برای بهکاران، همچنان که آلاین مى‌کرد، برای کیتی سخت‌گیرایی داشت اما، این همه اسرار نهفته‌ای بود که کیتی از آن برای وارنکا و یا مادر خود حرف نمى‌زد.

کیتی که منتظر فرصتى بود تا نقشه‌های خود را در مقیاسی بزرگ به مرحله عمل درآورد، در محل چنسمه‌های آب گرم که رنجوران و نیره‌بختان بسیار بودند، موقع آن را یافت که اصول تازه اخلاقی خود را به تقلید از وارنکا عملی کند.

در آغاز شاهزاده خانم چیزى جز این نمى‌دید که کیتی به شدت تحت تأثیر خانم اشتال و بیش از او وارنکا قرار گرفته است. مى‌دید کیتی نه تنها از فعالیت‌های وارنکا، بلکه ناآگاهانه از طرز راه رفتن، حرف زدن و پلک زدن او تقلید مى‌کند. اما بعدها شاهزاده خانم متوجه شد که صرف‌نظر از این شیفتگی، دگرگونی روحى جدیدی در دخترش صورت مى‌پذیرد.

شاهزاده خانم مى‌دید که شب‌ها کیتی نسخه فرانسوی کتاب مقدس را که خانم اشتال به او داده بود، مى‌خواند - کاری که پیش از آن، هرگز نکرده بود؛ از جمع دوستان و آشنایانش کناره مى‌گیرد و با بیماران زیر حمایت وارنکا، به خصوص خانواده نقاش فقیری به نام پتروف Petrov مى‌جوشد. کیتی به خود مى‌بالید که برای این خانواده نقش مددکاری را بازی مى‌کند. این کارها خوب بود و شاهزاده خانم با آن مخالفتی نداشت، به ویژه از آن جا که همسر پتروف بانویی واقعی بود و شاهزاده خانم آلمانی، با توجه به فعالیت‌های کیتی، که آن را مى‌ستود، وی را فرشته خدمتگزار مى‌خواند. همه این کارها بسیار خوب بود، به شرط آن که از

حد نمی‌گذشت. اما شاهزاده خانم می‌دید که دخترش به راه افراط می‌رود و در این خصوص با وی بحث می‌کرد.

- «هیچ کاری را نباید از اندازه گذرانند.»

دخترش جواب نداد، فقط در دل اندیشید که وقتی پای مسیحیت در میان باشد، نباید از افراط سخن گفت. در آیینی که می‌گوید اگر به گونه‌ات سیلی زدند، گونه دیگر را جلو ببر و اگر بالاپوشت را درآوردند، جامه‌ات را نیز بده، چه حد و حصری می‌توان قائل شد؟ اما شاهزاده خانم این افراط را خوش نداشت و بیشتر از این امر ناخشنود بود که حس می‌کرد دخترش نمی‌خواهد در پیچه دلش را بر او بگشاید و به راستی کیتی عقاید و احساسات تازه‌اش را از مادر می‌نهفت. علت این رازداری عدم احترام و عشق به مادرش نبود، بلکه صرفاً به خاطر این که او مادرش بود، چنین می‌کرد.

روزی شاهزاده خانم با اشاره به همسر پاولف Pavlov نقاش، گفت: «خیلی وقت است که آنایا لونا Anna Pavlovna را ندیده‌ام. من به این جا دعوتش کردم، اما ظاهراً از چیزی واهمه دارد.»

کیتی رنگ‌به‌رنگ شد و گفت: «من که متوجه نشده‌ام، ماما.»

- «تو این اواخر به دیدنشان رفته‌ای؟»

کیتی پاسخ داد: «قرار است فردا با هم به کوهستان برویم.»

شاهزاده خانم، که با دقت به چهره ناراحت دخترش نگاه می‌کرد و می‌کوشید علت ناراحتی او را دریابد، گفت: «به نظر من عیبی ندارد.»

آن روز وارنکا برای ناهار آمد و گفت که آنایا لونا راجع به زمین به کوهستان تغییر عقیده داده است. و شاهزاده خانم دید که کیتی مجدداً سرخ شد.

همان که تنها شدند، شاهزاده خانم پرسید: کیتی، آیا بین تو و

خانواده پتروف سوءنقاهمی روی نداده است؟ چرا دیگر بچه‌هایش را به این جا نمی‌فرستد و خودش هم به دیدن ما نمی‌آید؟»

کیتی پاسخ داد که اتفاقی نیفتاده است و هیچ نمی‌داند که چرا آنایا لونا از او دلگیر شده است. این حرف کاملاً حقیقت داشت. نمی‌دانست که چرا آنایا لونا با او تغییر رفتار داده است، اما می‌توانست علت را حدس بزند. حدسی می‌زد که نمی‌توانست برای مادرش بگوید، و حتی در خلوت نزد خود به زبان آورد. یکی از مسائلی بود که شخص می‌داند، اما هرگز حتی پیش خود نمی‌تواند بازگو کند.

بارها و بارها تمامی روابطش را با این خانواده در ذهن خود مرور می‌کرد. شادی صادقانه‌ای را که همیشه از دیدن صورت گرد و خوش‌آیند آنایا لونا به او دست می‌داد به خاطر می‌آورد، مشورت‌های مخفیانه‌شان درباره بیمار و نقشه منصرف کردن او از کار را که پزشک تجویز کرده بود و بیرون آوردن وی، دلبستگی پسر کوچک که او را «کیتی من» می‌خواند و بدون گفتن سبب به‌خیر به او نمی‌خواست، به یاد آورد. چه خوب بود! سپس بدن نحیف و پالتوی قهوه‌ای، گردن دراز، موهای بلند مجعد و چشمان پرسان آبی پتروف را که در آغاز به نظر کیتی سخت هراس‌انگیز می‌نمود، و تلاش‌های تب‌آلود او برای آن که در حضور کیتی بانشاط به نظر رسد، به خاطرش می‌آمد. کوشش‌های خود در نخستین روزها برای غلبه بر انزجاری که نسبت به این مرد احساس می‌کرد، همان گونه که نسبت به همه مسلولین حس می‌کرد، و تلاش‌هایی که به کار می‌برد تا با او حرفی بزند، به یادش می‌آمد. به خاطر می‌آورد که چگونه بیمار با نگاهی محجوبانه به او خیره می‌شد. چه خوب بود! اما این خاطرات همه مربوط به گذشته بود. حال، چند روزی می‌شد که همه چیز ناگهان تباه شده بود. آنایا لونا کیتی را با صمیمیتی ساختگی استقبال می‌کرد و مراقب وی و

شوهر خود می شد.

آیا نشاط بی غش بیمار دلیل سردی آنایا ولونا بود؟

«بله، رفتار آنایا ولونا حالتی غیر طبیعی و به کلی مغایر سرشت نیک او دانست، وقتی که پرپروز با خشم گفت: بفرمایید، منتظر شماست! اگر چه به طرز وحشتناکی ضعیف شده، تا شما نیایید قهوه اش را نمی خورد!»

«بله، شاید وقتی پتو را به شوهرش دادم خوشتر نیامد. این کار خیلی طبیعی بود، اما او ناراحت شد و آن قدر تشکر کرد که من خودم احساس ناراحتی کردم. بعدش تصویر خیلی خوبی که از من کشیده و چیزی که از همه بیشتر باعث تعجب و حساسیت می شود! بله، بله، خودش است!»

کیتی با وحشت به خود گفت: «نه، امکان ندارد، نباید این باشد! این مرد خیلی قابل ترحم است!»

۳۴

بیش از پایان دورهٔ معالجهٔ کیتی با آشامیدن آب های معدنی، شاهزاده سچرباتسکی که از کارلسباد به بادن Baden و کیسینگن Kissingen رفته بود تا برخی از دوستان روس خود را ببیند و - بنا به توصیف خودش - هوای روسی تنفس کند، نزد همسر و دخترش بازگشت.

عقیدهٔ شاهزاده و شاهزاده خانم دربارهٔ زندگی در خارج به کلی متفاوت بود. به نظر شاهزاده خانم همه چیز ستایش انگیز بود، و به رغم موقع ممتازی که در جامعهٔ خود داشت، می کوشید در خارج چون بانویی اروپایی باشد، که نبود - چرا که وی ذاتاً روس بود. و از آن جا که رفتارش تصنعی می شد، روی هم رفته احساس آسودگی نمی کرد. شاهزاده، برعکس، هر چیز بیگانه ای را ناپسند و زندگی در خارج را بی دوام

بخش دوم □ ۳۶۷

می دانست. دست از عدالت روسی برنمی داشت و به عمد می کوشید خود را کمتر از آن چه بود، اروپایی وانمود کند.

شاهزاده، لاغرتر و با گونه ای که پوستش آویخته بود، اما با روحیه ای بانشاط تر برگشت و چون بهبود کامل کیتی را دید، نشاطش بیشتر شد. خبر دوستی کیتی با خانم اشتال و وارنکا و شرحی که شاهزاده خانم دربارهٔ دگرگونی کیتی داد، شاهزاده را مشوش کرد و حس مألوف حسادت نسبت به هر چیزی که دخترش را از او دور می کرد، برانگیخته شد و این ترس بر او غلبه کرد که مبادا دخترش از حیلۀ نفوذ او بگریزد و به پهنه ای پا گذارد که از دسترس وی خارج باشد. اما این موضوعات ناگوار به زودی در دریای مهر و خوشحویی همیشگی او ناپدید شد، خاصه از آن جا که آب های کارلسباد مفید طبعش واقع شده بود.

شاهزاده رو بعد از ورود، با پالتوی بلند و گونه های چروکیده و آویخته و یقهٔ بلند آهاردار، با روحیه ای بسیار شاد همراه دخترش به سرچشمه های آب معدنی رفت.

بامداد خوشی بود: خانه های پاکیزه با باغچه های کوچکشان، منظر زنان پیشخدمت سرخ روی و گلگون بازوی آبجوش آلمانی که شادمانه کار می کردند، و آفتاب تابان، دلنشین بود. اما هر چه به چشمه ها نزدیک تر می شدند، بیماران بیشتری می دیدند که سیمایشان در آن محیط منظم و بسامان آلمانی، بیش از همیشه رقت بار می نمود. کیتی دیگر از این تضاد بکه نمی خورد. خورشید تابناک، گیاهان سبز درختسند و نغمه های موسیقی، برای این چهره های آشنا، که او مراقب بهبود یا وخامت حالشان بود، به عقیدهٔ وی محیطی طبیعی می نمود. اما به نظر شاهزاده، تابندگی این بامداد ماه ژوئن، صدای همنازانی که والسی نشاط انگیز می نواختند، و از همه بهتر، سر و روی چشم نواز پرستاران، در قیاس با این چهره های

کندرو مرگ اندیش که از هر گوشه اروپا فراهم آمده بودند، سخت نامیمون می آمد.

شاهزاده به رغم احساس تجدید جوانی، وقتی که دست در دست دختر سوگلی اش قدم برمی داشت، از گام های استوار و عضلات سستبر و محکم خود، آن چنان احساس ناراحتی و حتی شرمندگی می کرد که گفتی برهنه و عریان به میان مردم آمده است.

آرنج دخترش را فشار داد و گفت: «معرفی کن؛ مرا به دوستان جدیدت معرفی کن، من حتی آن سودن Soden کثیف را به خاطر فایده ای که برای تو داشته دوست دارم، ولی ناراحت کننده است، این جا خیلی ناراحت کننده است. این کیست؟»

کیتی نام اشخاصی را که ملاقات می کردند و با برخی از آنان آشنا بود، به پدر می گفت. درست در مدخل باغ با خانم نایینا، برث و راهنمای او روبه رو شدند و شاهزاده از حالت پراحساس چهره این زن به هنگام شنیدن صدای کیتی مسرور شد. زن نایینا با ادب مبالغه آمیز فرانسوی با شاهزاده به گفتگو پرداخت و داشتن چنین دختر نازنینی را به او تبریک گفت، کیتی را به عرش اعلا رساند و او را گنج، مروارید، و فرشته خدمتگزار نامید.

شاهزاده لبخند زنان گفت: «پس باید فرشته شماره دو باشد. خودش دوشیزه وارنکا را فرشته شماره یک می داند.»

خانم برث تصدیق کرد: «آه، دوشیزه وارنکا فرشته واقعی است، بله.» در رواق وارنکا را دیدند که کیف کوچک قرمز قشنگی در دست داشت و به سوی آنان می شتافت.

کیتی گفت: «بین، پدرم آمده.»

وارنکا مثل همیشه ساده و طبعی با سر حرکتی احترام آمیز کرد و

بلافاصله به سادگی و بدون کمرویی همان گونه که با همه سخن می گفت، با شاهزاده شروع به صحبت کرد.

شاهزاده با لبخندی که کیتی با خوشحالی از آن پی برد که پدرش به دوست او علاقه پیدا کرده است، به وارنکا گفت: «البته من شما را می شناسم، شما را خیلی خوب می شناسم، با این عجله کجا می روید؟» وارنکا رو به کیتی کرد و گفت: «مامان این جاست، تا صبح اصلاً نخواهی دید و دکتر توصیه کرده او را بیرون ببرم. کاردستی اش را برایت می برم.»

پس از رفتن وارنکا، شاهزاده گفت: «پس فرشته شماره یک این است.»

کیتی می دانست که پدرش قصد مسخره کردن وارنکا را دارد، اما از آن جا که او را دوست می دارد، به هیچ وجه قادر به این کار نیست.

«خوب، بیا همه دوستان را ببینم، از جمله خانم اشتال را، به شرطی که میل داشته باشد مرا به جا بیاورد.»

کیتی که در چشم پدرش به هنگام نام بردن از خانم اشتال برق نمسخری دیده بود، با تشویش پرسید: «چه طور، پدر، مگر او را می شناسید؟»

«شوهرش را می شناختم. با خودش هم، پیش از این که تواب^۱ شود، آشنایی مختصری داشتم.»

کیتی پرسید: «پدر، تواب دیگر چیست؟» از این که پی می برد ارزش هایی که او در خانم اشتال آن همه می ستود نامی دارد، افسرده شده بود.

۱. این اصطلاح را در برابر واژه Pietist آورده ایم. این فرقه شاخه ای از کیش پروتستان است و معتقدان به آن باور داشتند که از راه توبه و پرهیزگاری می توان رنگار شد. م

از ضعف تکانی به جلو خورد و برای آن که وانمود کند این حرکت عمدی بوده است، آن را تکرار کرد.

«حتماً می‌آمدم، اما وارنکا گفت که آناپاولونا پیغام داده که شما نمی‌آیید.»

پتروف سرخ شد و گفت: «نمی‌آیم؟» و بلافاصله شروع به سرفه کرد و با نگاه به جستجوی زنش پرداخت، و با صدای بلند گفت: «آنه‌تا Annetta! آنه‌تا!» رگ‌های برآمده‌اش چون ریسمان روی گردن لاغر و سفیدش برجسته بود.

آناپاولونا نزدیک شد.

نقاش با ختم و صدای لرزان آهسته گفت: «چرا به شاهزاده خانم پیغام فرستادی که ما گردش نمی‌رویم؟»

آناپاولونا با لبخندی ساختگی که به کلی با شیوهٔ همیشگی او مخالف بود، به کیتی گفت: «روز به خیر شاهزاده خانم» و خطاب به شاهزاده ادامه داد: «از آشنایی شما بسیار خوشرقتم. مدت‌ها بود که منتظرتان بودیم، شاهزاده.»

نقاش، خشمگین‌تر از پیش، با صدای گرفته زمزمه کرد: «چرا به شاهزاده خانم پیغام دادید که ما گردش نمی‌رویم؟» آشکارا از این که قادر نبود حالتی را که خود می‌خواست به صدایش بدهد، به غیظ آمده بود.

زنش به تندی گفت: «آه، خدایا! خیال کردم نمی‌رویم.»

«چرا، وقتی که...» دچار حملهٔ سرفه شد و دستش را تکان داد.

شاهزاده کلاهش را به احترام برداشت و همراه دخترش دور شد.

«خدایا، چه بدبختی‌هایی!»

کیتی پاسخ داد: «بله، پدر، می‌دانید، سه تا بچه دارند، خدمتکار ندارند و یولی در بساطشان نیست. مبلغی از فرهنگستان می‌گیرد.» با شور

«خود من هم کاملاً مطمئن نیستم. فقط می‌دانم که به خاطر همه چیز سپاسگزار خداست؛ برای هر مصیبتی... خدا را شکر می‌گویند که شوهرش مرده. و این امر نسبتاً مضحک است، چون با هم سازگار نبودند.»

شاهزاده با دیدن مرد بیمار سیانه قامتی که روی نیمکتی نشسته و پالتو قهوه‌ای و شلواری سفید پوشیده بود که به طرزی عجیب روی پاهای استخوانی‌اش چین خورده بود، سؤال کرد: «این کیست؟» مرد کلاه حصیری‌اش را برداشت و موهای کم‌پشت و مجعد و پیشانی بلندش که اثر کلاه روی آن مانده بود، پیدا شد.

کیتی سرخ شد و جواب داد: «پتروف نقاش است. آن هم زنش» و آناپاولونا را نشان داد که درست همان لحظه که پدر و دختر نزدیک می‌شدند، گویی از سر عمد به دنبال کودکی روان شد که در یکی از خیابان‌های باغ می‌دوید.

شاهزاده گفت: «بیچاره! چه صورت جذابی دارد! چرا پیش او نرفتی؟ طوری نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست با تو حرف بزند.»

کیتی مصممانه برگشت و گفت: «بابتد، پس برگردیم پیش او.»

از پتروف پرسید: «امروز حالتان چه طور است؟»

پتروف برخاست، به عصایش تکیه کرد و با حجب به شاهزاده نگریست.

شاهزاده گفت: «این دختر من است. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم.»

نقاش تعظیم کرد و لبخندی زد که دندان‌های فوق‌العاده درختانش را نمایان کرد.

«شاهزاده خانم، دیروز منتظرتان بودیم.»

و هیجان حرف می زد و می کوشید افسردگی خود را که ناشی از تغییر رفتار آناپاولونا در مقابل او بود، زایل کند.

کیتی چهارچرخه ای را که چیزی با پوشش خاکستری و آبی درون آن زیر مایبانی دراز کشیده بود و به چند بالش تکیه داشت، نشان داد و گفت: «آه، خانم اشتال آن جاست.»

خانم اشتال بود. در پشت او کارگر آلمانی ترشروی قوی هیکلی ایستاده بود که چهار چرخه را می راند. در کنار خانم، کنت سوئدی موبوری ایستاده بود که کیتی او را فقط به نام می شناخت. چندین بیمار در اطراف چارچرخه می پلکیدند و کنجکاوانه به خانم اشتال خیره می شدند. شاهزاده نزد او رفت و کیتی همان برق تمسخرآمیز ناراحت کننده را در جشم پدرش دید. شاهزاده نزد زن علیل رفت و با لهجه عالی فرانسه و در نهایت ادب و محبت او را مخاطب قرار داد.

«نمی دانم مرا به خاطر می آورید یا خیر؟ اما من باید از شما به خاطر لطفی که به دخترم دارید، تشکر کنم.» کلاهش را که به احترام برداشته بود، همچنان در دست نگه داشته بود.

خانم اشتال، چشمان آسمانی خود را به او گرداند، ولی کیتی در آنها سایه ای از ناخشنودی تشخیص داد: «شاهزاده آلکساندر شجرباتسکی، از دیدن مجدد شما خوشحالم. من به دختر شما علاقه عجیبی پیدا کرده ام.»

«هنوز کسالت شما برطرف نشده؟»

خانم اشتال گفت: «خیر، اما دیگر به این وضع عادت کرده ام، و شاهزاده را به کنت سوئدی معرفی کرد.

شاهزاده به زن بیمار گفت: «شما زیاد تغییر نکرده اید. از وقتی که افتخار ملاقات شما را داشتم ده یازده سال می گذرد.»

بله، خداوند درد می دهد، اما درمان هم می دهد.^۱ خیلی وقت ها تعجب می کردم که چرا زنده مانده ام... و با تشدد به وارنکا که پتو را به دلخواه روی پاهای او نیانداخته بود، گفت: «این طرف!»

شاهزاده که برقی در چشم داشت، گفت: «شاید برای انجام کارهای خیر... و خانم اشتال که حالت طعنه آمیز صورت او را دیده بود، جواب داد: «قضاوتش با ما نیست.» سپس خطاب به سوئدی جوان گفت: «خوب، کنت عزیز، پس، آن کتاب را برایم می فرستید؟» و بعد افزود: «بسیار متشکرم.»

شاهزاده با دیدن سرهنگ مسکویی که در آن نزدیکی ایستاده بود، فریاد زد: «آه» و پس از تعظیم به خانم اشتال، همراه با دخترش و سرهنگ که به آن دو پیوسته بود، به راه افتادند.

سرهنگ مسکویی که میل داشت شوخ طبع بماند، اظهار نظر کرد: «شاهزاده، اشرافیت ما این است!» از خانم اشتال که با او دوستی نمی کرد، آزرده خاطر بود.

شاهزاده جواب داد: «این زن همان است که همیشه بوده.»

«شاهزاده، او را قبل از مریضی اش می شناختید؟ منظورم پیش از زمین گیر شدن است؟»

«بله، از همان اول علیل شدنش او را می شناسم.»

«می گویند ده سال است که فلج شده.»

«بلند نمی شود. چون پاهایش خیلی کوتاه است. هیکل بسیار بی قواره ای دارد...»

کیتی فریاد زد: «پدر، محال است!»

«عزیزم، بدخواهان این طور می گویند. وارنکای تو هم خیلی زجر

^۱ در اصل: خدا صلیب را می فرستد، قدرت تحملش را هم می دهد. م

می‌گشت.» و افزود: «وای از دست این خانم‌های مریض اشرافی!»
 کیتی با التهاب اعتراض کرد: «آه، نه پایا! وارنکا او را می‌پرستد. به علاوه، این همه کار خیر می‌کند! از هر کس می‌خواهید برسید. همه این خانم و آلین اشتال را می‌شناسند.
 پدرش بازوی او را فشرد و گفت: شاید، اما بهتر است کار نیک را طوری انجام داد که هیچ کس نداند.»

کیتی ساکت شد، نه از آن رو که پاسخی نداشت، بلکه به دلیل این که نمی‌خواست راز خود را حتی برای پدرش فاش کند. با این همه، شگفتا، گرچه مصمم بود تحت تأثیر عقاید پدرش قرار نگیرد و او را به حریم درون خود راه ندهد، تصویر آسمانی خانم اشتال که یک ماه تمام در ذهنش بود، یکباره ناپدید گشت و آن چه باقی ماند، زنی بود با پاهای کوتاه که به علت بی‌قوارگی در چارچرخه می‌نشیند و وارنکای بینوای صبور را سرزنش می‌کند که چرا پتو را به دلخواه او روی یاهایتس نکشیده است. کیتی هر چه می‌کوشید، نمی‌توانست تصویر خانم اشتال پیشین را به ذهن بازگرداند.

۳۵

شاهزاده روحیهٔ بانشاطش را به خانواده و دوستان خود و حتی به مالک آلمانی که شجریاتسکی‌ها در خانه‌اش منزل داشتند، سرایت داد.
 پس از آن که پدر و دختر از چشمه بازگشتند، شاهزاده که از سرهنگ و ماریا یوگن یونا و وارنکا برای نوشیدن قهوه دعوت کرده بود، سیز و صندلی را به باغ آورد و در زیر درخت شاه‌بلوط چید. صاحبخانه و ییخ‌خدمت‌ها تحت تأثیر نشاط او به شوق آمده بودند. آنان از گشاده‌دستی شاهزاده خبر داشتند و نیم ساعت بعد، یک پزشک علیل هامبورگی که در

اشکوب بالا زندگی می‌کرد، با غبطه از پنجره به جمع تندرست روس‌ها در زیر درخت شاه‌بلوط می‌نگریست. زیر سایهٔ لرزان برگ‌ها، در یک سر میز که روی آن رومیزی سفید گسترده و قهوه‌جوش، نان و کره و خوراک سرد جیده بودند، شاهزاده خانم، با کلاه بلندی که نوار بنفش روشن داشت، نشسته بود و فنجان‌های قهوه و ساندویچ تقسیم می‌کرد. در سر دبرگر میز، شاهزاده نشسته بود و با اشتها می‌خورد و با صدای بلند و شاد حرف می‌زد.

شاهزاده جعبه‌های منبت‌کاری، مجسمه‌های کوچک تزئینی و انواع جاقوهای کاغذی را که از نقاط مختلف خریده بود، جلوی خود روی میز جیده و آنها را میان همه پخش می‌کرد، از جمله لیخن Lischen، دخترک خدمتکار و صاحبخانه، که شاهزاده با او به آلمانی بد و خنده‌آوری توأم با حرکات سر و دست، شوخی می‌کرد و اطمینان می‌داد که بهبود حال کیتی به علت معالجه با آب‌های معدنی نیست، بلکه نتیجهٔ دست‌پخت عالی مخصوصاً سوپ آلوی اوست. شاهزاده خانم به رفتارهای سبک روسی شوهرش نمی‌خندید، اما بیش از هر زمان دیگر شاد و سرزنده بود. سرهنگ مثل همیشه به لطیفه‌های شاهزاده می‌خندید، اما وقتی از اروپا، که به عقیدهٔ خودش، راجع به آن مطالعهٔ دقیق می‌کرد گفتگو شد، طرف شاهزاده خانم را گرفت. ماریا یوگن یونای ساده‌دل به هر شوخی کوچک شاهزاده قاه‌قاه می‌خندید. و حتی وارنکا به خندهٔ مسری از لطیفه‌های او دچار شده بود، چیزی که کیتی پیش از آن هرگز ندیده بود.

کیتی شاد اما دل‌تنگ بود. نمی‌توانست مسأله‌ای را حل کند که پدرش ناخودآگاه با ابراز عقیدهٔ ناگوار نسبت به دوستان او و زندگی تازه‌ای که مجذوبش می‌کرد، به وجود آورده بود. تحول مناسباتش با خانوادهٔ پتروف نیز، که همان روز آن چنان واضح جلوه‌گر شده بود، به این مسأله افزوده

می شد. همگی شادمان بودند، اما کیتی نمی توانست احساس شادمانی کند و همین امر بر افسردگی اش می افزود. همان احساسی را داشت که در زمان کودکی به عنوان مجازات در اتاقی زندانی شد و صدای خنده شادمانه خواهرش را شنید.

شاهزاده خانم فنجانی قهوه به شوهرش داد و لبخند زنان پرسید: «آخر چه چیزی وادارت کرد این همه خرت و پرت بخری؟»

- «خوب، می روی گردشی بکتنی، به مغازه ها نگاه می کنی و از تو می پرسند چه می خواهی. با دوام، اعلا و ارزان است. وقتی که گفتند ارزان، دیگر نمی توانم خودداری کنم و دستم به جیب می رود.»

- «علتش فقط بی حوصلگی است.»

- «البته عزیزم، وقت به قدری کند می گذرد، که آدم نمی داند باید چکار کند.»

ماریا یوگنی یونا گفت: «چه طور حوصله تان سر می رود، شاهزاده؟ حالا که در آلمان خیلی چیزهای جالب توجهی هست.»

- «بله، همه چیزهای جالب توجهش را دیده ام؛ می دانم، سوپ آلو و سوسیس نخودفرنگی. تمامش را می دانم.»

سرهنک گفت: «شاهزاده، آخر بفرمایید شما چه چیزی دوست دارید، مؤسساتشان که جالب توجه است.»

- «چه چیز جالبی دارند؟ بی اندازه از خود راضی اند. مثل این که دنیا را فتح کرده باشند. من که هیچ فتحی نکرده ام، این جا مجبورم خودم چکمه هایم را در بیاورم؛ بله، و خودم بگذارم پشت در. صبح ها ناچارم بلند شوم و فوراً لباس بپوشم و برای نوشیدن آن چای تهوع آور به اتاق ناهارخوری بروم. چه قدر با وطن آدم تفاوت دارد! آن جا هر وقت دلت خواست بیدار می شوی، کمی غرو لند می کنی، حالت جا می آید و

افکارت را مرتب می کنی. لازم نیست به خاطر هیچ چیز عجله داشته باشی.»

سرهنک گفت: «اما وقت طلاست^۱، شما فراموش کرده اید.»

- «بستگی به وضع دارد. گاهی اوقات انسان یک ماه آژگار را به یک شاهی می فروشد و گاهی هم نیم ساعت را به هیچ قیمتی نمی دهد. کاتینکا^۲ Katinka این طور نیست؟ چه شده - چرا این قدر ساکتی؟»
- «چیزی نشده.»

شاهزاده به وارنکا گفت: «شما کجا می روید؟ کمی بیشتر بمانید.»
وارنکا برخاست و همچنان که ریزه ریزه می خندید، پاسخ داد: «باید برگردم به خانه.» و پس از آن که خنده اش تمام شد، خدا حافظی کرد و به داخل خانه رفت تا کلاهش را بردارد.

کیتی به دنبال او رفت. اکنون حتی وارنکا به نظرش دیگرگون می آمد. همچنان خوب، اما با آن چه قبلاً در تصورات خود داشت، متفاوت بود. وارنکا چتر آفتابی و کلاهش را برداشت و گفت: «خدایا! مدت ها بود که این طور نخندیده بودم. پدرتان چه مرد نازنینی است!»
کیتی حرفی نزد.

وارنکا پرسید: «کی شما را می بینم؟»

کیتی گفت: «مامان می خواست به دیدن پتروف ها برود. شما هم می آید؟» می کوشید وارنکا را بیازماید.

- «آه، بله، می آیم. دارند مقدمات رفتنشان را آماده می کنند، قول داده ام که به آنها کمک کنم.»

- «بسیار خوب، پس من هم می آیم.»

- «نه، شما برای چه بیایید؟»

۱ در اصل: وقت. یول است. م
۲. محرف و خودمانی کیتی است. م

کیتی، با چشمان گشاد شده، چتر وارنکا را گرفت تا از خروج او جلوگیری کند و با حیرت پرسید: «چرا؟ چرا؟ چرا؟»

- «آه، چیزی نیست. اولاً پدر شما آمده، و به علاوه، آنها در حضور شما احساس ناراحتی می‌کنند.»

- «نه، به من بگویید چرا نمی‌خواهید زیاد پیش پتروف‌ها بروم؟ میل ندارید، درست است؟»

وارنکا به آرامی گفت: «من چنین حرفی نزدم.»

- «نه، خواهش می‌کنم بگویید!»

وارنکا پرسید: «همه چیز را بگویم؟»

کیتی اصرار کرد: «همه چیز، همه چیز!»

«باشد، حقیقتاً مطلب خاصی در بین نیست، فقط این می‌هایل آلکسی‌یه‌ویچ Mihail Alexeyevich - (این نام پتروف بود) - قبلاً قصد داشت زودتر برود و حالا نمی‌خواهد برود.»

کیتی با قیافه‌دم به وارنکا نگاه کرد: «خوب، ادامه بدهید!»

- «بله، و آناپاولونا، بی‌جهت به او گفت چون شما این جا هستید نمی‌خواهد برود. البته این حرف مهم‌ل بود، ولی سر همین موضوع دعوا شد، سر شما. خودتان که خوب می‌دانید این مریض‌ها چه قدر تندخو هستند.»

کیتی عبوس‌تر شده بود و تنها وارنکا حرف می‌زد و می‌کوشید او را آرام کند و تسکین دهد، و می‌دید که توفانی - از اشک یا کلام - نمی‌دانست کدام یک، در حال وقوع است.

- «پس بهتر است شما نروید... توجه دارید؟ رنجیده که نشدید؟»

کیتی چتر را از دست وارنکا کتید و بدون نگاه کردن به او، به تندی گفت: «حقم بود! حقم بود!»

وارنکا از خشم کودکانه دوستش خنده‌اش گرفته بود، اما بیم داشت او را برنجاند.

- «چه طور حقتان بود؟ نمی‌فهمم.»

- «حقم بود چون تماش تظاهر بود، چون ساختگی بود و از قلبم سرچشمه نمی‌گرفت. من به دیگران چکار داشتم؟ و حالا باعث این دعوا شده‌ام و کاری کرده‌ام که کسی از من نخواستہ بود. چون تماش تظاهر بود. تظاهر، تظاهر!»

وارنکا به آرامی پرسید: «تظاهر؟ آخر به چه منظور؟»

کیتی که چتر را باز و بسته می‌کرد، جواب داد: «آه، خیلی ابلهانه است! خیلی نفرت‌انگیز است! هیچ لزومی نداشت که من... غیر از تظاهر چیزی نبود!»

- «آخر به چه منظوری؟»

- «برای این که پیش مردم، پیش خودم و پیش خدا بهتر جلوه کنم. برای این که همه را گول بزنم. نه، دیگر به آن وضع بر نمی‌گردم. آدم بدی می‌شوم، اما به هیچ قیمتی دروغگو و حقه‌باز نخواهم شد!»

وارنکا سرزنش‌کنان گفت: «مگر چه کسی حقه‌باز است؟ طوری حرف می‌زنید که گویی...»

اما کیتی دچار طغیان خشم بود و اجازه نمی‌داد وارنکا حرفش را تمام کند.

- «من راجع به شما حرف نمی‌زنم، اصلاً راجع به شما نیست. شما بی‌تقصاید. بله، بله، می‌دانم که شما سرتاپا کمال‌اید. اما من چه کنم که نفرین شده‌ام؟ اگر من نفرین شده نبودم، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. پس بگذارید همان چیزی باشم که هستم، ولی متظاهر نخواهم بود. آناپاولونا چه نسبتی با من دارد؟ بگذار آنها به راه خودشان بروند، من هم به راه

خودم. من عوض شدنی نیستم... با این همه، این طور نیست، این طور نیست.»

وارنکا متحیر و مبهوت پرسید: «یعنی چه؟»

- «یعنی همه چیز. من جز به ندای دلم عمل نمی‌کنم، اما شما از روی اصول عمل می‌کنید. من شما را قبلاً دوست داشتم، اما شما به احتمال زیاد می‌خواستید نجاتم بدهید، اصلاحم کنید.»
- «شما کم لطفی می‌کنید.»

- «من راجع به دیگران حرف نمی‌زنم. درباره خودم صحبت می‌کنم.»
صدای مادرش آمد: «کیتی! بیا این جا و گردن‌بندت را به پدرت نشان بده.»

کیتی گردن‌بند را با قوطی کوچکش از روی میز برداشت و بدون آن که با دوستش آشتی کرده باشد، نزد مادرش رفت.

پدر و مادر هم‌صدا گفتند: «چه شده؟ چرا این قدر قمرز شده‌ای؟»
جواب داد: «هیچ. تا یک دقیقه دیگر برمی‌گردم.» و مجدداً به داخل خانه دوید.

با خود می‌گفت: «هنوز این جاست، باید به او چه بگویم؟ آه، خدایا، چکار کردم؟ چها گفتم؟ چرا به او پرخاش کردم؟ باید چه کنم؟ باید چه بگویم؟» و پشت در ایستاد.

وارنکا، کلاه بر سر، پشت میز نشسته بود و یکی از فنرهای چترش را که کیتی شکسته بود، واری می‌کرد.

کیتی زمزمه کرد: «وارنکا، مرا ببخش، خواهش می‌کنم ببخش. یادم نمی‌آید چه گفتم. من...»

وارنکا لب‌خند به لب گفت: «من حقیقتاً نمی‌خواستم شما را ناراحت

کنم.»

آشتی کردند. اما برای کیتی، با آمدن پدرش، دنیایی که ساخته بود بکسره زیرورو شده بود. از همه آموخته‌هایش دست نشسته، اما دریافته بود با این خیال که می‌تواند چیزی بشود که می‌خواست باشد، خود را فریب می‌داده است. چشمانش باز شده بود و دشواری باقی ماندن در اوجی را که آرزوی رسیدن به آن داشت، بدون تزویر و به خود بالیدن، احساس می‌کرد. به علاوه، از آن همه تیره‌بختی و رنج دنیای بیماران و اشخاص محتضر که در آن زیسته بود، آگاه شده بود. تلاش‌هایی که برای دوست داشتن چنین دنیایی به کار برده بود، اکنون در نظرش تحمل‌ناپذیر می‌نمود و آرزو داشت هر چه زودتر به هوای پاک، به روسیه و به یرگوشاوو Yergushovo، یعنی به جایی که خواهرش دالی همراه فرزندان خود به آن جا رفته (و نامه‌ای نوشته بود) بازگردد. اما مهر و محبتش به وارنکا زائل نشده بود. کیتی به هنگام وداع از او خواهش کرد به روسیه بیاید و نزد آنها زندگی کند.

وارنکا گفت: «هر وقت که ازدواج کردی خواهم آمد.»

- «من هرگز ازدواج نمی‌کنم.»

- «خوب، پس من هم هرگز نخواهم آمد.»

- «باشد، پس من هم فقط برای همین ازدواج می‌کنم. یادت باشد که قول داده‌ای.»

پیش‌بینی پزشک به واقعیت پیوست. کیتی تندرست به روسیه بازگشت. مانند گذشته، بی‌خیال و سبکدل نبود، اما آرامش داشت و تلخکامی سختی که در مسکو تجربه کرده بود، فقط به صورت خاطره‌ای برایش باقی مانده بود.

بخش سوم

سرگی ایوانیچ کازنی شف، خسته از کارهای فکری، به جای آن که برای استراحت طبق معمول به خارج رود، در اواخر ماه مه به خانه روستایی برادرش وارد شد. آمده بود تا مدتی چون برادرش زندگی کند. کنستانتین لهوین از ورود او بسیار مسرور شد، خاصه از آن جا که انتظار آمدنش را در تابستان آن سال نداشت. اما به رغم علاقه و احترامی که برای سرگی ایوانیچ قائل بود، در روستا با او احساس آسایش نمی کرد. نظر برادرش درباره ده وی را ناراحت و متغیر می کرد. برای لهوین روستا، متن زندگی بود - یعنی جایی که آدم لذت می برد، رنج می کشد و کار می کند. اما از نظر کازنی شف، از یک سو به مفهوم آسودن از کار و از سوی دیگر پادزهر گران بهای آثار زهرآگین شهر بود. به چشم لهوین خوبی روستا بیش از هر چیز در این بود که میدان کار و تلاشی است که در سودمندی آن جای شک و گمانی نیست. و طبق عقیده کازنی شف مکانی بود که می شایست و می بایست دست به هیچ کار نزد. از این گذشته، عقاید کازنی شف راجع به دهقانان بر لهوین گران می آمد. کازنی شف با اطمینان می گفت که روستاییان را می شناسد و دوستشان دارد و غالباً با آنان به گفتگو می پرداخت و از هر گفتگویی به سود روستاییان نتایج کلی می گرفت و آن را دلیل شناخت ایشان می شمرد. لهوین این گونه عقاید را نسبت به دهقانان دوست نداشت. او دهقان را صرفاً به مثابه شریک کار مشترک تلقی می کرد و به رغم تمامی حرمت و محبتی که در خون خود به

روستاییان داشت (متاید، به قول خودش، این عواطف با شیر دایه روستایی اش با او عجین شده بود)، وی، به عنوان شریک در کار مشترک، در عین حال که نیرومندی، مهربانی و صفای ایشان را می ستود، هرگاه کار مشترک صفات دیگری ایجاب می کرد، از روستاییان به علت سهل انگاری، پلشتی، باده گساری، و دروغ گویی شان به خشم می آمد. اگر از له وین می پرسیدند که آیا روستاییان را دوست دارد، مسلماً نمی دانست باید چه پاسخی دهد. آنان را هم دوست داشت و هم نداشت، درست همان گونه که مردم را به طور کلی. البته، از آن جا که مردی خوش قلب بود، بیشتر دوستشان داشت. ولی «مردم» را به مثابه چیزی جداگانه تلقی نمی کرد، نه تنها به دلیل این که در میان آنان می زیست و منافعش با علائق آنها بستگی داشت، بلکه از آن رو که خود را جزئی از «مردم» می دانست و صفات یا احساسات خاصی که شخص او را از دیگران متمایز کند، مشاهده نمی کرد و نمی توانست خود را در تضاد با ایشان بشمرد. از این گذشته، گر چه مدت های دراز با دهقانان نزدیک ترین روابط را به عنوان ارباب و حکم، و بالاتر از آن، مشاور، داشت (روستاییان به او اعتماد داشتند و به شعاع سی میل از اطراف برای مشورت با او می آمدند) راجع به ایشان نظر قاطعی نداشت، و اگر از او سؤال می شد آیا «مردم» را می شناسد یا نه، حتی بیشتر از این پرسش که آیا دوستشان دارد، درمانده می شد. پیوسته در حال مطالعه و شناسایی اشخاص، از جمله روستاییان بود، که آنها را افرادی خوب و جالب توجه می دانست و مدام در آنان خصوصیات تازه ای کشف می کرد و عقیده اش عوض می شد. اما نظر کازنی شف کاملاً برعکس بود. درست همان طور که زندگی روستایی را دوست داشت و می ستود، روستاییان را نیز دوست می داشت و از طبقه دیگری نفرت داشت. ضمناً دهقانان را از سایر مردم جدا می دانست و به

طور کلی با دیگران مخالف بود. مغز نظم پرداز او درباره زندگی کشاورزی اندیشه هایی مشخص پرداخته بود که بعضاً از خود زندگی و بیشتر از مخالفت با شیوه های دیگر زندگی استنتاج شده بود و هرگز در مورد روستاییان و نگرش همدلانه نسبت به آنان تغییر عقیده نمی داد.

در بحث هایی که پیرامون عقاید دو برادر راجع به کشاورزان درمی گرفت، همواره کازنی شف پیروز می شد، دقیقاً به خاطر نظرات منجزی که در این باره داشت - یعنی خصوصیات، صفات و سلیقه های کشاورز - در صورتی که له وین نظرات مشخص و ثابتی در خصوص این موضوع نداشت و بدین ترتیب در این جدل ها له وین به آسانی دچار تناقض گویی می شد.

کازنی شف برادر کوچکش را مردی نیک نفس می دانست و (به زبان فرانسه) می گفت قلب او در جای درستش قرار دارد، اما با وجود تیزهوشی، زود تحت تأثیر احساسات آنی واقع می شود و در نتیجه سرشار از تناقض است. کازنی شف با تحمل و مدارای یک برادر بزرگ، گاه می کوشید جوهر حقیقی امور را برای او تشریح کند، ولی از بحث با او که زود تسلیم می شد لذتی نمی برد.

له وین برادرش را به مثابه مردی می نگریست باهوش و فرهنگ سرشار و به معنی واقعی کلمه بلند نظر را که خود را وقف خدمت به مردم کرده است. اما در اعماق بطن خود هر چه بر سنش می افزود و هر چه بهتر برادرش را می شناخت، بیشتر این اندیشه آزارش می داد که خدمتگزاری او به خلق که کازنی شف مدعی بود یکسره خود را وقف آن کرده است، شاید آن چنان ارزشی نداشته باشد که فقدان یک چیز - صحبت از عدم صداقت و افکار شرافتمندانه نبود، بلکه فقدان آن نیروی حیاتی است که «دل» نامیده می شود و محرکی است که مرد را به انتخاب فقط یک راه از

و له‌وین جواب می‌داد: «نه، الان دارم برای یک دقیقه به دفتر می‌روم»
و آن‌گاه به سر مزرعه می‌دوید.

۲

در اوایل ماه ژوئن آگاتامیهالونا، دایه و کدبانوی پیر له‌وین هنگامی که یک کوزه قارچ شور را به زیرزمین می‌برد، لغزید و افتاد و مچ دستش صدمه دید و پزشک بخش که جوانی پرحرف و تازه از دانشگاه درآمده بود، به بالین این زن آمد. مچ او را معاینه کرد و گفت که در نرفته است و روی آن ضماد گذاشت.

ضمناً، برای صرف ناهار ماند و آشکارا از گفتگو با سرگی ایوانیچ کازنی‌شف نامدار و ابراز عقاید روشنفکرانه خود لذت برد و راجع به اوضاع افتضاح روستاها و وضع اسفناکی که انجمن شهرستان به آن دچار شده بود، سخن گفت. کازنی‌شف با دقت گوش می‌داد، سؤال می‌کرد و هیجان‌زده از یافتن شنونده‌ای تازه، داد سخن می‌داد و نظرهای عمیق و باارزشی ابراز می‌کرد که پزشک جوان همه را می‌ستود و به زودی دچار هیجان ذهنی شدیدی شد که پس از هر مباحثه درخشان و پرشور به او دست می‌داد و برادرش این حالت را خوب می‌شناخت. پس از عزیمت پزشک جوان، کازنی‌شف گفت که میل دارد برای ماهیگیری به رودخانه رود.

له‌وین که حضورش در مزرعه واجب بود، پیشنهاد کرد که با درشکه او را به صیدگاه برساند.

موقعی از سال بود که برداشت محصول سال جاری نزدیک می‌شود و کشاورز به فکر بذریاشی برای سال آینده می‌افتد، زمان درویدن علوفه است، وقتی که امواج سبز مایل به خاکستری خوشه‌های هنوز پرنشده

میان راه‌های بی‌شمار زندگی وادار می‌کند. هر چه برادرش را بیشتر می‌شناخت، بهتر پی می‌برد که کازنی‌شف و بسیار کسان دیگر که برای رفاه جامعه می‌کوشند، برای خدمت به مردم انگیزه قلبی ندارند، بلکه در ذهن خود به این نتیجه رسیده‌اند که باید چنین کنند. این پیش‌فرض له‌وین وقتی تأیید شد که دید برادرش مسأله رفاه مردم و جاودانگی روح را همان طور تلقی می‌کنند که یک مسأله شطرنج و طرح داخلی یک ماشین جدید را. ناراحتی دیگر له‌وین این بود که در ده، به خصوص در تابستان، له‌وین مدام گرفتار کار مزرعه بود و روزهای طولانی تابستان برای رسیدن به همه کارها بسنده نبود، در حالی که کازنی‌شف مشغول گذراندن مرخصی بود. اما هر چند که مشغول استراحت بود - یعنی چیزی نمی‌نوشت - چنان به فعالیت‌های ذهنی خوگر شده بود که میل داشت اندیشه‌هایی را که در ذهنش شکل می‌گرفت، برای دیگران بازگو کند و مستمع عادی طبیعی او برادرش بود. از همین رو، به رغم روابط دوستانه و صادقانه‌شان، له‌وین از تنها گذاشتن او احساس ناراحتی می‌کرد. کازنی‌شف میل داشت زیر آفتاب روی علف‌ها دراز بکشد و کاهلانه گفتگو کند.

- «تو نمی‌دانی که این تبلی روستایی برای من چه لذتی دارد. هیچ فکری در مغز انسان نیست، مثل طبل تو خالی است.»

اما له‌وین نشستن و گوش دادن به حرف‌های او را کسل‌کننده می‌دانست، خاصه وقتی که دانست در غیاب او به زمین‌های شخم‌نزده کود می‌دهند و تیغه‌های خیش‌ها را نمی‌پیچانند و آنها را باز می‌گذارند و بعد به او می‌گویند که خیش‌های جدید اختراع احمقانه‌ای است و هیچ دخلی به خیش‌های قدیمی ندارد و از این قبیل.

کازنی‌شف به او می‌گفت: «از این همه دوندگی در این گرما خسته نمی‌شوی؟»

چاودار، آرام با باد حرکت می‌کند و جو دوسر سبز، درهم شده با علف خودروی زردرنگ، به طرزی نامنظم در مزارع در کاشته فرو می‌افتد و گندم سیاه پراکنده می‌شود و زمین را می‌پوشاند؛ هنگامی که زمین آیش زیر سم چارپایان چون سنگ سخت شده، شخم نیمه‌کاره خورده است؛ آن‌گاه که کشتزارها شب و روز بوی توده‌های کود حیوانی آمیخته به رایحهٔ شهد آگین علف می‌دهد و چمنزاران جلگه‌ای در انتظار داس، چون دریا متلاطم است.

زمان وقفه کوتاه در کار سخت مزارع پیش از برداشت بود، برداشت؛ همان حادثه بزرگ که اعصاب هر دهقان را تحریک می‌کند. چنان پیدا بود که محصول آن سال بی‌نظیر است و روزهای روشن و گرم، شب‌های کوتاه و ژاله‌بار در پی داشت.

برای رسیدن به چمنزار می‌بایست از میان بیشه می‌رفتند. کازنی شف از زیبایی بیشه با گیاهان انبوهش، در حال خلسه بود. گاه زیرفونی کهنسال را که پوشیده از گوشوارک‌های زرد بود و در سایه سیاه رنگ به نظر می‌رسید، به برادرش نشان می‌داد و زمانی سبزی زمردگون نهالی امساله را. له‌وین گفت و شنود دربارهٔ زیبایی طبیعت را دوست نمی‌داشت. زیرا به عقیدهٔ او کلمات زیبایی‌ها را از بین می‌برند. گفته‌های برادرش را تصدیق می‌کرد، اما به چیزهای دیگر می‌اندیشید. وقتی که از جنگل خارج شدند، تمام توجهش به منظرهٔ آیشی جلب شد که در دامنهٔ تپه‌ای واقع بود، زرد از علف و شرحه شرحه از شیارها و زگیل‌دار از کپه‌های کود، و حتی در بعضی نقاط شخم‌زده. چند گاری در مزرعه حرکت می‌کرد. له‌وین آنها را شمرد و خوشنود شد. سپس با دیدن چمنزار، افکارش متوجه درویدن شد. هنگامی که به چمنزار رسیدند، له‌وین اسب را متوقف کرد.

شب‌بم بامدادی هنوز در پای گیاهان بود و کازنی شف، که بیم داشت

پاهایش خیس شود، از برادرش خواست او را با درشکه از میان علف‌ها بگذرانند و به بیدزار نزدیک صیدگاه ماهی گول برسانند. و له‌وین اگرچه از له کردن علف‌ها ناراحت می‌شد، این کار را کرد. علف‌های بلند به نرمی گرد چرخ‌ها و ساق‌های اسب می‌پیچید و دانه‌ها روی میله‌های مرطوب چرخ می‌چسبید.

کازنی شف زیر درختی نشست و به درست کردن قلابش مشغول شد و له‌وین اسب را باز و یله کرد و به دریای سبز و پهناور علف‌ها که باد آن را متلاطم می‌کرد، گام نهاد. علف ابریشمین با دانه‌های رسیده در بعضی نقاط که در بهار پر از آب شده بود، تا کمرش می‌رسید.

له‌وین از چمنزار گذشت و به جاده رسید و با پیرمردی که چشمی ستورم داشت و زنبیلی پر از زنبور عسل حمل می‌کرد، روبه‌رو شد.

- «فامیچ (Fomich)، یکی دیگر پیدا کرده‌ای؟»

- «چه خوش باورید، کنستانتین دستریچ! مال خودمان را به زور نگه می‌داریم. این دفعه دوم است که یک دسته از آنها فرار کرده‌اند. خوشبختانه بچه‌ها گرفتندشان. داشتند مزرعه شما را شخم می‌زدند. اسب را از گاری باز کردند و چهارنعل رفتند دنبالشان...»

- «خوب، فامیچ، به عقیده تو باید به درو مشغول شویم یا باز هم صبر

کنیم؟»

- «یعنی چه؟ رسم ما این است که تا عید پطرس قدیس صبر کنیم. ولی شما همیشه زودتر درو می‌کنید. چرا خداپسندانه عمل نکنیم؟ محصول خوب است. برای گله جای بیشتری باز می‌شود.»

- «راجع به هوا چه می‌گویی؟»

- «آن که به دست خداست. شاید همین طور خوب بماند.»

له‌وین به نزد برادرش بازگشت. کازنی شف ماهی نگرفته بود، اما

احساس خستگی نمی‌کرد و بسیار بشاش بود.

له‌وین می‌دانست که او از گفتگو با پزشک برانگیخته شده است و میل دارد حرف بزند. اما از سوی دیگر، خود برای بازگشت به خانه و دادن دستور جمع‌آوری دروگران برای فردا و رفع تردید خویش در مورد خرمن‌برداری، بی‌تاب بود.

- «خوب، باید برگردیم.»

- «چه عجله‌ای داریم؟ بگذار کمی همین جا بمانیم. چه قدر خیس شده‌ای! اگر حتی یک ماهی هم نگیریم، این جا ماندن مطبوع است. هر نوع ورزشی که انسان را به طبیعت نزدیک کند، خوب است. بین این آب فولادگون چه قدر دلپذیر است! این کناره‌های پر علف مرا به یاد آن معما می‌اندازد - می‌دانی؟ علف به آب می‌گوید: می‌لرزیم و می‌لرزیم.»

له‌وین بی‌حوصله گفت: «من این معما را نمی‌دانم.»

۳

کازنی شف گفت: «می‌دانی، من به تو فکر می‌کردم. از روی حرف‌هایی که دکتر به من گفت - و شخص احمقی هم نیست - اوضاع این جا خیلی بد است. قبلاً گفته بودم، باز هم می‌گویم: نرفتن تو به جلسات و به طور کلی کناره‌گیری‌ات از زمستوا کار درستی نیست. اگر انسان‌های درستکار کناره‌گیری کنند، کارها خراب می‌شود و هزینه‌ای که ما می‌دهیم همه صرف پرداخت حقوق شده، نه مدرسه‌ای ساخته می‌شود و نه درمانگاه و قابل و داروسازی در میان خواهد بود، هیچ چیز.

له‌وین آرام و بی‌میل پاسخ داد: «اما من تلاش خودم را کرده‌ام، دیگر نمی‌دانم چه کنم.»

- «آخر چه کاری است که قادر به انجامش نیستی؟ واقعاً نمی‌فهمم. باورم

نمی‌شود که بی‌تفاوتی یا توان کار نداری. ممکن است از روی تنبلی باشد؟» له‌وین گفت: «نه این و نه آنست و نه سومی. من سعی خود را کرده و دریافتم که هیچ کاری از عهده‌ام بر نمی‌آید.»

له‌وین بی‌توجه به گفته‌های برادرش، به طرف دیگر رودخانه و زمین‌های شخم خورده می‌نگریست. یک سیاهی به نظرش رسید، اما نتوانست بفهمد که اسب است یا پیشکار سوار بر اسب.

- «چرا توان هیچ کاری نداری؟ یک قدم برداشته و از آنجا که به نظر

خودت بی‌نتیجه بوده، عقب‌نشینی کرده‌ای؟ این قدر بی‌همتی؟»

این حرف به له‌وین برخورد و گفت: «این چه ربطی به همت دارد؟ اگر در دانشگاه به من گفته می‌شد که انتگرال را نمی‌فهمم، می‌پذیرفتم که کم‌همت هستم. اما در این مورد نخست باید بپذیریم که استعداد خاصی مورد نیاز است، نه آن که از کم‌همتی سخن گفت.»

کازنی شف که در می‌یافت آنچه در نظر وی مهم است، نزد برادرش بی‌اهمیت است و اعتنایی به گفته‌های او ندارد، آزرده خاطر گفت: «یعنی چه؟ این کارها اهمیت ندارند؟»

له‌وین که دریافته بود آن سیاهی پیشکار است و احتمالاً کارگران را مرخص کرده و خیش‌ها را وارونه می‌کنند، با خود گفت: «یعنی شخم را تمام کرده‌اند؟» و به خود پاسخ داد: «چه کنم، به نظرم مهم نمی‌آیند و مرا مجذوب نمی‌کنند.»

کازنی شف با چهره‌ای درهم کشیده گفت: «همین جا صبر کن و به من گوش بده. هر چیزی حدی دارد. این خیلی خوب است که آدم مثل بقیه نباشد و درستکار و صدیق باشد، از دروغ و ریا هم بیزار باشد. اینها همه درست اما گفته‌تو یا بی‌معنی است یا معنایش بسیار بد. چگونه می‌توانی نسبت به مردمی که مدعی هستی دوستشان داری بی‌اعتنا باشی؟»

له‌وین با خود گفت: «کی من این مدعا را داشته‌ام؟»

«و آن وقت اجازه دهی آن مردم بمیرند و بی تفاوت بمانی؟ قابله‌های نادان اطفال را بکشد و مردم ناآگاه تلف شوند و زیردست میرزاهای حفر به سر برند و تو از امکانات خود برای نجات آنها استفاده نکنی. آن هم به این علت که به نظرت مهم نمی‌آید؟»

کازنی شف وی را در برابر مسئله‌ای دو سویه قرار داده، گفت: «یا آن قدر رشد نکرده‌ای تا دریابی که چه کارها می‌توانی بکنی و یا نمی‌خواهی دست از خودپرستی و آسایش خود برداری؛ کدام یک؟ نمی‌دانم.»

له‌وین که دریافت یا باید تسلیم شود یا بپذیرد که علاقه‌ای به مردم ندارد، از این وضع آزرده خاطر و ناراحت بود. پس با لحن قاطعی گفت: «هم این و هم آن. من سر در نمی‌آورم که چطور می‌شود این کار...»

«چطور؟ یعنی با درست و بجا صرف کردن هزینه، امکان برقراری خدمات درمانی برای مردم وجود ندارد؟»

«به نظر من که نه، نمی‌شود... با این چهار هزار ورست مساحت بخش و برف‌های سنگینی که به محض آب شدن به دریا بدل می‌شوند و سرماها و بوران‌های سخت و کار شاق روستا... کمک‌رسانی به مردم میسر نیست. از این گذشته، من کلاً اعتقادی به پزشکی ندارم.»

«عمرماید، این دیگر کم‌لطفی است!... می‌توانم هزاران مورد برای نقل کنم... راجع به مدرسه چه طور؟»

«مدرسه؟ برای چه؟»

«یعنی چه؟ مگر در مورد فواید آموزش شکی هم وجود دارد؟ اگر برای تو خوب است، پس برای همه خوب است.»

له‌وین خود را به مانند کسی حس کرد که به دیوار می‌خکوب شده باشد، از این‌رو دستخوش احساسات شد و بی‌اختیار دلیل اصلی

بی‌اعتنایی خود را به مسائل اجتماعی بر زبان آورد.

«شاید همه، اینها خوب باشد، ولی من چرا باید خودم را به زحمت بیاندازم تا درمانگاه‌هایی تأسیس کنم که هیچ وقت از آنها استفاده نخواهم کرد یا مدارسی بسازم که هرگز بچه‌هایم را به آن جا نخواهم فرستاد و خود دهاتی‌ها هم نخواهند فرستاد - و به هیچ وجه مطمئن نیستم که باید بچه‌هایشان را به آن جا بفرستند.»

این نظر غیرمنتظره دقیقه‌ای کازنی شف را مبهوت کرد، اما او بلافاصله برای حمله نقشه تازه‌ای کشید.

در سکوت توقف کرد، قلاب را بیرون کشید و دوباره در آب انداخت و سپس با لبخند به برادرش گفت: «حالا بیا ببینم... در درجه اول، درمانگاه لازم است. همین امروز ناچار شدیم برای معالجه آگاتامیهالونا پزشک بخش را بیاوریم.»

«و من خیال می‌کنم دستش تا ابد معیوب خواهد ماند.»

«بعداً معلوم می‌شود... ثانیاً، کشاورزی که بتواند بخواند و بنویسد برای تو مفیدتر و باارزش‌تر است.»

له‌وین قاطعانه پاسخ داد: «به هیچ وجه! از هر کس دلت می‌خواهد پرس. کشاورز باسواد به مراتب بدتر از یک کارگر معمولی است. تعمیر جاده هم از محالات است، همین که پلی ساخته می‌شود، تخته‌ها و الوارش را می‌زدند.»

«به هر حال، لب مطلب این نیست، گوش کن! آیا به عقیده تو آموزش

برای مردم چیز خوبی است؟»

کازنی شف چهره درهم کشیده بود، زیرا تحمل مخالفت با عقاید خود را نداشت، علی‌الخصوص هنگامی که با استدلال‌هایی مواجه می‌شد که تغییر موضوع می‌داد و ملاحظات دیگری بدون کوچک‌ترین ارتباط پیش

می آورد. به طوری که معلوم نبود باید اول به کدام یک پاسخ گفت. لهوین بدون دوراندیشی جواب داد: «معلوم است.» و فوراً متوجه شد حرفی خلاف عقیده خود گفته است. حس کرد که پس از این تصدیق بالاتصور، اثبات می شود که گفته هایش مهملاتی بی معنی است. نمی دانست که این اثبات چگونه خواهد بود، اما به یقین می دانست که منطقاً اثبات خواهد شد و منتظر دلایل برادرش بود.

استدلال کازنی شف به مراتب ساده تر از آن بود که لهوین حدس زده بود.

«اگر تصدیق می کنی چیز خوبی است، پس به عنوان یک انسان شرافتمند نمی توان به آن بی اعتنا باشی و نخواهی در این راه کوشش کنی.»

لهوین اندکی سرخ شد و گفت: «ولی من هنوز حاضر نیستم بگویم خوب چیزی است.»

«چه! مگر همین الان نگفتی...»

«منظورم این است که تصدیق نمی کنم چیز عملی یا خوبی است.»

«بدون تجربه کردن نمی توان بگویی.»

لهوین گفت: «خوب، فرض کنیم این طور باشد»، اما به هیچ وجه چنین فرضی نمی کرد. «باز هم نمی دانم چرا من باید به خودم زحمت بدهم.»

«به خودت زحمت نمی دهی؟»

«نه، ولی چون این موضوع را پیش کشیدیم، شاید بهتر باشد از دید فلسفی برابم بیشتر توضیح بدهی.»

«نمی دانم فلسفه چه ربطی به این مطلب دارد.» کازنی شف این جمله را به لحنی ادا کرد که لهوین گمان برد برادرش به او حق نمی دهد از فلسفه گفتگو کند و این امر لهوین را برآشفته: «این ربط را دارد که به نظر من به

هر صورت انگیزه تمام کارهایی که می کنم یا لذت است یا منفعت فردی من در زمستوا هیچ چیز را که در رفاه من مالک اشرافی تأثیر داشته باشد نمی بینم. زمستوا در بهبود راه ها هیچ کاری نکرده و نمی تواند هم بکند. کار من مالک با داشتن اسب و راه خراب هم می گذرد. من احتیاجی نه به پزشک دارم و نه به درمانگاه. دادگاه زمستوا هم به درد من نمی خورد، نه به آن مراجعه کرده ام و نه خواهم کرد. مدرسه هم به همین ترتیب، نه فقط فایده مند نیست که مضر است. پس زمستوا برای من تنها یک تکلیف شاق است که به شهر بروم، در رختخواب های یر ساس بخوابم و به یاوه هایی که از آنها بیزارم گوش کنم. هیچ نفع شخصی برایم در این کارها متصور نیست.»

کازنی شف با لبخند کلام او را قطع کرد: «ولی وقتی ما در الغای برده داری فعال بودیم، منفعت شخصی در میان نبود، با این وجود سعی مان را کردیم.»

لهوین که بیشتر به جوش آمده بود، گفت: «خیر، الغای برده داری چیز دیگری بود. آزادی برده ها چیزی نبود جز سود شخصی. انگیزه ما آدم های شریف این بود که بار آزاردهنده دوش خود را بر زمین بگذاریم. اما عضو بودن در شورا و شرکت در این بحث که چند مقنی برای خالی کردن چاه مستراح شهر لازم است و چطور باید در این شهر که محل زندگی ماست فاضلاب درست کرد و با عضو بودن در هیأت منصفه و محاکمه دهاتی بدبختی که یک تکه گوشت ژامبون کش رفته و شش ساعت تمام تحمل کردن ترهات دادستان و وکیل مدافع تا آخر سر رئیس دادگاه از آلیوشای پیر خل و چل بیرسد: آقای متهم، اعتراف می کنید که یک تکه ژامبون دزدیده اید؟ اینها حرف دیگری است.

لهوین که از بحث اصلی خود منحرف شده بود، فکر می کرد ادای

رئیس دادگاه و آلیوسا را درآوردن، برای اثبات حرف‌هایش ضرورت دارد

ولی کازنی شف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خوب که چی؟ چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟»

- «می‌خواهم نتیجه بگیرم که از حقوق خود و منافعم پیوسته با تمام توان دفاع خواهم کرد. وقتی جوان بودیم و پلیس اسباب‌هایمان را بازرسی و نامه‌هایمان را می‌خواند، حاضر بودیم برای دفاع از حقوق خود با تمام توان مبارزه کنیم، از حق آزادی و آموزش دفاع کنیم. من مسئله خدمت نظام و وظیفه را که به سرنوشت فرزندان و برادران و خودم مربوط است، می‌فهمم و حاضرم به سهم خود در آن باره بحث کنم. ولی حرف زدن در مورد این چهل هزار روبل بودجه‌شورا که چطور مصرف شود یا داوری و محکوم کردن آلیوشای خل و چل از آن کارهاست که نه من سر در می‌آورم و نه خواستار انجام آن هستم.»

له‌وین طوری تند حرف می‌زد که گویی سد کلامش درهم شکسته و سیلی از گفتار جاری است. کازنی شف لبخند زد: «حالا فرض کن که همین فردا خودت به دادگاه احضار شدی. آن وقت می‌خواهی طبق موازین مدنی قدیم محاکمه شوی؟»

- «من به دادگاه احضار نخواهم شد. سر هیچ کس را نخواهم برید و کاری هم با دادگاه ندارم» و باز به مطلبی خارج از بحث پرداخت و گفت: «این نهادهای ما به نهال‌های غان شبیه است که در خاک فرو می‌بریم تا شبیه جنگل‌های خودروی اروپا شوند. من نمی‌توانم خود را به آبیاری آنها راضی کنم، باوری هم به آینده آنها ندارم.»

کازنی شف تنها شانه‌هایش را بالا انداخت و می‌خواست تعجب خود از بی‌ربط بودن بحث به درختان غان را برساند، گرچه فوراً مقصود

برادرش را دریافته بود. پس گفت: «اجازه بده، این جووری که بحث نمی‌شود کرد.»

اما له‌وین درصدد بود عیبت خود، یعنی بی‌علاقگی به امور اجتماعی را که خود به آن آگاه بود توجیه کند، پس ادامه داد: «من گمان نمی‌کنم فعالیت اجتماعی بدون مبتنی بودن بر پایه سود شخصی دوامی داشته باشد. این حقیقتی کلی است، حقیقتی فلسفی.» و با لحن قاطعی واژه فلسفی را تکرار کرد، گویی می‌خواهد نشان دهد که او هم مثل سایرین حق دارد از فلسفه گفتگو کند.

کازنی شف باز لبخند زد و با خود گفت: «او هم طبق تمایلات طبیعی‌اش برای خود فلسفه‌ای دارد.»

- «بهتر است فلسفه را با این موضوع مخلوط نکنی، وظیفه بزرگ فلسفه، در تمام اعصار پیدا کردن ارتباط اصلی موجود میان منافع فردی و اجتماعی بوده است. اما نکته اساسی این نیست، اگرچه در مورد قیاسی که کردی یکی دو کلمه حرف دارم. شاخه غان را فقط در زمین فرو نمی‌کنند، بعضی را می‌نشانند، و بعضی را می‌کارند و باید خوب مواظبت کنند. این، کار مردمی است که صاحب خردند و معنی و اهمیت مؤسساتشان را درک می‌کنند و ارزش آنها را می‌دانند و دارای آینده‌اند - فقط این ملت‌ها را می‌توان تاریخی نامید.»

کازنی شف برای اثبات غلط بودن عقاید له‌وین بحث را به حیطه تاریخ فلسفه کشانید که خارج از حدود اطلاعات له‌وین بود.

- «ببخش که این حرف را می‌زنم. این انزجار تو صرفاً ناشی از رخوت و بی‌حوصلگی روسی ماست، و در مورد تو اطمینان دارم که موقت و گذراست.»

له‌وین خاموش بود. خود را از همه سو در محاصره می‌دید، اما

همچنان احساس می‌کرد هر چه بگوید برای برادرش نامفهوم خواهد بود. ولی نمی‌دانست علت این نامفهوم بودن این است که خود قادر به تشریح مطلب به طور واضح نیست، یا برادرش نمی‌خواهد یا نمی‌تواند منظور او را درک کند. اما دیگر پاسخ نداد و دنباله فکرش را نگرفت و اندیشه‌اش متوجه موضوعی به کلی متفاوت و شخصی شد.

- «به هر حال، باید برویم.»

کازنی شف قلاب را جمع کرد، اسب را به درشکه بست و بازگشتند.

۴

موضوعی که در طول این گفتگو ذهن له‌وین را به خود مشغول می‌داشت، این بود: ضمن علوفه‌چینی، از دست مباشر به خشم آمده و برای تسکین خود به شیوه خاص خویش متوسل شده بود - داس را از برزگران گرفته و خود به درو پرداخته بود.

از این کار به قدری لذت برد که از آن پس بارها با دست خود درو کرد. تمامی علف‌های جلو خانه را چیده و امسال از آغاز بهار بر آن شده بود که در تمام فصل با برزگران به دروگری بپردازد.

اما از هنگام ورود برادرش، تردید داشت که به درو برود یا نه. نمی‌خواست در آخرین روزها برادرش را تنها بگذارد و بیم داشت که برادرش به او بخندد. اما وقتی که در چمنزار به راه افتاد، تأثیری را که دروگری در او گذاشته بود به یاد آورد و تقریباً مصمم شد که به این کار ادامه دهد و بعد از آن مباحثه تحریک‌کننده، دوباره این قصد را به یاد آورد.

با خود گفت: «من باید تحرک جسمانی داشته باشم» و تصمیم گرفت که قدری درو کند، ولو به نظر برادرش یا روستاییان ناپسند آید.

نزدیک غروب، له‌وین به دفترش رفت و راجع به کار دستورهایی داد و در سراسر ده به سراغ دروگران فرستاد تا روز بعد علف‌های چمنزار کالینف Kalinov را، که بزرگ‌ترین و بهترین علفزار بود، بچینند.

در حالی که می‌کوشید ناراحت به نظر نرسد، گفت: «لطفاً داس مرا هم بفرستید پیش تیتوس Titus و بگویید آن را تا فردا درست کند و بیاورد.»

مباشر لبخند زد و گفت: «بسیار خوب، قربان.»

هنگام صرف عصرانه آن روز به برادرش گفت: «مثل این که وضع هوا

به همین منوال بماند، فردا درو را شروع می‌کنیم.»

کازنی شف گفت: «من این کار را خیلی دوست دارم.»

له‌وین گفت: «نمی‌دانی درو را چقدر دوست دارم. گاهی خودم با

روستائیان درو کرده‌ام. فردا هم همین خیال را دارم.»

کازنی شف با کنجکاوی به برادرش نگریست: «منظورت چیست؟

تمام روز با روستائیان؟»

له‌وین گفت: «بله، کار لذت‌بخشی است.»

کازنی شف گفت: «بله ورزش خوبی است، اما طاقتش را نداری» و

حرفش اصلاً رنگ ریشخند نداشت.

- «من امتحان کرده‌ام. اولش خیلی سخت است، ولی کم‌کم آدم را

مجدوب می‌کند. فکر نمی‌کنم از بقیه عقب بمانم.»

- «که این طور! ولی نظر روستائیان در مورد این کار تو چیست؟ حتماً به

این کارت می‌خندند و می‌گویند این هم عجب اربابی است!»

- «نه، فکر نمی‌کنم. اما این قدر آن قدر لذت‌بخش و سنگین است که

آدم مجال فکر کردن پیدا نمی‌کند.»

- «حتماً ناهار را هم همراه آنها می‌خوری. بعید است بشود بوقلمون و

شراب Lafite برای تو فرستاد.»

«نه، وقتی آنها دست از کار می‌کشند، من به خانه می‌آیم.»

روز بعد، له‌وین زودتر از هر روز بیدار شد، ولی امور ملکی او را سخت مشغول کرد به گونه‌ای که هنگام رسیدن به صحرا، روستائیان در ردیف دوم مشغول بودند. بالای تپه رسیده بود که بخش درو شده را در سایه و زیر پای خود گسترده دید. ردیف درو شده و پهنه صحرا تیره رنگ بود و توده رخت‌های روستائیان بر زمین به سیاهی می‌زد. هر قدر نزدیک‌تر می‌شد، صف روستائیان به نظرش گسترده‌تر می‌رسید. له‌وین برخی روستائیان را در میان آنها شناخت. له‌وین از اسب پیاده شد، اسب را کنار راه بست و پیش تیتوس رفت.

تیتوس خندان کلاهش را برداشته، داسی را از زیر بوته‌ای بیرون آورده به او داد و گفت: «داس شما آماده است، ارباب. خوب تیزش کردم، عین تیغ ریش تراشی، درست مثل آب درو می‌کند.»

له‌وین داس را گرفت و در دست خود سبک سنگین کرد. روستائیان که ردیف خود را تمام کرده بودند، خندان و عرق‌ریزان با خوش‌رویی به او سلام کردند. اما تا هنگامی که پیرمردی بلند بالا، با چهره‌ای پر چروک و ریشی کوسه و پوستین کوتاه، ردیف خود را ناتمام گذاشت و به جاده رسید، کسی با او حرفی نزد. پیرمرد به له‌وین نزدیک شد و گفت: «ببین ارباب، داس را که می‌گیری، دیگر نباید معطل شوی.»

له‌وین خنده فروخورده روستائیان را شنید. گفت: «تلاشم را می‌کنم.» و بعد پشت سر تیت ایستاد و منتظر شد تا بقیه شروع کنند.

پیرمرد دوباره گفت: «مراقب باش!»

تیتوس قدری کنار کشید و برای او جایی خالی کرد و له‌وین به دنبال او شروع کرد به درو کردن. علف‌های کنار راه کوتاه بود و له‌وین از نگاه‌های روستائیان به خود ناراحت بود و چون مدتی بود که داس به دست

نداشت، چند لحظه اول از کار خود راضی نبود و زور زیادی زد. صداهایی از پشت سر به گوش او رسید: «داس ناجوری است. دسته‌اش خوب نیست. ببین چطور دولا شده.»

یکی دیگر گفت: «باید روی پاشنه‌هایش بیشتر فشار بیاورد.»

پیرمرد گفت: «مهم نیست، عیبی ندارد - ارباب دستتان را زیاد باز می‌کنید، خودتان را خسته می‌کنید... هر کاری بکند عیبی ندارد، خودش ارباب است، برای خودش کار می‌کند! آن یکی را نگاه کن! اگر ما بودیم، پدرمان را درمی‌آوردند!»

به علف‌های لطیف‌تر رسیدند و له‌وین گوش می‌کرد و پاسخ نمی‌داد. دنبال تیتوس می‌رفت و می‌کوشید حتی المقدور بهتر درو کند. صد قدم پیش رفتند. تیتوس ادامه داد، بدون خمیدن و ابزار ذره‌ای احساس خستگی، اما له‌وین از هم‌اکنون می‌ترسید نتواند ادامه دهد. سخت احساس خستگی می‌کرد.

داسش را نیم‌چرخ می‌داد و آخرین ذرات نیرویش را به کار می‌گرفت و در ذهنش می‌گذشت که تیتوس بخواهد کمی توقف کند. اما درست در همان لحظه تیتوس خود ایستاد، خم شد و مشتی علف برداشت؛ داسش را پاک کرد و نظری آسوده به دوروبر انداخت. برزگر پشت سر له‌وین هنوز درو می‌کرد و پیدا بود که او نیز خسته است. زیرا بدون این که حتی به له‌وین برسد، ایستاد و مشغول تیز کردن داسش شد. تیتوس تیغه داس خود و داس له‌وین را تیز کرد و دوباره به کار پرداختند.

این بار نیز همان وضع تکرار شد. تیتوس قدم به قدم پیش می‌رفت، نه می‌ایستاد و نه خسته می‌شد. له‌وین به دنبال او می‌رفت، می‌کوشید پا به پای تیتوس پیش برود، اما پیوسته کار دشوارتر می‌شد تا سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که دیگر رمقی برایش نماند. اما درست در همان دم،

تیتوس توقف و داس‌ها را تیز کرد.

بدین گونه نخستین ردیف پایان یافت. به نظر له‌وین این ردیف طولانی بسیار دشوار بود، اما وقتی به انجام رسید و تیتوس داس بر دوش از روی رد پاهای خود برگشت، در حالی که پا در جای پاشنه‌ها که روی علف نرم مانده بود می‌گذاشت، له‌وین نیز به همان ترتیب بازگشت، قطره‌های درشت عرق روی صورتش می‌غلطید و از نوک بینی‌اش به پایین می‌چکید و حس می‌کرد که گویی او را در آب کرده و بیرون کشیده‌اند. با این همه، احساس خوشحالی می‌کرد. بیشتر از آن شاد بود که می‌دانست توانایی ادامه کار را دارد.

تنها چیزی که رضایت خاطرش را اندکی تیره می‌کرد، این بود که ردیف خود را خوب نچیده بود و ضمن مقایسه ردیف کج و معوج خود با ردیف تیتوس که مانند ریسمانی صاف بود، با خود گفت: «باید بازویم را کمتر بچرخانم و از بدنم بیشتر استفاده کنم.»

له‌وین می‌دانست که تیتوس عمداً ردیف اول را به سرعت درو کرده است تا احتمالاً ببیند اربابش چه قدر مهارت دارد، و اتفاقاً ردیفی طولانی بود. ردیف‌های بعدی آسان‌تر بود، با این همه له‌وین ناچار بود با تمام قوا تلاش کند تا از روستاییان واپس نماند.

هیچ فکر و ذکری جز این نداشت که عقب نماند و کار خود را حتی الامکان خوب انجام دهد. چیزی جز صدای برش تیغه‌ها نمی‌شنید و جز هیکل تیتوس و انحنای علف‌های قطع شده، گل و علف که آهسته و منظم در زیر داستر به زمین می‌ریخت و انتهای ردیف که نوید استراحت می‌داد، چیزی نمی‌دید.

ناگهان، بی‌آن که دریابد چگونه و چه وقت، در میانه کار، در پشت شانه‌های داغ و عرق کرده‌اش احساس سرمای خوش‌آیندی کرد و

هنگامی که داسش را تیز می‌کردند، نگاهی به آسمان افکند. ابری تیره بالای سر بود و قطره‌های درشت باران فرو می‌ریخت. برخی از برزگران برای پوشیدن نیمه‌تنه‌هایشان رفتند و بقیه، مانند له‌وین، به خود تکانی دادند و از خنکی طراوت‌بخش لذت بردند.

ردیف در پی ردیف، ردیف‌های دراز و کوتاه و علف‌های خوب و بد را می‌درویدند. له‌وین حساب وقت را گم کرده بود و نمی‌دانست دیر است یا زود. در لحظه‌هایی فراموش می‌کرد که چه می‌کند، بدون تقلا می‌دروید و ردیف او تقریباً به یک دستی و خوبی ردیف تیتوس می‌شد. اما همین که فکرش متوجه کار می‌شد و می‌کوشید بهتر کار کند، فوراً درمی‌یافت که چه عمل شاقی است و بد درو می‌کرد.

یک ردیف دیگر را که تمام کرد، می‌خواست ردیف تازه‌ای را شروع کند. ولی تیتوس دست از کار کشید و پیش پیرمرد رفت و آهسته چیزی به او گفت. هر دو نگاهی به آفتاب انداختند. له‌وین با خود گفت: «چرا ایستاده و ردیف بعدی را شروع نمی‌کنند؟» ابداً حدس نمی‌زد که چهار ساعت است یک بند کار کرده‌اند و حالا دیگر وقت ناشتایی است.

پیرمرد گفت: «وقت ناشتایی است، ارباب!»

- «عجب! به این سرعت؟ خوب، ناشتایی بخورید!»

له‌وین داسش را به تیتوس داد و همراه بقیه که برای نان به طرف توده لباس هایشان می‌رفتند، در زیر باران نم‌نم و از بین ردیف‌های درو شده به سوی اسب خود رفت. در اینجا بود که پی برد وضع هوا را خوب پیش‌بینی نکرده و علف‌هایش همه خیس شده‌اند. گفت: «علف‌ها ضایع شدند.»

پیرمرد گفت: «نه، ارباب. چرا ضایع شده باشند؟ از قدیم گفته‌اند: وقت باران درو کن و وقت آفتاب خشک.»

له‌وین اسبش را باز کرد و به خانه رفت تا قهوه‌ای صرف کند.

کازنی شف تازه بیدار شده بود. له‌وین قهوه‌اش را نوشیده، پیتش از لباس پوشیدن برادرش و قبل از آمدن او به غذاخوری، مجدداً به صحرا برگشت.

۵

له‌وین بعد از صرف قهوه به جای اول خودش برنگشت و بین پیرمرد و روستایی جوانی که تازه همین پائیز ازدواج کرده و تا آن روز هم با داس کار نکرده بود، قرار گرفت.

پیرمرد قد راست کرده و پیشاپیش له‌وین می‌رفت و آهسته نوک پنجه‌هایش را به بیرون می‌گرداند و با حرکاتی منظم و حساب شده که نیروی چندانی بیشتر از راه رفتن از او نمی‌گرفت، بازیگوشانه علف‌ها را درو و منظم بر زمین می‌خواباند. مثل این بود که تیغه داس خود به خود حرکت می‌کند.

جوان پشت سر له‌وین بود. چهره‌ای خوش آیند داشت و شاخه علف سبزی به روی موهایش بر پیشانی بسته بود. دست‌هایش در تلاش و حرکت بود و چون نگاهش می‌کردی، لبخند به لب می‌آورد. معلوم بود ترجیح می‌دهد ولو به قیمت مردن هم شده از سختی کار نالد.

له‌وین بین آنها پیش می‌رفت. کار شاق درو در نهایت گرما برایش دشوار نبود. عرق که سراسر بدنش را فرا گرفته بود، خنکش می‌کرد و آفتاب سوزانی که بر پیکرش می‌تابید بر توان او می‌افزود و هرچه لحظات بی‌خبری از کار بیشتر می‌شد، داس گویی خود به خود به کار می‌افتاد و سهل‌تر درو می‌کرد. این لحظات سخت لذت‌بخش بودند. شیرین‌تر از این لحظات، زمانی بود که در انتهای ردیف‌ها به رودخانه می‌رسیدند و پیرمرد تیغه داس خود را روی علف‌های تازه پاک می‌کرد و آن را در آب

رود می‌شست. یک بار هم قوطی حلبی خود را آب کرده به له‌وین تعارف کرد: «این کواس من بی‌نظیر است، بفرمائید بچشید!»

راستی هم که له‌وین هرگز آبی به آن گوارایی، گرچه طعم زنگ حلبی می‌داد و سبزی و خاشاک در آن شناور بود، نوشیده بود. پس از آن فوراً با شادمانگی سروقت ردیف بعدی رفت و مجال یافت عرقش را پاک کرده و نفسی تازه کند و به روستائیان که درست مثل ریسمانی طویل در صحرا ردیف شده بودند، بنگرد.

هرچه بیشتر داس می‌کشید، بیشتر از خود بی‌خود شده و داس‌گویی در اختیار نبود و خود به خود حرکت می‌کرد و آن تن مملو از شور حیات را از پی خود می‌کشید و کار به درستی پیش می‌رفت. کار زمانی سخت می‌کشد که می‌ایستاد و از حرکت ناخودآگاه و بی‌امان دست می‌کشید تا بیاندیشد، یعنی هنگامی که به سنگی می‌رسید و یا به بوته‌ای ترشک برمی‌خورد. برای پیرمرد آسان بود. وقتی که به سنگ می‌رسید، تغییر جهت می‌داد، نخست با نوک داس و ضربه‌های کوتاه دور آن را می‌برید و سپس با ته داس ضربه می‌زد. در عین حال از هیچ چیز غافل نبود: گاه تمشکی می‌چید و می‌خورد و به له‌وین تعارف می‌کرد، گاه شاخه‌ای را با نوک داس به دور می‌انداخت و زمانی لانه کرکی را واری می‌کرد و پرنده ماده درست از زیر داس پر می‌کشید، یا ماری را که بر سر راهش بود می‌گرفت، با داس بلندش می‌کرد، گویی با چنگال، آن را به له‌وین نشان می‌داد و به دورش می‌انداخت.

برای له‌وین و جوانکی که در کنار او بود، چنین تغییر وضعی دشوار بود و چون مکرر به چنین موانعی برمی‌خوردند، به کلی از تغییر آهنگ بدن خود عاجز می‌شدند.

له‌وین به گذشت زمان توجه نداشت. اگر از او می‌پرسیدند چه مدت

مشغول کار بوده است، جواب می داد: «نیم ساعت» - در حالی که وقت ناهار فرا رسیده بود - و چون از روی علف های درویده باز می گشتند، پیرمرد توجه لهوین را به دخترکان و پسر بچه هایی جلب کرد که از جهات مختلف و از میان علف های بلند نزدیک می شدند - و به دشواری به چشم می آمدند - و برای دروگران کوزه های آبجو و بقچه های نان و خوراک می آوردند.

پیرمرد به آنها اشاره کرد و سپس از زیر دست خود که سایبان چشم ساخته بود، به خورشید نگاه انداخت و گفت: «نگاه کنید، کفشدوزک های کوچولو دارند می آیند!»

دور دریف دیگر درویدند و پیرمرد ایستاد و بالحن محکم گفت: «بیایید ارباب، موقع ناهار است.»

هنگامی که دروگران به نهر رسیدند. به طرف کپه لباس های خود و کودکانی که برایشان غذا آورده بودند، حرکت کردند. مردانی که از راه دور آمده بودند در سایه گاری های خود گرد آمدند و کسانی که در همان حوالی زندگی می کردند، به زیر سایه بیدی پناه بردند و مقداری علف زیر خود ریختند.

ملاحظه و خویشتن داری در حضور ارباب دیگر از بین رفته بود. دهقانان آماده غذا خوردن می شدند. عده ای دست و رو شستند و جوان ها آب تنی کردند و بقیه جایی برای استراحت بعد از ناهار خود درست کردند. بقچه های خوراک را باز کردند و در قمقمه های آبجو را برداشتند. پیرمرد مقداری نان در قدحی با آب ترید کرد و به آن نمک زد و رو به مشرق دعا خواند و جلوی قدح دوزانو نشست و گفت: «ارباب، بفرمایید از ناهار من میل کنید!»

نان ترید شده در آب به قدری لذیذ بود که لهوین تصمیم خود را برای

رفتن به خانه عوض کرد. در غذای پیرمرد شریک شد و راجع به اوضاع خانوادگی او حرف زد و از وضع خود با وی سخن گفت و از هر دری که مررد علاقه پیرمرد بود. از گفتگو با او به مراتب بیشتر از برادر خود احساس نزدیکی کرد. پیرمرد باز برخاست، دعایی خواند و قدری علف به جای بالش زیر سر گذاشت و دراز کشید. لهوین نیز به رغم مگس های سمجی که در آفتاب پرواز می کردند و حشرات که صورت و بدن داغش را غلغلک می دادند، دراز کشید و به خواب رفت و هنگامی بیدار شد که خورشید به آن طرف پوته رفته و بر او می تابید. پیرمرد قبلاً بیدار شده بود و داس های دروگران جوان را تیز می کرد.

لهوین به پیرامون خود نگاه انداخت. همه چیز آن چنان عوض شده بود که به زحمت مکان خود را تشخیص داد. بهنه وسیعی از چمنزار درو شده بود و توده خوشبوی علف با پرتویی طراوت بخش در زیر تابش خورشید غروب، می درخشید. بوته های کنار رودخانه قطع شده بود و رود که قبلاً دیده نمی شد، اکنون درخشی پولادین داشت. روستاییان که در جنب و جوش بودند، دیوار علف هایی که هنوز درو نشده بود و بازهایی که بر فراز چمنزار در پرواز بودند - همه، تازگی داشت. لهوین برخاست و به برآورد کارهای به انجام رسیده و کارهایی که تا پایان روز قابل انجام بود، مشغول شد.

چهل و دو مرد کار زیادی کرده بودند. چمنزار بزرگ را، که در دوران ارباب و رعیتی سی کارگر را دو روز مشغول می کرد، درویده بودند. فقط گوسه های چمنزار با ردیف های کوتاه باقی مانده بود. اما لهوین می خواست آن روز حتی المقدور کار بیشتری انجام شود و از خورشید که آن همه سریع غروب می کرد، در خشم بود. ذره ای احساس خستگی نمی کرد و فقط مشتاق بود که هر چه بیشتر کار کند.

«در این باره پرسیدند: «به نظر تو - امروز می‌توانیم تپه ماشکین Mashkin را هم تساه کنیم؟»

«اگر خدا بخواهد اگر چه آفتاب دارد پایین می‌رود. برای بچه‌ها یک حبه و دکا می‌نزد؟»

«هنگام خوردن عصرانه که همگان نتسته بودند و دودی‌ها چیق می‌کشیدند، پیرمرد گفت: اگر تپه ماشکین را درو کنند، به آنان و دکا داده خواهند شد»

از همه سر صدا برخاست. «چرا که نکنیم؟ بجنب تیتوس! به موقع دانه را می‌کشم! می‌توانیم بعد از تاریکی شام بخوریم. بجنبید!» و در و کوب در حالی که نان می‌خوردند، به سرکار بازگشتند.

پیرمرد گفت: «رود باشد، بچه‌ها، راه بیافتید!» و پیشاپیش همه دوید. پیرمرد گفت: «بجنبید، بجنبید!» و با شتاب به دنبال او روان شد. «دانه را درو می‌کنم، حالا می‌بینید!»

پیرمرد و جوانان درو می‌کردند که گفتی با یکدیگر مسابقه دارند. با همه هر چه هم تند کار می‌کردند، علف ضایع نمی‌شد و نظم و ... پس اداه داشتند. گوته‌های کوچک باقی مانده ظرف پنج دقیقه ... از دروگران نازه ردیف‌های خود را به پایان برده بودند که ... را بر دوش افکنده و به سوی تپه ماشکین می‌رفتند.

حالا در میان درختان پایین می‌رفت که وارد آبکند کوچک و پر ... می‌شدند. علف‌های وسط دره تا کمرگاه می‌رسید و نرم ... و نازه لایه‌های بفته‌های وحشی روییده بود.

پیرمرد و جوانان کوتاه - که آیا باید ردیف‌ها را از طول دور کنند یا از عرض - با احتیاط در میان Rokhor Yermulin که دروگری ورزیده و دهقانی بوده و ... به بالای تپه رفت، سپس برگشت و

مشغول درو شد. خورشید در پشت بیشه غروب می‌کرد. از هم‌اکنون شبنم می‌بارید. فقط دروگران بالای آبکند در آفتاب بودند و در پایین که مه از آن جا متصاعد می‌شد و در سمت مقابل در سایه خنک و نمناک کار می‌کردند. کار با شور و شدت پیش می‌رفت. علف با صدایی آبدار پریده می‌شد و در ردیف‌های بلند فرو می‌افتاد. در ردیف‌های کوتاه دروگران به هم فشرده بودند و قمقمه‌های قلعی شان صدا می‌داد و داس‌هاشان به هم می‌خورد و صدای زنگ می‌داد و سنگ‌های آتش زنه در زیر تیغه‌ها صدا می‌کرد و بانگ سرخوش آنان که یکدیگر را می‌خواندند، بلندتر بود.

له‌وین هنوز هم میان جوانک روستایی و پیرمرد قرار داشت. پیرمرد که پوستین‌اش را پوشیده بود، مانند گذشته چابک و در حرکاتش فرز و راحت بود. در بیشه‌زار، داس‌ها پی در پی قارچ‌های غان درشت رسیده را در زیر علف انبوه می‌برید. اما پیرمرد هرگاه به قارچی بر می‌خورد، آن را بر می‌داشت و در جیب می‌گذاشت و می‌گفت: «این هم سوغات کوچکی برای زنم ببرم».

بریدن علف‌های نرم و خیس کاری آسان، اما بالا و پائین رفتن از شیب‌های تند آبکند عمل دشوار بود. ولی برای پیرمرد زحمتی نداشت. طبق معمول داس را تاب می‌داد و با قدم‌های استوار و کوتاه با باهایی که در کفش‌های بنددار بود، آهسته از شیب بالا می‌رفت و هر چند تمام پیکرش می‌لرزید، حتی یک ساقه گیاه یا یک دانه قارچ را از نظر دور نمی‌داشت و هرگز دست از شوخی با روستائیان و له‌وین بر نمی‌داشت. له‌وین به دنبال او می‌رفت و غالباً فکر می‌کرد هنگام صعود از صخره‌ای با شیب تند که حتی بدون در دست داشتن داس بالا رفتن از آن دشوار بود، سقوط خواهد کرد. با این همه صعود می‌کرد و به کار خود می‌پرداخت. چنان می‌نمود که نیرویی از خارج او را پیش می‌راند.

دانه‌ها را بشوید و در روغن زیتون بپزید. روغن را جدا کنید و باقی‌مانده را با دستمال تمیز بپزد. روغن را با دستمال تمیز بپزد. روغن را با دستمال تمیز بپزد.

کافرنی شرف مدتی دراز بود که شامت را خورده و در اتاق خرد مشغول اسباب‌بازی شربت لبجو با یخ بود و روزنامه‌ها و مجله‌هایی را که تازه با پست رسیده بود، نگاه می‌کرد که له‌وین با موهای ژولیده و چسبیده به پیشانی و دست و سینه حبس و سیاه وارد شد و شادمانه فریاد زد: «تمام علفزار را درو کردیم. آه، چه قدر خوب است! فوق‌العاده است! تو چکار کردی؟»

له‌وین به کلی گمنگوی ناخوش آیند روز گذشته را فراموش کرده بود. کارش به سفاک‌با حائشی ناموافق، اما زودگذر به برادرش گفت: «خدایا! چه زحمتی پیدا کرده‌ای!» و فریاد زد: «در، در را ببند! حداقل ده تا مگس نمردی.»

« کی هم نیامد، قسمت می خورم! اما اگر آورده باشم، خودم نمی‌خورم. نمی‌توانی مجسم کنی که چه قدر لذت بخش بود! تو روزت را چه طوری گذراندی؟ »

«بسیار عالی. ولی نو واقعاً تمام روز درو می‌کردی؟ پس باید مثل گُرک، کمر سینه باسی. کوزها همه چیز را برایت آماده کرده است.»

«ایه، من غذا نمی‌خواهم، همان‌جا چیزی خوردم. ولی باید بروم
حدمه را بشویم.»

آدرسی شمع صمیم نگاه کردن به برادرش، سر تکان داد و گفت: «برو،

من هم زود می آیم.» و با لبخندی افزود: «عجله کن»، و کتاب ها را در جمع کرد تا برود. او نیز ناگهان احساس سسای کرده بود و مثل نداشید از برادرش جدا شود. «موقعی که باران می بارید حد کردی»

- «این چه بارانی بود؟ یک قطره هم به زور بارید. خوب، الان برمی‌گردم. پسر روز خوبی داشتی؟ عالی است!» و رفت تا لباس عوض کند.

پنج دقیقه بعد دو برادر در اتاق ناهارخوری بودند. اگرچه له‌وین گمان می‌کرد گرسنه نیست، و تنها به خاطر رعایت حال کوزما پشت میز ننشسته بود، با این همه وقتی که مشغول خورد شد. اشتها بی‌خارق‌العادة پیدا کرد. کازنی شف با لبخند به او نگاه کرد و گفت: «آه، یادم رفته بود، نامه‌ای برایت رسیده است. کوزما، لطفاً برو بیاورش. حواست باشد در راه هم

نامه از ابلا نسکی بود. له‌وین آن را با صدای بلند خواند. ابلا نسکی از بترزبورگ نوشته بود: «نامه‌ای از دانی داشتم. در برگوشا و اوضاع آن جا مرتب نیست. خواهش می‌کنم پیش او برو و راهنمایی‌اش کن. خودت موضوع را می‌دانی. از دیدنت بسیار خوشحالش خواهد شد. طفلک به کل تنهاست. مادر زنم و بقیه در خارج اند.»

له‌وین گفت: «عالی است! حتماً به دیدنش می‌روم، یا نه؟»

- ایس از این جا چندان دور نیست؟»

- «در حدود بیست و پنج میل، شاید هم سی تا، اما جاده‌اش خوب است. فوراً به آن جا می‌رسیم.»

کازنی شف گفت: «خبلی میل دارم.» هنوز لبخند می زد. دبدبند شوره
حال برادر جوان ترش او را به نشاط آورده بود. نگاهی به صورت مسخه و

سپاه و گردن آفتاب سوخته او که روی بشقاب خم شده بود، انداخت و گفت: «بله نیست، اشتهای خوبی داری.»

- «چرا نداشته باشم؟ تو نمی توانی باور کنی که این کار چه قدر برای معالجه هر نوع دیوانگی مفید است. من دارم به غنی کردن علم پزشکی با اصطلاح جدید: Arbeitskur - یعنی تندرستی از راه کار - فکر می کنم!»

- «بله، اما به نظر من تو احتیاج چندانی به این روش نداری.»

- «نه، اما کسانی که اعصابشان خراب است، احتیاج دارند.»

- «بله، باید امتحان کرد. می دانی، داشتم برای دیدن دروگری تو می آمدم. اما هوا به قدی داغ بود که تا جنگل بیشتر نتوانستم بیایم. کمی آن جا نشستم و به ده رفتم و دایه پیرت را دیدم و به عنوان طرز فکر کشاورزان نسبت به تو سؤال پیچش کرد. تا آن جا که توانستم بفهمم، با کار تو در مزرعه موافق نیستند. آگاتا می گفت: «این کار مال اعیان نیست.» روی هم رفته، گمان می کنم کشاورزان در مورد این که اعیان و اشراف چه کارهایی باید بکنند و چه کارهایی نکنند، افکار مشخص و منجزی دارند و مایل نیستند از حدودی که برایشان تعیین کرده اند، تجاوز کنند.»

- «شاید این طور باشد، اما من در عمرم از هیچ چیز این قدر لذت نبرده بودم. خودت می دانی، هیچ ضرری ندارد. دارد؟ دوست داشتن یا نداشتن آنها تأثیری ندارد. به علاوه، خیال نمی کنم مهم باشد، بله؟»

- «روی هم رفته می بینم که از کار امروزت راضی هستی؟»

- «کاملاً راضی! تمام چمنزار را درو کردیم و با پیرمود بسیار باصفایی

دوست شدم. نمی توانی تصور کنی چه مرد بشاش و بانشاطی است!»

- «حوب، پس تو از روز خودت راضی هستی، من هم همین طور. قبل از همه، دو مسئله شطرنج حل کردم. یکی شان خیلی قشنگ است، با پیاده شروع می شود. باید نشانت بدهم. و بعد به بحث دیروزمان فکر کردم.»

لهوین گفت: «ها؟ بحث دیروزمان؟» شامش را نهم کرده و ایستاده نشسته بود و سبگار می کشید و مطلقاً نمی توانست به یاد آورد که بحث دیروز راجع به چه موضوعی بوده است.

- «به این نتیجه رسیدم که تا اندازه ای حق با توست. اختلاف عقیده در این جا منجر می شود که تو منافع شخصی را اصل می دانی، در حالی که من عقیده دارم که علاقه به منافع مشترک در هر کسی با هر درجه از تحصیلات و تربیت وجود دارد. شاید تو در این مورد حق داشته باشی که فعالیت های دارای منافع مادی اولویت دارد. سرشتم نسو به فول فرانوی ها روی هم رفته Primesautiere (جلد و یرتحریک) است. او با باید فعالیت شدید و یرتحریکی داشته باشی یا هیچ.»

لهوین به گفته های برادرش گوش می داد و مطلقاً نه چیزی درک می کرد و نه برای فهم آن می کوشید. فقط بیم داشت برادرش چیزهایی بپرسد و معلوم شود که او نوجهی نداشته است.

کازنی شف دستی به شانه او زد و گفت: «موضوع از این فرار است، پسر جان!»

لهوین با لبخندی گناهکارانه و کودکوار پاسخ داد: «بله، مسلماً اما چه اهمیتی دارد؟ من روی عقیده ام با فشاری نمی کنم.» و از خود پرسید: «اصلاً اختلافمان سر چه مطلبی بود؟» و ادامه داد: «البته، من حق دارم، او هم حق دارد، اوضاع کاملاً بر وفق مراد است. فقط باید بروم به دفتر و کارها را بررسی کنم.» و در حالی که به خود کتک و فوس می داد و لبه ها می زد، از جا برخاست.

کازنی شف هم خنده بر لب داشت و بی میل از جدا شدن از برادرش که از خود نشاط و نیرو ساطع می کرد، به او گفت: «اگر برمی گردی، با من برویم.»

ناگهان له‌وین با چنان صدای بلندی فریاد زد: «آه، خدایا!» که کازنی شف نکه خورد.

«چه سده؟ موضوع چیست؟»

له‌وین با دست به سر خود کوبید و پرسید: «دست آگاتامیهالونا چه طور است؟ به کلی یادم رفته بود.»

«خیلی بهتر است.»

«خیلی خوب، در هر حال باید سری به او بزنم. پیش از این که کلاهی را سرت بگذاری، برمی‌گردم.» و همچنان که پاشنه‌های کفش او تلق تلق می‌کرد، از پلکان پایین دوید.

۷

ابلانسکی برای انجام طبیعی‌ترین و اساسی‌ترین وظیفه‌اش به پترزبورگ رفته بود؛ وظیفه‌ای که برای مستخدمان دولت آن همه آشنا و برای دیگران غیرقابل درک است و غفلت از آن کارمندی دولت را غیرممکن می‌کند - و برای انجام این وظیفه مقدس، هر چه پول در خانه بود، با خود برده و هر روز با میل و رغبت در میدان‌های اسب‌دوانی و تفریح‌گاه‌ها به خوش‌گذرانی مشغول بود و در همین حال، دالی و بچه‌ها به منظور صرفه‌جویی هر چه بیشتر در مخارج به روستا رفته بودند. این زن به ملک یرگاشاوو که جهیزیه‌اش بود - و پیشه‌ای که در بهار فروخته شد به همین ملک تعلق داشت - نقل مکان کرده بود. فاصله یرگاشاوو از ملک پاکرووسکوه Pokrovskoe ی له‌وین، سی و پنج میل بود.

خانه بزرگ و قدیم‌ساز یرگاشاوو مدت‌ها پیش خراب شده و شاهزاده یکی از ساختمان‌های جنبی آن را تعمیر کرده و توسعه داده بود. بیست سال پیش که هنوز دالی دختر بچه‌ای بود، این ساختمان وسیع و راحت

بود، هر چند که مانند همه بناهای جنبی کالسکه‌رو و جنوبی نبود، اما اکنون کهنه و نیمه مخروبه بود. در بهار که ابلانسکی برای فروش جنگل می‌رفت، دالی از او خواهش کرد از این خانه بازدید و آن را مرمت کند. ابلانسکی مثل همه شوهران بی‌وفا بسیار در اندیشه آسایش همسرش بود. از این رو، شخصاً خانه را دید و برای رسیدگی و تعمیر جنبه‌هایی که به نظرش ضروری می‌آمد، دستور داد. به عقیده او تجدید روکش صندلی‌ها، تعویض پرده‌ها، هرس کردن باغ، ساختن پلی کوچک روی استخر و کاشتن گل از ضروریات بود. لیکن بسیاری از امور را که انجامشان واجب بود، فراموش کرد و همین امر بعداً باعث ناراحتی دالی شد.

ابلانسکی با آن که می‌کوشید پدر و شوهری دلسوز و مهربان باشد، هرگز نمی‌توانست به یاد آورد که زن و بچه دارد. ذوق و سلیقه‌اش چون مردان عزب بود. پس از بازگشت به مسکو، با غرور به همسرش گفت که ترتیب همه کارها را داده و خانه روستایی بهشتی کوچک شده است و قویاً به او توصیه کرد که به آن جا نقل مکان کند. عزیمت دالی به روستا، از هر نظر خوش‌آیند ابلانسکی بود: برای بچه‌ها خوب بود، از مخارج می‌کاست و خودش آزادتر می‌شد. دالی نیز زندگی تابستانه در بیلاق را لازم می‌دانست، خاصه برای دختر کوچکش که بسیار کند و بطنی پس از مخملک بهبود می‌یافت و به مثابه وسیله‌ای برای گریز از خواری‌های کوچک، صورتحساب‌های هیزم‌فروش و ماهی‌فروش و کفاش که دلش را خون می‌کرد. از این گذشته، امیدوار بود خواهرش کیتی را که قرار بود در نیمه‌های تابستان از خارج برگردد و به او توصیه استحمام با آب سرد شده بود، نزد خود بکشاند. کیتی از محل چشمه‌های آب معدنی برای دالی نوشته بود: هیچ چیز بیش از گذراندن تابستان با خواهرش در یرگاشاوو،

که برای هردوشان سرشار از خاطره‌های کودکی بود، وسوسه‌کننده نیست.

نخستین روزهای زندگی در روستا برای دالی بسیار دشوار بود. روزگار کودکی را در ده به سر برده و روستا در خاطره‌اش گریزگاهی برای تمامی مشکلات شهر بود و می‌پنداشت که زندگی در آن جا اگر پر از تجمل نباشد (و دالی به آسانی با وضع سازگار می‌شد)، ارزان و آسوده است، همه چیز به وفور یافت می‌شود و دستیابی به هر چیز ارزان است و آسان و کودکان در آن جا خوش و خرم‌اند. اما اکنون که به عنوان خانم خانه به ده آمده بود، می‌دید که تصوراتش سخت با واقع منافات دارد.

روز بعد از ورودشان، بارانی سیل‌آسا بارید و شب هنگام سقف راهرو و اتاق بچه‌ها چکه کرد. لذا بستر کودکان را به اتاق پذیرایی بردند. هیچ زنی برای آشپزی یافت نشد. به گفته زن شیردوش، از نه ماده گاو، چند رأس آبستن و چند رأس دیگر تازه گوساله زاییده بودند و بقیه هم پیر و یا از شیر رفته بودند. بنابراین، کره و شیر کافی حتی برای بچه‌ها به دست نمی‌آمد. تخم مرغ پیدا نمی‌شد و پیدا کردن جوجه ماکیان محال بود و ناچار می‌بایست مرغ و خروس‌های پیر را که گوشت سفت و بدرنگ داشتند، آب‌پز یا سرخ کنند. هیچ زنی برای نظافت و جارو کشی نبود. زیرا همگان به مزارع سیب‌زمینی رفته بودند. از کالسکه و درشکه نمی‌شد استفاده کرد. زیرا یکی از اسب‌ها رموک و در زیر مال‌بند بی‌قرار بود. برای شستشو جایی نداشتند. زیرا سراسر ساحل رود لگدکوب سم چارپایان و محل آمدوشد بود، حتی پیاده‌روی محال بود، زیرا گله از شکافی در حصار وارد باغ می‌شد و بین آنها ورزشای خطرناکی بود که امکان داشت کسی را شاخ بزنند. گنجه مناسبی برای لباس‌ها وجود نداشت، چون گنجه‌های موجود یا اصولاً بسته نمی‌شد و یا با عبور کسی از جلوی آنها،

باز می‌شد. قابلمه و ماهیتابه و طشت رختشویی و حتی سیزاتوکشی وجود نداشت.

در آغاز، دالی به جای احساس آرامش و آسایش، از وضعی که در نظر او مصیبت وحشتناکی می‌نمود، دچار یأس شد. پیوسته تلاش می‌کرد تا مشکلات را برطرف کند، اما با احساس درماندگی هر دقیقه برای جلوگیری از ریزش اشک خود تقلا می‌وزید. مباشر، گروهبان بازنشسته‌ای که ابلانسی به او علاقه‌مند شده بود و به خاطر ظاهر آراسته و محترمانه‌اش وی را از درباری به مقام مباشر ارتقاء داده بود، نسبت به دشواری‌های خانمش همدردی نشان نمی‌داد و فقط به سادگی و با احترام می‌گفت: «فایده‌ای ندارد، دهاتی‌ها آدم‌های خبیثی هستند»، و هیچ کمکی به دالی نمی‌کرد.

این وضع چاره‌ناپذیر می‌نمود. اما در خانه ابلانسی نیز، مثل هر خانواده دیگر، فردی فرودست، مع‌هذا لایق و کاردان، وجود داشت - ماتریونافیلی مونا. این زن به خانم خود دل‌داری می‌داد و او را مطمئن می‌کرد که «خود به خود روبه‌راه می‌شود» - این عبارت تکیه کلام ماتریونا بود و ماتوی آن را از او اقتباس کرده بود و بدون شتاب با هیاهو کار می‌کرد.

این زن بلافاصله با همسر مباشر دوست شد و در همان روز نخست با وی و مباشر در زیر درختان افاقیا عصرانه خورد و راجع به مسائل گفتگو کرد. به زودی نوعی باشگاه، با شرکت همسر مباشر، کدخدای ده و منشی ده‌بانی در زیر درخت‌ها تشکیل شد و مشکلات موجود به تدریج ظرف یک هفته برطرف و اوضاع به راستی روبه‌راه شد. سقف را تعمیر کردند، شکاف حصار باغ با نصب چوب‌هایی مسدود گردید و نجار برای گنجه‌ها چفت و لولا گذاشت تا بی‌موقع باز نشوند و میز اطوبی درست کرد و به

۸

در اواخر ماه مه، که همه چیز کمابیش به سامان شده بود، دالی در پاسخ نامه شکایت آسیری که راجع به وضع پریشان زندگی در روستا به شوهرش نوشته بود، نامه‌ای دریافت کرد. ابلانسکی از این که همه جزئیات را در نظر نگرفته بود، پوزش خواسته و قول داده بود در اولین فرصت به ده سفر کند. این فرصت دست نداد و تا اوایل ژوئن دالی همچنان تنها بود.

روز یکشنبه پیتز از عید پطرس قدیس، دالی با تمامی فرزندان عازم شرکت در عشاء ربانی شد. او ضمن گفتگوهای فلسفی خودمانی با خواهر، مادر و دوستانش اغلب آنها را با طرز فکر آزادانه خود نسبت به دین و مذهب به شگفتی می‌انداخت. برای خود کیش غریبی مبتنی بر تناسخ ارواح داشت و سخت به آن معتقد بود و به جزئیات کلیسایی توجه نشان نمی‌داد. اما در میان خانواده پای بند بود که - نه به منظور سرمشق دادن به بچه‌ها، بلکه صمیمانه - همه مراسم کلیسایی را برگزار کند و خاصه از آن رو نگران بود که کودکان نزدیک به یک سال به کلیسا نرفته بودند. بنابراین، با تأیید و تشویق کامل ماتریونا فیلی مونا بر آن شد که در تابستان قصد خود را عملی کند.

از چند روز پیش، دالی گرفتار آماده کردن رخت و لباس بچه‌ها بود. نیم‌تنه‌هایی دوخته یا پشت و رو یا شسته می‌شد، دکمه دوخته و نوار چسبانده می‌شد. فقط نیم تنه تانیا، که معلمه انگلیسی عهده‌دارش بود، دالی را بسیار نگران کرد. معلمه انگلیسی ضمن پشت و رو کردن نیم‌تنه‌ها، درزها را عوضی دوخته و حلقه آستین‌ها را زیاده از حد گشاد گرفته و روی هم رفته لباس را ضایع کرده بود. سرشانه‌ها به قدری تنگ بود که دیدن دخترک در آن دل را به درد می‌آورد. اما ماتریونا فیلی مونا فکر

زودی بوی اطوی داغ در اتاق خدمه بلند شد.

ماتریونا فیلی مونا به میز اطو اشاره کرد و گفت: «بفرمایید، ببینید! چه قدر مایوس بودید.»

حتی یک کومه نئین برای آب‌تنی ساخته شد و لیلی شروع به استحمام کرد و بدین ترتیب قسمتی از توقعات دالی برای بهره‌مندی از یک زندگی آسوده یا دست کم راحت در دهکده برآورده شد. با وجود شش کودک، آرامش تقریباً محال می‌نمود. یکی بیمار می‌شد و دیگری در معرض بیماری قرار می‌گرفت و سومی به چیزی لازم نیازمند می‌شد، چهارمی نشانه‌هایی از کزخوبی ظاهر می‌کرد و قس علی‌هذا. دوره‌های تناوبی آرامش به راستی نادر بود. اما همین مواظبت‌ها و دلهره‌ها تنها سعادت ممکن برای دالی بود و چنانچه پای آنان در میان نمی‌بود، با غم و غصه شوهری که دوستش نمی‌داشت، تنها می‌ماند. به علاوه، اگرچه تحمل بار سنگین بیماری کودکان و دیدن علائم تمایلات ناپسند آنان برای مادر دشوار بود، مع‌هذا اکنون بچه‌ها رنج‌های او را با بخشیدن لذت‌های کوچک جبران می‌کردند. این لذت‌ها به قدری ناچیز بود که چون ذرات طلا در میان شن به چشم نمی‌آمد و دالی در لحظه‌های سختی و مشقت چیزی جز درد نمی‌دید. اما لحظه‌های دلپذیری هم وجود داشت، لحظه‌هایی که مادر جز شادی و جز طلا چیزی نمی‌دید.

حال، در انزوای روستا، از این لذت‌ها بیشتر و بیشتر آگاه می‌شد. غالباً، چون به آنان می‌نگریست، سخت می‌کوشید به خود بقبولاند که عشق او به این کودکان صرفاً ناشی از عصبیت مادرانه نیست، بلکه هر یک از این تشش بچه جاذبه‌ای خاص دارد و کمتر دیده می‌شد که زنی شش فرزند این چنینی داشته باشد، آن‌گاه از وجود آنان شاد می‌شد و احساس غرور می‌کرد.

خاطر طرز رفتارشان، خوش آیند می نمودند. آلیوشا نا آرام بود، دائم بر می گشت و می کوشید پشت کتش را ببیند؛ با این همه سخت مطبوع و دوست داشتنی بود. تانیا مانند افراد بزرگسال ایستاده و مواظب بچه های کوچک بود. و لیلی، کوچک ترین کودک، با حیرت طبیعی به همه چیز می نگریست و چون نان مقدس خود را از کشیش گرفت، به انگلیسی گفت: «لطفاً بیشتر بدهید» و باعث خنده حاضران شد.

کودکان به هنگام بازگشت به خانه، بسیار ساکت بودند و احساس می کردند واقعه ای مهم اتفاق افتاده است.

در خانه نیز همه آرام بودند. اما سر ناهار گریشا شروع به سوت زدن کرد و بدتر از همه این که از دستور معلمه انگلیسی نافرمانی کرد و از خوردن شیرینی محروم شد. دالی چنان که حضور می داشت، اجازه نمی داد در چنین روزی کار تا این اندازه بالا بگیرد. اما مجبور بود طرف معلمه را بگیرد و تصمیم او را در مورد محرومیت گریشا از خوردن شیرینی تأیید کرد. این موضوع شادی همگانی را ضایع کرد.

گریشا گریه کنان اعلام کرد که نیکلینکا Nikolinka هم سوت زده، ولی تنبیه نشده است، و گریه او به خاطر شیرینی نیست، بلکه به دلیل نامنصفانه بودن مجازات است. این امر بسیار رقت انگیز بود و دالی بر آن شد که با معلمه حرف بزند و او را وادار به بخشودن گریشا کند. اما در حین عبور از اتاق پذیرایی، صحنه ای دید که او را از شادی و اشک سرشار کرد و شخصاً یاغی کوچک را بخشود.

گناهکار در گوشه ای پای پنجره نشسته و تانیا بشقاب در دست پهلوی او ایستاده بود. دخترک به بهانه غذا دادن به عروسک های خود از معلمه اجازه گرفته بود شیرینی اش را به اتاق بچه ها ببرد، ولی آن را برای برادرش آورده بود. گریشا که همچنان از مجازات ظالمانه خود

خوبی کرد و با افزودن تکه و انداختن یک کاپ کوچک روی آن اشکال را برطرف کرد. نیم تنه درست نشد، اما چیزی نمانده بود با معلمه انگلیسی نزاعی به راه افتد. به هر حال، آن روز صبح همه چیز روبه راه بود و در حدود ساعت نه - یعنی ساعتی که از کشیش تقاضا شده بود اجرای مراسم را به تأخیر اندازد - با لباس های نو و چهره های تابناک پای پله کالسکه در انتظار مادر خود ایستاده بودند.

در نتیجه مساعی ماتریونا فیلی مانونا، به جای اسب سیاه توسن، «قهوه ای» Broenie اسب مباشر به کالسکه بسته شده بود و دالی که به خاطر وسواس در «بزرگ» دیر کرده بود، با پیراهن بلندی از پارچه موصلی^۱ سفید بیرون آمد و در کالسکه جای گرفت.

دالی موی خود را آراسته و با دقت و ذوق و شوق لباس پوشیده بود. زمانی این زن برای آن که زیبا و دلبرا جلوه کند، لباس می پوشید. اما بعدها که سنش بالا رفت، از رخت و پوشاک کمتر لذت می برد؛ می دید که حسن جمالش زائل می شود. اما اکنون، بار دیگر از خوش پوشی احساس لذت می کرد. حال نه به خاطر زیبا و دلبرای شدن، بلکه صرفاً از آن رو لباس خوب می پوشید که به عنوان مادر این کودکان جذاب نباید بر دیگران سوء تأثیری بگذارد. با آخرین نگاهی که به آینه انداخت، از هیأت ظاهر خود خرسند شد. برازنده می نمود، نه آن گونه که در مجالس رقص روزگار گذشته آرزو می کرد، بلکه برازنده منظوری که اکنون در سر داشت.

در کلیسا جز روستایان و خدمتکاران و زنان شان کسی نبود. اما دالی دانست یا خیال کرد که وی و کودکانش در همگان احساس تحسین برانگیختند. کودکان نه تنها به علت پوشیدن لباس های خوب، بلکه به

۱. این پارچه که در ربا نهای غربی به موسلین Muslim معروف است و در ایران هم به همین نام خوانده می شود. در اصل موصلی بوده و از شرق به غرب رفته است. م

می‌گریست، شیرینی می‌خورد و بین حق‌ها می‌گفت: «تو هم بخور... با هم بخوریم... باهم.»

تانیا نیز که به علت دلسوزی برای گریشا و تحت تأثیر عمل بزرگوارانه خود اشک به چشم آورده بود، سهم خود را خورد.

دو کودک با دیدن مادر بیمناک شدند، اما با نگاه به چهره او دانستند که کارشان خطا نیست و با دهان پر خندیدند و لبان خندان خود را با دست پاک کردند و صورت‌هایشان که پر از اشک و به مربا آغشته بود، روشن شد.

مادر که لبخندی پر احساس به لب و اشک در دیده داشت، ضمن تلاش برای جلوگیری از آلوده شدن لباس‌های فرزندانش، می‌گفت: «وای! رخت‌های سفید تازه‌تان! تانیا! گریشا!»

لباس‌های نو را درآوردند. دخترها پیراهن و پسرها کت‌های کهنه‌شان را پوشیدند و دستور داده شد اربابه کوچک را باز هم به «قهوه‌ای» ببندند - مباشر از این موضوع برآشفست - و همگی برای چیدن قارچ و آب‌تنی بروند. هیاهوی شادمانه‌ای در اتاق بچه‌ها برپا شد که تا وقت حرکت به محل آب‌تنی ادامه داشت.

یک زنبیل پر از قارچ جمع کردند، حتی لیلی یک قارچ غان یافت. قبلاً، دوشیزه هول قارچی می‌دید و آن را به دخترک نشان می‌داد، اما این دفعه خود به تنهایی قارچ بزرگی پیدا کرد و همه فریاد پیروزی سر دادند: «لیلی قارچ پیدا کرده!»

سپس به سوی رودخانه راندند و اسب‌ها را در زیر درختان غان یله کردند و به محل آب‌تنی رفتند. تهرنتی سورچی اسب‌ها را به درختی بست - و حیوان‌ها با دم خود مشغول پراندن مگس‌ها شدند - و روی علف‌ها دراز کشید و در سایه یک درخت غان به کشیدن چبق سرگرم شد.

در این اثناء جیغ‌های مداوم وجد و سرور کودکان از محل آب‌تنی به گوش او می‌رسید.

اگرچه مواظبت از همه بچه‌ها کاری دشوار بود، و هر چند مشکل می‌شد به یاد آورد که آن همه جوراب‌های کوچک و بند کفش‌ها از آن کیست و کدام کفش از آن کدام کودک است. و باز کردن و دوباره بستن دکمه‌های گوناگون بسیار زحمت داشت، دالی که همیشه به آب‌تنی خود و فرزندانش علاقه داشت و آن را برای تندرستی کودکان مفید می‌دانست، هرگز شادمان‌تر از وقتی نبود که با بچه‌هایش آب‌تنی می‌کرد. دست زدن به آن پاهای گوشتالوی کوچک، در آوردن جوراب‌هایشان، در آغوش گرفتن بدن‌های کوچک برهنه آنان و فرو بردنشان در آب و شنیدن جیغ‌های وجد و بیم و تماشای آب‌بازی و آب‌پاشی اطفال و دیدن چشمان شادشان که از ترس فراخ می‌شد، برای او لذت بزرگی بود.

نیمی از کودکان رخت پوشیده بودند که گروهی از زنان روستایی - با لباس‌های مخصوص روزهای جشن - که برای چیدن گیاهان دارویی بیرون آمده بودند، به آلاچیق ویژه آب‌تنی رسیدند و محجوبانه ایستادند. ماتریونا فیلی مانونا از یکی از آنان خواست ملحفه و پیراهنی را که در آب افتاده بود، برای خشک کردن به وی دهد و دالی هم با بقیه به گفتگو پرداخت. زن‌ها، که در آغاز سؤال‌های او را درک نمی‌کردند و دست بر دهان گذاشته آهسته می‌خندیدند، به زودی جسارت حرف زدن پیدا کردند و چیزی نگذشت که با ستایش صادقانه از فرزندانشان دالی، دل او را به دست آوردند.

یکی از زن‌ها سر تکان داد و در ستایش از تانیا گفت: «خدایا، چه قدر خوشگل است! مثل برف سفید است! ولی حیف که لاغر است...»
- «آخر، مریض بود.»

یکی دیگر به کودک گفت: «حتماً آب تنی هم کرده‌ای، بله؟»
دالی با غرور پاسخ داد: «آه نه، سه ماهش بیشتر نیست.»
- «ماشاالله!»

- «تو هم بچه داری؟»

- «چهارنا داشتم. دوتاشان مانده‌اند: یک پسر و یک دختر که اول بهار

از شیر گرفتند.»

- «چند سال دارد؟»

- «تازه دوسالشی شده.»

- «چرا این همه زیاد شیرش داده‌ای؟»

- «رسم ما این است، سه دوره روزه...»

گفتگو به موضوعات مورد علاقه دالی کشیده شد: دوره زایمان زن چه طور بوده؟ پسرش چه کسالتی دارد؟ شوهرش کجاست؟

صحبت با زنان روستایی آن قدر برای دالی جالب توجه بود که دلش به جدا شدن از آنان رضا نمی داد، نقطه نظرهایشان کاملاً یکسان بود. آن چه بیش از هر چیز دالی را خوش می آمد، ستایش صادقانه و آشکار زنان روستایی از کثرت و زیبایی فرزندان او بود. زن‌ها دالی را خندانند و معلمه انگلیسی را رنجاندند. زیرا این زن باعث خنده‌ای شد که علت آن را درک نمی کرد. یکی از زنان جوان معلمه را تماشا می کرد که آخر از همه لباس بر تن کرد و هنگامی که سومین پاچین را پوشید، زن روستایی نتوانست از این اظهار نظر خودداری کند: «وای، خدایا نگاهش کنید! هی می پوشد و باز تمام نمی شود!» آن گاه همه قاه قاه به خنده افتادند.

فرزندان دالی به دورش حلقه زده بودند و موهایشان هنوز خیس بود و

خود او نیز روسری بسته بود. در نزدیکی خانه، سورچی گفت: «آقایی دارد می آید. مثل این که همان آقای اهل پاکرفسکوئه Pokrovskoe باشد.»
دالی به جلو سرک کشید و از دیدن قیافه آشنای لهوین که کلاه و پالتوی خاکستری پوشیده بود و به استقبال می آمد، خوشحال شد. همیشه از دیدن او خوشحال می شد. اما این بار بیشتر از آن سبب مسرور بود که لهوین وی را در وضعی باشکوه می دید. هیچ کس بهتر از لهوین قادر به درک و تحسین جلال و شکوه او نبود.

لهوین با دیدن دالی خود را با یکی از تصاویر زندگی خانوادگی که در رؤیاهایش بود، رویارو دید.

- «شما شبیه مرغی هستید با جوجه هایش.»

دالی دست دراز کرد و گفت: «آه، چه قدر از دیدنتان خوشوقتم!»

- «خوشوقت اید، ولی یک کلمه به من خبر ندادید. برادرم پیش من

است. استیوا برایم نوشته بود که شما این جا هستید.»

دالی با شگفتی پرسید: «استیوا نوشته؟»

لهوین گفت: «بله، نوشته بود که شما این جایید و شاید به من اجازه بدهید که در خدمتان باشم.» اما پس از گفتن این مطلب، دفعته احساس ناراحتی کرد.

گفته اش را تمام نکرد، خاموش در کنار ارابه قدم برمی داشت، ترکه های درختان یزفون را می کند و سپس دو نیمه می کرد. از آن رو ناراحت بود که خیال می کرد دالی شاید نخواهد کمک هایی را که حقاً باید از شوهرش انتظار داشته باشد، از یک بیگانه بپذیرد. مسلماً دالی دوست نداشت که شوهرش وظایف خانگی خود را بر گردن دیگران بیاندازد و بی درنگ دانست که لهوین این مطلب را درک کرده است. دقیقاً به خاطر همین خوش فهمی و ظرافت طبع بود که دالی لهوین را دوست می داشت.

برداشتند که با پرستار خود یا دوشیزه هول و یا مادرشان چنان می کردند. لیلی هم می خواست برود و مادرش او را به دست لهوین سپرد. لهوین کودک را قلمدوش کشید و پیتی از دوییدن لبخند زنان به دالی گفت: «ترسید، ترسید! نمی گذارم بیافتد.»

و مادر چون حرکات قدرتمندانه، چالاک و بی نهایت محتاطانه او را دید، ترسش برطرف شد و با لبخندی تابناک به او چشم دوخت.

لهوین، در روستا، با کودکان و در مصاحبت دالی، حالی یافت که کمتر در او دیده می شد: سبکدلی کودکانه ای که دالی در او بسیار دوست می داشت. با بچه ها می دويد و به آنان حرکات ورزشی می آموخت و با انگلیسی شکسته و بسته دوشیزه هول را می خنداند و با دالی راجع به ابتکارات روستایی خود گفتگو می کرد.

پسر از ناهار که دالی و لهوین تنها شدند، دالی از کیتی سخن گفت:

«می دانید، قرار است کیتی به این جا بیاید و تابستان پیش من باشد.»

لهوین رنگ به رنگ شد و گفت: «راستی؟» و فوراً برای عوص کردن موضوع افزود: «پس برایتان دو ماده گاو می فرستم، باشد؟ اگر هم اصرار دارید پولش را بدهید، می توانید ماهی پنج روپل بپردازید. ولی این واقعاً کم لطفی است.»

«نه، متشکرم. فعلاً وضعمان خوب است.»

«در این صورت، باید نگاهی به گاوها بیاندازم و با اجازه شما به خدمه بگویم چه طور باید آنها را تغذیه کنند. همه چیز به تغذیه بستگی دارد.»

لهوین، به قصد تغییر مسیر گفتگو، برای دالی به توضیح فرضیه ای پرداخت که بر اساس آن گاو صرفاً دستگاهی است که علوفه را تبدیل به شیر می کند. اما در عین حال که در آرزوی آن بود که راجع به کیتی بیشتر

لهوین گفت: «بدیهی است من می فهمم که منظور استیوا این بوده که شما از دیدن من خوشحال می شوید و فوق العاده خوشوقتم. اگرچه می توانم تصور کنم شما که به زندگی شهری عادت دارید، باید این جا ناراحت باشید و اگر کاری از دستم ساخته باشد، با جان و دل در اختیار شما هستم.»

دالی گفت: «آه نه! اوایل تا حدی ناراحت بودم، اما دیگر کارها را مرتب کرده ایم.» با اشاره به ماتریونا فیلی مانونا، که دریافت راجع به او حرف می زنند و لبخند روشن و دوستانه ای به لهوین زد، افزود: «البته به لطف پرستار قدیمی من.» ماتریونا لهوین را می شناخت و می دانست که او برای بانوی جوانش، کیتی، شوهر خوبی خواهد شد و امیدوار بود که این ازدواج هرچه زودتر عملی شود.

«قربان، شما سوار نمی شوید؟ ما یک خرده جمع و جورتر

می نشینیم.»

«نه، پیاده می آیم. بچه ها، کدام یکی حاضر است با من مسابقه

بدهد؟»

کودکان به زحمت لهوین را می شناختند و به یاد نمی آوردند چه وقت او را دیده اند. اما در مقابل او حجب و حیا و خصوصتی را که کودکان اغلب در مواجهه با بزرگسالان نشان می دهند و به همین خاطر تنبیه می شوند، ابراز نداشتند. تظاهر و نمایش اگرچه ممکن است زیرک ترین و هوشمندترین مردان را بفریبند، اما ساده لوح ترین کودکان آن را درمی یابند، ولو به بیگوترین وجه ظاهر سازی شده باشد. در احساسات لهوین ذره ای ریا نبود. لذا بچه ها نسبت به او همان حالت دوستانه ای را در پیش گرفتند که در چهره مادرشان نمایان بود. به دعوت لهوین، دو تن از کودکان بزرگتر فوراً از ارا به زیر جستند و همان قدر ساده و طبیعی به دوییدن

بشنود، از این وحشت داشت که آرامش خاطری را که چنان دشوار به دست آورده بود، از کف بدهد.

دالی گفت: «بله، اما این امر مستلزم مراقبت و دلسوزی است. ولی چه کسی این کار را می‌کند؟»

حال که اوضاع خانه به لطف تلاش‌های ماتریونا فیلی مونا سروصورتی گرفته بود، دالی نسبت به هرگونه تغییری اکره داشت. به علاوه، اعتمادی به اطلاعات دامداری له‌وین نداشت و در مورد این استدلال که گاو دستگاه شیرسازی است، تردید داشت و فکر می‌کرد چنین استدلالاتی فقط مضر به حال دامداری است. مطلب به گمان او بسیار ساده بود: بیشتر آب و علف بدهند و مواظب باشند که آشپز تمامی پسمانده‌های آشپزخانه را برای ماده‌گاو زن رختسوی نبرد. این کار ساده است، اما نظریه تغذیه در ساعات معین با نواله و علیق مشکوک و مبهم است. مهم‌تر از همه این که می‌خواست از کیتی حرف بزند.

۱۰

دالی به دنبال سکوتی که برقرار شده بود، به سخن آمد: «کیتی نوشته غیر از تنهایی و آرامش حسرت چیزی را ندارد.»

له‌وین با پریشانی پرسید: «حالتش چه طور است؟ بهتر است؟»

- «خدا را شکر، به کلی خوب شده. من که هرگز باور نمی‌کردم

ریه‌هایش عیبی داشته باشد.»

له‌وین گفت: «آه، خیلی خوشحالم!» و دالی گمان برد که پس از گفتن این کلمات، حالتی از رنج و درماندگی بر صورت مرد ظاهر شد.

دالی با لبخند مهربانگیز، اما اندکی طنزآلود خود، گفت: «کنستانتین دمیتریچ اجازه بدهید سؤال کنم چرا از کیتی رنجیده‌اید؟»

- «من؟ من از او رنجشی ندارم.»

- «چرا، دارید. چرا وقتی در مسکو بودید، به دیدن ما یا آنها نیامدید؟»

له‌وین تا بناگوش سرخ شد و گفت: «داریا آلکساندرونا، تعجب می‌کنم شما با این قلب پاکی که دارید، چرا این را احساس نمی‌کنید؟ چرا دستان به حالم نمی‌سوزد؟ چون خودتان می‌دانید...»

- «چه چیزی می‌دانم؟»

له‌وین گفت: «می‌دانید که من خواستگاری کردم و رد شد، و تمامی احساساتی که یک دقیقه قبل نسبت به کیتی داشت، جای خود را به خشم ناشی از سرافکندگی و شکست داد.»

- «از کجا حدس می‌زنید که من خبر دارم؟»

- «چون همه می‌دانند.»

- «اشتباهتان همین جاست، من نمی‌دانستم.»

- «خوب، حالا که می‌دانید.»

- «من فقط می‌دانستم اتفاقی افتاده. اما هیچ وقت نتوانم از کیتی حرفی دریابورم، فقط می‌دیدم موضوعی سخت ناراحتش می‌کند و او از من خواهش کرد هرگز درباره‌اش حرف نزنم. و اگر حرفش را به من نزده باشد، مطمئناً با کس دیگری هم نزده. آخر بین شما چه اتفاقی افتاد؟ به من بگویید.»

- «من که گفتم.»

- «چه وقت بود؟»

- «آخرین دفعه که به خانه آنها رفته بودم.»

- «می‌دانید، من خیلی، خیلی زیاد دلم به حالتش می‌سوزد. شما فقط

غرورتان جریحه‌دار شده...»

- «ممکن است، ولی...»

دالی حرف او را قطع کرد: «اما او، دختر بیچاره... خیلی خیلی متأسفم. حالا همه‌اش را می‌فهمم.»
 له‌وین برخاست و گفت: «خوب، داریا آلکساندرونا، باید مرا ببخشید. خداحافظ، داریا آلکساندرونا، تا دفعه بعد.»
 دالی آستین او را گرفت: «نه، صبر کنید، یک دقیقه صبر کنید، بنشینید.»

له‌وین نشست و گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرفش را نزنید» و در این حال می‌دانست امیدی که آن را بر باد رفته تلقی کرده بود، بار دیگر در قلبش زنده می‌شود و آشوب به پا می‌کند.
 دالی که اشک به چشم آورده بود، ادامه داد: «اگر به شما علاقه نداشتم، اگر شما را نمی‌شناختم، خودتان که می‌دانید...»
 احساسی که مرده می‌نمود، بیش از پیش جان می‌گرفت و سراسر قلب و روح له‌وین را تسخیر می‌کرد.

دالی افزود: «بله، حالا خوب می‌فهمم، شما نمی‌توانید درک کنید. برای شما مردها که آزادید و می‌توانید خودتان انتخاب کنید، همیشه روشن است چه کسی را دوست دارید. اما دختری که وضع مبهمی دارد، با تواضع زنانه و دخترانه‌اش، دختری که شما مردها را از دور می‌بیند و به همه چیز اعتماد می‌کند، ممکن است احساس کند که نمی‌داند چه کس را دوست دارد و نمی‌داند باید چه بگرید.»

- «بله، به شرطی که دلش گواهی ندهد...»

- «نه، دل گواهی می‌دهد. ولی یک لحظه فکر کنید، شما مردها به دختری علاقه دارید، به خانه‌اش می‌روید، با هم دوست می‌شوید، او را نگاه می‌کنید، منتظر می‌شوید تا ببینید چه موجوداتی را دوست دارید و بعد، وقتی که کاملاً از عشق او مطمئن شدید، خواستگاری می‌کنید...»

- «درست به این شکل نیست.»

- «مهم نیست. موقعی که عشقتان پخته می‌شود و یا وقتی که کفه ترازو به نفع یکی از دخترهای مورد نظرتان چربید، خواستگاری می‌کنید. اما هرگز با دختر مشورت نمی‌کنند. انتظار دارند انتخاب کند. با این همه، حق انتخاب ندارد و فقط می‌تواند جواب «آری» یا «نه» بدهد.»

له‌وین با خود گفت: «بله، این انتخاب بین من و ورنسکی بود»، و امید مرده‌ای را که در دلش جان می‌گرفت، دوباره فرو برد و فقط در دلش ریشی دردناک به جای گذاشت.

- «داریا آلکساندرونا، این روش برای انتخاب رخت و لباس یا خرید کالای دیگری است، نه عشق. انتخاب صورت گرفته و چه بهتر... و دیگر هم نمی‌شود تکرارش کرد.»

دالی، که گفتی او را به خاطر ناچیز بودن این احساس در قیاس با آن چه تنها زنان حس می‌کنند سرزنش می‌کند، به له‌وین گفت: «آه، غرور، غرور! موقعی که شما به کیتی پیشنهاد ازدواج می‌دادید، او در همان وضعی بود که نمی‌توانست جوابی بدهد. بین شما و ورنسکی دو دل بود. او را هر روز می‌دید و شما را مدت‌ها ندیده بود. فرض کنیم اگر سنش بیشتر بود... مثلاً، من، اگر به جای او بودم، هیچ تردید نمی‌کردم. به نظر من این مرد همیشه منفور بود و آخر سر هم معلوم شد که همین طور است.»

له‌وین پاسخ کیتی را به خاطر آورد که گفته بود: «نه، امکان ندارد...» و با لحنی خشک گفت: «داریا آلکساندرونا، از اعتمادی که به من دارید، سپاسگزارم. مطمئنم که اشتباه می‌کنید. ولی چه حق داشته باشم و چه نداشته باشم، همین غروری که شما از آن تنفر دارید، باعث می‌شود که من هر فکری را درباره کاترینا آلکساندرونا به کلی از سر به در کنم. توجه

دارید، به کلی.»

«من فقط یک حرف دیگر می‌زنم: می‌دانید که من راجع به خواهرم صحبت می‌کنم که او را به اندازه بچه‌های خود دوست دارم. نمی‌گویم که شما را دوست داشت. منظورم فقط این است که جواب رد او در آن موقع، چیزی را ثابت نمی‌کند.»

له‌وین برپا جست و گفت: «نمی‌دانم! کاشکی می‌دانستید چه لطمه‌ای به من می‌زنید! درست مثل این که یکی از بچه‌های کسی بمیرد و مردم دائم بگویند: اگر زنده بود، فلان و بهمان می‌شد و چه قدر از وجودش خوشبخت می‌شدی، ولی بچه دیگر مرده، مرده و تمام شده!...»

دالی به رغم برآشفته‌گی له‌وین، لبخندی اندوهناک زد و گفت: «شما چه آدم عجیبی هستید! بله، برای من کاملاً روشن است. خوب، بنابراین تا کیتی این جاست، شما به دیدن ما نخواهید آمد؟»

«نه، نمی‌آیم. البته از دیدن کاترینا آلکساندرونا روگردان نیستم. اما حتی المقدور سعی خواهم کرد با حضور خودم مزاحمش نشوم.»

دالی با تأثر به چهره او نگاه کرد و گفت: «شما، خیلی، خیلی عجیب هستید! خیلی خوب، پس، اجازه بدهید فرض کنیم یک کلمه هم راجع به او حرف نزده‌ایم.» آن‌گاه به زبان فرانسه به دخترک کوچکش که به سوی او می‌آمد، گفت: «چه شده، تانیا؟»

«بیل من کجاست، مامان؟»

«من فرانسه حرف می‌زنم، تو هم باید فرانسه جواب بدهی.»

دخترک هر چه کوشید واژه فرانسوی بیل را به یاد نیاورد. مادرش با او عتاب کرد و بعد به فرانسه محل بیل را به او گفت. این صحنه نیز بر له‌وین تأثیری نامطبوع گذاشت.

اکنون همه چیز در خانه و کودکان دالی او را می‌آزرد و دیگر مانند قبل

ملازم طبعش نبود.

با خود می‌گفت: «چرا با بچه‌هایش فرانسه حرف می‌زند؟ چه قدر ساختگی و غیرطبیعی است. بچه‌ها هم حس می‌کنند. یاد گرفتن فرانسه و نیاموختن صداقت». له‌وین نمی‌دانست که دالی بارها همین استدلال را کرده و با این همه تصمیم گرفته است که، حتی به بهای از کف دادن پاره‌ای از صداقت و صمیمیت، به کودکان فرانسه بیاموزد.

«آخر چرا می‌خواهید بروید؟ کمی بیشتر بمانید.»

له‌وین تا وقت عصرانه خوردن ماند، اما دیگر خلق‌وخوی خوشی نداشت.

پس از عصرانه، به تالار رفت تا دستور بستن اسب‌های خود را بدهد و هنگامی که بازگشت، دالی را افسرده و با چهره‌ای دژم و چشمانی اشکبار دید. در مدت غیبت کوتاه له‌وین، حادثه‌ای روی داده بود که یکباره تمام ستادی و نشاطی که دالی آن روز احساس می‌کرد و مباحثاتش به فرزندان خود را از بین برده بود. گریشا و تانیا بر سر توپ کتک‌کاری کردند. دالی با شنیدن صدای فریادی از اتاق بچه‌ها، به آن جا دوید و با منظره مهیبی روبه‌رو شد. تانیا موهای گریشا را می‌کشید و پسرک که صورتش از فرط خشم مسخ شده بود، به هر کجای بدن تانیا که می‌توانست مشت می‌کوبید. با دیدن این منظره قلب دالی به درد آمد. گفتی که ابری سیاه زندگی‌اش را تاریک کرد، دریافت فرزندانش، که آن همه به آنان سرافراز بود، نه تنها کودکانی بسیار عادی، بلکه اطفالی واقعاً بد و بی‌تربیت و دارای استعداد در انجام کارهای زشت و وحشیانه‌اند.

نمی‌توانست از چیز دیگری گفتگو یا به چیز دیگری فکر کند و چاره‌ای جز بیان بدبختی خود برای له‌وین نداشت.

له‌وین با مشاهده ناراحتی او در صدد آرام کردنش برآمد و گفت که این

موضوع حاکی از هیچ نکته بدی نیست، همه بچه‌ها مبارزه می‌کنند. اما حتی در حالی که سخن می‌گفت، باطناً می‌اندیشید: «نه، من با بچه‌های خودم فرانسه حرف نخواهم زد. ولی بچه‌های من این طور باز نخواهند آمد. بچه را نباید لوس بار آورد و نه اخلاقی را عوض کرد. مسلماً بچه‌های من سعادتمند می‌شوند. نه، بچه‌های من این جور نخواهند شد». له‌وین خداحافظی کرد و رفت و دالی برای نگاه داشتن او پافشاری نکرد.

۱۱

در نیمه‌های ژوئیه، کدخدای روستای ملک خواهر له‌وین واقع در پانزده میلی پاکرفسکوئه نزد له‌وین آمد تا گزارش امور و خاصه علوفه‌چینی را به او بدهد. منبع درآمد اصلی املاک خواهرش مراتعی بود که در بهار سیل‌گیر می‌شد. در سال‌های گذشته، روستاییان هر سه جریب را بیست روبل اجاره می‌کردند. از وقتی که له‌وین اداره ملک را به دست گرفت، پس از بررسی چمنزار به این نتیجه رسید که این اجاره‌بها بسیار ارزان است و اجاره هر سه جریب را بیست و پنج روبل تعیین کرد. روستاییان حاضر به پرداختن این مبلغ نشدند و همان طور که له‌وین گمان برده بود، دیگران را نیز از این کار بازداشتند. آن‌گاه، له‌وین بر آن شد که خود عهده‌دار کار شود و مرغزار را بعضاً با استخدام دروگر و بعضاً با پرداخت اجرت‌المثل به روستاییان درو کنند. دهقانان با تمام قدرت به مخالفت با این بدعت برخاستند. اما کار انجام گرفت و در نخستین سال از این چمنزار دوبرابر عاید شد. سال گذشته - که سال سوم بود - روستاییان باز هم مقاومت کردند و درو به همان ترتیب انجام شد. امسال دهقانان موافقت کردند در برابر دریافت یک سوم محصول درو کنند و اکنون کدخدا آمده بود تا

اعلام دارد که چمنزار درو شده است و به علت بیم از ریزش باران، از کارمند دهبانی دعوت و در حضور او علوفه را تقسیم کردند و یازده خرمن سهم مالک شده است. له‌وین از پاسخ‌های مبهم کدخدا به سؤال در مورد میزان محصول چمنزار بزرگ و شتاب کدخدا در تقسیم علوفه بدون کسب اجازه و از لحن سخن او، گمان برد که در تقسیم محصول خطایی صورت گرفته است. پس بر آن شد که شخصاً به تحقیق پردازد.

هنگام ناهار به دهکده رسید. اسبش را به کلبه یکی از دوستان قدیمی‌اش، یعنی شوهر دایه برادرش، برد و برای دیدن پیرمرد به قصد شنیدن حقیقت امر به محل زنبورداری او رفت. پارمنیچ (Parmenich)، سالخورده مرد و راج و دوست‌داشتنی، از دیدن له‌وین مسرور شد؛ کارهای خود را به وی نشان داد و راجع به زنبورهای خود برای او حرف زد. اما به پرسش‌های له‌وین درباره محصول علوفه پاسخ‌های مبهم و گمراه‌کننده داد. این امر له‌وین را در سوءظن خود راسخ‌تر کرد. به خرمنگاه رفت و خرمن‌ها را بازرسی کرد. شاید هر یک بیش از پنجاه بار گاری علوفه نداشت. له‌وین برای گرفتن مچ روستاییان دستور داد با گاری‌های حمل‌کننده علوفه یکی از خرمن‌ها را به انبار ببرند. این خرمن فقط سی و دو بار گاری شد. به رغم اعتراضات کدخدا و سوگندهای مؤکد او بر این اساس که همه کار خداپسندانه انجام گرفته است، له‌وین همچنان پافشاری می‌کرد که محصول بی‌اجازه او تقسیم شده است و بنابراین نمی‌تواند این علوفه را به عنوان پنجاه ارابه در خرمن بپذیرد. پس از مباحثه‌ای طولانی، قرار شد که دهقانان این یازده خرمن را به حساب پنجاه بار بردارند و سهم مالک از نو محاسبه شود. این مباحثات و تقسیم محصول تا عصر به درازا کشید. هنگامی که آخرین علوفه تقسیم شد، له‌وین نظارت بر بقیه کارها را به کارمند دهبانی وا گذاشت و خود روی

خرسنی که با ترکۀ بید نشانه گذاری شده بود نشست و با لذت به تماشای چمنزار و روستاییانی که در آن جا تلاش می کردند، مشغول شد.

جلوی چشم او، در خم رودخانه، در آن سوی مرداب، صفی از زنان روستایی با رخت های رنگارنگ و پیرحرفی های شادمانه علف های پراکنده را به صورت دیواره های خاکستری مواج روی کاهبن سبز کم رنگ شانه می کشیدند. مردان چنگک به دست به دنبال زنان می رفتند و پشته های علف را در خرمن های مرتفع و نرم توده می کردند. در سمت چپ، ارابه ها روی علفزار که دیگر پاک شده بود می غریبند و خرمن ها با چنگک های عظیم برداشت و محو می شد و جای آنها را ارابه های انباشته از علوفۀ خوشبو که تا گردن اسب ها را پوشانده بود، می گرفت.

پیرمردی که پهلوی لهوین چمباتمه زده بود، به او گفت: «در هوای آفتابی علوفه را خرمن کن! چه خرمنی می شود! علف نیست، چای است! چه طوری بلندش می کنی، مثل این که برای اردک ها دانه می پاشی!» و با اشاره به خرمن ها افزود: «از وقت ناهار تا حالا، بیشتر از نصفش را بار کرده اند...» و خطاب به روستایی جوانی که با ارابه می گذشت و جلوی گاری ایستاده بود و انتهای مهاری را تکان می داد، فریاد زد: «این بار آخر است؟»

جوانک به فریاد پاسخ داد: «آره، بابا!» سپس اسب را نگه داشت و با لبخندی درخشان به دختر روستایی گلگون رخساری که در ارابه نشسته بود و او هم لبخند می زد، نگاهی انداخت و حرکت کرد.

لهوین پرسید: «این کیست؟ پسر تو است؟»

پیرمرد با لبخندی از سر مهر گفت: «پسر کوچکم.»

- «جوان خوبی است.»

- «خیلی خوب است.»

- «زن دارد؟»

- «روز فیلیپ قدیس دو سال تمام گذشت.»

- «عجب! بچه هم دارد؟»

- «کدام بچه؟ یک سال آزرگار خودش عین بچه ها چشم و گوش بسته و معصوم بود.» آن گاه برای عوض کردن مطلب گفت: «این هم علوفه! جای حسابی!»

لهوین با دقت بیشتر به وانکا پارمه نیچ و زنش نگاه کرد که اندکی دورتر از او گاری را بار می کردند. وانکا روی گاری ایستاده بود و دسته های بزرگ علف را که همسر قشنگش به او می داد، می گرفت، می چید، و با پا می فشرد. زن جوان آسان، سرخوش و با مهارت کار می کرد. چنگک نمی توانست به یک بار در علوفۀ به هم فشرده فرو رود و زن جوان نخست با چنگک آن را از هم باز می کرد و سپس ابزار را در آن فرو می برد، سپس با حرکتی سریع و چابکانه تمامی وزن خود را در پشت چنگک متمرکز می کرد و با خماندن پشت خود در زیر کمر بند قرمزش، قد راست می کرد و قوسی به سرین فربه خود در زیر پاچین سفیدش می داد و با چرخشی غیورانه علف را با چنگک بلند می کرد و به طرف گاری می برد. وانکا، که پیدا بود نمی خواهد زنش حتی یک لحظه بدون لزوم خود را خسته کند، برای گرفتن علوفه با دست های از هم گشوده شتاب می کرد و آن را به سرعت در ارابه می ریخت. زن جوان از روی هم انباشتن باقی مانده علف ها، کاهبن هایی را که روی گردنش ریخته بود تکاند و روسری سرخش را که روی پیشانی سفیدش لغزیده بود، مرتب کرد و به زیر ارابه خزید تا بار را محکم ببندد. وانکا به او گفت چگونه طناب را به صورت چلیپا ببندد و از حرفی که زنش گفت، به قهقهه خندید. در چهره های هر دو عشقی نیرومند، جوان و تازه بیدار شده نمایان بود.

بار بسته شد. وانکا به زیر جست و افسار اسب آرام و فربه را گرفت. زنش ابزار را کف گاری انداخت و با گام‌های بی‌پروا و دست‌های در حال نوسان به سوی زنان دیگر رفت که برای آواز خواندن دایره زده بودند. وانکا وارد جاده شد و در ردیف ارابه‌های پر از بار جا گرفت. زنان که چنگک‌ها را بر دوش نهاده بودند، با رخت‌های رنگارنگ در پی ارابه‌ها شادمانه صدا سر دادند. زنی با صدای خام و تعلیم نیافته ترانه‌ای خواند و آن قدر خواند که پنجاه صدای نیرومند، برخی خشن و بعضی نرم، همان ترانه را از سر گرفتند.

زنان نغمه‌سرا به له‌وین نزدیک می‌شدند و او چنان احساس می‌کرد که ابری تندرزا از شور و شادی بر او فرود می‌آید. ابر پایین آمد و او را فرا گرفت و خرمی که بر آن دراز کشیده بود، خرمن‌های دیگر، ارابه‌ها، سراسر چمنزار و کشتزاران دوردست گفتی به آهنگ این نغمه شاد دیوانه‌وار با فریادها و صفیرها و کف زدن‌هایش، پیش می‌رفت و به ارتعاش درمی‌آمد. له‌وین بر این سلامت و نشاط غبطه می‌خورد و آرزو می‌کرد که در این بیان شادی و سرور وجود و هستی هم‌نوا شود. اما جز دراز کشیدن و تماشا و گوش سپردن کاری نمی‌توانست کرد. آن‌گاه که روستاییان آوازخوان از دیدرس ناپدید شدند، احساس فرساینده تنهایی، بی‌حرکی جسمانی و بیگانگی‌اش از این جهان او را غرقه کرد.

برخی از همان روستاییان که بیش از دیگران بر سر علوفه با او مجادله کرده بودند - و او با ایشان تندی کرده بود و یا آنان کوشیده بودند او را فریب دهند - همان روستاییان، شادمانه برای وی سر تکان دادند و عیان بود که هیچ گونه بغضی نسبت به او احساس نمی‌کردند و نمی‌توانستند احساس کنند؛ هیچ تأسفی نداشتند و حتی به خاطر نمی‌آوردند که قصد

فریب دادنی را داشتند. همه این عواطف در دربی کنار - - - همگانی شسته شده بود. خداوند روز را آفرید و هم او زور در بازه به روز و زور در کار به هم می‌آمیزد و کار یاداش خود را فراهم می‌آورد. کار برای کیست؟ ثمرش چیست؟ اینها ملاحظات ناچیز بی‌اهمیتی است. له‌وین اغلب این زندگی را ستوده و مکرر بر آنان که چنین می‌زیستند، غبطه خورده بود. اما امروز، برای نخستین بار، خاصه تحت‌تأثیر رویداد میان وانکا پرمه‌نیچ و همسر جوانش، این فکر به ذهنش گذشت که به یادداشت زندگی یکتواخت، کاهلانه، ساختگی و خودخواهانه‌اش با زندگی سر جنب و جوش، شرافتمندانه و شادی‌آفرین رنج و تلاش همگانی در - - - قدرت اوست.

پیرمردی که در کنارش نشسته بود، درازمدتی پیش به خانه برگشته بود و تمامی روستاییان پراکنده بودند. کسانی که در همان نزدیک می‌زیستند، به خانه بازگشته بودند و آنهایی که خانه‌هاشان دور بود برای خوردن شام و گذراندن شب در چمنزار به گرد هم جمع شده بودند. له‌وین، که از نظر آنان پنهان مانده بود، هنوز روی خرمن به دور می‌نگریست، گوش می‌داد و می‌اندیشید. روستاییانی که برای سپری کردن شب در چمنزار مانده بودند، به زحمت سرانسر شب دریا، تابستانی را می‌خفتند. در آغاز، له‌وین صدای گفتگوهای شادمانه و حده همگانی را هنگام صرف شام و سپس آواز و باز هم بانگ خنده شنید. زور دراز کار و تلاش برایشان تأثیری جز شور و سرور برجا نگذاشته بود. پیش از بامداد، همه خاموش شدند. تنها صداها، تپانگایی شبیه می‌شد. قورقور بی‌وقفه قورباغه‌ها در مرداب و خرنااس اسب‌ها در - - - پیش از بامداد چمنزار. له‌وین از روی خومن برخاست، به ستازگی - - - کرد و دید که شب سپری شده است.

کاذب و پیش از پیروزی فرجامین روشنائی بر تاریکی فرو رفت. له‌وین که تنش از خنکی هوا مورمور می‌شد، قدم تند کرد و نگاهش را به زمین دوخت.

صدای زنگی به گوشش خورد. با خود گفت: «این دیگر چیست؟ کسی می‌آید.» و سر بلند کرد. در چهل قدمی او کالسکه‌ای که بار بر سفر داشت، در همان جاده پوشیده از علف به سوی وی می‌آمد اسب‌های کالسکه از شیارها دور و به تیرمالبند فشرده شده بودند، اما راننده ماهر در یک طرف نشیمن نشسته بود و تیرمالبند را بالای شیارها نگه داشته بود و بدین ترتیب چرخ‌ها در سمت هموار جاده حرکت می‌کرد.

له‌وین چیز دیگری نمی‌دید و بدون آن که فکر کند چه کسی می‌آید، بی‌توجه به سورچی نگاه می‌کرد.

زنی سالمند در گوشه‌ای چرت می‌زد و دختری جوان که نوارهای کلاه سفید شبنم را با هر دو دست گرفته بود و پیدا بود که تازه بیدار شده است، کنار ینجره نشسته بود و جدی و اندیشناک، سرشار از یک زندگی شکوفنده و پیچیده درونی، بیگانه از له‌وین، در پرتو آفتاب به سویی خیره شده بود.

در همان دم که این منظره از نظر محو می‌شد، چشمان معصومانه دختر به او افتاد. له‌وین را شناخت و تعجب و شادی چهره‌اش را روشن کرد.

له‌وین استنباه نمی‌کرد. در دنیا دیدگانی دیگر چون این چشم‌ها وجود نداشت. در جهان تنها یک موجود می‌توانست روشنائی و معنای هستی را برای له‌وین درهم آمیزد. او بود: کیتی بود. له‌وین پی برد که این دختر از ایستگاه راه‌آهن به یرگوشاوو می‌رود. و هر آن چه له‌وین را در آن شب بی‌خوابی آشفته می‌داشت و همه استدلال‌ها یکباره ناپدید شد. با انزجار

او که می‌کرشید آن چه را در آن شب کوتاه اندیشیده و حس کرده بود سامان دهد، با خود گفت: «خوب، می‌خواهم چه کنم؟ چه طور باید شروع کرد؟» تمامی اندیشه‌ها و دریافت‌هایش سه بهره جداگانه شد: نخست، نفی شیوه زندگی پستین و تحصیلات سخت بی‌ثمرش. فکر نفی این شیوه به او رضایت خاطر می‌داد و آسان و ساده بود. رشته دیگر افکار و تصوراتش به آن نوع زندگی مربوط می‌شد که اکنون حسرتش را داشت. سادگی، پیوستگی و سلامت این نوع زندگی را آشکارا حس می‌کرد و یقین داشت که در آن آسودگی، آرامش و شخصیتی را خواهد یافت که این چنین دردسرنده از عدمش آگاه بود. اما رشته سوم افکارش او را به این مسأله کشانید که چگونه شیوه زندگی پیشین را به راه و روش تازه مبدل سازد. و در این جا هیچ چیز روشن نبود. مکرر از خود می‌پرسید: «زن بگیرم؟ به کاری مشغول شوم؟ از پاکرافسکوئه بروم؟ زمین بخرم؟ به یک جامعه روستایی ملحق شوم؟ با یک دختر دهاتی ازدواج کنم؟ چه طور باید شروع کنم؟» و پاسخی نمی‌یافت و سرانجام با خود گفت: «بعداً فکرش را می‌کنم. بک چیز مسلم است: امشب سرنوشت من تعیین شد. همه رویاهای من درباره زندگی خانوادگی بی‌معنی بود، واقعیت نداشت. این خیلی ساده‌تر و بهتر است...»

به تکه ابرهای پنه‌واری که درست بالای سرش در وسط آسمان بود نگاه کرد و گفت: «چه قدر قشنگ است! در این شب قشنگ، چه قدر همه چیز زیباست! آن ابر صدف مانند کی درست شد؟ یک لحظه پیش به آسمان نگاه می‌کردم و فقط دو تکه ابر سفید دیده می‌شد. بله، طرز فکر من هم نسبت به زندگی به همین طرز غیر قابل تصور عوض شد.»

چمنزار را ترک گفت و از جاده به سوی دهکده رهسپار شد. نسیم ملایمی می‌وزید و هوا در تاریکی خاکستری رنگ گذرای پس از صبح

فکر ازدواج با یک دختر روستایی را به خاطر آورد در کالسکه‌ای که به سرعت ناپدید می‌شد و به سمت دیگر جاده رفته بود، تنها راه حل معمای زندگی او که در این اواخر آن همه بر او سنگینی می‌کرد، جای گرفته بود. کیتی دیگر بار نگاه نکرد. صدای فنرهای کالسکه دیگر شنیده نمی‌شد و طنین زنگ‌ها ضعیف‌تر شده بود. بانگ پارس سگ‌ها از رسیدن کالسکه به دهکده حکایت می‌کرد و تنها مزارع خالی باقی مانده بود. دهکده دور بود، و او خود، تنها و منزوی در جاده بی‌رهگذر راه تنهایی خویش را می‌پیمود.

به آسمان نگریست، به اسید آن که ابر صدف‌واری را که در نظرش چون نماد افکار و احساساتش در آن شب رسیده بود، ببیند. اما اکنون در آسمان هیچ چیز که کمترین شباهتی به صدف داشته باشد، دیده نمی‌شد. آن جا، در آن اوج‌های تهی، تغییری مرموز صورت پذیرفته بود. از صدف اثری به چشم نمی‌آمد. اما در نیمی از آسمان ابرهایی چون پوست گوسفند گسترده بود که پیوسته رقیق و رقیق‌تر می‌شد. آسمان آبی و روشن شده بود و نگاه پرسیان او را با همان طراوت، اما با همان خلاء و خلوت پاسخ می‌گفت.

لوهین با خود گفت: «نه، آن زندگی ساده پرتلاش هر چه قدر هم خوب باشد، من نمی‌توانم به آن رویآورم. من این دختر را دوست دارم.»

۱۳

هیچ کس جز صمیمی‌ترین دوستان کاره‌نین نمی‌دانست که این مرد بسیار خونسرد و منطقی در پس چهره ظاهر نقطه ضعفی دارد که به هیچ روی با روند کلی خصایل او سازگار نیست. کاره‌نین نمی‌توانست گریه کودک یا زنی را تاب آورد. دیدن قطره‌های اشک او را می‌افسرد و قدرت

واکنش را یکسره از وی می‌گرفت. رئیس دفتر و منشی شخصی‌اش از این نکته آگاه بودند و به زنان مراجع هشدار می‌دادند که به هیچ قیمت اشک نریزند تا کار خود را خراب نکنند. می‌گفتند: «عصبانی می‌شود و به حرفتان گوش نمی‌کند.» و به راستی هم در این مورد، مشاهده اشک، چنان کاره‌نین را برمی‌آشت که با خشمی شدید فریاد می‌زد: «از دست من هیچ کاری بر نمی‌آید. هیچ کار!»

هنگامی که در راه بازگشت از سیدان اسب‌دوانی آنا او را از روابط خود با ورناسکی آگاه کرد و سپس بی‌درنگ به گریه افتاد و صورتش را در میان دست‌ها پنهان کرد، با همه غیظی که به کاره‌نین دست داد، از انقلاب عاطفی که دیدن اشک بر او عارض می‌کرد، مطلع بود. با این آگاهی و با علم بر این که هر گونه ابزار احساسات در آن لحظه با وضع ناسازگار خواهد بود، ناچار هر گونه تظاهر حیاتی را در خود سرکوب کرد و بدین ترتیب، نه برآشت و نه به آنا نگریست و همین حال آن فیاغه مرگبار را به او داد که آن چنان بر آنا ضربت زد.

چون به خانه رسیدند، کاره‌نین در پیاده شدن از کالسکه به آنا کمک کرد و ضمن تلاش برای تسلط بر خود، با همان ادب معمول از او خداحافظی کرد و عباراتی را بر زبان آورد که او را به چیزی متعهد نمی‌کرد. کاره‌نین گفت که فردا تصمیم خود را به آنا اطلاع خواهد داد.

گفته‌های همسرش، که مؤید بدترین بدگمانی‌های کاره‌نین بود، و حشیانه بر قلبش چنگ می‌کشید. این درد جانکاه با احساس عجیب شفقت جسمانی که اشک‌های زن باعث شده بود، شدت می‌گرفت. اما وقتی که در کالسکه تنها شد، با شگفتی و شعف خود را به کلی از قید این تأثر و نیز تردیدها و رنج‌های حسادت که در این اواخر عذابش می‌داد، آزاد حس کرد.

بهترین راه خروج از این وضع دردناک را پیدا کنیم. و پیدا خواهیم کرد. من اولی نیستم، آخری هم نخواهم بود.» و موارد تاریخی را از مه‌نه لائس Menelaus و هلن^۱ زیباروی که به تازگی به معرض نمایش گذاشته شده و همگان آن را به یاد دارند، تا فهرست کاملی از وقایع مشابه معاصر مربوط به سوهران و زنان خیانتکار را در سطوح عالی جامعه در ذهن خود مرور کرد: «داریاelf، پالتافسکی، شاهزاده کاریانف، کنت پاسکودین، درام... بله، حتی درام، چنین مرد پاک و شایسته‌ای... تچاگین، سبگانین، درست است که این اشخاص را به طرزی نابخردانه استهزاء می‌کنند، ولی من هرگز غیر از بداقبالی در این جا چیزی ندیده‌ام و غیر از تأسف احساسی نکرده‌ام.»

اما این امر راست نبود. او هرگز با نگون بختانی از این دست همدردی نکرده بود، بلکه هر گاه خبر خیانت زنان به شوهرانشان را می‌شنید، بر خود می‌بالید. «مصیبت است که شخص به این وضع گرفتار شود و این مصیبت دامنگیر من شده. تنها کاری که باید کرد، ایجاد موقعیت مناسب است.» و به مرور روش‌های گوناگونی پرداخت که مردان دیگر در وضع او در پیش گرفته بودند: «داریاelf دوئل کرد...»

در جوانی هم تصور دوئل کاره‌نین را به دلشوره می‌انداخت. زیرا ذاتاً ترسو و خود از این نکته آگاه بود. نمی‌توانست بدون هراس به تیانچه‌ای فکر کند که به سوی او نشانه روی شده باشد. در سراسر عمرش با سلاح گرم شلیک نکرده بود. این خوف در جوانی او را به تأمل راجع به دوئل و تصور خود در وضعی که جانش به خطر افتاده باشد واداشته بود. اما با

^۱ مه‌نه لائس یا مه‌نه لاس Menelaus و هلن Helen، که زیباترین رد عصر خود بود، از جهوده‌های اسطوره‌ای یونان، برای آگاهی بیشتر به افسانه‌های جنگ تروا، سرجمه فرمایید. د

احساس کسی را داشت که دندان‌پوسیده و دردناک را پس از درازمدتی کتنبده باشد. رنجور، پس از تحمل درد و احساس این که چیزی عظیم، بزرگ‌تر از سرش از فک او کنده می‌شود، به دشواری می‌تواند باور کند آن چه این همه مدت هستی او را زهرآگین کرده و تمام توجهش را به خود معطوف داشته بود، دیگر وجود ندارد و این بار دیگر نمی‌تواند غیر از دندان خود به چیزی دیگر بیاندیشد و توجه داشته باشد و زندگی کند. کاره‌نین چنین احساسی داشت. رنجش هراس‌آور بود، اما دیگر پایان گرفته بود. احساس می‌کرد می‌تواند باز زندگی و به چیزی غیر از همسرش فکر کند.

با خود گفت: «نه شرف دارد، نه دل، نه دین. زن بی‌همه چیزی است. می‌دیدم و می‌دانستم، اما از راه ترحم به او خودم را گول می‌زدم.» و به راستی باور می‌داشت که همه چیز را می‌دانسته است. حوادث زندگی گذشته خود را به باد آورد و چیزهایی که قبلاً در آن هیچ نکته بدی ندیده بود، اکنون به وضوح نشان می‌داد که آنا زنی بی‌همه چیز بوده است. «ازدواج من با او اشتباه بود، اما در این اشتباه گناهی نداشتم. بنابراین بدبخت نمی‌شوم. من گناهکار نیستم. به هر حال، زندگی او به من مربوط نیست. او برای من وجود ندارد...»

آن چه برای زن و پسرش - که نسبت به او هم چون همسرش سخت بغیر عقیده داده بود - روی می‌داد، در نظرش علی‌السویه بود. حال تنها اندیشه‌اش این بود که چگونه و از چه طریق بهتر و به نحو احسن و در نتیجه با عدالت بیشتر، می‌تواند لجنی را که او را آلوده بود از خود پاک کند و آن گاه به راه برتحرك، شرافتمندانه و زندگی پر بار خویش ادامه دهد.

همچنان که رنگش تیره و تیره‌تر می‌شد، با خود می‌گفت: «من نباید به خاطر این که یک زن مکار مرتکب جنایتی شده، بدبخت شوم. فقط باید

برای من هیچ مستحکمی که در زندگی به دست آورد، این احساس را
 به من نداد اما اکنون این احساس عادی کهن خود را نشان می‌داد و
 بر من حسی ذاتی آن چنان نیرومند بود که کاره‌نین درازمدتی به برررسی
 همهٔ جوابات دوئل پرداخت؛ هر چند از پیشتر می‌دانست که در هیچ اوضاع
 و احوالی نبرد نخواهد کرد.

با خود می‌گفت: «شک نیست که جامعهٔ ما هنوز آن قدر از تمدن دور
 است (آخر انگلستان که نیست) که عدهٔ زیادی - از جمله بسیاری از
 اسخاص که کاره‌نین برای عقایدشان ارزش قائل بود - به دوئل با نظر
 موافق نگاه می‌کنند.» کاره‌نین پیش خود ادامه می‌داد: «اما چه نتیجه‌ای
 حاصل خواهد شد؟ فرض کنیم که من او را به دوئل دعوت کنم.» کاره‌نین
 تصویر رنده‌ای از شب بعد از دوئل احتمالی و تپانچه‌ای که به سوییچ
 شباهت رفته، مجسم کرد و بر خود لرزید و دریافت که هرگز چنین نخواهد
 کرد به تسمخر ادامه داد: «فرض کنیم که او را به دعوت کنم. فرض کنیم
 بی‌اندازی باد بگیرم؛ ما را رودررو کنند و من ماشه را بچکانم.» چشمانش
 ز می‌بست و می‌گفت: «و نصادفاً او را بکشم.» سرش را برای بیرون راندن
 سر افکار ابلهانهٔ تکان می‌داد. «کشتن یک مرد به خاطر رابطه با یک زن
 خود را در پی‌رس، چه معنایی دارد؟ باز هم باید تصمیم بگیرم که با او
 همکاری کنم. اما آن چه محتمل‌تر است و آن چه بدون شک اتفاق خواهد
 افتاد. منم که کشته یا مجروح می‌شوم. من، یعنی شخص بی‌گناه، قربانی
 می‌شوم، کسی که مجروح. این دیگر بی‌معنی‌تر است. تازه این تمام قضیه
 نیست. دعوت به دوئل از طرف من، چندان شرافتمندانه نیست. مگر
 می‌دانم که دوستانم هرگز اجازه نخواهند داد دوئل کنم؟ هرگز نخواهند
 گذاشت جان یک دولتمرد که روسیه به او نیاز دارد، به مخاطره بیافتد؟
 پس، آن وقت، چه می‌شود؟ با این که از قبل می‌دانم که موضوع هرگز به

مرحلهٔ خطرناک کشیده نخواهد شد، فقط منجر می‌شود به این که بگویند
 من صرفاً سعی داشته‌ام به افسخار قلبی از طریق دوئل برسیم. این
 شرافتمندانه نیست، دروغی است، گول زدن خودم و دیگران است. هدف
 من حفظ شهرتی است که لازمهٔ ادامهٔ کار من است. وظایف اداری، که
 همیشه به چشم کاره‌نین اهمیتی عظیم داشت، اکنون دارای اهمیتی
 حارق‌العاده می‌نمود.

کاره‌نین پس از بررسی و نفی دوئل، به طلاق اندیشید؛ یعنی وسیلهٔ
 دیگری که بسیاری از شوهران به آن متوسل می‌شدند. پس از آن که همهٔ
 موارد طلاقی را که در خاطر داشت مرور کرد (شمار این طلاق‌ها در
 عالی‌ترین قشر اجتماعی که او می‌شناخت بسیار بود)، توانست حتی یک
 نمونه بیابد که دلیل طلاق آن‌گونه باشد که او در نظر داشت. در هر مورد،
 شوهر تسلیم شده و یا به خصوص زن خیانت‌کار خود را فروخته بود و
 طرفی که گناهکار بود و حق ازدواج مجدد نداشت، رابطه‌ای نامشروع با
 یکی دیگر برقرار می‌کرد. کاره‌نین، در قضیهٔ خود می‌دید یک طلاق
 شرعی - به عبارت دیگر، طلاقی که در آن فقط زن گناهکار مجازات
 می‌شود - غیرقابل تحصیل است. می‌دید شرایط پیچیدهٔ زندگی آنان دلایل
 رسواکنندهٔ گناه همسرش را که قانون ارائه آن را واجب می‌شمرد، محال
 می‌کند. می‌دانست که عرف و عادت ارائهٔ چنان دلایلی را ولو آن که در
 دست داشته باشد، تأیید نمی‌کند و ارائهٔ این دلایل بیش از آن که به
 همسرش لطمه زند، در انتظار عموم به خود وی آسیب خواهد رساند.
 نداشتن برای طلاق به چیزی جز ننگی منجر نخواهد شد که دشمنانش
 برای رسوا کردن و حمله به مقام بلند اجتماعی او از آن به عنوان موهبتی
 آسمانی استفاده خواهند کرد. هدف او، یعنی سامان دادن وضع با حداقل
 ناراحتی، از طریق طلاق نیز میسر نبود. از این گذشته، در صورت طلاق،

حسب سابق را بازیابد، اما دلیلی وجود ندارد که وی زندگی خود را تباه کند و به خاطر یک زن بد و بی‌ایمان شخصاً رنج ببرد.

«بله، زمان می‌گذرد، زمان همه چیز را درست خواهد کرد، و روابط سابق از سر گرفته می‌شود. پس من نباید نسبت به وقفه‌ای در استمرار زندگی خودم حساس باشم. او محکوم به بدبختی است، اما من مسؤول نیستم. بنابراین نباید بدبخت باشم.»

۱۴

کاره‌نین چون به پترزبورگ نزدیک می‌شد. نه تنها بر تصمیم خود استوار بود، بلکه حتی نامه‌ای را که می‌بایست برای همسرش بنویسد در ذهن آماده کرده بود. به اتفاق دربان رفت و نگاهی به نامه‌ها و اوراقی که از اداره‌اش رسیده بود. افکند و دستور داد آنها را به اتاق کارش ببرند.

در پاسخ دربان، گفت: «اسب‌ها را ببرید و کسی را هم پیش من نفرستید.» لحن خوشی که هنگام تأکید روی «کسی را هم پیش من نفرستید» داشت، نشانه آن بود که روحیه‌اش خوب است.

کاره‌نین در اتاق کار دوبار طول اتاق را پیمود و پشت میز تحریر عظیمش که تش شمع روی آن روشن بود، توقف کرد. بند انگشتانش را به صدا درآورد و نشست و نوشت‌افزارهای خود را مرتب کرد. آن گاه، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را به یک طرف خم کرد و پیش از آن که حتی بدون یک ثانیه مکث نوشتن را آغاز کند، لحظه‌ای تأمل کرد. بدون هیچ عنوان، به فرانسه می‌نوشت و ضمیر جمع «شما» به کار می‌برد که به اندازه ضمیر مشابه در زبان روسی سردی نداشت.

«در آخرین گفتگویمان، قصدم را در مورد اعلام تصمیم خود به شما در خصوص موضوع آن گفتگو اظهار داشتیم. پس از بررسی دقیق همه

نکات، اکنون به منظور عملی کردن قول خود، این نامه را می‌نویسم. تصمیم من به قرار زیر است: رفتار شما هر طور بوده باشد، من خود را در قطع پیوندهایی که یک قدرت متعالی بین ما برقرار کرده است، صانع نمی‌دانم. خانواده را نمی‌توان به خاطر هوا و هوس، بی‌بندوباری، و یا حتی گناه یکی از طرفین ازدواج متلاشی کرد، و زندگی ما باید مانند گذشته ادامه یابد. این امر برای من، برای شما و برای فرزندان ضروری است. من کاملاً یقین دارم که شما پشیمان شده‌اید و از ارتکاب آن چه موجب نوشتن نامه حاضر شده است، نادم هستید و برای از بین بردن علت بیگانگی ما و فراموش کردن گذشته، با من همکاری خواهید کرد. در غیر این صورت، می‌توانید آن چه را در انتظار شما و فرزندان است مجسم کنید. امیدوارم در این باره طی یک گفتگوی خصوصی مفصل‌تر صحبت کنیم. چون پایان فصل نزدیک می‌شود، از شما تقاضا دارم هر چه زودتر، قبل از سه‌شنبه، به پترزبورگ بازگردید. کلیه اقدامات مقتضی برای ورود شما انجام خواهد گرفت. من برای این تقاضا اهمیت خاص قائلم. آ. کاره‌نین.

توجه: مبلغی پول که برای مخارج شما لازم است، پیوست می‌باشد. نامه را خواند و از مفاد آن راضی شد؛ خاصه از آن جا که فرستادن پول را به یاد آورده بود. یک کلمه تند و سرزنش‌آمیز و همچنین یک کلمه اغماض‌آمیز در آن نبود. نامه را تا کرد و چاقوی کاغذبر دسته عاج پهن را بر آن کشید و با پول در پاکتی نهاد و با احساس حظی که از کاربرد نوشت‌افزارهای خوب و مرتب همواره به او دست می‌داد، زنگ را به صدا درآورد.

ضمن این که برمی‌خاست، گفت: «این را به پیک بدهید تا فردا در خانه ییلاقی به آنا آرکادی‌یونا برساند.»

عروسی یکی از دختران بزرگ شاهد او بود. یکی از ادارات رفیب، این قضیه را برملا کرد، که به عقیده کاره‌نین عملی ناجوانمردانه بود. زیرا در هر وزارتخانه‌ای قضابای بدتر از این وجود داشت که بنا به دلایل مربوط به آداب و نزاکت رسمی، کسی از آن سخن نمی‌گفت. لیکن، اکنون که طست از باه افاده بود، می‌بایست وی گستاخانه آن را بلند کند و خواستار تعیین کمیته ویره‌ای برای تحقق و گزارش در کار هیئت آبیاری اراضی زارابسکی شود. اما در عین حال می‌بایست به دشمن نیز فرصتی ندهد. باید تقاضا کند کمیته ویژه دیگری نیز برای تحقیق در مسئله کمیته سازمان عتایر بومی تشکیل شود. مسئله عتایر بومی تصادفاً به کمیسیون دوم زوئن ارجاع و به مثابه موضوعی اضطراری در مورد اوضاع رفت‌آور عتایر مطرح شده بود. در کمیسیون این مسئله زمینه‌ای برای رقابت میان چند وزارتخانه شده بود. وزارتخانه رفیب کاره‌نین استدلال کرده بود که وضع قبایل بسیار رضایت‌بخش است و تجدید سازمان پیشنهادی ممکن است منجر به از بین رفتن رفاه و سعادت آنها شود، و اگر موضوع ناخوش آیندی در میان باشد، به کلی ناشی از شکست وزارتخانه کاره‌نین در اجرای اقدامات قانونی است. حال کاره‌نین قصد داشت تقاضا کند: اولاً، کمیته جدیدی برای بازرسی محلی اوضاع قبایل بومی تشکیل شود؛ ثانیاً، در صورتی که معلوم شود وضع آنان همان گونه است که از اسناد رسمی موجود در کمیته برمی‌آید، کمیسیون علمی دیگری برای مطالعه علل وضع نابسامان آنها از نظرگاه‌های (۱) سیاسی، (۲) اداری، (۳) اقتصادی، (۴) قوم‌شناسی، (۵) مادی، و (۶) مذهبی تشکیل شود؛ ثالثاً، باید از وزارتخانه رفیب راجع به اقداماتی که طی ده سال اخیر برای تغییر اوضاع فاجعه‌باری که عتایر بومی هم‌اکنون با آن دست به گریبان‌اند انجام داده است، دلیل و مدرک خواسته شود؛ رابعاً، باید از این وزارتخانه

بوصح خواسته شود که چرا آن طور که از فراین ارائه تسده به درستی برمی‌آید - اسناد شماره ۱۷۰۱۵ و ۱۸۳۰۸ مورخ پنجم دسامبر ۱۸۶۳ - در هفتم زوئن ۱۸۶۴ - کاملاً مغایر با ماده ۱۸ و بصره ماده ۳۶ قانون اصول و سازمان اقدام کرده است؟

هنگامی که کاره‌نین به سرعت خلاصه این افکار را برای خود می‌نوشت، از فرط هجان رنگش قرمز شده بود یک صفحه کاغذ را ساه کرده بود که برخاست، زنگ زد و نادرشینی برای رئیس دفتر و رییس فرستاد و مدارک و مآخذی مطالبه کرد همچنان که در اتاق قدم می‌زد، به تصویر آن نگاه انداخت، اخم کرد و با نفرت لبخند زد. پس از آن که کسی از کتاب را خواند و علاقه‌اش به آن تجدید شد. در ساعت هفده که در بستر دراز کشیده بود، ماجرای میان خود و همسرش را به یاد آورد؛ اکنون دیگر به هیچ روی آن را چندان نبره و تاز نمی‌دید.

۱۵

اگرچه هنگامی که ورائسکی به آنا گفت وضع وی قابل دوام نیست و کوشید او را برانگیزد تا همه چیز را به شوهرش بگوید، این زن سرسختانه و با لجاج با حرف او مخالفت کرد، با این همه، در اعماق قلبش وضع خود را ساختگی و ناشرافتمندانه می‌شمرد و با تمامی روح و روانش در آرزوی پایان دادن به این وضع بود و در راه بازگشت از میدان اسبدوانی، در یک لحظه پریستانی حقیقت را به شوهرش گفت، و به رغم برآفتگی ناشی از این امر، از انجام این کار خوشحال بود. پس از آن که شوهرش رفت، با خود گفت که خوشحال است، و اکنون همه چیز درست می‌شود، دست کم دیگر دروغ و فریبی در میان نخواهد بود. پیش خود گمان می‌برد که از این پس برای همیشه وضعش روشن خواهد شد. شاید

سرکشی کند. احدی را به سر برداشتن می‌نرزد و باز بی حرکت می‌نشیند. مادام با خود می‌گفت: «خدای من! خدای من!» اما حتی این ندانم براس من نمی‌نهادند. فکر کم‌کم، گریه از دهن و مذهب برایش همان قدر دهن‌پور بود که یاری گرفتن از شخص کاره‌بین؛ اگرچه هرگز نمی‌دانست که کاره‌بین با آن بزرگ شده بود و باور نبود، بیک می‌دانست که می‌تواند از مذهب، بیک بگیرد. دیگر آن که حاضر شود عشقی را که به معنای زندگی بود، طرد کند به تنها درمانده و ترحم‌انگیز بود، بلکه از وضع تازه به تنهایی که حالا هرگز تجربه نکرده بود، و اکنون خود را گرفتارش می‌دید، هراسان بود. حس می‌کرد که گویی همه چیز در روحش مضاعف می‌شود، درست همان گونه که اشیاء در برابر چشمان خسته دو برابر می‌نمایند. در آن ساعت، به زحمت می‌دانست که هراسش از حبست و چه امیدی دارد. از اتفاق که افتاده بود می‌ترسید یا آرزوی آن را داشت، چه حادثه‌ای در حال وقوع بود، و دقیقاً چه می‌خواست؟ پاسخی نداشت. دزدی ناکهانی در دو طرف سر احساس کرد و با خود گفت: «آه، دارم چه می‌کنم؟» به خود آمد و دریافت که هر دو دستش را بر شمع‌ها گذاشته و آن را می‌فشارد. برپا جست و به قدم زدن در اتاق دستغول شد.

آهسته‌آهسته بار دیگر آمد و آن را در همان وضع دید.

«قهوه حاضر است و خادم معلم و سربوژا منتظرند.»

آنا با اشتیاقی ناگهانی، در حالی که وجود پسرش را برای نخستین بار در آن روز صبح به یاد می‌آورد، از دختر پرسید: «سربوژا؟ سربوژا چه شده؟»

آنوشکا با لحنی جواب داد: «فکر می‌کنم شیطنت کرده.»

«چه شیطنتی؟»

«چند تا هلو روی میز اتفاق کنجی بود گمان می‌کنم توانستی یکی یکی!» آنها را خورده است.»

فکر پسرش آن را از حالت درماندگی رهاشد و نقش ناخودآگاهانه اما مبالغه‌آمیز مادرانه را که طی چند سال گذشته در مورد پسرش بازی کرده بود، به خاطر آورد و با نشاط احساس کرد که در وضع فلاکت‌بار کنونی، پشتیبانی کاملاً جدا از روابط با شوهر خود و با ورنسکی دارد. این پشتیبان پسرش بود. بگذار شوهرش او را رسوا و از خانه بیرون کند، بگذار ورنسکی سردمهر شود و در بی زندگی خود رود (باز با تلخی و نگوشتش به او می‌اندیشید)، او نمی‌تواند پسرش را ترک گوید. در زندگی هدفی دارد، و باید عمل کند، باید برای تضمین رابطه با پسرش عمل کند، تا نتوانند او را از مادرش بگیرند. نباید وقت تلف کرد - باید به سرعت عمل کند، پیش از آن که پسرش را از دستش بگیرند. کاری بود که می‌بایست هم‌اکنون انجام دهد. باید آرام باشد و از این وضع عذاب‌آور خود را خلاص کند. اندیشه عمل مصممانه، پیوند با پسرش، و همراه با او بی‌درنگ به جایی رفتن، آنا را آرام‌تر کرد.

به سرعت لباس بوسید و با گاه‌های استوار به اتاق نرسین رفت که در آن جا سربوژا و معلم‌اش، طبق معمول، منتظر بودند همراه با او صبحانه بخورند. سربوژا، سر تا پا سفیدیوش، در زیر آینه‌ای کنار میز اسناده بود و با سر و بست خم کرده و حالت شدید تمرکز فکر (که مادرش آن را خوب می‌شناخت و پسرک در این حالت به پدرش شباهت داشت) با گل‌هایی که خود آورده بود، کاری می‌کرد.

معلمه با چهره عبوس غیرعادی نگاه می‌کرد. سربوژا، به عادت همبستگی، جعبه‌کشان گفت: «آه، مامان» و خم شد، تردید داشت که به سوی مادر شناسد و گل‌ها را رها کند، و با درست کردن دسته گل را تمام

در این باره نیز در این کتاب

ملاحظه فرمایید

در این باره (Mameto) یکی از نویسندگان این کتاب

نویسنده این کتاب در این باره نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

که در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

نمی دانم از خط و نویسه خود حرف بزنم، زیرا...

باز دست نگه داشته، نمی تواند این امر را بگوید

گفت: «نه، لزومی ندارد، نامه اداره کرده این کتاب را...

نزد گزاری او موصول نشود، و نامه را لایق و بهی کرد.

در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

در این کتاب نیز در این کتاب

باها را به دیگری هم به ورنسکی نوشته می شد. چنین شروع کرد: «به نامه مردم که... و در مردمی نشست، بدون آن که بتواند ادامه دهد. سخت ز... می شود. با خود گفت: «از این گذشته، می توانم چه... سرخی سرمه بر جهره اش نشست. به یاد خونسردی و تسلط... کی افتاد و احساس خشم نسبت به او وادارش کرد که کاغذ... حمله گمشت. «الارم بست.» نوشتن افزار را کنار گذاشت و به... لارد. با... معاینه و خدمتکاران بگوید که همان روز به مسکو... و بی... به جعبه آوری و بستن آتانه اش مسغول شد.

۱۶

در همه اتاق های خانه بیلاقی، دربان ها، باغبان ها، و پیشخدمت ها، برای حمل اسب، در رفت و آمد بودند گنجه ها و ففسه ها باز بود. دوبار کسی را برای خریدن طناب به مغازه ای فرستادند. روزنامه ها بر کف اتاق ها رخته بود. در صندوق، کیسه های معدد، و یک بسته پنبه به تالار حمل شده بود. کانسکه شخصی و دو درشکه کرایه ای پای پلکان منتظر بودند. آنکه ضمن باربندی آشفستگی را از یاد برده بود، در اتاق خود نیست میز ایستاده و حمدان سفری اش را می بست که آنوشکا توجه او را به صدای چرخ های کالکسکه ای که نزدیک می شد جلب کرد. آنا از پنجره نگریست و پیک کاره نین را روی پلکان در حال زنگ زدن دید.

گفت: «سرو ببین کیست.» و با آرامش در حالی که آمادگی همه چیز را داشت، روی صندلی پایه کونا نشست و دستانش را درهم صلیب کرد. خدمتکاری پاکت ضخیمی که دست خط کاره نین بر آن بود، به داخل آورد و گفت: «فاصد منتظر جواب است.»

آنا پاسخ داد: «بسیار خوب.» و به محض بیرون رفتن نوکر، با انگشتان

لرزان پاکت را گشود. یک دسته اسکناس نمایان شد. نامه را درآورد و ابتدا خواندن آخر نامه را آغاز کرد و چنین خواند: «کلیه اقدامات مقتضی برای ورود شما انجام خواهد گرفت... من برای این تقاضا اهمیت خاص قائلم.» چشمانش روی سطرهای دیگر دوید، سپس بازگشت، سرتاسر نامه را خواند و یک بار دیگر آن را از آغاز به دقت خواند. چون خواندن نامه را تمام کرد، یکسره تنش سرد شد و حس کرد که بلایی مخوف و نامنتظر وجودش را فراگرفته است.

صبح آن روز از اعتراف گناه خود به شوهرش پشیمان شده و آرزو کرده بود که ای کاش چیزی نگفته بود و اکنون این نامه چنان بود که گویی چیزی نگفته است و آرزوی او را برآورده می ساخت. لیکن همین نامه در نظرش از هر چیزی که می توانست تصور کند، نامطوبع تر بود.

زیر لب گفت: «حق دارد! معلوم است که همیشه حق با اوست! مؤمن مسیحی بزرگواری است! بله، موجود حقیر، پست! ولی غیر از من هیچ کس این را نمی فهمد، و هرگز هم نخواهد فهمید. من هم نمی توانم توضیح بدهم. مردم می گویند که او خیلی مذهبی، خیلی مقید به اصول، خیلی درستکار و خیلی زیرک است. اما آن چه را من می بینم، آنها نمی بینند. نمی دانند که چه طور هشت سال آزرگار زندگی مرا تباه کرده و آثار حیات را در من از بین برده است. هرگز یک دفعه هم فکر نکردم که من زن زندگی هستم که احتیاج به عشق دارم. مردم نمی دانند که او چه طور در هر قدم مرا خوار کرده و خودپسند بوده است. آیا من با تمام قدرتم تقلا نکردم چیزی بیدا کنم که به زندگی ام معنایی بدهد؟ آیا تلاش نکردم که دوستش بدارم و موقعی که دیگر نتوانستم دوستش داشته باشم، به پسر دل نبستم؟ ولی زمانی آمد که فهمیدم دیگر نمی توانم خودم را گول بزنم، فهمیدم که زنده ام، تقصیری ندارم، فهمیدم خدا مرا طوری آفریده که باید

دوست داشته باشم و زندگی کنم. حالا چه؟ اگر مرا کشته بود، اگر او را کشته بود، می توانستم همه چیز را تحمل کنم، می توانستم هر چیزی را ببخشم. اما نه! او... چه طور نتوانستم حدس بزنم که واکنش او چه خواهد بود؟ او کاری می کند که با طبع پستش سازگار باشد. خود را حق به جانب نگه می دارد، و می بیند که من، این زن بیچاره گمراه، بیشتر غرق می شوم، رسواتر می شوم...»

این کلمات نامه را به یاد آورد: «می توانید مجسم کنید که چه سرنوشتی در انتظار شما و پسران است...» - این تهدید به گرفتن پسر من است، و می توانم بگویم با آن قوانین احمقانه اش قدرت این کار را دارد. اما نمی دانم چرا این حرف را می زند؟ او حتی به عشق من نسبت به پسر من عقیده ندارد، یا از آن متنفر است (آخر همیشه این عشق را مسخره می کرد). از این احساس من نفرت دارد، اما می داند که من از پسر من دست بردار نیستم، نمی توانم دست بردارم، می داند که زندگی بدون بچه ام برای من وجود ندارد، حتی با کسی که دوستش دارم - اگر من فرار کنم و از پسر من دست بکشم، مثل بدنام ترین و پست ترین زنهای رفتار کرده ام. این را می داند و خبر دارد که نمی توانم چنین کاری کنم.»

چند جمله از نامه را به یاد آورد: «زندگی ما باید مثل سابق ادامه پیدا کند...»، «زندگی گذشته به اندازه کافی فلاکت بار بود و در این اواخر چندان آور شده بود. حال چگونه خواهد بود؟ خودش همه اینها را می داند، می داند که من نمی توانم از نفس کشیدن، یعنی از عشق توبه کنم، می داند که غیر از دروغ و فریب نتیجه ای نخواهد داشت، اما لابد به شکنجه کردن من احتیاج دارد. من او را می شناسم. می دانم که در خانه نشسته و مثل ماهی که در آب شنا می کند، از ریاکاری لذت می برد. نه، نمی گذارم از این لذت بهره مند باشد. تار عنکبوت دروغی را که

می خواهد مرا در آن گرفتار کند، پاره خواهم کرد، هر چه بادابادا! هر چیزی از دروغ و ریا بهتر است. اما چه طور؟ آه خدایا! آه خدایا! هرگز زنی به بدبختی من وجود داشته است؟...»

در حالی که از جا می جست و مانع ریزش اشک خود می شد، فریاد می زد: «نه، پاره اش می کنم، پاره!» آن گاه به سری میز تحریر رفت تا نامه دیگری برای او بنویسد، اگر چه در اعماق ضمیرش می دانست که نه نیروی پاره کردن چیزی را دارد، نه قدرت گریز از وضع سابق را، هر چه قدر این وضع تصنعی و غیر شرافتمندانه باشد.

پشت میز تحریر نشست، اما به جای نوشتن دست هایش را روی میز و سرش را روی دست ها گذاشت و گریه و زاری سر داد و چون کودکی به حق افتاد. می گریست، زیرا رؤیایش برای روشن کردن تعیین وضع خود برای همیشه نابود شده بود. از پیش می دانست که همه چیز به روال سابق ادامه خواهد یافت - در واقع به مراتب بدتر از گذشته خواهد بود. احساس می کرد مقام اجتماعی اش، که آن روز صبح در نظرش چنان بی اهمیت می نمود، برایش گران بهاست و نمی تواند آن را با موقع ننگین زنی که شوهر و فرزندش را ترک گفته است تا به فاسقش پیوندد عوض کند، و هر چه هم تلاش کند، توانش بیش از این نخواهد بود. هرگز آزادی در عشق را نخواهد شناخت و همواره زن خطاکاری خواهد بود که مدام در معرض تهدید رسوا شدن است و شوهر خود را به خاطر رابطه ای ننگین با مردی که دور و جدا از او زندگی می کند، و هرگز در زندگی وی سهیم نخواهد بود، می فریبد. می دانست که وضع چنین خواهد بود، و این همه چنان مخوف بود که حتی نمی توانست پایان آن را تصور کند. بی اختیار می گریست، چون کودکان به هنگام تنبیه شدن.

صدای پای نوکر او را به خود آورد، برای پنهان کردن اشک های خود

تظاهر به نوشتن کرد.

- «قاصد جواب می خواهد.»

- «جواب؟ آه، بله. بگو صبر کند، زنگ می زنم.»

با خود گفت: «چه می توانم بنویسم؟ تنها چه تصمیمی می توانم بگیرم؟ چه می دانم؟ چه می خواهم؟ چه چیزی برایم اهمیت دارد؟» باز همان خارخار را در دل احساس کرد و باز این احساس به وحشت افتاد، لذا نخستین بهانه‌ای را که برای انصراف خاطر به ذهنش رسید، مستمسک قرار داد. «باید آلکسی را ببینم»، (پیش خود ورنسکی را چنین می نامید). «کسی غیر از او نمی تواند به من بگوید باید چه کنم. به خانه بتسی می روم، شاید او را آن جا ببینم.» به کلی فراموش کرده بود که روز گذشته وقتی به ورنسکی گفت به خانه شاهزاده خانم تورسکی نخواهد رفت، او گفت در این صورت وی هم به آن جا نمی رود.

آنا پشت میز رفت و به شوهرش نوشت: «نامه شما را دریافت کردم. - آ. زنگ زد و یادداشت را به خدمتکار داد و به آنوشکا گفت: «مسافرت نمی کنیم.»

- «اصلاً نمی رویم؟»

- نه، تا فردا بارها را باز نکنید و بگویید کالسکه هم بماند. من به خانه

شاهزاده خانم می روم.»

- «کدام لباس را برایتان در بیاورم؟»

۱۷

ضیافت کراوکت Croquet که شاهزاده خانم تورسکی آنا را به آن دعوت کرده بود، شامل دو بانو و عشاق آنها می شد. این دو بانو نمایندگان برجسته یک محفل برگزیده جدید پترزبورگ بودند که به تقلید از عجایب

هفتگانه جهان، همین نام را به خود گرفته بود. این بانوان به جرگه‌ای تعلق داشتند که هر چند از عالی‌ترین قشرها بود، کاملاً به قشر مربوط به آنا خصومت می ورزید. از این گذشته، استره‌مف، که یکی از بانفوذترین افراد در پترزبورگ و دلدادۀ سالخورده لیا مرکالف بود، در جهان سیاست دشمن کاره‌نین به شمار می آمد همین ملاحظات باعث تردید آنا در پذیرفتن دعوت شده بود. لیکن، اکنون آنا به امید دیدار ورنسکی شوق رفتن داشت.

آنا پیش از دیگر مدعوین به خانه شاهزاده خانم وارد شد و هنگامی که از پلکان بالا می رفت، نوکر ورنسکی نیز، که با موهای طرفین صورت چون یکی از ملازمان درباری می نمود، از پله‌ها صعود کرد. دم در خم شد و کلاه از سر برداشت تا آنا عبور کند. آنا او را شناخت و تازه به یاد آورد که ورنسکی روز قبل گفته بود که به میهمانی نخواهد آمد. بسیار متحمل بود که اکنون یادداشتی فرستاده باشد.

زمانی که شال و روپوش خود را در تالار درمی آورد، شنید که نوکر - که حتی حرف (ر) را هم مثل درباری‌ها تلفظ می کرد^۱ - وقتی یادداشت را تسلیم می کرد، گفت: «از کنت برای شاهزاده خانم.»

سخت میل داشت از او پرسد اربابش کجاست. میل داشت به خانه برود و برای او نامه بنویسد و یا شخصاً به دیدنش رود. اما هیچ یک از این کارها امکان‌پذیر نبود. در همین حال صدای زنگ‌ها را پیشاپیش خود شنید که ورودش را اعلام می کرد و پیشخدمت شاهزاده خانم تورسکی دم در ایستاده و منتظر بود که آنا وارد شود.

پیشخدمت دیگری در اتاق بعدی گفت: «شاهزاده خانم در باغ‌اند، فوراً به ایشان اطلاع خواهند داد. خانم میل دارند به باغ بروند؟»

^۱ یعنی حرف «ر» را به تقلید از فرانسوی‌ها شبیه «خ» فارسی تلفظ می کند. م

که تا یک ثانیه پیش هیچ به آن فکر نکرده بود. تنها دلیل آوردن این بهانه نیامدن ورناسکی بود و آنا می‌خواست به این وسیله خود را از قید این مهمانی آزاد کند و در جای دیگری او را بیابد. اما چرا، درست از خانم وره‌ده، که باید از او هم مانند بسیار کسان دیگر دیدن می‌کرد، سخن گفته بود، نمی‌توانست توضیحی پیدا کند، اما چنان‌که بعدها ثابت شد، بهترین دروغ را برای دیدن ورناسکی بافته بود. از این بهتر کاری نمی‌توانست کرد.

بتسی با دقت به آنا چشم دوخت و جواب داد: «نه، به هیچ قیمتی نمی‌گذارم بروی. اگر این همه دوست نداشتی، حقیقتاً می‌رنجیدم. شاید می‌ترسی دوستان من ناراحت کنند.» و چشمانش را تنگ کرد و به پیشخدمت گفت: «لطفاً جای را به تالار کوچک بیاورید.»

یادداشت را گرفت و خواند و به فرانسه گفت: «آلکسی گولمان زده.» و با چنان لحن طبیعی به حرفش ادامه داد که گفتی هیچ به خاطرش نمی‌گذرد که ورناسکی به آنا توجهی بیش از بازی کراوکت داشته باشد. «نوشته که نمی‌تواند بیاید.»

آنا می‌دانست که بتسی از همه چیز خبر دارد، اما هرگاه در مقابل او از ورناسکی سخن می‌گفت، یک دقیقه می‌پنداشت که چیزی نمی‌داند.

آنا بی‌اعتنا گفت: «آه!» گفتی که اصلاً به مطلب علاقه ندارد، و با لبخند ادامه داد: «چه طور ممکن است دوستان تو کسی را ناراحت کنند؟» این بازی با کلمات و این نهفتن راز، برای آنا نیز، چون همه زنان، لذت بسیار در برداشت. «من نمی‌توانم کاسه داغ‌تر از آتش باشم.^۱ استره‌مف و لیزامرکالف - آخر اینها چشم و چراغ اجتماع‌اند. از این گذشته، همه جا قدمشان روی چشم مردم است و من» - روی کلمه من تأکید خاص کرد -

۱. در اصل کنولیک‌تر از یاپ باشم.

آنا در همان حالت تردید و بلا تکلیفی بود - در واقع، بدتر شده بود، زیرا نمی‌توانست هیچ کاری بکند، نمی‌توانست ورناسکی را ببیند و می‌بایست بین بیگانگانی به سر برد که با وضع روحی او آن همه ناسازگار بودند. اما لباسی پوشیده بود که می‌دانست به او برازنده است. تنها نبود، در پیرامونش همان تحمل پوجی بود که به آن عادت داشت و در این جا کمتر از خانه خود احساس بدبختی می‌کرد. مجبور نبود به کارهای خود فکر کند. چون بتسی را در جامه بلند سفید و خیره‌کننده‌ای دید که به سویش می‌آید، مثل همیشه لبخند زد. شاهزاده خانم تورسکی همراه توشکه‌ویچ و دختری نوجوان، از خویشاوندانش، که پدر و مادرش با سرور و شغف بسیار او را از شهرستان فرستاده بودند تا تابستان را با شاهزاده خانم نامدار بگذرانند، نزدیک شدند.

قیافه آنا حالتی غریب داشت، زیرا بتسی فوراً متوجه شد.

آنا پاسخ داد: «دیشب بد خوابیدم.» و به خدمتکاری که به گمان آنا، با یادداشت ورناسکی، به آنان نزدیک می‌شد، چشم دوخت.

بتسی گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی. خسته‌ام و دلم می‌خواست پیش از آمدن سایرین یک فنجان جای بنوشم.» و به توشکه‌ویچ گفت: «شما و ماشا نمی‌روید زمین چمن کراوکت را امتحان کنید؟» و در حالی که لبخند می‌زد و آن دست آنا را که چتر آفتابی را نگه می‌داشت می‌فشرد، به انگلیسی افزود: «می‌توانیم ضمن خوردن جای کمی گپ بزنیم و درد دل کنیم.»

آنا که دروغ‌گویی - که آن همه با طبعش بیگانه بود - در جمع برایش نه تنها ساده و طبیعی، بلکه یک منبع لذت شده بود، جواب داد: «بله، به خصوص که نمی‌توانم زیاد بمانم. باید به دیدن خانم وره‌ده Vrede‌ای پیر بروم. مدت‌هاست قول داده‌ام.» خود نمی‌دانست چرا چنین حرفی گفت

«هرگز خشک و کم تحمل نبوده‌ام. فقط وقت ندارم.»

«نه، شاید نمی‌خواهی استرمف را ببینی؟ بگذار او با شوهرت در اتاق کمیته به سروکله‌همدیگر بزنند. به ما مربوط نیست. ولی در اجتماع مهربان‌ترین آدمی است که می‌شناسم، عاشق بازی کراوکت هم هست. خواهی دید. و با وجود وضع مضحکی که با این سن و سال به عنوان عاشق لیزا دارد، باید ببینی چه طور از عهده برمی‌آید! خیلی مهربان است. سافاشتولتز را نمی‌شناسی؟ واقعاً تکه نابی است.»

در حالی که بتسی این حرف‌ها را می‌گفت، آنا از نگاه درخشان و زیرکانه او دریافت که تا حدی وضع ناگوار وی را حدس می‌زند و می‌خواهد به سود او کاری کند. آن دو در اتاق کوچک نشسته بودند.

بتسی گفت: «اما باید جواب آلکسی را بنویسم»، و پشت میز نشست. چند خطی نوشت و کاغذ را در پاکتی گذاشت. «نوشتم بیاید و با ما شام بخورد. یک خانم بدون همراه هم این جاست. حسابی به نامه‌ام چاشنی زده‌ام. مرا ببخش، باید یکی دو دقیقه تو را تنها بگذارم.» و از لای در گفت: «ممکن است پاکت را لاک و مهر کنی و بفرستی؟ باید به کاری برسم.»

آنا بی‌درنگ پشت میز نشست و بدون خواندن نامه بتسی در پایین کاغذ اضافه کرد: «باید شما را ببینم. به باغ ورده بیایید. ساعت شش آن جا خواهم بود. پاکت را بست و بتسی که بازگشته بود، یادداشت را فرستاد. هنگام صرف چای که در تالار خنک کوچک روی میز کوچکی قرار داشت، این دو زن پیش از ورود میهمانان به درد دل دوستانه‌ای که بتسی وعده کرده بود، مشغول شدند. راجع به اشخاصی که قرار بود به ضیافت بیایند گفتگو کردند و سخن به لیزامرکالف کشید.

آنا گفت: «زن قشنگی است و من همیشه دوستش داشته‌ام.»

«باید هم این طور باشد. او هم عاشق توست. دیروز بعد از مسابقه

پیش من آمد و افسرده بود که تو را ندیده. می‌گوید که تو مثل یک پری واقعی قصه‌ها هستی و اگر خودش مرد بود، به خاطر تو به هر کار دیوانه‌واری دست می‌زد. استرمف می‌گوید همین حالا هم دیوانه نو است!»

آنا پس از اندکی درنگ گفت: «ولی بگو ببینم، هیچ نمی‌توانم سر در بیاورم؛ بگو ببینم، روابط او با شاهزاده کالوژسکی، یا به قول معروف میشکا، چیست؟ من خیلی کم آنها را می‌بینم. روابط آنها دقیقاً چیست؟» به لحنی سخن می‌گفت که آشکارا نشان می‌داد سؤالش از سر بی‌فکری نیست و بیش از اندازه برایش اهمیت دارد.

چشمان بتسی برقی زد و خودش با دقت به آنا خیره شد.

«رسم جدید است. همه قبولش کرده‌اند. اینها به همه چیز پشت پا زده‌اند. ولی راه و روش متنوع است.»

«بله، ولی رابطه این زن با کالوژسکی چه طور است؟»

بتسی به طور غیرمنتظره به شوق آمد و بی‌اختیار خنده سرداد، حالتی که به ندرت در او دیده می‌شد.

«تو دیگر داری به قلمرو شاهزاده خانم میاگ کی دست‌درازی می‌کنی! این سؤال را (بچه فضول) می‌تواند بکند!» پیدا بود که بتسی می‌کوشید جلوی خود را بگیرد، اما نتوانست و چنان قهقهه‌ای سر داد که خاص اشخاصی است که زیاد نمی‌خندند و در حالی که از فرط خنده اشک می‌ریخت، افزود: «بهتر است از خودشان بپرسی!»

آنا نیز که به رغم میل خود می‌خندید، گفت: «نه، تو می‌خندی، ولی من هیچ نمی‌دانم بفهمم. نمی‌فهمم شوهر چه نقشی بازی می‌کند.»

«شوهر؟ شوهر لیزامرکالف پتوهای او را به دنبالش می‌آورد و همیشه گوش به فرمان است. اما کسی اهمیت نمی‌دهد که غیر از این چه

نقشی دارد. خودت می‌دانی که در یک جامعه بانزاکت کسی درباره جزئیات آرایش صحبت یا فکر نمی‌کند. در این مورد هم همین طور است.»

آنا برای تغییر موضوع پرسید: «تو به شب‌نشینی خانم رولانداک Rolandak می‌روی؟»

بتسی جواب داد: «خیال نمی‌کنم.» و بدون آن که به دوستش نگاه کند، با دقت شروع به پر کردن فنجان‌های کوچک شفاف از جای معطر کرد. فنجانی پیتر آنا گذاشت، سیگاری برداشت و در چوب سیگار نقره جا داد و روشن کرد. آن گاه با لحنی کاملاً جدی همچنان که به فنجان جای نگاه می‌کرد، به حرف آمد: «بین، جریان این است: من در وضع خوبی هستم. هم وضع تو و هم وضع لیزا را درک می‌کنم. لیزا یکی از آن موجودات ساده است که فرق بین خوب و بد را بیشتر از یک بچه تشخیص نمی‌دهد. دست کم وقتی که خیلی جوان بود، تشخیص نمی‌داد و حالا می‌داند که نقش آدم ساده لوح را بازی کردن به او می‌آید.»

بتسی با لبخندی نامحسوس ادامه داد: «شاید هم تجاهاًل می‌کند. با این همه این نقش هم به او می‌آید. بین، تو می‌توانی یک قضیه را از دید بد نگاه کنی و آن را به صورت یک بدبختی درآوردی، با این که آسان‌گیر باشی و حتی با طنز تلقی کنی. شاید تو تمایل داری که طرف بد قضیه را ببینی.»

آنا جدی و اندیشناک گفت: «چه قدر آرزو دارم دیگران را هم مثل خودم می‌شناختم! آیا من از سایرین بهتر یا بدتر؟ گمان کنم بدتر.»

صدای چند پا، صدای یک زن و سپس بانگ خنده مردی شنیده شده

و بلافاصله میهمانان - سافواشتولتز و مردی جوان که از فرط سلامت می‌درخشید و به نام واسکا شناخته می‌شد، وارد شدند. پیدا بود که خوراک همیتگی گوشت سرخ کرده گوسانه، دنبال و شراب بورگندی Burgundy به او سازگار است. واسکا به خانم‌ها تعظیم کرد و نگاهی کوتاه به آن دو افکند. وی به دنبال سافو به اتاق پذیرایی وارد شده بود و چنان در پی او می‌رفت که گفتی به این زن زنجیر شده است و چنان چتسمان برتوفشان خود را به او دوخته بود که گفتی می‌خواهد او را بخورد. سافو اشتولتز زیبای سفیدروی سیه چشمی بود. با گام‌های نرم و کوتاه، با کفش‌های پاشنه بلند راه می‌رفت و مانند مردان با بانوان محکم دست می‌داد.

آنا این ستاره تازه محافل را قبلاً ندیده بود و از زیبایی، لباس بی‌اندازه گران‌بها و رفتار بی‌باکانه‌اش یکه خورد. مویی چنان لطیف و طلایی - آمیخته‌ای از موهای طبیعی و مصنوعی - داشت که سرش به بزرگی و خوش قوارگی بالاتنه خوش‌ترکیب و نیم‌برهنه‌اش می‌نمود. حرکاتش چنان چابکانه و چشم‌گیر بود که با برداشتن هر گام خطوط زانوان و زان‌هایش در زیر لباس به عیان دیده می‌شد.

بتسی او را به آنا معرفی کرد.

سافو در همان حال که یکباره دامن خود را به یک طرف می‌چرخاند و چشم و دهانش می‌خندید، فوراً سرگفتگو را باز کرد: «فکرش را بکنید - نزدیک بود دو تا سرباز را زیر بگیریم. من و واسکا سوار کالسکه بودیم... آه، تنها که همدیگر را نمی‌شناسید.» و مرد جوان را با نام کوچکش معرفی کرد و از اشتباه خود در معرفی او به اشخاص ناشناس با نام واسکا سرخ شد و خنده‌ای زنگ‌دار سر داد.

واسکا باز دیگر برای آنا سر فرود آورد، اما حرفی نزد و رو به سافو

کرد و گفت: «شرط را باخید، ما زودتر رسیدیم.» و با لبخند افزود:
«باختان را بدهید.»

سافو بلندتر از همیشه خندید و گفت: «فعلاً نه.»
- «باشد، بعد می گیریم.»

دفعه‌ای سافو رو به بتسی کرد و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. آه بله!
عجب آدمی هستم من... به کلی یادم رفته بود... برایتان مهمان آورده‌ام.
بفرمایید، این جاست.»

میهمان ناخوانده جوان که سافو دعوتش کرده و از یاد برده بود، آن
چنان هیأتی داشت که به رغم جوانی‌اش، هر دو بانو برخاستند تا به او
خوش آمدگویند.

این جوان یکی از دلدادگان تازه سافو بود و چون واسکا سایه‌وار به
دنبال او بود.

اندکی بعد، شاهزاده کالوژسکی و لیزا و استره مف آمدند. لیزا مرکلف
سبزه‌رویی لاغراندام با صورت کشیده شرقی‌وار و - به اعتراف همگان -
چشمان دلفریب جادویی بود. لباس تیره رنگش (همان طور که آنا
بی درنگ دید و ستایش کرد) با نوع زیبایی‌اش هماهنگی کامل داشت. لیزا
به همان اندازه نرم و ملایم بود که سافو سخت و محکم.

اما به پسند آنا، لیزا به مراتب جذاب‌تر بود. بتسی ضمن سخن گفتن
درباره او با آنا، گفته بود که لیزا حالت کودکی ساده و معصوم دارد. اما آنا
چون او را دید، حس کرد که این گفته نادرست است. زنی به راستی ساده
بود، زنی تباه شده اما شیرین و بی قید و بند. در حقیقت او هم در ردیف
سافو بود. او هم دو دل‌باخته داشت: یکی جوان و دیگری پیر، که به او
چسبیده بودند و با چشم می خوردندش. اما در وجودش چیزی بود که او
را برتر از اطرافیانش جلوه می داد - تالووی الماسی راستین را در میان

تیغه‌های الماسگون داشت. برقی که در چشمان دلفریب به راستی
جادویی‌اش می درخشید، نگاه خسته و در عین حال پراحساس آن دو
چشم، با صداقت مطلق می تابید. هر کس به این چشم‌ها می نگریست،
گمان می برد که این زن را کاملاً می شناسد و با شناختش چاره‌ای جز
دوست داشتنش ندارد. به دیدار آنا ناگهان تمامی چهره‌اش به لبخندی
شادمانه روشن شد.

به سوی آنا رفت و گفت: «آه، از دیدتان خوشوقتم! دیروز در وقت
مسابقه می خواستم پیشتان بیایم که بیرون رفتید. دیروز به خصوص خیلی
دلم می خواست شما را ببینم. تأسف آور نبود؟» با چشمانی که گفتی باطن
او را برهنه و عریان نشان می دهد، به آنا نگاه می کرد.

آنا سرخ شد و گفت: «بله، هیچ فکر نمی کردم آن قدر مهیج باشد.»
در این لحظه همه برخاستند تا به باغ بروند.

لیزا که لبخند می زد و کنار آنا می نشست، به او گفت: «من نمی روم،
شما هم نمی روید، مگر نه؟ کی می خواهد کراوکت بازی کند؟»
آنا گفت: «آه، من این بازی را دوست دارم.»

- «بگویند ببینم، چه کار می کنید که کسل نمی شوید؟ دیدن شما آدم را
خوشحال می کند. شما سرزنده‌اید، اما من بی حوصله‌ام.»
آنا گفت: «شما بی حوصله‌اید؟ آخر، جمع شما در پترزبورگ از همه
خوش و خرم‌تر است.»

- «شاید کسانی که در جمع ما نیستند حتی از ما کسل‌تر باشند، اما به
هر حال ما - من - نه تنها احساس نشاط نمی کنم، بلکه عجیب، عجیب
ملولم.»

سافو سیگاری گیراند و با دو مرد جوان به باغ رفت. بتسی و استره مف
سر میز جای ماندند.

بتسی اظهار تعجب کرد: «چه طور این حرف را می‌زنی؟ سافو می‌گفت که دیروز در خانه تو خیلی خوش گذرانده‌اند.»

لیزا مرکائف گفت: «آه، عزیزم، خیلی ملال‌آور بود! بعد از مسابقه همه‌مان به منزل من رفتیم. همان جمع همیشگی و همان کارهای همیشگی! هرگز چیز عوض نمی‌شود. تا آخر شب روی نیمکت‌ها وول می‌زدیم. این، چه چیز خوشی دارد؟ نه.» و بار دیگر از آنا پرسید: «بگویند بینم، چکار می‌کنید که کسل نمی‌شوی؟ هر کس به شما نگاه کند، می‌فهمد که یا خوشحال هستید یا ناراحت، ولی ملول نیستید. به من بگویند چکار می‌کنید؟»

آنا از شنیدن این سؤال بازجویی مانند برافروخت و گفت: «من هیچ کاری نمی‌کنم.»

استره‌مف خود را به میان انداخت: «بهترین کار همین است.»

استره‌مف مردی پنجاه سائو بود که موهایش رو به خاکستری شدن داشت، اما هنوز قوی می‌نمود. بسیار زشت‌رو بود، اما چهره‌ای مملو از هوش و شخصیت داشت. لیزا مرکائف دختر خواهر زنش بود و استره‌مف تمامی ساعات بیکاری‌اش را با او می‌گذراند. با آن که در داخل حکومت دشمن کاره‌نین بود، چون مردی زیرک و جهان دیده، وانمود می‌کرد که با همسر دشمنش صمیمی است.

با لبخندی نامحسوس تکرار کرد: «هیچ کاری نکنید. بهترین کار همین است.» و به لیزا مرکائف گفت: «همیشه به تو گفته‌ام که اگر نمی‌خواهی ملول باشی، نباید فکر کنی که ملول می‌شوی، درست مثل این که اگر از بی‌خواهی می‌ترسی، نباید فکر کنی که نمی‌توانی بخوابی. این درست همان مطلبی است که خانم کاره‌نین گفتند.»

آنا لبخند زنان گفت: «خیلی خوشوقت می‌شوم اگر این حرف را زده

باشم، چون نه تنها عاقلانه است، بلکه حقیقت دارد.»

- «خوب، بگویند بینم چرا گاهی کسی نمی‌تواند بخوابد و بی‌حوصله می‌شود؟»

- «برای خوابیدن باید کار کرد و برای سرگرم شدن هم باید کاری داشت.»

- «وقتی کار من به درد کسی نمی‌خورد، چرا باید کار کنم؟ من نه می‌توانم و نه می‌خواهم باور کنم.»

استره‌مف بدون آن که به او نگاه کند، گفت: «تو اصلاح ناپذیری»، و دوباره به طرف آنا برگشت.

از آن جا که به ندرت آنا را می‌دید، چیزی جز مطالب عادی نمی‌توانست با او بگوید. اما حرف‌هایی از این قبیل را که چه وقت آنا به پترزبورگ بازمی‌گردد و کتس لیدیا ایوانونا چه قدر به او علاقه دارد، به نحوی بیان می‌کرد که نشان دهنده آرزوی قلب‌اش برای پذیرفته شدن در نظر آنا و ابراز احترام به او و حتی بیش از این بود.

توشکه‌ویچ به درون آمد و گفت که همه منتظر سایر بازیکنان‌اند تا کراوکت را شروع کنند.

لیزا مرکائف که آنا را آماده رفتن دید، خواهش کرد: «نه، لطفاً نروید.»

استره‌مف هم به کمک او آمد.

- «رفتن از بین چنین جمعی پیش خان وره‌ده پیر خیلی مشکل است. از این گذشته، به او فرصت غیبت و بدگویی می‌دهید، در حالی که این جا، برعکس، احساسات عالی و به کلی مغایری ایجاد می‌کنید.»

آنا یک دم تردید کرد. دودل بود. کلمات مداهنه‌آمیز این مرد زیرک و محبت بی‌غش و کودکانه‌ای که لیزا مرکائف نثارش می‌کرد، محیطی که به آن خوگر بود، سخت مطبوع بود، در حالی که آن چه در خانه خانم وره‌ده

انتظارش را می کشید به اندازه ای تفاوت داشت که یک دم در تردید بود که بایستد و لحظه دردناک توضیح را اندکی به تعویق اندازد. اما چون به یاد آورد اگر نتواند تصمیمی بگیرد، در خانه چه چیزی در انتظار اوست، و آن عمل را - که حتی یادآوری اش وحشتناک بود - به خاطر آورد، که چگونه با هر دو دست موی خود را می کشید، خداحافظی کرد و رفت.

۱۹

ورانسکی به رغم زندگي ظاهراً بی قید و بندش در اجتماع، مردی بود که از بی نظمی نفرت داشت. وقتی که هنوز کاملاً تازه سال و در مدرسه نظام بود، یک بار طعم خفت رد شدن تقاضای وامی را که برای رهایی از مشکلی کرده بود چشید، و دیگر هرگز به خود اجازه نداد که گرفتار چنان وضعی شود.

ورانسکی عادت داشت برای سامان دادن به امور خود، سالانه چهار، پنج دفعه، به اقتضای شرایط، در به روی خود ببندد و تنها بماند و امور خویش را سامان دهد و این چند روز را روز حساب و یا «تطهیر» می خواند.

روز بعد از اسب دوانی، دیر بیدار شد و بدون تراشیدن ریش و یا استحمام، نیم تنه نخی پوشید، پول ها، صورتحساب ها، و نامه ها را روی میز بهن کرد و به کار مرگرم شد. هنگامی که پتریتسکی - که ورانسکی را خوب می شناخت و می دانست در این موقع آماده از کوره در رفتن است - بیدار شد و رفیقش را پشت میز تحریر دید، به سرعت لباس پوشید و بدون آن که مزاحم او شود از خانه رفت.

هرکس که با تمامی جزئیات اوضاع و احوال بغرنج خود آشنا باشد، ناخواسته تصور می کند که این غوامض و دشواری های حل آنها خاص

خود اوست و هیچ گمان نمی برد که دیگران نیز با مشکلاتی به همان اندازه پیچیده دست به گریبان اند. در نظر ورانسکی هم چنین می نمود. او با نوعی غرور درونی، که بی دلیل هم نبود، احساس می کرد هرکس دیگری که موقع دشوار او را داشت، مدت ها بود که به وضعی نکبت بار دچار و به مسیری غیر شرافتمندانه کشانده شده بود. اما احساس می کرد که به ویژه اکنون بررسی و روشن کردن امورش به منظور خلاصی از گرفتاری از همیشه واجب تر است.

کار خود را با حمله به مسائلی مالی آغاز کرد، که حل آنها از همه آسان تر بود. فهرستی از همه بدهی های خود را روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرد، آن را جمع زد و دانست به هفده هزار و چند صد روبل بالغ می شود، که به خاطر سهولت کار، خرده ها را منظور نکرد. پول نقد خود را حساب کرد و نگاهی به دفترچه حساب بانکی خود انداخت و پی برد که هزار و هشتصد روبل پول دارد و تا فرا رسیدن سال نو هیچ درآمدی نخواهد داشت. به سراغ فهرست بدهی ها رفت. آن را رونویسی و به سه بخش تقسیم کرد. نخست بدهی هایی که می بایست فوراً تسویه شود، یا پولی که باید به هر حال دم دست باشد تا عندالمطالبه پرداخت شود. این دیون به چهار هزار روبل بالغ می شد: یک هزار و پانصد روبل قیمت یک رأس اسب و دو هزار و پانصد روبل بابت ضمانت یکی از دوستان جوانش به نام ونفسکی Venovsky که این مبلغ را در حضور ورانسکی به یک قمارباز برگ زن باخته بود. ورانسکی در همان زمان خواسته بود که پول را بپردازد - در آن وقت این مبلغ را داشت - اما ونفسکی و یاشروین اصرار داشتند که باید آنان پول بدهند، نه ورانسکی که بازی نکرده بود. کار خوبی بود، اما ورانسکی می دانست که در این کار پلید تنها سهم او تضمین شفاهی برای ونفسکی بوده و بر او واجب است که این دو هزار و

پانصد روبل را بدون یک کلمه حرف به سر مرد کلاش بگوید. بنابراین، باید برای تسریع این بدهی‌های فوری چهار هزار روبل داشته باشد. هشت هزار روبل بهره دوم از اهمیت کمتری برخوردار بود. قسمت اعظم این بدهی به اصطبل مربوط می‌شد و از بابت قیمت جو و یونجه، مزد مربی انگلیسی، مهر و غیره بود. از این بدهی‌ها نیز مبلغ دو هزار روبل می‌بایست بلافاصله پرداخت شود تا خیالش به کلی آسوده باشد. در ستون آخر، دیون او به مغازه‌ها، مهمان‌خانه‌ها و خیاط بود که می‌توانستند صبر کنند. پس، به طور کلی برای هزینه‌های جاری به شش هزار روبل نیاز بود، حال آن که فقط هزار و هشتصد روبل پول داشت. برای مردی که سالانه درآمدی معادل یک هزار روبل داشت، و در مورد ورنسکی چنین فرض می‌شد، به نظر می‌رسید که این مبلغ بدهی چندان ناراحت‌کننده نباشد. اما گرفتاری در این بود که عایدی او بسیار کمتر از یکصد هزار روبل بود. املاک وسیع پدرش که سالی دویست هزار روبل درآمد داشت، بین برادرها تقسیم نشده بود. در این اثناء، برادر بزرگش که دیون هنگفتی داشت، با شاهزاده خانم واریا تچیرکف Varyatchirkov، دختر یک دسامبریس^۱ Decembrist بی‌پول ازدواج کرده و آلکسی تمامی عایدات ملک پدر را به او داده و برای خود فقط حق برداشت سالانه بیست و پنج هزار روبل را حفظ کرده بود. آلکسی در همان زمان به برادرش گفته بود این مبلغ تا وقت ازدواج او، که احتمالاً هرگز صورت نخواهد گرفت، مخارجش را کفایت خواهد کرد و این برادر، که فرمانده یکی از پرخرج‌ترین هنگ‌ها و تازه داماد بود، نتوانست از این هدیه چشم‌پوشد. آلکسی سهمی بیست هزار روبلی هم از مادرش - که خود ثروت و مکت

۱. دسامبریس. عنوان شرکت‌کنندگان در انقلاب نافرجام دسامبر ۱۸۲۵ علیه تزار نیکلای اول است. م

تخصی داشت - می‌برد و با جمع این دو مبلغ روزگار می‌گذراند. به تازگی، مادرش، که از روابط عاشقانه و عزیمت او از مسکو به غیظ آمده بود، دیگر برایش پولی نمی‌فرستاد. در نتیجه، ورنسکی، که عادت کرده بود با درآمد چهل و پنج هزار روبلی زندگی کند، امسال فقط بیست و پنج هزار روبل دریافت کرده بود، خود را گرفتار دردسر می‌دید، اما نمی‌توانست از مادرش کمک بخواهد. آخرین نامه این زن که روز گذشته رسیده بود، با اشاره به این که آماده است تا پیشرفت‌های بیشتری در اجتماع و در ارتش نصیب پسرش کند، به شرط آن که از شیوه زندگی کنونی‌اش که باعث تنگ و رسوایی همه محافل اشرافی است دست بردارد، خشم ورنسکی را برانگیخته بود. سعی مادرش برای خریدن او، غرورش را تا اعماق روح و روان جریحه‌دار و او را نسبت به این زن دلسردتر کرده بود. مع‌هذا، نمی‌توانست قول سخاوتمندانه خود را زیر پا بگذارد. هر چند اکنون، که حوادث نافرخته‌ای در رابطه خود با خانم کاره‌نین پیش‌بینی می‌کرد، احساس می‌کرد که نابخردانه دست و دلبازی کرده است و حتی چنان چه ازدواج هم نکند، ممکن است به درآمد یکصد هزار دلاری احتیاج داشته باشد. اما برگشتن از قول و قرار محال بود. کافی بود به همسر برادرش بیاندیشد و به یاد آورد که چگونه این واریای عزیز و نازنین هیچ فرصتی را برای ذکر سخاوت او و ستایش از این کرم و جوانمردی از دست نمی‌دهد، تا محال بودن بازگشت از قول و قرار خود را دریابد. این کار همان اندازه غیرممکن بود که کتک زدن یک زن، دزدی، یا دروغ‌گویی. تنها یک چیز بود که می‌توانست و می‌بایست انجام دهد و ورنسکی بدون لحظه‌ای تردید به انجامش مصمم شد: از یک رباخوار ده هزار روبل قرض می‌کند؛ کاری که هیچ دردسری ندارد، به طور کلی از مخارج خود می‌کاهد و اسب‌های مسابقه‌اش را می‌فروشد.

همین که تصمیم گرفت، بی درنگ یادداشتی برای رلانداک Rolandak نوشت که چند بار پیشنهاد خرید اسب‌های او را داده بود. سپس به دنبال مربی انگلیسی و رباخوار فرستاد و پول‌هایی را که داشت، بین حساب‌های گوناگون به طوری که در نظر داشت دیون خود را بپردازد، تقسیم کرد. سپس از جیب خود سه یادداشت را که از آنا رسیده بود درآورد. دوباره خواند، آنها را سوزاند و چون گفت و شنود شب گذشته را به یاد آورد، در اندیشه شد.

۲۰

خوشبختی خاص ورنسکی در زندگی این بود که به اصولی اعتقاد داشت که با حقیقتی خطاناپذیر آن چه را که باید و نباید انجام شود، معین می‌کرد. این اصول دایره کوچکی از امور را فرا می‌گرفت، اما در عوض هرگز تاریک و مبهم نبود و ورنسکی، از آن جا که هرگز از این دایره خارج نمی‌شد، یک دم نیز در خصوص کاری که می‌بایست انجام دهد دچار تردید نشده بود. این مجموعه اصول به نحوی قطعی مشخص می‌کرد که دیون قمار باید تسویه شود، پرداخت مزد خیاط لازم نیست، به مردها نباید دروغ گفت، اما به زن‌ها می‌توان، نباید کسی را فریب داد، اما شوهر را می‌توان فریفت، اهانت را هرگز نباید بخشود، اما می‌شود به دیگران توهین کرد، و قس علی‌هذا. این اصول شاید نابخردانه و نادرست، اما مطلق بودند و ورنسکی بر طبق اینها احساس آسودگی می‌کرد و می‌توانست سر خود را افراشته نگه دارد. اما به تازگی، ورنسکی به دلیل مناسباتش با آنا حس می‌کرد که این مجموعه کاملاً متناسب با اوضاع و احوال نیست و آینده و تردیدها و دشواری‌هایی به همراه خواهد آورد و او از یافتن مسیر صحیح زندگی عاجز خواهد بود.

روابط کنونی اش با آنا و شوهر او در ذهن وی کاملاً روشن و ساده بود. این روابط در مجموعه اصول راهنمای او به دقت مشخص شده بود. آنا زنی شرافتمند بود که عشق خود را نثار او می‌کرد و وی - ورنسکی - نیز این زن را دوست می‌داشت؛ از این رو به چشم ورنسکی، زنی بود که به اندازه و حتی بیش از یک همسر شرعی و قانونی در خور احترام بود. ورنسکی حاضر بود دستش را قطع کنند، اما یک کلمه یا یک کنایه در تحقیر آنا باشد به زبان نیاورد و یا احترامی را که او انتظار دارد، قائل نشود. نظرش نسبت به جامعه نیز روشن بود. هر کسی می‌تواند از عشق او آگاه و یا در گمان باشد، اما هیچ کس حق ندارد از آن گفتگو کند و آماده بود تا گوینده را با نخستین کنایه خاموش و او را به رعایت احترام شرافت ناموجود زنی که دوست می‌داشت، مجبور کند.

در خصوص شوهر آنا روشن‌ترین عقیده را داشت. از همان دم که آنا عشق خود را نثار ورنسکی کرد، این مرد حق خود را بر وی تردیدناپذیر می‌شمرد. شوهر آنا صرفاً مردی زیادی و مزاحم بود. بی شک این مرد در وضعی ترحم‌انگیز قرار داشت. اما چاره چه بود؟ تنها حقی که شوهر داشت، گرفتن سلاح به دست برای خشنود ساختن خود بود، و ورنسکی از نخستین لحظه آماده این دقیقه.

اما به تازگی در ارتباط درونی ورنسکی با آنا عامل جدیدی ظهور کرده بود که ابهام آن وی را به هراس می‌افکند. همین دیروز آنا به او گفته بود که آستن است و او حس می‌کرد که این امر و توقعی که آنا از او دارد، چیزی است که کاملاً با مجموعه اصول وی نمی‌خواند. در واقع غافلگیر شده بود و در اولین لحظه‌ای که آنا از وضع خود سخن گفت، قلب ورنسکی بر او نهیب زد تا از آنا بخواهد شوهرش را ترک گوید و او چنین کرد. اما اکنون، بعد از تأمل، به وضوح درمی‌یافت که بهتر بود به حرف دل

خود گوش نمی داد و با این همه، در عین حال که با خود چنین می گفت، بیم داشت که بر خطا باشد.

«اگر او را وادار به جدایی از شوهرش کنم، معنی اش این است که زندگی خود را با او یکی کنم. آیا آمادگی اش را دارم؟ در حالی که پول ندارم، چه طور می توانم او را با خودم ببرم؟ فرض کنیم که ترتیبش را دادم... چه طور می توانم وقتی که متغول خدمت هستم او را ببرم؟ اگر این حرف را بزنم - باید به قولم عمل کنم، یعنی پول گیر بیاورم و از ارتش هم استعفا کنم.»

در فکر شد. این مسأله که از ارتش کناره گیری کند یا نه، او را به مطلبی که شاید مهم ترین مطلب زندگی اش بود و کسی جز خودش از آن خبر نداشت، توجه داد.

جاه طلبی رؤیای جوانی و کودکی او بود، رؤیایی که حتی نزد خود به آن اعتراف نمی کرد؛ اگرچه چنان نیرومند بود که حتی اکنون با عشق او سر ستیز داشت. نخستین گام های او در اجتماع و در خدمت نظام پیروزمندانه بود، اما دو سال پیش اشتباهی بزرگ کرد. او که می خواست استقلال خود را نشان دهد و پیشرفت کند، شغلی را که به او پیشنهاد شده بود رد کرد، به این امید که به قدر و ارجش بیافزاید، اما معلوم شد که زیاده از حد به خود مطمئن بوده است، چون به او بی اعتنایی شد. و چون الزاماً در مقام مردی مستقل قرار گرفته بود، به سلامت و خوبی از عهده این مهم برآمد و چنان رفتار کرد که گفتی به هیچ کس کینه ای ندارد و به هیچ روی لطمه نخورده است و به چیزی جز آرامش خود اهمیت نمی دهد، زیرا از زندگی خود راضی است. در واقع از سال قبل، یعنی از وقتی که به مسکو رفت، دیگر خودش نبود. حس می کرد که این نقش مرد مستقلی که می توانسته بسیار کارها کند اما به انجام هیچ کاری اهمیت نمی داده، دیگر رنگ می بازد و

بسیاری از اشخاص اکنون گمان می برند که او به راستی لیاقت چیزی را ندارد جز آن که مردی درستکار و نیک نهاد باشد. پیوندش با خانم کاره نین، که آن همه آشوب به پا و نظر عموم را جلب کرده بود، نیرویی تازه به او بخشیده و اندک مدتی کرم جونده جاهد طلبی را در او کرخ کرده بود؛ اما یک هفته پیش از آن که این کرم با قدرتی تازه دوباره سر بردارد. یکی از همبازان عهد کودکی اش، مردی از تراز خود او، با همان وضع مالی، همقطاران دوران مدرسه نظام و رانسکی، به نام سرپوگفسکی Serpuhovskoy، که با او فارغ التحصیل شده و رقیب وی در کلاس و ورزش و خطاکاری ها و رؤیای شکوه و افتخار بود، به تازگی از آسیای مرکزی که در آن جا دوبار ترفیع گرفته و به عنوان ژنرالی بس جوان انگشت نما شده بود، به پتروگراد بازگشته بود.

همین که این افسر به پترزبورگ وارد شد، مردم از او به عنوان ستاره نوظهور قدراولی شروع به گفتگو کردند. او که از همشاگردان و رانسکی و به همان سن و مال بود، درجه ژنرالی داشت و انتظار می رفت مقامی به او داده شود که بر جریان وقایع سیاسی مؤثر باشد، در حالی که و رانسکی، گرچه مستقل و درخشان و محبوب زنی زیبا بود، صرفاً یک سروان سوارنظام بود که اجازه داشت هر چه میل دارد مستقل باشد. «البته به سرپوگفسکی حسادت نمی کنم و اصلاً نمی توانم به او حسادت کنم. ولی ارتقاء او ثابت می کند که مردی مثل من باید منتظر فرصت باشد تا بدون معطلی صاحب عنوان شود. سه سال پیش من و او هم درجه بودیم. من اگر از شغلم استعفا کنم، آینده ام را به باد داده ام. اگر در خدمت باقی بمانم، چیزی از دست نمی دهم. آنا خودش گفت که دلش نمی خواهد وضع اجتماعیش را عوض کنند و من با عشق او نمی توانم به سرپوگفسکی حسادت کنم.» و ضمن آن که آهسته سبیلش را می تابید، از پشت میز

برخاست و در اتاق به قدم زدن مشغول شد. چشمانش درخشش خاصی داشت و از آن حالت مطمئن، آرام و شاد ذهنی که پیوسته از نظم دادن به کارهای خود حس می‌کرد، آگاه بود. همه چیز روشن و هموار بود، درست به مانند روزهای پیشین محاسبه‌اش، ریش تراشید، با آب سرد استحمام کرد، لباس پوشید و بیرون رفت.

۲۱

پتریتسکی گفت: «آمده‌ام تو را ببرم. تطهیر تو امروز خیلی طول کشید. خوب، تمام شد؟»

ورانسکی که فقط چشمانش می‌خندید، جواب داد: «بله، تمام شد.» سبیل خود را چنان با دقت و احتیاط می‌تابید که گفتی هر حرکت اضافی یا تند ممکن است نظم را که به امور داده بود، مختل کند.

پتریتسکی گفت: «بعد از این عملیات، همیشه مثل این است که یگراست از حمام درآمده‌ای. سن از خانه گریتسکی (آنها سرهنگ خود را به این اسم می‌خواندند) می‌آیم. منتظر تواند.»

ورانسکی که در اندیشه‌ای دیگر بود، بدون آن که پاسخ دهد به رفیق خود نگرست و ضمن گوش دادن به نواهای سازهای برنجی که پولکا Polka و والس می‌نواختند، سؤال کرد: «این صدای موسیقی از کجا می‌آید؟»

«سریوگفسکی آمده.»

«آها! عجب، من نمی‌دانستم.»

خنده از چشمانش تابناک‌تر از همیشه می‌تافت.

از هنگامی که ورانسکی به این نتیجه رسید که در عشق خود خوشبخت است و جاه‌طلبی را فدای عشق کرده است، به هر حال، با

عهده‌دار شدن این نقش، دیگر نمی‌توانست به سریوگفسکی حسد ورزد و یا از او برنجد که چرا به محض آمدن به هنگ، اول به ملاقات او نیامده است. سریوگفسکی دوست خوبی بود و ورانسکی از آمدن او خوشحال. - «آه، خیلی خوشحالم.»

سرهنگ دمین Demin خانه ییلاقی بسیار وسیعی اجاره کرده بود. تمامی حضار در مهتابی عریض پایین جمع شده بودند. در حیاط اولین چیزی که به چشم ورانسکی خورد، گروهی خواننده با نیم‌تنه‌های سفید، بود که نزدیک قراغه و دکا ایستاده بودند و سرهنگ زنده‌دل و عیاش که توسط افسران احاطه شده بود. سرهنگ روی بالاترین پله مهتابی ایستاده بود و صدای بلندش نوای موسیقی نوازندگان را (که یکی از کوادریل‌های افنباخ Offenbach را می‌نواختند) تحت‌الشعاع قرار می‌داد. دست‌هایش را تکان، و به چند سرباز که در یک طرف ایستاده بودند دستورهایی می‌داد. گروهی از اشخاص، یک کاربرداز هنگ و چند افسر جزء همراه ورانسکی به مهتابی آمدند. سرهنگ به طرف میز بازگشت و دوباره با لیوانی که در دست داشت روی پلکان رفت و پیشنهاد شادی نوش^۱ داد.

«به سلامتی رفیق شفیق قدیم‌مان، ژنرال دلاور، شاهزاده سریوگفسکی. هورا!»

پس از سرهنگ نوبت سریوگفسکی رسید که لبخندزنان، لیوان شامپانی در دست روی پلکان آمد.

روی به کاربرداز سرخ روی خوش‌سیما، که دوره دوم خدمتش را می‌گذراند و درست جلوی او ایستاده بود کرد و گفت: «شما روزبه‌روز

۱. این اصطلاح را در برابر Toast به معنی نوشیدن به سلامت و شادی کسی یا به مناسبت کامیابی در امری آورده‌ام و مدیون حافظ تبیین سخنه که فرمود: شادی روی کسی حور که صفایی دارد، مترجم.

جوان‌تر می‌شوید، بانداریکو Bondarenko.»

سه سال می‌گذشت که ورانسکی سرپوگفسکی را ندیده بود. چون سیل گذاشته بود، قیافه‌اش پخته‌تر می‌نمود، با این همه هیکلتش به همان خوبی سابق و قیافه‌اش همان قدر گیرا بود. بیشتر به خاطر مهربانی و نجابت خاصی که در چهره و رفتارش بود، تا جذابیت قیافه‌اش. تنها تغییری که ورانسکی در او دید، آن فروغ مداوم و ملایمی بود که بر چهره مردانی می‌نشیند که کامیاب‌اند و یقین دارند که همه کس به کامیابی ایشان اذعان دارد. ورانسکی این فروغ را می‌شناخت و آن را بی‌درنگ در سرپوگفسکی مشاهده کرد.

سرپوگفسکی همین که از پلکان پایین آمد، چشمش به ورانسکی افتاد. لبخندی از خشنودی چهره‌اش را روشن کرد. سر به عقب گرداند و لیوانی را که در دست داشت، تکان داد. با ورانسکی خوش‌وبش کرد و به ایما و اشاره به او فهماند که می‌بایست اول نزد کارپرداز برود که خود را روی پاشنه بلند کرده و دائم لبانش آماده بوسیدن است.

سرهنگ فریاد زد: «آه، بفرمایید! یاش‌وین به من گفت که تو در یکی از آن حالت‌های کج خلقی‌ات هستی.»

سرپوگفسکی بوسه‌ای بر لبان مرطوب و پرطراوت کارپرداز کاشت و در حالی که دهان خود را با دستمال خشک می‌کرد، نزد ورانسکی رفت. دستش را فشرد و او را به کناری کشاند و گفت: «خوب، خیلی خوشحالم!»

سرهنگ فریادکنان ضمن نشان دادن ورانسکی، به یاش‌وین گفت: «مواظبش باش!» و خود به سراغ سربازان در پایین رفت.

ورانسکی به سرپوگفسکی گفت: «چرا دیروز به میدان مسابقه نیامدی؟ آن‌جا انتظار دیدنت را داشتم.»

سرپوگفسکی گفت: «آمدم، اما دیر.» و افزود: «معذرت می‌خواهم» و به آجودان خطاب کرد: «لطفاً مواظب باشید که این بین افراد تقسیم شود.» در حالی که اندکی سرخ می‌شد، با شتاب سه قطعه اسکناس یکصد روبلی از جیب درآورد.

یاش‌وین پرسید: «ورانسکی! میل داری چیزی بخوری یا بنوشی؟ آهان! چیزی بیاورید که کنت بخورد! آه، بفرما! گلویی تر کن!»

ضیافت در خانه سرهنگ مدتی زیادی به درازا کشید و میهمانان بسیار نوشیدند. چندین بار سرپوگفسکی را به هوا انداختند و گرفتند. سپس همین کار را با سرهنگ کردند. بعد، سرهنگ به آهنگ موسیقی یتريتسکی رقصید. پس از آن، سرهنگ که کمی احساس خستگی می‌کرد، در حیاط روی نیمکتی نشست و شروع به نشان دادن برتری روسیه بر پروس، به خصوص در حمله سوار نظام کرد و لحظه‌ای در آن غوغا و قهقهه‌ای حاصل شد. سرپوگفسکی به داخل خانه و لباس کنی رفت تا دست‌هایش را بشوید و ورانسکی را در آن جا دید. ورانسکی سرش را با آب صفا می‌داد. کتش را درآورده و گردن آفتاب‌سوخته پرمویش را زیر شیر گرفته بود و سر و گردن را با دست می‌مالید و چون کار خود را تمام کرد، به اتاق آرایش رفت و در کنار سرپوگفسکی روی نیمکتی نشست و گفت و شنودی که سخت مورد علاقه هر دو بود، شروع شد.

سرپوگفسکی گفت: «خبرهای مربوط به تو را از زنم می‌شنیدم. خوشحالم که زیاد به دیدنش می‌رفتی.»

ورانسکی با لبخند پاسخ داد: «با واریا دوست است و این دو نفر در پترزبورگ تنها زن‌هایی هستند که من به دیدنشان علاقه دارم.» از آن رو لبخند می‌زد که پتربینی می‌کرد گفتگو به کجا خواهد انجامید و از این‌رو خوشنود بود.

سریوگفسکی لبخند زنان پرسید: «تنها زن‌ها؟»

ورانسکی با قیافه‌ای جدی جلوی این کنایه را می‌گرفت، پاسخ داد: «بله، ولی من خبرهای مربوط به تو را تنها از خانمت نمی‌شنیدم. از موفقیت تو خوشحال شدم، اما اصلاً تعجب نکردم. حتی از این بیشتر توقع داشتم.»

سریوگفسکی لبخند زد. پیدا بود که چنین عقیده‌ای را می‌پسندد و دلیلی برای مخفی کردن امر نمی‌دید.

- «خودم، برعکس، کمتر توقع داشتم. باید صریح بگویم. اما خوشحالم، خیلی خوشحال. من جاه‌طلبم. این نقطه ضعف من است و اعتراف می‌کنم.»

ورانسکی گفت: «اگر موفق نبودی، شاید اعتراف نمی‌کردی.»

سریوگفسکی باز لبخند زد: «این طور خیال نمی‌کنم. من نمی‌گویم که زندگی بدون آن ارزش ندارد، ولی کسل‌کننده است. البته ممکن است من اشتباه کنم، اما خیال می‌کنم برای شغلی که انتخاب کرده‌ام لیاقت دارم و هر نوع قدرتی که در دست من باشد، البته اگر چنین قدرت داشته باشم، خیلی بهتر است تا در دست عده‌ی زیادی از اشخاص دیگری باشد که من می‌شناسم.» سریوگفسکی با آگاهی مشهود از توفیق خود افزود: «بنابراین، هر چه به قدرت نزدیک‌تر بشوم، خوشحال‌تر می‌شوم.»

- «شاید در مورد تو صحیح باشد، اما برای همه نیست. من هم این طور فکر می‌کردم، با این وجود زندگی می‌کنم و می‌بینم که زندگی به دلایل دیگر هم ارزش دارد.»

سریوگفسکی خندید و گفت: «معلوم شد! دارد روشن می‌شود! من گفتم که خبرهای مربوط به تو را می‌شنیدم، راجع به رد آن شغل هم شنیدم... البته تأیید می‌کنم. اما هر کاری راهی دارد و من فکر می‌کنم اگر

چه عمل تو فی‌نفسه خوب بود، اما به طریق کاملاً درستی انجام ندادی.» - «کاری که باید بشود، خواهد شد. تو هم می‌دانی که من از عملی که انجام داده باشم، برنمی‌گردم. به علاوه، من همین طوری هم کاملاً خوشبختم.»

- «بله، تا مدتی. اما تا مدت زیادی نخواهی بود. من به برادرت چنین حرفی نمی‌زنم. او پسر خوبی است، مثل همین میزبان خودمان.» و در حالی که به غرش «هورا!» گوش می‌داد، افزود: «گوش کن چه می‌گوید! به خودش خوش می‌گذرانند، ولی این کار تو را راضی نمی‌کند.» - «من نگفتم که راضی می‌کند.»

- «بله، ولی تنها مسأله این نیست. مردانی مثل تو را لازم دارند.»

- «کی لازم دارد؟»

- «کی؟ جامعه، روسیه. روسیه به مرد احتیاج دارد، به یک حزب احتیاج دارد. بدون حزب همه چیز به چنگ سگ‌ها می‌افتد.»

- «چه منظوری داری؟ حزب برته‌نف Bertenev در مقابل کمونیست‌های روسیه؟»

- سریوگفسکی از این که گمان چنین ابتدالی بر او رفته بود، به خشم آمد و چهره درهم کشید و گفت: «نه Tout ca est Uneblague (آن که سرتاپا چرند است) این قضیه همیشه بوده و همیشه هم خواهد بود. کمونیستی وجود ندارد. اما اشخاص توطئه‌گر همیشه احزاب قلابی و خطرناک اختراع می‌کنند. این حقه کهنه است. نه، چیزی که لازم است، یک حزب نیرومند متشکل از مردان مستقل مثل تو و من است.»

ورانسکی از چندین مرد متنفذ صاحب قدرت نام برد: «ولی چرا؟ چرا اینها مردانی مستقل نیستند؟»

- «خیلی ساده، چون که اینها از وقت تولد موضع مستقلی نداشته‌اند؛

صاحب اسم و رسم نبوده‌اند، مثل من و تواز اصل و نسب عالی نیستند. اینها را می‌شود با پول یا نظر لطف خرید. اینها برای این که در مسند قدرت بمانند، ناچارند نوعی خط مشی ابداع کنند و مفاهیم و سیاست‌هایی ارائه می‌کنند که خودشان به آن اعتقاد ندارند و ضرری هم نمی‌رساند. تمام این سیاست در واقع فقط وسیله حکومت و پول درآوردن است. وقتی که دستشان را بخوانی، تماش می‌بینی. شاید من از آنها پایین‌تر باشم. شاید احمق‌تر باشم، اگر چه دلیلی نمی‌بینم که این طور باشد. به هر حال، من و تو یک امتیاز بزرگ بر آنها داریم: خریدن ما مشکل‌تر است و به چنین مردانی بیشتر از همیشه احتیاج هست.»

ورانسکی با دقت گوش می‌داد، اما بیش از محتوای گفتار سرپوگفسکی، طرز فکر او بود که وی را جلب می‌کرد. زیرا سرپوگفسکی نقشه مبارزه با قدرتمندان را می‌کشید و علایق و نفرت‌های او معیاری جهانی داشت. در حالی که علایق خود وی - ورانسکی - از منافع هنگش فراتر نمی‌رفت. ورانسکی ضمناً می‌دانست که سرپوگفسکی با قوه مسلم فکری خود برای اندیشیدن به امور و درک آنها، با هوشمندی و موهبت بیان که در قشر عالی اجتماع آنها نادر بود، می‌تواند تا چه اندازه قدرتمند شود. و چنین بود که با وجود شرمندگی، احساس حسادت کرد.

- «با این همه، در من یک عامل اساسی وجود ندارد. من تمایل به قدرت ندارم. یک وقت داشتم، اما دیگر از بین رفته.»

سرپوگفسکی لبخند زان گفت: «معذرت می‌خواهم، واقعیت ندارد.»
- «چرا، حقیقت دارد، حقیقت دارد... فعلاً.»

- «بله، فعلاً درست است، این مطلب دیگری است، اما فعلاً تا ابد

ادامه نخواهد داشت.»

- «ممکن است.»

سرپوگفسکی که گفتی افکار او را می‌خواند، ادامه داد: «گفتی ممکن است، اما من می‌گویم حتماً. برای همین می‌خواستم تو را ببینم. تو درست عمل کرده‌ای. کاملاً درک می‌کنم. اما عقیده ندارم که همین طور ادامه بدهی. من فقط از تو می‌خواهم که به من Carte Blanche (کارت سفید) بدهی. من نمی‌خواهم حامی تو باشم... اگر چه، واقعاً، چرا نباشم؟ به آن وقت‌ها فکر کن که تو حامی من بودی. امیدوارم که دوستی ما از همه این چیزها بالاتر باشد.» و با لبخندی که لطف لبخند زنانه داشت، افزود: «زود باش، به من Carte Blanche بده، از هنگ استعفا کن تا من تو را به طرز غیر قابل تصویری ترقی بدهم.»

ورانسکی گفت: «مگر نمی‌بینی که من هیچ چیز نمی‌خواهم غیر این این که اوضاع به همین منوال باقی بماند؟»

سرپوگفسکی برخاست و روبه روی او ایستاد.

- «تو می‌گویی که میل داری اوضاع همین طور که هست باقی ماند. می‌فهمم که این حرف یعنی چه. ولی گوش کن: ما هم سن و سالیم، شاید تو از من بیشتر زن دیده باشی»، لبخند و حرکات سرپوگفسکی به ورانسکی می‌فهماند که نباید نگران باشد و ژنرال جوان با احتیاط بر زخم دل او انگشت خواهد نهاد. «ولی من متأهلم و باور کن، اگر آدمی زن خودش را بشناسد، به شرط این که دوستش داشته باشد، همه زن‌ها را بهتر از کسی می‌شناسد که با هزار زن آشنا باشد.»

ورانسکی خطاب به افسری که از لای در سر به درون آورد تا آن دورا نزد سرهنگ ببرد، فریاد زد: «الان می‌آییم!»

حال، ورانسکی مشتاق بود بقیه گفته‌های سرپوگفسکی را بشنود.

- «عقیده من این است. زن‌ها بزرگ‌ترین مانع و سد راه پیشرفت شغلی مردها هستند. مشکل می‌شود عاشق زنی بود و کار دیگری هم انجام داد.

فقط یک راه وجود دارد که به طرز شایسته زنی را دوست داشته باشی، بدون آن که سد راحت باشد - و این راه، ازدواج است. چه طور می توانم توضیح بدهم؟ چه طور می توانم منظورم را بیان کنم؟ «سرپوگفسکی که به آوردن تشبیهات در ضمن گفتار علاقه داشت، افزود: «صبر کن، پیدا کردم! تو فقط سی توانی یک Fardeau (بار) حمل کنی و در عین حال با دست هایت کاری انجام بدهی، به شرط این که Fardeau را به کولت بسته باشند: ازدواج یعنی این. اما اگر این Fardeau را بدون ازدواج با خودت بکشی، دست هایت همیشه به قدری پر خواهد بود که نمی توانی کاری بکنی. من این نکته را موقع ازدواج کشف کردم. به وضع مازانکف Mazankov نگاه کن، کرویف Krupov را ببین. هر دوشان به خاطر زن ها آینده خود را تباه کرده اند.»

ورانسکی زن فرانسوی و زن بازیگری را که با دو مرد یا شده ارتباط داشتند، به یاد آورد و گفت: «تا چه زنی باشد!»
- «دیگر بدتر! هرچه جای پای زن در جامعه قرص تر باشد، بدتر است! مثل این است که نه تنها Fardeau را در بغل گرفته، بلکه آن را از یکی دیگر کسر رفته باشی!»

ورانسکی که مستقیم به جلو نگاه می کرد و در فکر آنا بود، زیر لب گفت: «تو هرگز عاشق نبوده ای!»

- «شاید. ولی یادت باشد که به تو چه گفتم. یک مطلب دیگر - زن ها همگی مادی تر از مردان هستند. ما از عشق چیز آسمانی باشکوهی می سازیم، اما آنها همیشه Terre-a-Terre (روی زمین) اند.»

سرپوگفسکی به پیشخدمتی که نزدیک شده بود، گفت: «آمدیم، آمدیم!» اما پیشخدمت برای صدا کردن آن دو نیامده، بلکه یادداشتی برای ورانسکی آورده بود.

- «از شاهزاده خانم تورسکی.»

ورانسکی یادداشت را باز کرد و رنگش به شدت سرخ شد و به سرپوگفسکی گفت: «در دسر، من برمی گردم به خانه.»

- «باشد، پس خداحفظ! Catt Blanche را به من می دهی؟»

- «باید یک وقت دیگر درباره اش صحبت کنیم. در پترزبورگ به سراغت می آیم.»

۲۲

ساعت از پنج گذشته بود و ورانسکی به خاطر این که دیر نرسد و در عین حال از اسب های خود که همگان آنها را می شناختند استفاده نکند، سوار کالسکه کرایه ای یاش وین شد و به سورچی گفت که با حداکثر سرعت ممکن براند. این وسیله نقلیه بزرگ بود و چهار تن در آن جا می گرفتند. در گوشه ای نشست. پاهای خود را روی نیمکت جلو گذاشت و در فکر غوطه ور شد.

احساس مبهم نظمی که به امور خود بخشیده بود، احساس مبهم دوستی سرپوگفسکی و چرب زبانی او مبنی بر این که او را مردی مورد احتیاج تلقی می کند، و بالاتر از همه، فکر دیدار قریب الوقوع با دلدار، همگی با هم یک احساس کلی لذت بخش از زندگی به او می داد. این احساس آن چنان نیرومند بود که او نمی توانست جلوی لبخند خود را بگیرد. پاهایش را پایین آورد و یکی را روی دیگری انداخت و آن را با دست گرفت و عضله فنروار قوی پای خود را در محلی که به علت سقوط از اسب در روز گذشته کوفته شده بود، لمس کرد. سپس به پشتی تکیه داد و چندین نفس عمیق کشید.

با خود می گفت: «خوب است، عالی است!»

اغلب این احساس خوش جسمانی را داشت، اما هرگز مانند آن لحظه چنین علاقه‌ای به خود، به بدن خود احساس نکرده بود. از درد مختصر پای نیرومندش لذت می‌برد و از حرکت عضلانی سینه‌اش به هنگام تنفس احساس خوشی داشت. این روز روشن و سرد ماه اوت که در آن آن همه احساس در ماندگی انگیخته بود، گفתי به ورنسکی جان می‌بخشید و صورت و گردن او را که هنوز از مالش در زیر شیر آب سوزش داشت، تری و تازگی می‌داد. بوی بریانی که به سبیل مالیده بود، به شامش چون هوای تازه لذت‌بخش می‌آمد. هر چیزی که از پشت دریچه کالسکه می‌دید، و هر شیئی در آن هوای پاک و خنک، در روشنایی کمرنگ غروب، به طراوت و شادی و نیرومندی خود وی بود: بام‌های درخشان خانه‌ها در پرتو خورشید رو به غروب، طرح زاویه‌دار حصارها و زوایای خانه‌ها، قیافه‌های رهگذران، کالسکه‌های دیگر، سبزی بی‌جنبش درختان و گیاهان، کشتزارهای سیب‌زمینی، و سایه‌های موربی که از خانه‌ها و درختان و از بوته‌ها و حتی ردیف‌های سیب‌زمینی می‌افتاد - همه چیز، چون منظره‌ای که تازه از زیر قلم‌موی نقاش درآمده و هم اکنون جلا خورده است، زیبا بود.

سرش را از دریچه بیرون برد و به سورچی گفت: «تندتر! تندتر!» و یک اسکناس سه روبلی از جیب درآورد و هنگامی که سورچی سر به سوی او گرداند، در دستش گذاشت. سورچی در کنار چراغ چیزی جستجو کرد، شلاق صغیر کشیده و کالسکه با سرعت روی جاده نرم به پیش تاخت.

ورانسکی در حالی که به دکمه عاج رنگ در فاصله دریچه‌ها چشم دوخته بود و مخیله‌اش آن را به شکلی که در آخرین ملاقات دیده بود تصویر می‌کرد، با خود گفت: «من چیزی نمی‌خواهم، چیزی غیر از همین خوشبختی نمی‌خواهم. هر چه می‌گذرد بیشتر دوستش دارم. خوب، این

هم باغ خانه ییلاقی وره‌ده. او کجا خواهد بود؟ کجا؟ به چه وضعی خواهم دیدش؟ چرا این جا را برای ملاقات تعیین کرده، و چرا در نامه بتسی یادداشت کرده؟» برای نخستین بار تعجب می‌کرد، اما دیگر برای تعجب فرصتی نبود. پیش از رسیدن به خیابان، به سورچی دستور توقف داد. در را باز کرد و کالسکه هنوز در حرکت بود که پایین جست و به خیابانی رفت که به خانه منتهی می‌شد. کسی در خیابان نبود. اما چون به سمت راست نگرست، شبخ او را دید. صورت آن در زیر توری پنهان بود، اما ورنسکی با چشمان مملو از شادی شیوه منحصر به فرد خرامیدن او، شیب شانه‌های او و طرز نگه داشتن سرش، او را شناخت و بی‌درنگ لرزشی چون جریان برق در سراسر پیکرش دوید. احساس کرد که بدنش مرتعش می‌شود و قدم‌هایش کششی فنروار دارد و با هر دم زدن ریه‌هایش بالا و پایین می‌رود و چیزی لبانش را پیچ و تاب می‌دهد.

آنها به او رسید و دستش را سخت فشرد.

- «عصبانی نیستی که دنبالت فرستادم؟ حتماً بایست تو را می‌دیدم،»

- «من عصبانی باشم؟ چه طور این جا آمدی؟ باید کجا برویم؟»

آنها دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: «مهم نیست، بیا باید با تو

حرف بزنم.»

ورانسکی دریافت که اتفاقی افتاده است و این دیدار شادی‌بخش نخواهد بود. در حضور این زن از خود اراده‌ای نداشت. بی‌آن که علت ناراحتی او را بداند، حس می‌کرد که بی‌اختیار تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

دست او را در وسط ساعد و بازوی خرد فشرد و ضمن آن که

می‌کوشید از چهره‌اش چیزی بخواند، سؤال کرد: «چه اتفاقی افتاده؟»

آنها چند گام در سکوت پیمود، جسارت خود را بازیافت و آن‌گاه دفعتاً ایستاد.

همچنان که تند و دردناک نفس می‌زد، به حرف درآمد: «دیشب نگفتم که وقتی با آلکسی آلکساندروویچ به خانه برمی‌گشتم، همه چیز را به او گفتم... گفتم که دیگر نمی‌توانم زنش باشم، گفتم که... همه چیز را گفتم.» و رانسکی گوش می‌داد و ناآگاهانه با تمام هیکل به طرف او خم شده بود، چنان که گفتمی امید دارد بدین طریق درد روح و قلب او را تخفیف دهد. اما به محض آن که آنا این سخنان را بر زبان آورد، یکباره و رانسکی راست ایستاد و حالتی غرورآسيز و جدی بر چهره‌اش نمایان شد.

«بله، بله، بهتر است، هزار مرتبه بهتر است! می‌دانم که برایت چه قدر مشکل بوده.»

اما زن به گفته‌های او گوش نمی‌داد، افکار او را از چهره‌اش می‌خواند. نمی‌توانست گمان برد که این حالت ناشی از اولین اندیشه‌ای است که به خاطر وی رسیده است؟ این اندیشه که اکنون دوئل حتمی است. امکان دوئل هرگز به ذهن آنا نگذشته بود، از این رو حالت قیافه جدی و رانسکی را طور دیگری تفسیر کرد.

او همان وقت که نامه شوهرش را دریافت کرد، در اعماق ضمیر خود می‌دانست که همه چیز به روال قبلی ادامه خواهد یافت و شهادت تغییر وضع و ترک فرزند و پیوستن به معشوق خود را نخواهد داشت و روزی که در خانه بتسی گذرانده بود، این امر بیشتر تأکید شد. با این همه، این دیدار اهمیت بسیار داشت. اسیدوار بود که این ملاقات به تغییر وضع و نجاتش بیانجامد. اگر و رانسکی با شنیدن این خبر قاطع و با احساس و بدون یک لحظه تردید می‌گفت: «همه چیز را دور یانداز و با من بیا!» او از پسرش دست می‌شست و با و رانسکی می‌رفت. اما این خبر تأثیری را که آنا انتظار داشت بر این مرد نگذاشت، فقط به نظر می‌رسید که گویی احساس اهانت می‌کند.

آنا با غیظ گفت: «به هیچ وجه برایم مشکل نبود. خودبه‌خود پیش آمد. بفرمایید...» و نامه شوهرش را از داخل دستکش درآورد.

و رانسکی ضمن گرفتن نامه، بدون این که آن را بخواند، کوشید او را تسکین دهد: «می‌فهمم، می‌فهمم. چیزی که آرزویش را داشتم، چیزی که به خاطرش دعا می‌کردم، تمام شدن این وضع بود تا بتوانم زندگی‌ام را وقف خوشبختی تو کنم.»

- «چرا این حرف را می‌زنی؟ خیال می‌کنی می‌توانم شکی داشته باشم؟ اگر شک داشتم...»

ناگهان و رانسکی ضمن اشاره کردن به دو بانو که به سوی ایشان می‌آمدند، گفت: «کی دارد می‌آید؟ ممکن است ما را بشناسند!» و با شتاب آنا را به پیاده‌رو برد.

آنا با لبان مرتعش گفت: «آه، برای من مهم نیست!» و و رانسکی چنین پنداشت که چشمان زن از زیر توری با حالت غریب و کینه‌توزانه‌ای به او می‌نگرد. «گفتم که مطلب این نیست - شک ندارم، ببین برایم چه نوشته. بخوانش.» و باز ساکت شد.

بار دیگر، درست مثل اولین لحظه‌ای که خبر بریدن این زن را از شوهرش شنید، و رانسکی با خواندن نامه، ناخودآگاه از حساسیت طبیعی ناشی از رابطه خویش با شوهر زخم خورده، به خشم آمد. همچنان که نامه را در دست داشت، بی‌اراده نبردی را که به احتمال زیاد امروز و فردا در پیش داشت، مجسم می‌کرد و دوئلی که طی آن صورتش با آن حالت سرد و مغروری که در چنین ساعتی به خود می‌گرفت، پس از شلیک کردن تیر خود به هوا، در انتظار گلوله شوهر زخم خورده، در نظرش جان می‌گرفت. در این دم آن چه سرپوگفستی به او گفته بود، در افکاری که خود صبح آن روز در سر داشت - یعنی مقید نکردن خویش - در ذهنش

جرقه زد. ولی می دانست که نمی تواند این فکر را با آنا در میان گذارد. پس از خواندن نامه، چشم برداشت. اما در این چشم ها تصمیمی خوانده نمی شد. آنا دریافت که ورنسکی قبلاً در این باره فکر کرده است. می دانست به رغم آن چه امکان داشت به او بگوید، همه افکارش را بازگو خواهد کرد و می دانست که آخرین امیدش برآورده نخواهد شد. و این چیزی نبود که گمان برده بود.

با صدایی لرزان به ورنسکی گفت: «می بینی چه جور مردی است...» ورنسکی کلام او را قطع کرد: «معذرت می خواهم، ولی من از این بابت خوشحالم.» و در حالی که چشمانش به التماس از او می خواست که فرصت توضیح دهد، افزود: «محض رضای خدا، بگذار تمام کنم! خوشحالم، برای این که اوضاع نمی تواند، احتمالاً آن طور که او خیال می کند، باقی بماند.»

آنا که جلوی ریزش اشک خود را می گرفت و به وضوح در گفته های او نتیجه ای نمی دید، زیر لب گفت: «چرا نمی تواند باقی بماند؟» حس می کرد که سرنوشتش مهر پایان خورده است.

منظور ورنسکی آن بود که بعد از دوئل - که آن را امری حتمی می دانست - اوضاع نمی تواند به روال گذشته باشد، اما آن چه گفت چنین بود: «نمی تواند ادامه داشته باشد. امیدوارم که دیگر از او دست بکشی. امیدوارم» - گیج و سرگشته بود. «که اجازه بدهی من نقشه زندگی مان را بکشم. فردا...»

آنا نگذاشت به حرفش ادامه دهد.

فریاد کشید: «پسرم چه می شود؟ ببین چه نوشته! من مجبورم از او جدا بشوم، اما نمی توانم و جدا نخواهم شد.»

- «آخر، تو را به خدا، کدام بهتر است؟ از پسر دست بکشی یا با

همین وضع حقارت آور بسازی؟»

- «حقارت آور برای کی؟»

- «برای همه، و بیشتر از همه برای تو.»

زن با صدای لرزان گفت: «گفتی حقارت آور... این حرف را زن. این جور حرف ها برای من بی معنی است.» دیگر نمی خواست چیزی غیر حقیقی به او بگوید. برای او جز عشق چیزی نمانده بود، و می خواست که این مرد او را دوست بدارد. «سعی کن بفهمی از روزی که به تو دل بستم همه چیز، همه چیز برای من عوض شده است. برای من یک چیز، فقط یک چیز باقی مانده: عشق تو. اگر این عشق را داشته باشم، به قدری احساس سربلندی و نیرو می کنم که هیچ چیز برایم حقارت آور نخواهد بود. من به وضع خودم افتخار می کنم، چون... افتخار می کنم... افتخار...» نمی توانست بگوید به چه افتخار می کند. اشک شرم و نومییدی او را خفه می کرد. ساکت شد و نالید.

ورنسکی نیز احساس می کرد چیزی راه گلویش را می بندد و برای نخستین بار در عمرش خود را در آستانه گریستن حس می کرد. دقیقاً نمی دانست چه چیزی او را این چنین به لرزه درآورده است. برای آنا ستأسف بود و حس می کرد که نمی تواند به او کمک کند و می دانست گناه بدبختی های این زن برگردن وی - ورنسکی - است و خطا از جانب او بوده است.

مأیوسانه پرسید: «واقعاً طلاق امکان ندارد؟» زن بدون پاسخ گفتن سر تکان داد.

- «نمی توانی پسر را با خودت ببری و از شوهرت جدا شوی؟»

آنا به خشکی جواب داد: «چرا، ولی همه چیز به او بستگی دارد. حالا باید بروم پیش او.»

- «روز سه‌شنبه من در پترزبورگ خواهم بود و همه مسائل قابل حل شدن است.»

- «بله، ولی بهتر است دیگر درباره‌اش صحبت نکنیم.»

کالسکه آنا که دستور داده بود به دروازه کوچک باغ وره‌ده برگردد، به آن جا آمد. آنا با ورا نسکی خداحافظی کرد و عازم خانه شد.

۲۳

روز دوشنبه کمیسیون دوم ژوئن جلسه عادی داشت. کاره‌نین به تالار وارد شد، با اعضا و رئیس جلسه سلام و تعارف کرد و در جای خود نشست و دستش را روی اوراقی که جلوی او گذاشته بودند، قرار داد. در میان این اوراق مراجع و مآخذ لازم و پیش‌نویس نطقی که قصد ایرادش را داشت، دیده می‌شد. اما به راستی به این اسناد نیاز نداشت. همه نکات را به یاد می‌آورد و لازم نمی‌دید که مطالب گفتار خود را در ذهن مرور کند. می‌دانست که هرگاه زمان رویارویی با مخالفان فرا رسد که بیهوده سعی دارند خود را بی‌اعتنا نشان دهند، سخنان او خودبه‌خود بهتر از آن چه قبلاً آماده شده باشد بر زبانش جاری خواهد شد. حس می‌کرد نطقش چنان اهمیتی دارد که هر کلمه‌اش حساس و مؤثر خواهد بود. در عین حال، همچنان که به گزارش عادی جلسه گوش می‌داد، قیافه‌ای فوق‌العاده معصوم و صلح‌جویانه به خود گرفته بود. هیچ یک از کسانی که به دست‌های سفید او با رگ‌های برجسته و انگشتان بلندش که چنان به نرمی لبه کاغذ سفیدی را جلوی رویش لمس می‌کرد، و به سر او که با خستگی به یک طرف متمایل شده بود نگاه می‌کردند، گمان نمی‌بردند که تا چند دقیقه دیگر از دهانش سیلی از کلمات بیرون خواهد ریخت و چنان غوغای وحشتناکی به پا خواهد شد که اعضا را وادار به فریاد کشیدن بر

سر یکدیگر و رئیس را ناچار به مداخله برای برقراری نظم خواهد کرد. وقتی که گزارش تمام شد، کاره‌نین با همان صدای آرام و نازکش اعلام داشت که ملاحظاتی در مورد کمیسیون تجدید سازمان عشایر بومی دارد. تمامی توجهات به سوی او جلب شد. کاره‌نین گلوبی صاف کرد و به عادت همیشگی، به هنگام سخنرانی، به جای آن که به حریف خود نگاه کند، به نخستین کسی که روبه‌رویش نشسته بود، پیرمرد کوتاه قد صلحجویی که هرگز در کمیسیون ابراز عقیده نمی‌کرد، چشم دوخت و شروع به تشریح نظرات خود کرد و هنگامی که به نکته مربوط به قانون اصول و سازمان رسید، حریفش از جا برخاست و به اعتراض پرداخت. استره‌مف نیز که یکی از اعضای کمیسیون بود، از خود دفاع کرد و روی هم رفته جلسه توفانی شد. اما کاره‌نین موفق و پیشنهادش پذیرفته و سه کمیته جدید تعیین شد و فردای آن روز در اجتماع بزرگان پترزبورگ غیر از بحث راجع به این جلسه، حرفی در میان نبود. پیروزی کاره‌نین حتی از آن چه خود پیش‌بینی کرده بود، بزرگ‌تر بود.

روز بعد، یعنی سه‌شنبه، کاره‌نین چون از خواب بیدار شد، با خوشنودی پیروزی روز قبل را به خاطر آورد و هنگامی که رئیس دفتر وزارت چابلوسانه از خبرهایی که راجع به کمیسیون به او داده بودند سخن گفت، هر چند کاره‌نین می‌کوشید بی‌اعتنا جلوه کند، نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد.

کاره‌نین که با رئیس دفتر مشغول گفتگو بود، به کلی فراموش کرده بود که آن روز سه‌شنبه است، یعنی روزی که برای بازگشت آنا تعیین کرده بود و هنگامی که پیشخدمت ورود همسرش را به او اطلاع داد، متعجب شد. آنا صبح زود به پترزبورگ رسید. بنا به تلگرافی که زده بود، کالسکه را به استقبالش فرستاده بودند. بنابراین، کاره‌نین می‌بایست از ورودش باخبر

بدین گونه سکوت مدتی ادامه داشت.

کاره‌نین پرسید: «سریوژا کاملاً سالم است؟» و بدون آن که منتظر پاسخ باشد، اضافه کرد: «امروز ناهار به خانه نمی آیم و باید زود بروم.»

آنا گفت: «من به فکر رفتن به مسکو بودم.»

«نه، این زیاد صحیح نیست، کار صحیحی کردی که آمدی.» و باز ساکت شد.

آنا که ناتوانی او را در سخن گفتن می دید، خود به حرف آمد. به او نگاه می کرد و چشمان خود را در زیر نگاه خیره و سمج او فرو نمی افکند. «آلکسی آلکساندروویچ، من زن خطاکاری هستم، زن بدی هستم، اما همینم که هستم، همان طور که قبلاً گفتم، و آمده ام بگویم که نمی توانم چیزی را عوض کنم»

کاره‌نین با قاطعیتی ناگهانی، و در حالی که با نفرت مستقیم به چهره او نگاه می کرد، گفت: «من راجع به این مطلب از شما سؤال نکردم. خودم همین تصور را داشتم.» پیدا بود که تحت تأثیر خشم کاملاً بر افکار خود مسلط شده است. «ولی دوباره حرف هایی را که همان وقت گفتم و بعد هم برایتان نوشتم، تکرار می کنم.» با صدای نازک و جیغ مانند ادامه داد: «الان هم تکرار می کنم، که مجبور نیستم اطلاع داشته باشم. ندیده می گیرم. همه خانم ها آن قدر خوب نیستند که چنین مطالب خوش آیندی را به شوهرشان بگویند.» روی کلمه خوش آیند تأکید کرد. «تا وقتی که مردم اطلاع نداشته باشند، من هم چشم پوشی می کنم، تا وقتی که بدنام نشده باشم. بنابراین، صرفاً به شما اخطار می کنم که روابط ما باید به همان صورتی که همیشه بوده باقی بماند و فقط در صورتی که شما اجازه بدهید که رسوا بشوید، من ناچار خواهم شد برای حفظ شرافتم اقدام کنم.»

آنا که مأیوسانه به او نگاه می کرد، با صدایی محجوبانه زیر لب گفت:

باشد. اما وقتی که آنا وارد شد، از کاره‌نین خبری نبود. به آنا گفتند که شوهرش هنوز بیرون نرفته و با رئیس دفترش مشغول کار است و او برای کاره‌نین پیغام فرستاد که بازمی گردد. به اتاق خصوصی خود رفت و در انتظار آمدن کاره‌نین به باز کردن اسباب و اثاثیه پرداخت. اما ساعتی گذشت و شوهرش نیامد. به بهانه دادن دستورهایی به اتاق ناهارخوری رفت و عمداً با صدای بلند حرف زد و انتظار داشت شوهرش به آن جا بیاید. صدای او را به هنگام رفتن به اتاق کار همراه رئیس دفتر شنید، اما کاره‌نین نزد آنا نرفت. آنا می دانست که این مرد طبق عادت به زودی به وزارتخانه خود خواهد رفت و می خواست پیش از رفتن او را ببیند، شاید که نقطه نظرهایشان برای یکدیگر مشخص شود.

آنا با عزم جزم از اتاق پذیرایی گذشت و به سراغ او رفت و هنگامی که به اتاق کار وارد شد، کاره‌نین را با لباس رسمی پشت میز نشسته دید که آرنج ها را روی میز گذاشته و خسته وار به جلوی روی خود نگاه می کند و ظاهراً آماده عزیمت است. زن شوهرش را زودتر دید. می دانست که به او فکر می کند.

کاره‌نین با دیدن آنا نیم خیز شد، اما تغییر عقیده داد و نشست و صورتش برافروخت - چیز که آنا قبلاً هرگز ندیده بود. سپس به سرعت برخاست و جلو آمد. به چشمان همسرش نمی نگریست، بلکه بالاتر، به پیشانی و موهایش نگاه می کرد. نزدیک آمد، دستش را گرفت و از او خواست که بنشیند.

گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی.» در کنار او نشست، پیدا بود که میل دارد حرفی بزند. چند بار کوشید سخن بگوید، اما خاموش شد. آنا نیز هر چند برای این گفت و شنود آماده شده بود و خود را حاضر به سرزنش و ملامت او کرده بود، بر وی دل می سوزاند و نمی دانست چه بگوید.

«ولی روابط ما نمی تواند مثل همیشه باشد.»

حالا که یک بار دیگر آن حرکات مهوع را می دید و آن صدای کودکانه شمات آمیز را می شنید، صدایی که برایش نفرت آور بود، دلسوزی قبلی زائل می شد و اکنون چیزی جز بیم و نگرانی برای روشن کردن وضع خود به هر قیمت، حس نمی کرد.

«من نمی توانم زن شما باشم وقتی که...»

کاره نین خنده ای سرد و کینه توزانه کرد.

«طریقه ای که برای زندگی انتخاب کرده اید، گمان می کنم در افکارتان منعکس شده باشد. در دل من هم احترام زیادی هست و هم انزجار فراوان - احترام به گذشته شما و نفرت از حال - تعبیری که از حرف های من کردید، خیلی از منظور دور بود.»

آنا آه کشید و سر به زیر انداخت.

کاره نین که برافروخته می شد، ادامه داد: «اگرچه با استقبالی که از خودتان نشان می دهید، من نمی توانم شما را درک کنم - یعنی خبر دادن صریح به شوهرتان از خیانت و ندیدن هیچ نکته قابل انفعالی در آن.»

«آلکسی آلکساندروویچ! از من چه می خواهید؟»

«من می خواهم که آن مرد را این جا ببینم و شما طوری رفتار کنید که

نه جامعه و نه خدمه نتوانند چیزی علیه... شما پیدا کنند و بگویند... یعنی آن مرد را نبینید. گمان می کنم این تقاضای زیادی نباشد. در عوض از همه استیازات یک همسر محترم برخوردار خواهید شد، بدون این که وظایف چنین زنی را انجام دهید. تمام حرف هایی که به شما می خواستم بگویم، همین بود. دیگر وقت رفتن رسیده، برای ناهار بر نمی گردم.»

برخاست و به سوی در رفت. آنا هم بلند شد. کاره نین خاموش به او تعظیمی کرد و به آنا راه عبور داد.

شبی که لهوین روی خرمن گذراند بی اثر نبود. نحوه اداره املاک نامطبوع شده و جاذبه اش را برای او از دست داده بود. به رغم برداشت عالی، هرگز مانند آن سال با این همه سوء حوادث و این همه سوء تفاهم میان خود و روستاییان مواجه نشده بود و اکنون متشاء این سوء حوادث و خصومت ها کاملاً برایش قابل تصور بود. لذتی که در نفس کار احساس کرده و صمیمیت فراوانی که به دنبال کار با روستاییان به هم رسانیده بود و غبطه اش بر زندگی آنان و آرزویش برای در پیش گرفتن این طرز زندگی که آن شب برای او نه یک رؤیا، بلکه یک قصد و نیت بود، و عملی کردن آن را به تفصیل بررسی کرده بود، همه با هم چنان بینش او را نسبت به کشاورزی دگرگون ساخته بود که نمی توانست منافع پیشین خود را به حساب آورد و ناگزیر بود بر مناسبات ناخوش آیند میان خود و روستاییان که همه چیز را تحت الشعاع قرار می داد، چشم بگشاید. داشتن گاوهای نژاده ای چون پاوا، زمین هایی سراسر هموار و شخم زده، نه کشتزار محصور با چپرهای بافته از ترکه بید، دویست و چهل جریب زمین کود خورده پر قوت، دستگاه های بذرافشان و غیره بسیار عالی بود، به شرطی که می توانست به تنهایی یا با کمک دوستان و دوستانانش از عهده انجام همه کارها برآید. اما حال آشکارا می دید (کتابی که راجع به کشاورزی می نوشت و در آن کارگر کشاورزی عنصر اصلی به شمار می آمد، از این جهت به او کمک بسیار داد) که شیوه کنونی کشاورزی اش نبردی سخت و لجوجانه بین وی و روستاییان است؛ نبردی که در آن یکی از طرفین - یعنی خود او - مدام در تلاش است که همه چیز را بر طبق الگویی که خود آن را بهتر می شمارد شکل دهد، و در طرف دیگر نظم طبیعی امور قرار دارد. می دید که در این نبرد با تمام تقلایی که خود می کند، بدون تلاش و یا

حتی قصد تلاش طرف مقابل، نتیجه نهایی عدم رضایت طرفین است و زحمات آنها و دام‌ها و خاک عالی بیهوده هدر می‌شود. از همه بدتر آن که نه تنها نیروها بر سر این کار تلف می‌شد، بلکه اکنون، که معنی و مفهوم عریان روش خود را به چشم می‌دید، ناگزیر احساس می‌کرد که نتیجه صرف نیرویش سخت بی‌ارزش است. به راستی این مبارزه بر سر چه بود؟ او به خاطر هر ذره‌ای از سهم خود می‌جنگید (و چاره دیگری هم نداشت. کافی بود که تلاش‌های خود را تخفیف دهد تا پولی برای پرداخت سزد کارگران خود نداشته باشد)، در حالی که روستاییان می‌خواستند راحت و کاهلانه و به عبارت دیگر، به شیوه همیشگی خود کار کنند. به سود او بود که هر کارگر حتی المقدور بیشتر و سخت‌تر کار کند و در عین حال به هوش باشد که دستگاه‌های دروگری، خیش‌ها و دستگاه‌های خرمن‌کوب را نشکند و در هر کار دقت کند. آن چه کارگر می‌خواست، این بود که حتی الامکان آسان کار کند، استراحت داشته باشد و به خصوص زحمت مراقبت و فکر کردن نداشته باشد. در تابستان آن سال، له‌وین در هر گام متوجه این نکته می‌شد. عده‌ای را برای درو کردن شبدر می‌فرستاد و سفارش می‌کرد بدترین قسمت‌ها را که شبدر با علف و گیاهان هرزه درهم شده و برای استفاده به عنوان بذر مناسب نبود، بچینند. اما افراد بهترین شبدر بذر را درو می‌کردند و می‌کوشیدند کار خود را با گفتن این که مباشر به آنها دستور داده است توجیه، و او را اطمینان بخشند که به خاطر آسانی درو در آن قطعه زمین چنین کرده‌اند. یکی را برای خرمن کردن می‌فرستاد و خرمن در همان چند ردیف اول درهم می‌ریخت. زیرا دهقانان از نشستن در جایی که تیغه‌ها بالای سرش حرکت می‌کردند، کسل می‌شد. آن گاه به له‌وین می‌گفت: «ارباب، غصه نخورید، زن‌ها حتماً به موقع درستش می‌کنند.» شخم‌ها عملاً بی‌فایده

می‌شد. زیرا هرگز به مغز روستایی خطور نمی‌کرد در انتهای شیار خیش را بالا بیاورد. اسب‌ها را وادار می‌کردند که یکباره دور بزنند، خود را از تاب و توان بیاندازند و زمین را بشکافند. و از له‌وین می‌خواستند غصه‌اش را نخورد. اسب‌ها را یله می‌کردند تا در میان گندم‌ها پراکنده شوند، چون حتی یک تن راضی نمی‌شد شب‌ها ناطور بشود و به رغم منع شدن، شب‌ها نوبت می‌گذاشتند و وانکا، که تمام روز کار کرده بود، به خواب می‌رفت. سپس به گناه خود اعتراف می‌کرد و می‌گفت: «ارباب، هر کاری دلتان خواست با من بکنید.» سه رأس از بهترین گوساله‌هایش به علت پرخوری تلف شدند. حیوان‌ها را در مرتعی که شبدرهای آن را چیده بودند، و آبی برای آشامیدن نبود، رها کرده بودند و هیچ منطقی نمی‌توانست کارگران را متقاعد کند که شبدر باعث مرگ گوساله‌ها شده است و برای این که او را تسلی دهند، می‌گفتند که یکی از همسایه‌هایش ظرف سه روز یکصد و دوازده رأس گاو از دست داده است. چنین وقایعی روی می‌داد، نه از آن رو که کسی بدخواه له‌وین یا مزارع بود، برعکس، می‌دانست که او را دوست دارند و یک «آقای افتاده» (و این بزرگ‌ترین ستایشی بود که از کسی می‌شد) تلقی می‌کنند. این حوادث صرفاً به این دلیل روی می‌داد که روستاییان می‌خواستند با خیال راحت و بدون مسئولیت کار کنند و منافع او برای آنان نه تنها بی‌معنی و غیرقابل تصور، بلکه به شدت مغایر خواسته‌های منصفانه‌شان بود. له‌وین از درازمدتی پیش، از موضع خود در قابل زمین ناخشنود بود. می‌دید که آب به کشتی او نفوذ می‌کند، اما به دنبال رخنه نمی‌گشت و شاید به عمد خود را فریب می‌داد. اما دیگر نمی‌توانست بیش از این خود را بفریزد. کشت زمین، به شیوه او، دیگر نه تنها علاقه‌اش را جلب نمی‌کرد، بلکه نامطبوع شده بود و او دیگر نمی‌توانست به این شیوه دلبسته باشد.

این یکی از حد تحمل او بیرون بود. چه طور یک زن هوشمند، که اندک ظرافتی داشته باشد، خواهرش را در چنین موقع خفت آوری قرار می‌دهد؟ بیش از ده یادداشت نوشت و همه را پاره کرد. احتمالاً زین را بدون جواب می‌فرستاد. رفتنش محال است، زیرا نمی‌تواند برود. نوشتن این که امری مانع اوست، یا می‌خواهد به جایی برود، از آن هم بدتر است. با این که می‌دانست کار زشتی می‌کند، زین را بدون نوشتن پاسخ فرستاد. و روز بعد، همه کارهای ملک را که اکنون نامطلوب بود، به مباشر سپرد و برای دیدن دوستش سویازسکی Sviazhsky که اخیراً نامه‌ای به او نوشته و خواسته بود به قول دور و دراز خود مبنی بر دیدار او وفا کند، عازم ناحیه دورافتاده‌ای شد که مردابی پر از نوک‌دراز داشت. مرداب‌های ناحیه سورفسکی Surovsky از مدت‌ها پیش له‌وین را وسوسه می‌کرد. اما مدام به خاطر کار ملک، دیدار خود را معوق می‌گذاشت. لیکن، اکنون خوشحال بود که از گرفتاری شچرباتسکی‌ها، و از این بهتر، کار کشاورزی فارغ می‌شود، به خصوص که به شکار می‌رود، کاری که همیشه بهترین وسیله خلاصی از گرفتاری‌های او بود.

۲۵

در ناحیه سورفسکی خط آهن و یا اسب چاپار وجود نداشت. بنابراین، له‌وین با سال‌های خود و تارانتاس Tarantas، یعنی کالسکه بزرگ چهارچرخه‌ای که سقف چرمی داشت، حرکت کرد.

در نیمه راه در خانه روستایی مرفهی توقف کرد تا به اسبان خود علیق دهد. پیرمرد طاس تندرست که ریش پهن و قرمزش در اطراف گونه‌ها رو به خاکستری شدن داشت، دروازه را گشود و خود را به تیر دروازه چسباند تا اسب‌ها رد شوند و پس از آن که سورچی را در حیاط تازه‌ساز

علاوه بر این، حضور کیتی شچرباتسکی که آرزوی دیدنش را داشت و در توانش نبود، در فاصله بیست میلی، بر دل مشغولی او می‌افزود. دالی از او خواسته بود به آن جا برود و یک بار دیگر از خواهرش خواستگاری کند، و تلویحاً فهمانده بود که این بار قبول خواهد شد. له‌وین خود می‌دانست که هرگز عشق او به کیتی زائل نشده است، اما چون می‌دانست کیتی آن جاست، قادر نبود به دیدن دالی برود. این امر که از کیتی خواستگاری کرده و جواب رد شنیده بود، سدی عبورناپذیر میان این دو برپا کرده بود. با خود می‌گفت: «نمی‌توانم از او بخواهم زن من بشود، صرفاً به این دلیل که نمی‌تواند با مرد دلخواهش ازدواج کند.» این فکر له‌وین را نسبت به کیتی سرد و دشمن‌خو می‌کرد. «نمی‌توانم بدون احساس ملامت با او حرف بزنم؛ بدون شماتت نمی‌توانم نگاهش کنم و او هم بیشتر از من بدش خواهد آمد - و حق دارد. از این گذشته، چه طور می‌توانم بعد از حرف‌های داریا آلکساندرونا به دیدنشان بروم؟ مگر می‌توانم به روی خود نیاورم که چه حرف‌هایی به من گفت؟ با نهایت جوانمردی بروم و او را ببخشم و دلم به حالش بسوزد؟ جلوی او بایستم و نقش کسی را بازی کنم که او را می‌بخشد و می‌خواهد عشقش را نثار کند؟... چه چیزی داریا آلکساندرونا را وادار کرد آن حرف‌ها را به من بگوید؟ امکان داشت که تصادفاً او را ببینم. آن وقت، همه چیز به طور طبیعی اتفاق می‌افتاد. اما این طوری، اصلاً مطرح نیست، مطرح نیست!» دالی یادداشتی برای او فرستاد و یک زین زنانه^۱ برای استفاده کیتی قرض خواست. دالی نوشته بود: «شنیده‌ام یک زین زنانه دارید. امیدوارم خودتان آن را بیاورید.»

۱. زین زنانه Side-Saddle، رینی است که یک ری بر پشت اسب گذاشته می‌شود و هر دو پای سوار در یک طرف قرار می‌گیرد. م

نظیف و پاکیزه در جایی منزل داد، لهوین را به داخل دعوت کرد. زن جوان پاکیزه پوشی که پاهای بی جورابش در گالش بود، کف اتاق تازه ساز بیرونی را می روفت. زن از سگی که به دنبال لهوین می دوید، ترسید و جیغ کشید. ولی وقتی که به او گفتند این سگ به او آزاری نخواهد رساند، یکباره به خنده افتاد و با دست برهنه اش اتاق ناهارخوری را به لهوین نشان داد و دوباره خم شد و صورت زیبایش را پنهان کرد و کارش را از سر گرفت و گفت: «میل دارید سماور آتش کنم؟»
- «بله، لطفاً!»

اتاق ناهارخوری وسیع بود و یک بخاری هلندی و دیواره ای داشت که فضا را دو قسمت می کرد. زیر تاقچه ای که در گوشه ای بود و روی آن چند شمایل گذاشته بودند، میزی با طرح های نقاشی شده، یک نیمت و دو صندلی قرار داشت. کنار در، گنجه ای پر از ظروف کار گذاشته بودند. کرکره ها افتاده بود و مگس وجود نداشت و اتاق به قدری پاکیزه بود که لهوین بیم داشت سگش لاسکا که دنبال کالسه دویده و از چاله های آب عبور کرده بود، کف اتاق را گلی کند و به حیوان دستور داد دم در، گوشه اتاق بخوابد. لهوین بعد از تماشای اتاق به حیاط خلوت رفت. زن خوش سیمای گالش به پا، از جلوی او دوان دوان به سر چاه رفت تا آب بکشد. پیرمرد با شوخ طبعی به دنبال او فریاد زد: «دخترم، جان گرفته ای!» و سوی لهوین رفت و شروع به پرحرفی کرد: «خوب، ارباب، پیش نیکلای ایوانویچ سویاژسکی می روید؟ او هم در خانه ما منزل می کند.» آرنج هایش را روی نرده پلکان گذاشته بود. در نیمه های وراجی پیرمرد راجع به دوستی اش با سویاژسکی، دروازه دوباره به صدا درآمد و چند کارگر کشاورزی با گاوآهن ها و چنگک های خود وارد حیاط شدند. اسب های بسته به گاوآهن ها و خیش ها کوتاه و تنومند بودند. پیدا بود که

این افراد اهل همین خانه اند: دو مرد جوان پیراهن نقش دار و کلاه داشتند، بقیه، یک پیرمرد و یک نوجوان با پیراهن های بافته و دوخته در خانه، کارگر بودند. صاحب سالخورده خانه از پلکان دور شد و به سراغ اسب ها رفت و مشغول باز کردن آنها شد.

لهوین پرسید: «برای چه چیزی شخم زده اند؟»
- «سیب زمینی در می آوردند. ما کمی زمین هم اجاره کرده ایم. فدوت Fedot! اسب اخته را بیرون ببر، برش به آبشخور! می توانیم آن یکی را به گاوآهن ببندیم...»

جوان بلندبالایی که سلامت از قیافه اش هویدا بود، سؤال کرد: «بین، پدر، آن خیش هایی که سفارش کرده بودم، رسید؟»

پیرمرد ضمن جمع کردن تسمه ها و انداختن آنها روی زمین، جواب داد: «آنجاست... توی اتاق بیرونی. می توانید بعد از ناهار سوارشان کنید.» زن جوان خوش سیما بازگشت و در حالی که شانه هایش زیر فشار وزن دو سطل آب خمیده بود، به خانه رفت. چند زن از جایی نمایان شدند، جوان و زیبا، میانه سال، پیر و زشت، برخی بچه دار و عده ای بدون بچه. آب داخل سماور شروع به جزو جز کرده بود. کارگران و اعضای خانواده بعد از تیمار اسب ها برای ناهار خوردن آمدند. لهوین وسایلی از کالسه اش درآورد و پیرمرد را دعوت کرد با او چای بخورد.

پیرمرد که پیدا بود از این دعوت خوشحال شده است، گفت: «خوب، نمی دانم، آخر امروز چای خورده ام. باشد، برای این که تنها نباشید، می خورم.»

هنگام نوشیدن چای، لهوین همه چیز را درباره کشاورزی پیرمرد شنید. ده سال پیش از خانمی که به آنها بدهکار بوده، سیصد جریب اجاره کرده و یک سال پیش این زمین ها را خریده و فوراً هفتصد جریب دیگر از

یک زمین دار همسایه اجاره کرده بود. یک تکه زمین کوچک - کم حاصل ترین قطعه - را اجاره داده بود و با کمک خانواده و دو کارگر مزدور صد جریب زمین آبی را کشت می کرد. پیرمرد شکوه داشت که اوضاع بد است. ولی لهوین می دانست که شکایت او بر سبیل حکایت است و کشت و کار او پر رونق و چنان چه اوضاعش بد بود، زمین جریبی سی و پنج روبل نمی خرید، و به سه پسر برادرزاده اش زن نمی داد و دوبار پسر از آتش سوزی تجدید ساختمان نمی کرد. به رغم شکوه و شکایت پیرمرد، پیدا بود که به دارایی خود، به پسرانش، برادرزاده اش، همسران پسرانش، اسبان، گاوانش، و به خصوص قدرت اداره کردن اینها، به حق، به خود می بالد. لهوین از فحوائ گفته های پیرمرد دانست که او با شیوه های جدید نیز مخالف نیست. مقدار زیادی سیب زمین کاشته بود و سیب زمینی هایش گل کرده و کونه بسته بود و لهوین این نکته را هنگام عبور دریافت، در حالی که سیب زمینی های لهوین تازه شروع به گل دادن کرده بود. پیرمرد سیب زمینی را با خیش جدیدی که از یک همسایه قرض کرده بود می کاشت. بذر گندم می افشاند. نکته کوچکی بر لهوین تأثیر خاص گذاشت: پیرمرد از نخاله جو دوسر برای تغذیه اسبان استفاده می کرد. لهوین اغلب دیده بود که این منبع غذایی گران بها به هدر می رود و کوشیده بود آن را جمع آوری کند، اما هرگز موفق نشده بود. این روستایی توانسته بود چنین کاری بکند.

- «زن های جوان چه کرده اند؟ با زنبه های کوچک آن را به کنار جاده می آورند و گاری می آید و حمل می کند.»

لهوین که پیاله ای چای به دست او می داد، گفت: «ما زمین دارها با کارگروها مان خوب تا نمی کنیم.»

پیرمرد گفت: «ممنونم» و جای را گرفت. اما قند را رد کرد و به جبه قند

کوچک اشاره کرد و گفت: «چه طور می شود مزرعه را با کارگر اجیر اداره کرد؟ اینها آدم را خانه خراب می کنند. مثلاً سویاژسکی را در نظر بگیرید. می دانیم که زمینش چه جور خاکی دارد، سیاه مثل تخم خشخاش. با این وجود، محصول حسابی ندارد. خوب مواظبت نمی شود - همین و بس!»

- «ولی خودت از کارگر اجیر استفاده می کنی، مگر نه؟»

- «بله، ولی ما همه مان کشاورزیم. کارها را خودمان می کنیم. اگر کسی کار نکند، می تواند برود و ما خودمان به کار می رسم.»

زن جوان گالش به پا وارد شد و گفت: «پدر، فینوگن Finogen یک خرده قیر می خواهد.»

پیرمرد برخاست و گفت: «این جور است، ارباب!» و پس از آن که چندین بار بر خود صلیب کشید، از لهوین تشکر کرد و رفت.

هنگامی که لهوین به اتاق پشتی رفت تا سورجی خود را صدا کند، تمامی افراد خانواده را سر ناهار دید. پسر جوان قوی هیکل، با دهان پر از پوره گندم سیاه حرف خنده داری می گفت و همگی می خندیدند و زن گالش پوش همچنان که کاسه اش را از سوپ کلم پر می کرد، شادمانه تر از همه می خندید.

به احتمال قوی صورت مطبوع زن جوان گالش به پا سهم زیادی در تأثیر مطلوب این خانواده مرفه روستایی بر لهوین داشت و این تأثیر چنان شدید بود که هرگز لهوین نمی توانست از آن رها شود و در تمام راه از خانه روستایی پیر تا مسکن سویاژسکی آن چنان افکارش به گرد این خانه و خانواده دور می زد که گفتمی در این احساس چیزی بود که مستلزم توجه خاص او بود.

سویاژسکی مارشال ناحیه خود بود. پنج سال از له‌وین بزرگ‌تر و چند سال بود که ازدواج کرده بود و خواهر زنش که دختری جوان و مورد علاقه فراوان له‌وین بود، در خانه او زندگی می‌کرد. له‌وین می‌دانست که سویاژسکی و همسرش سخت مایلند این دختر را به عقد ازدواج او درآوردند. به این امر یقین داشت، هر چند حاضر نبود هرگز از آن حرف بزنند. نیز می‌دانست که گرچه خود قصد ازدواج دارد، و هر چند این دختر جذاب از هر لحاظ همسری ممتاز خواهد شد، نمی‌توانست با وی ازدواج کند، حتی اگر عاشق کیتی شچرباتسکی نبود. علم به این امر لذتی را که امیدوار بود در این سفر ببرد، منغص کرد.

له‌وین به محض دریافت نامه سویاژسکی که او را به شکار دعوت می‌کرد، به این نکته اندیشید. مع‌هذا خود را متقاعد کرد که فکر وی درباره قصد و نیت سویاژسکی، تصویری بی‌پایه است و باید به دیدار دوستش برود. علاوه بر این، در ته دل مشتاق آزمودن احساسات خود نسبت به دختر بود. زندگی خانوادگی سویاژسکی فوق‌العاده مطبوع و سویاژسکی شخصاً لایق‌ترین مردی بود که له‌وین در امور محلی می‌شناخت و به او علاقه بسیار داشت.

سویاژسکی از کسانی بود که اعتقادات منطقی ولو غیر بدیعشان در زندگی آنان تأثیر ندارد و این امر همیشه باعث حیرت له‌وین می‌شد. این گونه اشخاص مسیری مشخص و ثابت دارند و کاملاً بالاستقلال به راه خود می‌روند، راهی که با اعتقاداتشان تضاد کامل دارد. سویاژسکی لیبرالی افراطی بود. از اشرافیت نفرت داشت و معتقد بود که اکثر اینان طرفدار ارباب و رعیتی‌اند، اما جیون‌تر از آنند که عقاید خود را علناً ابراز دارند. روسیه را کشوری نابود شده به شیوه ترکیب ترکیه و دولت روسیه

را بدتر از آن می‌دانست که قابل انتقاد باشد. با این همه خود از کارمندان این دولت و مارشال اشراف ناحیه بود و هرگاه سفر می‌کرد، کلاه نوار قرمز علامت‌دار بر سر می‌گذاشت. اعتقاد داشت که زندگی توأم با تمدن فقط در خارجه میسر است و در هر فرصت به خارج می‌رفت. در عین حال با روشی پیچیده و پیشرفته در روسیه کشاورزی می‌کرد و با علاقه شدید هر کاری را که در روسیه انجام می‌گرفت، دنبال می‌کرد و از آن اطلاع داشت. او روستایی روسیه را موجودی در مرحله گذار بین میمون و انسان تلقی می‌کرد. مع‌هذا در جلسات محلی قل از همه با روستاییان دست و به حرف‌های آنان گوش می‌داد. نه به خدا عقیده داشت و نه به شیطان. با این وجود، سخت نگران مسأله بهبود وضع روحانیون و حفظ درآمدهای آنها بود و برای آن که کلیسای دهکده خود را نگه دارد، متحمل زحمات خاص می‌شد.

در مسأله زنان طرفدار افراطی‌هایی بود که منادی آزادی کامل بر زنان، به خصوص حق کار برای آنان، بودند. اما با همسرش چنان می‌زیست که زندگی مشترک پرمهر عاری از فرزندشان ستایش همگان را برمی‌انگیخت و زندگی را برای همسرش چنان مامان داده بود که این زن دست به هیچ کاری نمی‌زد و هیچ کاری نداشت جز آن که با شوهر خود چنان تشریک مساعی کند که حتی‌المقدور به خوش و خرمی روزگار بگذرانند.

چنان که له‌وین از روی سرشت مطلوب‌ترین تفسیرات را برای اعمال و عقاید اشخاص قائل نمی‌شد، شخصیت سویاژسکی تردید یا مشکلی در نظرش ایجاد نمی‌کرد: «یا احمق است یا بی‌همه چیز»، و قضیه به سادگی حل می‌شد. اما نمی‌توانست او را احمق بخواند، زیرا بی‌شک سویاژسکی تیزهوش و علاوه بر این، مردی بسیار فرهیخته و به نحوی استثنایی فروتن بود. موضوعی نبود که با آن آشنایی نداشته باشد،

ولی هرگز معلومات خود را مگر در صورت اجبار آشکار نمی کرد. ضمناً لهوین به هیچ روی نمی توانست او را بسی همه چیز بشمارد. زیرا سویاژسکی به یقین مردی درستکار، خوش قلب، حساس و پیوسته شادمان و با حرارت مشغول کاری بود که اطرافیانش همگی به آن ارج می نهادند و مسلماً مردی بود که هرگز نمی توانست آگاهانه تن به پستی دهد.

لهوین هر چه می کوشید از درک او عاجز می ماند و سویاژسکی و زندگی اش را به مانند معمایی زنده می نگریست. این دو دوستان صمیمی بودند. از این رو، لهوین عادت به غور در روح سویاژسکی و سعی در دست یافتن به ریشه های فلسفه زندگی او داشت. اما پیوسته به عبث. هرگاه که لهوین می کوشید به زیر پوسته ظاهری ضمیر سویاژسکی که با مهر بر همه آشکار بود رخنه کند، پی می برد که سویاژسکی اندکی پریشان می شود: نشانه های خفیف اضطراب در چشمانش نمایان می شد، گفتمی بیم داشت که لهوین ضمیرش را بخواند. پس، با مهربانی و خوش نهادی طفره می رفت.

اکنون لهوین، بعد از رفع اشتباهاتش در خصوص کشاورزی، با لذتی خاص در انتظار مصاحبت سویاژسکی بود. صرف نظر از این امر که دیدن این زوج خوشبخت و مهربان که با خود و دیگران آن همه خوش بودند، و خانه منظم و مرتبشان پیوسته تأثیری خوش آیند بر لهوین می نهاد، آرزویی برنیامده برای راه بردن به رمز این وضوح، مشخص بودن و شهادت در زندگی حس می کرد. به علاوه، لهوین می دانست که در خانه سویاژسکی مسلماً با مالکان مجاور ملاقات خواهد کرد و گفت و شنود و شرکت در این بحث های روستایی درباره غلات، مزد کارگران و غیره برایش بسیار جالب توجه خواهد بود. و گرچه آگاه بود که به طور متعارف چنین

موضوعاتی دون شأن افراد متشخص شمرده می شود، مع هذا در حال حاضر برای وی حائز اهمیت بود. لهوین با خود می گفت: «شاید در دوره ارباب رعیتی موضوع مهم نبود و ممکن است در انگلستان هم اهمیتی نداشته باشد. در هر دوی این موارد، اوضاع کشت و زرع کاملاً تثبیت شده بود و یا هست. اما در مورد ما، حالا که همه چیز وارونه شده و تازه دارد شکل می گیرد، مسئله تنظیم امور در روسیه مسئله مهمی است.»

شکار پرندگان به آن خوبی نبود که لهوین توقع داشت. مرداب خشک بود و هیچ نوک درازی وجود نداشت. سراسر روز راه رفت و فقط سه پرنده با خود آورد. اما به جبران این نقیصه، طبق عادت همیشگی بعد از ورزش و شکار، با خود اشتیاهی عالی، روحیه عالی و هیجان ذهنی همیشگی بعد از تحرک جسمانی را به همراه آورد. در همان هنگام که سرگرم شکار بود و ظاهراً به هیچ چیز نمی اندیشید، بارها به خود آمد و دریافت که به یاد پیرمرد و خانواده اوست و تأثیر آن گویی نه تنها توجه او را جلب می کند، بلکه راه حل برخی از مسائل را نیز ارائه می دهد.

در وقت صرف عصرانه، همان طور که لهوین امیدوار بود، گفتگوی بسیار جالب توجهی در حضور دو مالک که به منظور انجام کاری مربوط به یک قضیه سرپرستی آمده بودند، درگرفت.

لهوین سر میز عصرانه در کنار خانم میزبان نشسته بود و ناچار شد با او و خواهرش که روبه روی لهوین نشسته بود، گفتگو کند. خانم میزبان زنی کوتاه قد، بور و صورت گرد و سراپا تعارف و لبخند بود.

لهوین سعی داشت از طریق او پاسخ معمای بزرگی را که شوهرش در ذهن وی ایجاد کرده بود، پیدا کند. اما آرامش فکری نداشت و دچار ناراحتی ذهنی بود. علت ناراحتی ذهنی اش این بود که خواهر خانم میزبان با پیراهنی - که به گمان لهوین مخصوص جلب توجه او پوشیده بود

- با یقه بسیار بازی که سینه سفیدش را هویدا می کرد، روبه رو نشسته بود. اگرچه سینه دختر سفید بود - شاید هم به علت همین سفیدی - یقه باز مربع او لهوین را از به کار گرفتن تمامی قوای دماغی اش باز می داشت. تصور می کرد، شاید به غلط، که یقه را به خاطر او آن همه باز گرفته اند و حس می کرد که حق ندارد نگاه کنند و خود را در این مورد مقصر می شمرد. به نظرش می رسید کسی را فریب داده است و باید مطلبی را توضیح دهد. اما دادن این توضیح به کلی محال بود. به همین دلیل مدام سرخ می شد و پریشان حال و آشفته بود. ناراحتی او بر خواهر زیبای خانم میزبان هم اثر گذاشت. اما ظاهراً خانم میزبان توجهی به این حال نداشت و کاری کرد که خواهرش را به گفتگو بکشاند. پس، به دنبال موضوعی که به میان آمده بود، گفت: «شما می گوید که شوهر من به چیزی که روسی باشد، علاقه ای احساس نمی کند. برعکس، اگرچه در خارج به او خوش می گذرد، اصلاً به اندازه زمانی که در این جاست، خوشحال نیست. در این جا، خودش را در حالی مناسب احساس می کند. او خیلی چیزها دارد و از موهبت علاقه مند شدن به همه چیز برخوردار است. آه، شما مدرسه ما را ندیده اید، درست است؟»

- «دیده ام... همان خانه کوچکی که پر از پیچک است، مگر نه؟»

خانم میزبان ضمن اشاره به خواهرش گفت: «بله، کارناستیا Nastia است.»

لهوین که می کوشید به جایی غیر از گردن لخت دختر نگاه کند، اما به هر کجا نظر می انداخت احساس می کرد که همان را می بیند، از دختر پرسید: «شما خودتان آن جا تدریس می کنید؟»

- «بله، تدریس می کردم و هنوز هم می کنم. اما الان خانم معلم درجه اولی داریم. ورزش را هم شروع کرده ایم.»

لهوین گفت: «نه، متشکرم، دیگر چای نمی خورم.» و با آن که می دانست رفتارش خارج از نزاکت است، اما چون قادر به ادامه گفتگو نبود، در حالی که سرخ می شد از جا برخاست و افزود: «آن جا بحث خیلی جالبی می شنوم.» و به طرف دیگر میز رفت که سویاژسکی با دو مالک نشسته بود. سویاژسکی که یک بر نشسته و آرنجش را روی میز گذاشته بود و با یک دست فنجانش را می چرخاند، با دست دیگر ریش خود را در چنگ گرفت و به طرف بینی اش بالا برد، چنان که گویی آن را می بوید و سپس آن را رها کرد. چشمان سیاه درخشانش به مرد متخصص روستانشین برافروخته و سیل خاکستری دوخته شده و پیدا بود که از اظهارنظرهای او تفریح می کند. مالک از روستاییان شکایت می کرد. بر لهوین مسلم بود که سویاژسکی برای شکوه های این جناب جوابی دارد که یکباره تمامی استدلال های او را باطل خواهد کرد. اما با وضع و موقعی که دارد، نمی تواند این جواب را بر زبان آورد و به بحث پوچ مالک گوش می دهد.

معلوم بود که این بزرگوار خاکستری سیل از معتقدان پروپا قرص رعیت داری و شیفته کشاورزی است و سراسر عمرش را در روستا گذرانیده است و لهوین دلایل این امر را در لباس او، در نیم تنه کهنه دوخت نخ نمای او که پیدا بود پوشاک همه روزه اش نیست، در چشمان زیرکانه و ابروهای پرپشت، در زبان روسی خوش آهنگ و لحن آمرانه اش که به سبب استفاده درازمدت به صورت عادت درآمده بود، و در حرکات تحکم آمیز دست های بزرگ و قرمز و انگشتی قدیمی ازدواج که در انگشت کوچک دست راستش داشت، مشاهده می کرد.

مالک با خنده‌ای خوش‌آیند که بر چهرهٔ پیرش نشسته بود، چنین می‌گفت: «کاشکی این دل و جرأت را داشتم که دست از همه چیز بردارم... چه قدر زحمت کشیدم و بر باد رفت... به این کار پشت می‌کردم، می‌فروختم و می‌رفتم مثل نیکلای ایوانویچ... تا La Belle Helen (هلن زیبا) را بشنوم.»

نیکلای ایوانویچ سویاژسکی گفت: «اما چون این کار را نمی‌کنید، پس باید امتیازی داشته باشد.»

«فقط یکی، در خانهٔ خودم زندگی می‌کنم که نه می‌خرند و نه اجاره می‌کنند و همیشه هم امید این هست که مردم سر عقل بیایند. اگر چه شاید باور نکنید که در عوض عقل و شعور، تا بخواهید باده‌گسار و خلاف اخلاق وجود دارد. تکه زمین‌هاشان را خورد یا عوض می‌کنند. هیکل یک اسب یا گاو را نمی‌بینید. روستایی از گرسنگی در حال مرگ است، اما بروید و او را به عنوان کارگر اجیر کنید تا نهایت سعی‌اش را برای نابودی داروندارتان به کار برد و شما را به جلوی میز قاضی صلح بکشاند.»

سویاژسکی به خود جرأت داد و گفت: «اما شما هم می‌توانید به قاضی شکایت کنید.»

«من دادخواست بدهم؟ هیچ چیزی در دنیا نمی‌تواند مرا به این کار وادار کند. چون تا عمر دارم تمام نخواهد شد. مثلاً، آن جا در آسیاب، پول‌ها را قبلاً در جیب گذاشتند و فلنگ را بستند. آن وقت قاضی چه کرد؟ خوب، تبرئه‌شان کرد. غیر از دادگاه محلی و کدخدای خودشان هیچ چیز نمی‌تواند آنها را وادار به نظم و ترتیب کند. کدخداست که می‌تواند به همان سبک قشنگ قدیمی از خجالت‌شان درآید. اما اگر چنین کاری بکنی،

چاره‌ای نداری غیر از این که همه چیز را بگذاری و به آن سر دنیا فرار کنی.»

واضح بود که پیرمرد می‌خواهد به سویاژسکی نیش بزند. اما این یکی بدون رنجش آشکارا تفریح می‌کرد.

سویاژسکی لبخندزنان گفت: «خوب، فعلاً، ما املاکمان را بدون این کارها می‌گردانیم، له‌وین و من و همسایه‌مان.» و مالک دیگر را نشان داد. - «آه بله، میهایل پتروویچ Mihail Petrovich می‌گرداند. اما از خودش بپرسید چه طور. آیا شما کار او را عقلایی می‌دانید؟» مالک روی کلمهٔ «عقلایی» سخت تأکید کرد.

میهایل پتروویچ گفت: «الحمدلله روش من خیلی ساده است. مدیریت من براساس آماده کردن پول برای مالیات‌های پاییزه است. دهاتی می‌آید و می‌گوید (در حق ما پدری کنید، کمک کنید!) خوب، دهاتی‌ها از خود ما هستند، همسایه‌اند، و من نسبت به آنها احساس دلسوزی می‌کنم. بنابراین، یک سوم پیشکی می‌دهم، فقط می‌گویم: (بچه‌ها، یادتان باشد که من کمکتان کرده‌ام و شاید هم باید موقع احتیاج - یعنی وقت پاشیدن بذر جو دوسر، یا خرمن کردن و یا برداشت - به من کمک بدهید.) به این ترتیب با هر خانواده‌ای برای کار قرار می‌گذاریم. البته، بین آنها اشخاص بی‌وجدان هم پیدا می‌شوند.»

له‌وین که از دیرباز با این شیوه‌های پدرسالاری آشنا بود، نگاهی با سویاژسکی مبادله کرد و حرف میهایل پتروویچ را برید و خطاب به مالک سبیل خاکستری گفت: «خوب، افکار شما چیست؟ این روزها چه طور ملک را اداره می‌کنید؟»

«عیناً همان کاری که میهایل پتروویچ می‌کند: یا زمین را به ازاء نصف محصول واگذار می‌کنم یا به دهاتی‌ها اجازه می‌دهم. غیر از این کاری

نمی شود کرد - اما درست به همین نحو سعادت و رفاه کلی کشور از بین می رود. زمین که با کار رعیت و اداره صحیح نه برابر محصول می داد، حالا با روش نصف به نصف سه برابر می دهد. آزادی رعایا باعث نابودی روسیه شده اند.»

سویاژسکی که در چشمانش برقی بود، به لهوین نگریست و حتی به طور محسوس علامتی حاکی از تفریح استهزاآمیز نشان داد. اما لهوین گفته های مالک را مضحک نمی پنداشت. بسیاری از آن چه مالک می گفت تا نشان دهد آزادی رعایا روسیه را نابود می کند، در نظرش بحق، تازه و غیرقابل انکار می نمود. این مالک افکار خود را به صراحت بیان می کرد - کاری که مردم، کمتر می کنند - افکاری که برای اشتغال مغزی کاهل بدان روی نیاورده بود، بلکه به واسطه شرایط زندگی شخص او رشد کرده بود؛ اندیشه ای که وی در تنهایی روستایی خود آن روا ورزیده و از هر لحاظ سنجیده بود.

او که علناً می خواست نشان دهد با دانش و سواد بیگانه نیست، چنین گفت: «حقیقت مطلب این است که شما توجه ندارید که هر نوع پیشرفتی فقط با استفاده از قدرت حاصل می شود. اصلاحات پطر، کاترین و آلکساندر را در نظر بگیرید. به تاریخ اروپا توجه کنید. پیشرفت در کشاورزی - مثلاً، سیب زمینی - بیش از هر چیز دیگر باید با زور صورت بگیرد. خیش جویی هم همیشه مورد استفاده نبوده است. شاید این وسیله در اولین روزهای تاریخ روسیه عرضه شده باشد و شک نیست که با توسل به زور شده. در ایام خودمان هم، ما مالکین در دوره رعیت داری روش های پیشرفته مختلفی برای کشت به کار می بردیم: کوره های خشک کن و دستگاه های خرمن کوبی و کودپاشی و همه وسایل امروزی را توانستیم به کار بگیریم، چون قدرت داشتیم. دهاتی ها اول مقاومت

می کردند، ولی بعد تقلید کردند. حالا که رعیت داری ملغی شده و قدرت ما را از دستمان گرفته اند، کشاورزی مان که به سطح بالایی رسیده بود، محکوم به عقب گرد و سقوط به وحشیانه ترین و ابتدایی ترین حالت شده است. قضیه این است.»

سویاژسکی اظهار نظر کرد: «آخر چرا؟ اگر عقلایی باشد، شما می توانید همان روش را به وسیله استخدام کارگر هم به کار گیرید.»

- «بدون قدرت نمی شود. اجازه بدهید پرسم چه طور؟»

لهوین پیش خود اندیشید: «مسأله کارگر - عنصر اصلی در کشاورزی - همین است.»

- «با کارگران مزدبگیر.»

- «کارگر مزدبگیر خوب کار نمی کند، وسایل پیشرفته را هم به کار نمی برد. کارگر روس فقط یک چیز را درک می کند: چه طور مثل خوک بخورد؛ وقتی هم که مست شد، هر چه را به دستش بدهی خراب می کند. آن قدر به استبان آب می دهد که حیوان بترکد؛ محصول خوبتان را ضایع می کند؛ چرخ های ارابه تان را با مشروب معاوضه می کند و میله ای در دستگاه خرمنکوب می تپاند تا از کار بیاندازدش و از هر چیز که با رسم او نخواند، بیزار است. برای همین است که سطح کشاورزی سقوط کرده. زمین زیر کشت نرفته و از علف هرزه پر شده یا به دهاتی ها واگذار شده و سرزمینی که میلیون ها بشکه غله برمی داشت، حالا فقط چند صد هزار بشکه برمی دارد. ثروت کشور کاهش یافته است. اگر همین کار شده بود، اما با توجه به این که...»

و آن گاه شروع به تشریح برنامه خود برای آزادی رعایا کرد که طبق آن از این نقایص جلوگیری می شد.

این موضوع مورد علاقه لهوین نبود. زیرا همین که گفتار مالک به پایان

رسید، او به همان نکته اول برگشت و ضمن گفتگو با سویاژسکی کوشید او را وادار به ابراز عقیده جدی کند.

- «کاملاً صحیح است که سطح کشاورزی در حال نزول است و با مناسباتی که ما با روستاییان داریم، کشاورزی به شیوه عقلایی و کسب سود محال است.»

سویاژسکی کاملاً جدی اعتراض کرد: «موافق نیستم. تا آن جا که من می دانم، ما بلد نیستیم زمین را کشت کنیم و شیوه کشاورزی ما در ایام رعیت داری به هیچ وجه عالی نبود، بلکه خیلی هم نازل بود. ماشین آلات نداریم، انبار درست و حسابی نداریم، نظارت صحیح نداریم، حتی بلد نیستیم حساب ها را نگه داریم. از هر مالکی که می خواهی بپرس - نمی تواند بگوید کدام محصول سودآور است و کدام نیست.»

مالک با تمسخر گفت: «حسابداری ایتالیایی! هر حسابی دلتان می خواهد نگه دارید. ولی وقتی که آنها همه چیز را خراب می کنند، هیچ سودی در کار نخواهد بود.»

- «آخر چرا باید همه چیز را خراب کنند؟ ممکن است یکی از دستگاه های لعنتی خرمن کوب یا پرس های روسی شما را بشکنند. ولی دستگاه پرس بخار مرا نمی شکنند. اسم آن یابوی مهمل روسی چیست؟ همان حیوانی که باید دمش را کشید تا راه برود - زود زهوارش در می رود اما برای خودتان اربابه فلاندري Flemish یا حتی گاری اسبی حسابی تهیه کنید تا حیوان را اذیت نکند. همه چیز همین طور است. ما باید سطح کشاورزی را همه جانبه بالا ببریم.»

- «بله، نیکلای ایوانویچ، به شرطی که کسی از عهده اش برآید. اینها به درد شما می خورد. اما من پسری دارم که به دانشگاه می رود و چند پسر که دیرستانی اند. پس چه طور می توانم این ارباه های اسبی را بخرم؟»

- «بانک ها برای همین چیزها هستند.»

- «صحیح، تا آخر کار به همه چیز چوب حراج بزنند؟ نه، متشکرم.»
لهوین گفت: «من قبول ندارم که ارتقاء سطح کشاورزی از این بیشتر الزام یا ممکن باشد. من خودم را وقف کشت و کار کرده ام، وسایلم را هم دارم. اما هرگز نتوانسته ام کار انجام بدهم. و اما در مورد بانک ها، به نظر من فایده ای از آنها متصور نیست. به هر حال، صرف نظر از پولی که در راه زراعت خرج کرده ام، همیشه ضرر کرده ام: انبار کردن یک ضرر، ماشین آلات یک ضرر.»

مالک سیبل خاکستری که آشکارا با خشنودی می خندید، حرف او را تأیید کرد: «کاملاً صحیح است.»

لهوین دنباله کلامش را گرفت: «تنها من نیستم. همه مالکان همسایه هم که زمین شان را به شیوه عقلایی می کارند، با استثنائات نادر ضرر می دهند. حالا بفرمایید به ما بگویید وضع زمین شما چه طور است؟ جبران مخارج را می کند؟» لهوین با گفتن این کلمات فوراً در چهره سویاژسکی همان حالت زودگذر اضطراب را دید که قبلاً هرگاه کوشیده بود به زیر پوسته ظاهری او رخنه کند، مشاهده کرده بود.

از این گذشته، سؤال لهوین از روی حسن نیت نبود. خانم میزبان به هنگام صرف عصرانه به او گفته بود که در تابستان آن سال یک کارشناس آلمانی را از مسکو آورده و به او پانصد روبل پرداخته بودند تا در خصوص چگونگی اداره املاکشان تحقیق کند و این کارشناس پی برده بود که آنان هر ساله در حدود سه هزار روبل در کار زراعت زیان می کنند. این خانم قم دقیق را به یاد نداشت، اگر چه مرد آلمانی ظاهراً تا آخرین پشیز را حساب کرده بود.

مالک سیبل خاکستری با شنیدن موضوع سودبخشی کشت و کار

سویاژسکی لبخند زد؛ عیان بود که اطلاع دارد همسایه و مارشال او احتمالاً چه نوع سودی به دست می آورد.

سویاژسکی پاسخ داد: «شاید جبران نکند و این هم نشان می دهد که یا من کشاورزی بدی هستم یا برای افزایش ارزش استیجاری ملکم سرمایه گذاری می کنم.»

لهوین با وحشت گفت: «آه، ارزش استیجاری! در اروپا که زمین با کاری که در آن شده بهبود پیدا کرده، شاید چنین چیزی وجود داشته باشد؛ اما در این مملکت، زمین با کاری که در آن می شود، به عبارت دیگر به علت کشیدن رمقش، خراب می شود.»

- «یعنی ارزش استیجاری ندارد؟ این که قانون طبیعی است.»

- «پس، ما خارج از قانونیم، ارزش استیجاری برایمان مفهومی ندارد، بلکه فقط گیج مان می کند. نه، بگو ببینم قانون ارزش استیجاری چه طور می تواند...»

سویاژسکی پرسید: «تقلات^۱ میل دارید؟ و به همسرش رو کرد و گفت: «ماشا Masha، کمی تقلات یا تمشک به ما بده. عجیب است که تمشک تا این وقت سال دوام آورده.»

آن گاه سویاژسکی با روحیه بسیار عالی از جا برخاست و رفت. ظاهراً تصور می کرد که این بحث در همان نقطه خاتمه یافته است، در حالی که به نظر لهوین تازه شروع می شد.

لهوین که هم صحبتش را از دست داده بود، به گفتگو با مالک سیل خاکستری ادامه داد و می کوشید ثابت کند که تمامی گرفتاری ها ناشی از

۱. در اصل Junket آمده است به معانی بسیار. از جمله نوعی ماست شیرین. نوعی پنیر چرب و... تقلات. ما معنی اخیر را متناسب تر و با ذهن خواننده ایرانی آشنا تر داریم. مترجم.

این امر است که نمی توانیم خصوصیات و عادات کارگران مان را درک کنیم. اما این مالک، مثل همه کسانی که بالاستقلال و در انزوای فکر می کنند، به زحمت می توانست عقیده دیگری را هضم کند و بر عقاید خود تعصب داشت و بر این نظر پا می فشرد که روستایی روس رذل است و رذالت را دوست دارد و برای بیرون کشیدنش از این رذالت، اقتدار لازم است و لاغیر. «باید شلاق زد، ولی ما به قدری آزادی خواه شده ایم که دفعه‌تاً واحده چوب و ترکه سنتی را با وکلای مدافع و زندان های نمونه عوض کرده ایم و دهاتی های بی سروپای حقه باز در این زندان ها سوپ گرم و چرب می خورند و فضای وسیعی در اختیارشان گذاشته می شود.»

لهوین ضمن کوشش برای بازگشت به مسأله، پرسید: «به چه دلیل چنین فکری می کنید؟ آیا محال است با کارگران روابطی پیدا کرد که باعث بالا رفتن بازده کار شود؟»

مالک جواب داد: «با دهاتی جماعت روسیه بدون شلاق نمی شود کار کرد. ما هم که زورمان به آنها نمی رسد.»

سویاژسکی گفت: «چه نوع شرایط تازه ای می توان کشف کرد؟» او بعد از خوردن تقلات و روشن کردن سیگار، دوباره در این گفت و شنود شرکت می کرد. «همه روابط ممکن در کار مطالعه و تعریف شده اند. عهد توحش و جامعه اشتراکی اولیه که در هر کدام تضمینی برای عموم وجود داشت، کلاً از بین رفته است. نظام ارباب و رعیتی ملغی شده و غیر از کار آزاد چیزی باقی نمانده - و اشکال این نوع کار هم تثبیت شده و حاضر و آماده است و ما باید آن را قبول کنیم. کارگر کشاورزی، کارگر روزمزد، کتاورز شما نمی توانید از زیر بار این واقعیت شانه خالی کنید.»

- «ولی اروپا از این نظام راضی نیست.»

- «نه، نیست و دنبال روش های تازه است و به احتمال بسیار قوی پیدا

را در عادت نامطلوب دریدن پرده‌های بیرونی خانه ذهن خود ناکام می‌گذاشت، به بدرقه میهمانان رفت.

۲۸

له‌وین آن روز غروب از حضور خانم‌ها سخت معذب بود و از این فکر که احساس ناخشنودی‌اش از شیوه اداره زمین موردی استثنایی نیست، بلکه وضع کلی امور در روسیه همین است و ترتیبی که کارگران را وادار سازد همان طور کار کنند که برای دهقانی که در راه دیده بود، کار می‌کنند، یک رؤیای کاذبه نیست، بلکه مسأله‌ای است که برای دهقانی که در راه دیده بود کار می‌کنند، برآشفته بود. به نظرش مسأله قابل حل بود و می‌بایست در این راه تلاش شود.

له‌وین بعد از گفتن شب‌به‌خیر به خانم‌ها و قول ماندن آن شب به منظور اسب‌سواری و دیدن یک زمین لغزه تماشایی در جنگل و پیش از رفتن به بستر، به اتاق کار میزبان رفت تا کتاب‌هایی را که سویاژسکی درباره مسأله کار توصیه کرده بود، امانت بگیرد. دفتر کار سویاژسکی اتاقی بزرگ و پر از قفسه‌های کتاب و دو میز بود. یکی میز تحریری عریض و طویل در وسط اتاق، و دیگری میزی گرد که روی آن مقداری روزنامه و نشریات دوره‌ای به زبان‌های مختلف قرار داشت که به دور چراغ وسط میز، مانند اشعه ستاره‌ای ریخته بود.

سویاژسکی کتاب‌ها را برداشت و روی یک صندلی گهواره‌ای نشست و از له‌وین که در کنار میز تحریر ایستاده بود و نشریات دوره‌ای را زیرورو می‌کرد، پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟» سپس راجع به مجله‌ای که له‌وین در دست گرفته بود، اظهار نظر کرد: «آه، بله، آن جا مقاله خیلی جالبی هست.» و با شوق و هیجان گفت: «مثل این که عاملی اصلی تجزیه لهستان

خواهد کرد.»

له‌وین گفت: «منظور من، درست همین بود. چرا ما خودمان دنبال این روش‌ها نگردیم؟»

- «برای این که خیلی شبیه اختراع دوباره خط آهن است. خط آهن اختراع شده و هست.»

له‌وین گفت: «اما اگر به درد ما نخورد؟ اگر احمقانه باشد، چه طور؟» و باز آن حالت اضطراب را در قیافه سویاژسکی دید.

- «آه، بله، از خوشحالی کلاه‌مان را به هوا خواهیم انداخت. ما رازی را پیدا کرده‌ایم که اروپا به دنبالش می‌گشت. من تمام اینها را می‌دانم، ولی، معذرت می‌خواهم، آیا شما از همه کارهایی که در اروپا در مورد مسأله سازمان کار انجام گرفته، اطلاع دارید؟»

- «نه، خیلی کم.»

- «این مسأله در حال حاضر بهترین مغزها را در اروپا مشغول کرده است. جنبش شولتز دلیش Shulze-Delitsch به وجود آمده... بعدش آن همه انبوه نوشته‌ها راجع به مسأله کار، با گرایش بسیار لیبرال لاسال Lassalle... تجربه مولهاوزن Mulhausen شاید بدانی که این امر دیگر یک واقعیت است.»

- «تصوراتی درباره‌اش دارم، اما خیلی مبهم.»

- «آه، تجاهل العارف می‌کنی. مطمئنم تو هم به اندازه من اطلاع داری.

بدیهی است، من استاد جامعه‌شناسی نیستم، اما به این موضوع علاقه دارم، و حقیقتاً اگر تو هم به آن علاقه‌مندی، ارزش مطالعه دارد.»

- «ولی آخر به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند؟»

- «معذرت می‌خواهم...»

دو مالک مجاور برخاسته بودند و سویاژسکی که یک بار دیگر له‌وین

فردریک Frederick نبوده. ظاهراً...»

آن گاه با وضوح و روشنی خاص، کشف‌های تازه و بسیار مهم در این مورد را برشمرد. له‌وین اگر چه در حال حاضر بیشتر مفتون اندیشه‌های مربوط به مسأله زمین بود، همچنان که به گفته سویازسکی گوش می‌داد، از خود می‌پرسید: «در باطن او چیست؟ و چرا، چرا به موضوع تجزیه لهستان علاقه دارد؟» و چون حرف سویازسکی به پایان رسید، له‌وین ناگزیر پرسید: «خوب، منظور؟» اما سؤالش بی‌جواب ماند. از نظر سویازسکی همین که ظاهراً فلان و بهمان باشد، جالب‌توجه بود. ولی توضیحی نمی‌داد و لازم نمی‌دید تشریح کند که چرا موضوع جالب‌توجه است.

له‌وین، آه‌کشان، گفت: «بله، من به آن همسایه پیر تندمزاج تو خیلی علاقه‌مند شدم. مرد زیرکی است و خیلی از حرف‌هایش درست بود.» سویازسکی گفت: «آه، گم‌شو ببینم! او مثل بقیه طرفدار سرسخت رعیت‌داری است.»

- «خود تو مارشال، طرفدار چه کسانی هستی؟»

سویازسکی با خنده جواب داد: «بله، اما آنها را در جهت دیگری هدایت می‌کنم.»

- «به تو می‌گویم چه چیزی بیشتر از همه علاقه‌ام را جلب می‌کند؛ او راست می‌گوید که شیوه ما یعنی زراعت عقلایی - جواب مسأله نیست و فقط نظام پول - وام، جواب قضیه است، مثل همان آدم ساکت و بی‌حرف، یا در غیر این صورت ابتدایی‌ترین روش‌ها... تقصیر کی است؟»

- «معلوم است، تقصیر خود ما. به علاوه، این حرف که مسأله جواب ندارد، درست نیست. جوابش با واسیل چیکف Vasitchikov است.

- «یک آسیاب...»

- «من نمی‌دانم تواز چه چیزی متعجبی. مردم در سطحی چنان نازل از توسعه مادی و معنوی هستند که طبیعتاً با هر چیزی که در نظرشان غریب باشد، مخالفت می‌کنند. در اروپا یک نظام عقلایی کار می‌کند، چون مردم باسوادند. پس ما باید مردم را باسواد کنیم، والسلام.»

- «چه طور می‌توانیم باسوادشان کنیم؟»

- «برای باسواد کردن مردم سه چیز لازم است: مدرسه، مدرسه، مدرسه!»

- «ولی خودت گفتی که این مردم در سطح خیلی پایین مادی هستند. مدرسه این مسأله را چه طور حل می‌کند؟»

- «می‌دانی، تو قصه دواایی را که برای آن مریض تجویز شده بود، به یاد می‌آوری: (تو باید مسهل بخوری.) (خوردم و بدتر شدم.) (زالو بیانداز.) (انداختم و بدتر شدم.) (پس، چاره‌ای نداری غیر از این که اشهدت را بخوانی.) (خواندم و بدتر شدم.) قضیه من و تو درست همین است. از اقتصاد سیاسی حرف می‌زنم، می‌گویی وضع را بدتر می‌کند. از سوسیالیسم صحبت می‌کنم، می‌گویی دیگر بدتر. آموزش؟ بدتر و بدتر.»

- «آخر مدرسه چه کمکی می‌کند؟»

- «به مردم نیازهای تازه می‌دهد.»

له‌وین با تمسخر ایراد گرفت: «من که هیچ سر در نمی‌آورم، مدرسه از چه راهی می‌تواند به مردم برای بهبود وضع مادی‌شان کمک کند؟ می‌گویی مدرسه و سواد به آنها نیازهای تازه می‌دهد. این که بدتر است. چون نخواهند توانست این نیازها را برآورده کنند و چه طور دانستن جمع و منها وضع مادی را بهتر می‌کند؟ من که هیچ نمی‌فهمم. شبی یک زن روستایی را دیدم که بچه در بغل داشت، از او پرسیدم کجا می‌رود. جواب داد که پیش «ننه دغانویس»، چون بچه حصبه دارد و می‌خواهد او را برای

معالجه پیش آن زن ببرد. پرسیدم که نه دعانویس برای حصبه چه دوايي دارد؟ «بچه را روی لانه مرغ‌ها می‌گذارد و ورد می‌خواند...»

سویازسکی با لبخندی شادمانه گفت: «دقیقاً، جوابت همین جاست! برای این که یادشان بدهی که نمی‌توانند حصبه بچه را با گذاشتن روی لانه مرغ معالجه کنند، باید...»

له‌وین باعجله حرف او را قطع کرد: «آه، نه، اصلاً! منظورم این بود که این جور طبابت به نظر من درست شبیه مدرسه ساختن شما برای مردم است. این مردم فقیر و جاهل اند - این قضیه را با همان اطمینانی می‌دانیم که آن زن دهاتی با شنیدن جیغ‌های بچه‌اش می‌فهمد که بچه مریض است. اما این که مدارس بتوانند بیماران فقر و جهل را مداوا کنند، به همان اندازه غیرقابل تصور است که مرغ‌ها بتوانند حصبه‌ای‌ها را درمان کنند. اول باید علت فقر را علاج کرد.»

- «خوب، پس، به هر حال، تو با اسپنسر Spencer، که آن قدر از او بیزاری، هم عقیده‌ای. او هم می‌گوید که آموزش می‌تواند ناشی از رفاه و آسایش بیشتر، یا به قول او، پاکیزگی بیشتر، باشد، نه از توانایی خواندن و نوشتن...»

- «بنا بر این، خیلی خوشحالم - در واقع متأسفم که با اسپنسر هم عقیده‌ام. ولی خیلی وقت است که این موضوع را می‌دانم. مدرسه به درد نمی‌خورد. چیزی که ما می‌خواهیم، نوعی شرایط اقتصادی است که مردم بتوانند بهتر زندگی کنند و فراغت بیشتر داشته باشند. مدرسه هم به دنبال خواهد آمد.»

- «ولی الان در سراسر اروپا آموزش اجباری است.»

له‌وین پرسید: «پس چه طور خودت در این مورد با اسپنسر هم عقیده‌ای؟»

حالت اضطراب در قیافه سویازسکی جرقه زد و او لبخند زان گفت: «بله، آن طرز معالجه حصبه معرکه است! واقعاً تو به گوش خودت شنیدی؟»

له‌وین می‌دید که کتف رابطه بین زندگی و افکار این مرد از دست او ساخته نیست. پیدا بود که برایش فرقی نمی‌کند که استدلال‌هایش به چه نتیجه‌ای منتج شود. صرفاً روند استدلال برایش جاذبه داشت و دوست نداشت که این روند او را به بن‌بست بکشانند. این تنها چیزی بود که سویازسکی دوست نمی‌داشت و با کشاندن موضوع به مطلبی مطبوع و سرگرم‌کننده از آن پرهیز می‌کرد.

همه تأثرات آن روز که با دیدار پیرمرد روستایی در نیمه راه آغاز شده بود و پایه تأثرات و تصورات دیگر شد، له‌وین را دچار آشفتگی شدید کرد. این سویازسکی نازنین (با انسانی از عقاید برای استفاده‌های اجتماعی و اصولی شخصی، که له‌وین نمی‌توانست به عمق آن پی برد) که با همان عقایدی که قبول نداشت افکار عمومی جمعی را رهبری می‌کرد؛ آن مالک خوش ذوق که کاملاً در نتیجه‌گیری‌هایی که له‌وین در سراسر عمر نگران آنها بود حق داشت، اما در خشم و غیظ خود نسبت به تمامی یک طبقه، آن هم بهترین طبقه در روسیه در اشتباه بود، ناخوشنودی‌اش از کاری که می‌کرد، و امید واهی‌اش برای یافتن راه علاج - به تمامی درهم آمیخته و به صورت آشوبی درونی و پیش‌بینی راه‌حلی نزدیک به یافته شدن درمی‌آمد.

له‌وین، تنها، در اتاق خود، روی تشکی فتری که دست و پایش با هر تکان ناگهان از آن بیرون می‌آمد. درازمدتی به خواب نرفت. هیچ یک از گفته‌های سویازسکی - گرچه سخنان زیرکانه بسیار گفته بود - توجه له‌وین را جلب نکرده، اما نتیجه‌گیری‌های تند و تیز مالک شایان تأمل بود. له‌وین

دریافت که هر کلمه او را به یاد می آورد و در خیال پاسخ های خود را آماده می کند.

«بله، بایستی به او می گفتم: می فرمایید کشاورزی ما موفق نیست چون دهاتی ها از پیشرفت بیزارند، و باید به زور به آنها تحمیل کرد. اگر هیچ نظامی زراعتی بدون این پیشرفت ها کار نکند، حق با شما خواهد بود. اما تنها نظام کارآمد، آن است که کارگر مطابق با عاداتش کار کند، درست مثل روستایی پیری که سر راه این جا زندگی می کند. نارضایی عمومی ما از نظام نشان می دهد که یا ما مقصریم یا کارگران. ما روی راه و روش خودمان - یعنی روش اروپایی - مدت ها سماجت کرده ایم، بدون این که برای بررسی طبیعت کارگر تأمل کنیم. بیایید سعی کنیم کارگر را نه به عنوان نیروی کار انسانی مجرد، بلکه به مثابه روستایی روس با غرائزش تلقی کنیم و نظام کشاورزی خود را بر این اساس بسازیم. بایستی به او می گفتم: مجسم کنید که زمینتان را مثل آن پیرمرد اداره می کنید و روشی کشف کرده اید که کارگراتان را به موفقیت در کار علاقه مند، و طریقه صحیحی را در جهت پیشرفت هایی که مایل به پذیرفتن آنها هستند، پیدا کنید. آن وقت، بدون بی قوت کردن زمین، دو سه برابر قبل محصول برمی دارید. محصول را با المناصفه تقسیم کنید و نصف آن را به کارگر بدهید. سهمی که برایتان می ماند، بزرگ تر است، به کارگر هم بیشتر خواهید رسید. برای این مقصود باید سطح زیر کشت را کم و کارگر را به موفقیت در کار علاقه مند کنیم.»

این فکر لهوین را بیشتر به هیجان آورد. نیمی از شب را بیدار ماند و جزئیات عملی ساختن این اندیشه را بررسی کرد. قبلاً قصد نداشت فردای آن روز بیرون رود. اما اکنون تصمیم گرفته بود صبح زود خانه را ترک کند. به علاوه، خواهر زن سویاژسکی با یقه و سینه باز در وی

احساس شرم و نفرت می انگیخت. از همه مهم تر آن که می خواست بدون تأخیر به خانه رود و در ارائه نقشه جدید خود به روستاییان، پیش از کشت گندم زمستان، فرصت را از دست ندهد، به ترتیبی که بذرافشانی براساس نوین انجام گیرد. بر آن شده بود که سراسر نظام زراعت خود را زیروزیر کند.

۲۹

اجرای نقشه لهوین دشواری های فراوان به بار آورد، اما او با تمامی توش و توان خود تلاش کرد و هر چند به آن چه آرزو می کرد دست نیافت، اما به هر حال آن قدر موفق شد که بدون خودفروبی باور کند که برنامه اش ارزش دنبال کردن دارد. یکی از مشکلات عمده این بود که کشت زمین در حال استفاده کامل و شروع همه کارها از نو امکان نداشت. غروب که به خانه رسید و مباشر را از نقشه های خود آگاه کرد، مباشر با خوشنودی نانهفته با همه گفته های او درباره این که هر چه تا به حال انجام گرفته بیهوده و غیرسازنده بوده است، موافقت کرد. مباشر یادآور شد که از دیرباز همین حرف ها را می زده، ولی هیچ کس به او گوش نمی داده است. اما پیشنهاد لهوین مبنی بر این که وی و روستاییان باید به عنوان سهامدار در مزرعه شرکت جویند، در مباشر حیرتی عمیق برانگیخت به طوری که توانست نظر قطعی بدهد و فوراً شروع به گفتگو از ضرورت لزوم حمل آخرین بافه های چاودار در روز بعد و استخدام کارگر برای شخم بعدی کرد، به طوری که لهوین احساس کرد برای بحث درباره برنامه اش وقت مناسب نیست.

زمانی که از این موضوع با روستاییان سخن می گفت و طبق شرایط جدید به آنان پیشنهاد واگذاری زمین می کرد، باز هم با این دشواری بزرگ

مواجه شد: آن چنان گرفتار کار روزانه بودند که وقت سنجش مزایا و مضار این ابتکار را نداشتند.

روستایی ساده دلی - به نام ایوان گاودار - گویا پیشنهاد لهوین را چنین فهمید که وی و افراد خانواده اش در منافع گاوداری سهم خواهند شد و با این نقشه کاملاً موافقت کرد. اما وقتی که لهوین به منافعی اشاره کرد که در آینده به او تعلق خواهد گرفت، حالت نگرانی و پشیمانی از این که چرا تا آخر سخنان لهوین حوصله به خرج نداده است، بر چهره ایوان پدیدار شد و فوراً به یاد وظیفه ای افتاد که می بایست بی درنگ انجام دهد: یا چنگک برمی داشت تا علیق را در آخور جابه جا کند یا می دوید تا آبشخورها را پر کند و یا پهن جارو می کرد.

مانع دیگر، بدگمانی غلبه ناپذیر روستاییان بود. نمی توانستند باور کنند که ارباب هدف دیگری جز دوشیدن شان داشته باشد. اعتقاد راسخ داشتند که هدف واقعی او (هر چه می خواهد بگوید) همیشه در زیر چیزی که نمی گوید پنهان است؛ همان طور که خودشان ضمن اظهارنامه حرف های فراوان می زدند، اما منظور واقعی شان را نمی گفتند. از این گذشته (لهوین به این نتیجه رسید که آن مالک یکدنده حق داشت) اولین شرط بی چون و چرای که روستاییان روی آن پا می فشردند، این بود که در هر نوع ترتیب تازه نباید آنان را مجبور به اجرای هیچ روش جدید و یا استفاده از هیچ گونه ماشین آلات نوین کشاورزی کرد. قبول داشتند که خیش جدید بهتر شخم می زند و تیغه آن کار را به مراتب سریع تر انجام می دهد، اما برای عدم استفاده از این وسایل هزار دلیل می آوردند. و گرچه لهوین متقاعد شد که ناچار است از سطح زیر کشت بکاهد، از عدم استفاده از وسایل نوین که مزایای آن چنین آشکار بود، تأسف داشت. مع هذا، به رغم تمامی این مشکلات به راه خود ادامه داد و در پاییز،

ترتیبات جدید به مرحله اجرا گذاشته شد؛ به هر حال در نظر او چنین می نمود.

در آغاز لهوین می خواست مزارع را به همان وضع موجود به روستاییان، کارگران و مباشر بر اساس شرایط جدید واگذار کند. اما بسیار زود متوجه شد که این کار محال است و تصمیم به تقسیم زمین ها گرفت. محوطه دام ها، باغ های میوه و جالیزها، مزارع یونجه و زمین های آبی که به چندین بخش تقسیم شده بود، می بایست به قطعات جداگانه تفکیک شود. ایوان ساده دل که چشم به گله داشت و لهوین خیال می کرد که بهتر از دیگران فکر او را درک کرده است، عده ای را به دور خود جمع کرد که عمدتاً از اعضای خانواده خودش بودند و در بخش دامداری سهم شد. مزرعه دورافتاده که از هشت سال پیش در آیش بود، به یاری درودگر هوشمند، فیودور رزونف Fiodor Rezunov، توسط شش خانواده روستایی تصرف شد. و شورائف Shuraev دهقان نیز جالیز نباتات آشپزخانه ای را طبق شرایط نوین تعاون به دست گرفت. بقیه ملک به حال سابق ماند، اما این سه شرکت به هم پیوسته نخستین گام در نظم تازه ای بود که تمامی توجه لهوین را به خود جلب می کرد.

حقیقت این بود که وضع دامداری بهتر از گذشته نشد و ایوان سرسختانه با گرم کردن آغل ها و گرفتن کره از خامه تازه مخالف بود و عقیده داشت که گاوها در هوای سرد به خوراک کمتری نیاز دارند و کره گیری از خامه ترش محصول بیشتری می دهد. ضمناً توقع داشت که مثل سابق مزد بگیرد و به هیچ وجه به این امر توجه نداشت که پول دریافتی اش مزد به مفهوم قبلی نیست، بلکه پیش پرداخت سهم آتی او از سود حاصل است.

این هم حقیقت داشت که گروه فیودور رزونف پیش از بذریاشی، به

خلاف توافق، زمین خود را شخم مضاعف نزدند و بهانه آوردند که وقت کم است. روستاییان عضو همین گروه با آن که پذیرفته بودند طبق شرایط جدید کشت کنند، پیوسته چنان سخن می‌گفتند که گفתי تصرفشان تعاونی نیست، بلکه زمین را به ازاء نصف محصول اجاره کرده‌اند و چند بار شخص رزونف و روستاییان به له‌وین گفتند: «اگر اجاره زمین را می‌گرفتید، هیچ دردسری نداشتید، ما هم بیشتر احساس آزادی می‌کردیم.» به علاوه، همین کشاورزان برای بنای محوطه جدید دامداری و انباری که روی آن توافق شده بود، دائم بهانه می‌تراشیدند و قضیه را تا زمستان طول دادند.

شورائف بی‌میل نبود که جالیز را به قطعات کوچک تفکیک کند و این قطعه‌ها را فرعاً به سایر روستاییان اجاره دهد. این شخص علناً شرایط واگذاری زمین به خود را غلط فهمیده بود و ظاهراً این سوء تفاهم عمدی بود.

این نکته نیز حقیقت داشت که له‌وین به هنگام گفتگو با روستاییان و تشریح مزایای ترتیبات تازه برای آنان، حس می‌کرد که فقط به آهنگ صدای او گوش می‌دهند و عزم جزم دارند که هر چه او می‌گوید، به خود اجازه ندهند که تحت تأثیر قرار گیرند. به خصوص له‌وین حس می‌کرد که وقتی با فهمیده‌ترین آنان، یعنی رزونف حرف می‌زد، در چشم او برقی می‌دید که حاکی از طعنه و تمسخر نسبت به له‌وین و تصمیم قاطع بر این امر بود که هر کس فریب بخورد، او، رزونف، نخورد.

اما به رغم همه این واقعیات، له‌وین امیدوار بود و فکر می‌کرد که با نگه‌داری دقیق حساب و کتاب و پافشاری بر روش خود، احتمالاً خواهد توانست مزایای توافق جدید را برای آنان به اثبات رساند و آن‌گاه این نظام خودبه‌خود به راه خواهد افتاد.

این قضایا، همراه با اداره باقی‌مانده ملک که هنوز در دست خود او بود و کار نوشتن کتاب، در خانه، چنان تمامی اوقات له‌وین را در تابستان پر کرده بود که به ندرت به شکار پرنده می‌رفت. در پایان ماه اوت، یکی از خدمتکاران خانواده ابلانسکی که زین زنانه را بازگردانده بود، به له‌وین اطلاع داد که این خانواده به مسکو بازگشته‌اند. حس می‌کرد که با ندادن پاسخ نامه دالی - له‌وین هر گاه این بی‌نزاکتی خود را به یاد می‌آورد، رنگ‌به‌رنگ می‌شد - همه پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده است و دیگر هرگز نخواهد توانست به دیدن آنان رود. همین بی‌نزاکتی را در حق سویاژسکی نیز مرتکب شده و بدون خداحافظی خانواده او را ترک گفته بود. اما قصد نداشت که هرگز بار دیگر به آن جا برود. بنابراین، برایش علی‌السویه بود. ترتیبات جدید در مزرعه چنان او را به خود جذب کرده بود که گویی هیچ‌گاه در زندگی اش چیز دیگری وجود نداشته است. کتاب‌هایی را که از سویاژسکی به امانت گرفته بود، می‌خواند و کتاب‌های گوناگون دیگری را که لازم داشت، سفارش داده بود. نوشته‌های مربوط به اقتصاد سیاسی و آثار سوسیالیستی را درباره این موضوع می‌خواند و همچنان که انتظار داشت، مطلبی که به ابتکار او ربط داشته باشد در آنها نمی‌یافت. در کتاب‌های اقتصاد سیاسی - مثلاً، آثار میل Mill، که با شوق بسیار و قبل از سایر نوشته‌ها خواند و هر دقیقه امیدوار بود که پاسخ سؤالاتی را پیدا کند که او را دل مشغول کرده بود، تنها قوانین معینی را که از وضع کشاورزی در اروپا استنتاج شده بود یافت، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست درک کند چرا این قوانین که با روسیه انطباق نداشت، می‌بایست کلی و جهانی تلقی شود. کتاب‌های سوسیالیستی نیز چنین بود: با خیال‌پردازی‌های دل‌نشین، اما غیر عملی که در ایام دانشجویی له‌وین او را به شوق می‌آورد، با تلاشی برای بهبود و اصلاح اقتصادی

موجود اروپا، که نظام زمین داری روسیه با آن هیچ وجه مشترکی نداشت. اقتصاد سیاسی به او می‌گفت قوانینی که اروپا بر اساس آن توسعه یافته است و بر ثروت خود می‌افزاید، جهانی و مطلق است. تعلیمات سوسیالیستی به او می‌گفت که توسعه در این مسیر به ناپودی می‌انجامد، ولی هیچ یک از این دو مکتب ذره‌ای روشنی برای او، له‌وین، و تمامی روستاییان و مالکان روسیه به ارمغان نمی‌آورد تا بدانند که با میلیون‌ها دست و میلیون‌ها جریب زمین خود چه می‌کنند که حتی الامکان برای خیر عموم خلاق و سودآور شود.

پس از تأمل و تفکر و مطالعه آگاهانه درباره موضوع، بر آن شد که در پاییز به خارج سفر کند و نظام اروپایی را در محل مورد تحقیق و مذاقه قرار دهد تا دیگر سؤالاتی که مکرر به ذهنش می‌رسید، بی‌جواب نماند. اغلب، همین که شروع به درک اندیشه هم‌صحبت و بیان افکار خود می‌کرد، ناگهان از او می‌پرسیدند: «راجع به کوفمان Kauffman، جونز Jones، دوبوا Dubois و میچلی Micelli چه می‌گویید؟ شما که آثار اینها را خوانده‌اید. باید این کار را بکنید؛ چون این مسأله را کاملاً زیرورو کرده‌اند.»

اما اکنون به روشنی می‌دانست که کوفمان و میچلی چیزی برای آموختن به او در چنته ندارند. می‌دانست چه می‌خواهد. می‌دانست که روسیه خاک و نیروی کار بی‌مانندی دارد و در موارد خاص (مانند مورد روستایی پیر در سر راهش به خانه سویاژسکی) زمین و کارگر می‌توانند به وفور تولید کنند؛ اما در اکثر موارد، که به سبک اروپایی سرمایه‌گذاری هنگفت شده، تولید اندک است و دلیل این امر صرفاً تمایل کارگران به کار، آن هم کار خوب و به نحوه طبیعی و مقاومت آنان نه تصادفی بلکه جبری است و ریشه در روح مردم دارد. له‌وین می‌اندیشید مردم روسیه که

وظیفه ایشان تصرف و کشت آگاهانه اراضی وسیع بایر است، تا زمانی که زمینی ناکشته مانده است، باید دست از روش‌های متناسب با هدفشان بردارند و این روش‌ها به هیچ روی آن چنان که عموماً پنداشته می‌شد، بد نیستند. له‌وین می‌خواست این امر را به طور نظری در کتاب و عملاً در املاک خود نشان دهد.

۳۰

در پایان سپتامبر، الوارهای لازم برای ساختن طویله در زمین واگذاری به گروه روستاییان حمل، و کره فراهم آمده از گاوها فروخته و سود حاصل تقسیم شد. در عمل، نظام جدید به خوبی کار می‌کرد؛ دست کم به نظر له‌وین چنین می‌نمود. برای تحقق بخشیدن به موضوع از جنبه نظری و تمام کردن کتاب که در خیال له‌وین نه تنها اقتصاد سیاسی را زیرورو بلکه روی هم رفته این علم را یکسره محو و شالوده‌ای نوین - یعنی علم رابطه انسان با خاک - را بنا می‌کرد، فقط لازم بود به خارج سفر کند و هر چه را در همین جهت انجام گرفته بود، مطالعه و دلایل قاطع در اثبات این امر جمع‌آوری کند که کارهای انجام شده، همان کارهایی نیست که انجامشان ضرورت داشته است. له‌وین تنها در انتظار فروش گندم و دریافت پول آن بود تا بار سفر بندد. اما ریزش باران برداشت باقیمانده غله و سیب‌زمینی را غیرممکن کرد و باعث توقف کار و حتی تعویق در تحویل گندم شد. گل و لای جاده را غیرقابل عبور کرد، سیل دو آسیاب را برد و هوا روزبه‌روز بدتر می‌شد.

بامداد روز سی‌ام سپتامبر، خورشید نمایان شد و له‌وین به امید خوب شدن هوا با جدیت به تهیه مقدمات سفر پرداخت. دستور داد گندم را آماده حمل کنند و مباشر را برای گرفتن پول از بازرگانی که خریدار گندم

بود اعزام کرد و خود برای دادن آخرین دستورهای پیش از حرکت بیرون رفت.

له‌وین سرتب بعد از اتمام کار، خیس از آبی که از یقه پالتو به گردش نفوذ می‌کرد و تا روی گالش او بالا می‌آمد، اما با نشاط و سرزنده رهسپار خانه شد. هوا نسبت به صبح رو به بدی گذاشته بود و باران سیل‌آما چنان بی‌رحمانه بر یابوی خیس شلاق می‌زد که حیوان کج و معوج می‌رفت و سر و گوش را می‌تکاند. اما له‌وین در زیر باشلق آسوده بود و با دلی خوش به جویبارهای روان در زیر چرخ‌های ارابه و قطره‌های باران که به شاخه‌های عربان آویخته بود و سپیدی تگرگ‌های ذوب ناشده بر روی تخته‌های پل و انبوه برگ‌های فرو ریخته اما هنوز ناپزمرده در زیر نارونی برهنه می‌نگریست و به رغم منظره دل‌تنگ‌کننده طبیعت پیرامون، بی‌اندازه احساس نشاط می‌کرد. گفت و شنودش با اهالی آن دهکده دورافتاده نشان داده بود که روستاییان اندک اندک به وضع جدیدشان خود می‌گیرند. خدمتکار بیری که له‌وین برای خشک شدن به کلبه او رفته بود، صراحتاً نقشه له‌وین را ستود و به میل خود پیشنهاد کرد برای خریدن دام به یکی از گروه‌ها بپیوندد.

له‌وین با خود می‌گفت: «فقط لازم است که با پی‌گیری هدفم را دنبال کنم تا به آن چه می‌خواهم برسم و کار و تلاش برای این هدف، ارزش دارد. قضیه شخصی و مربوط به خود من نیست، بلکه به خیر و رفاه عمومی بستگی دارد. کل نظام کشاورزی و بالاتر از همه، وضع کلی مردم باید کاملاً تغییر کند. به جای فقر باید سعادت و رضایت همگانی داشته باشیم و به جای عداوت، هماهنگی و وحدت منافع. خلاصه، یک انقلاب بدون خونریزی، اما انقلابی قدرتمند که از ناحیه کوچک ما شروع می‌شود، بعد به استان، روسیه و تمام دنیا می‌رسد. یک آرمان عادلانه

ناگزیر ثمر خواهد داد. بله، این هدف ارزش کار و کوشش دارد. و این امر که کستیا له‌وین، همان کسی که با کراوات مشکی به مجلس رقص رفت و از دختر شجرباتسکی جواب رد شنید، و در نظر خودش موجودی این همه قابل‌ترحم و ناچیز است، آفریننده این آرمان است، هیچ اهمیتی ندارد. به احتمال خیلی زیاد او هم برای خودش آگاتامیهالونایی دانسته که با او درد دل می‌کرده.»

له‌وین با چنین افکاری به هنگام تاریکی به خانه رسید.

مباشراً که به خانه تاجر رفته بود، با مبلغی از پول گندم بازگشت. با خدمتکار پیر قراری گذاشته بود و مباشر در طول راه دیده بود که هنوز غله در مزارع مانده است، با این همه یکصد و شصت خرمن باقی مانده در مزارع در مقایسه با آن چه دیگران از دست می‌دادند، ناچیز بود.

بعد از شام، له‌وین، به عادت مألوف، کتابی برداشت و در صندلی راحتی فرو رفت، اما در اثناء خواندن به سفری که به مناسبت تألیف کتابش در پیش داشت، می‌اندیشید. اکنون اهمیت کتابش با وضوح خاص در نظرش جلوه می‌کرد و جمله‌های کاملی به ذهنش می‌گذشت که جوهر اندیشه او را بیان می‌داشت. با خود گفت: «باید اینها را بنویسم. مقدمه کوتاهی می‌شود. هر چند می‌خواستم از نوشتن پیشگفتار صرف نظر کنم.» آن‌گاه برخاست تا به سوی میز تحریر رود. لاسکانیز که زیر پایش لمیده بود، به خود کش و قوس داد و بلند شد و گفتی با نگاهی که به له‌وین افکند، از او پرسید که باید به کجا رود. اما برای یادداشت کردن وقتی نبود. سرکارگران برای گرفتن دستور کارهای روز بعد آمدند و له‌وین به تالار رفت تا با آنان گفتگو کند.

پس از خاتمه دستورها، یا در واقع گذاشتن قرار و مدارها برای روز بعد و دیدن دهقانان دیگری که با او کار داشتند، به اتاق کار خود بازگشت

و به کار نوشتن مشغول شد. لاسکا در زیر میز لمید و آگاتامیهالونا با جوراب‌هایی که در دست بافتن داشت در جای مأنوسش نشست.

له‌وین، بعد از مدتی نوشتن، ناگهان با شدتی خارق‌العاده به یاد کیتی افتاد و جواب رد او و آخرین دیدارشان را به خاطر آورد. برخاست و در اتاق به قدم‌زدن پرداخت.

آگاتامیهالونا گفت: «خودخوری چه فایده دارد؟ آخر چرا در خانه مانده‌اید؟ شما باید به یک چشمه آب معدنی بروید، مخصوصاً حالا که تمام کارهای مسافرتان را کرده‌اید.»

«آگاتامیهالونا، پس فردا حرکت می‌کنم. اول باید به کارها سروصورت بدهم.»

«امان، امان از این کارهای شما! مگر به دهاتی‌ها به قدر کافی خدمت نکرده‌اید؟ راستش، خودشان می‌گویند: اربابت از بابت این کار از تزار پاداش می‌گیرد. آخر خیلی عجیب است: چرا باید محض خاطر دهاتی‌ها به خودتان زحمت بدهید؟»

«برای آنها زحمت نمی‌کنم. این کار را به خاطر خیر خودم می‌کنم.»

آگاتامیهالونا از تمامی جزئیات نقشه له‌وین آگاه بود. له‌وین غالباً افکار خود را با همه پیچیدگی‌هایش برای او بازگو می‌گفت و مکرر با وی مجادله می‌کرد و با اظهارنظرهایش مخالفت می‌ورزید. اما این بار آگاتا بکسره اندیشه‌های او را غلط تفسیر کرده بود.

آگاتامیهالونا آهی کشید و گفت: «البته هر کسی باید پیش از هر چیزی به فکر نجات روحش باشد. همین تازگی پارفن دنیسیچ Parfen Denisich که چیزی سرش نمی‌شد، طوری به رحمت خدا رفت که خداوند نصیب همه بکند.» اشاره این زن به خدمتکاری بود که اخیراً درگذشته بود. «تمام مراسم برایش برگزار شد.»

له‌وین گفت: «منظورم این نبود. منظورم این بود که به نفع خودم کار می‌کنم. اگر دهاتی‌ها بهتر کار کنند، برای من خیلی بیشتر نفع دارد.»

«هیچ مهم نیست که شما چکار می‌کنید. اگر طرف آدم تنبل به درد نخوری باشد، تمام کارها قاراشمیث می‌شود. اگر وجدان داشته باشد، کار می‌کند و اگر ندانسته باشد، هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

«آخر، مگر خودت نگفتی که ایوان بهتر از سابق مواظب گله است؟»

آگاتامیهالونا که پیدا بود بی‌فکرانه سخن نمی‌گوید بلکه بر اساس یک رشته افکار به هم پیوسته حرف می‌زند، پاسخ داد: «تمام حرف من این است که شما باید زن بگیرید. چاره دیگری ندارید.»

گریز آگاتامیهالونا به همان موضوعی که له‌وین لحظه‌ای قبل به آن می‌اندیشید، او را اندوهناک و دل‌ریش کرد. چهره درهم کشید و بدون جواب دادن، دوباره به کار خود پرداخت؛ در حالی که تمامی مطالبی را که در نظرش مهم بود، پیش خود تکرار می‌کرد. فقط گاه‌به‌گاه در سکوت اتاق به تیک‌تیک میل‌های بافندگی آگاتامیهالونا گوش می‌داد و چون آن چه را نمی‌خواست به یاد آورد به خاطر آورد، باز چهره‌اش درهم شد.

در ساعت نه صدای زنگوله و تلق تلق سنگین کالسکه‌ای را در گل و لای جاده شنیدند.

آگاتامیهالونا برخاست و به سمت در رفت و گفت: «بفرمایید! برایتان مهمان آمد. بنابراین دیگر کسل نمی‌شوید.» اما له‌وین قبل از او دوید. اکنون کار تألیفش به خوبی پیش نمی‌رفت و از آمدن میهمان، صرف‌نظر از این که چه کسی باشد، خوشحال بود.

صدای گام‌های خودش مانع از شنیدن واضح این صدا می‌شد و امیدوار بود که اشتباه کرده باشد. آن‌گاه هیکل دراز و استخوانی آشنایی را دید و حال دیگر جای تردید نبود. با این همه هنوز امید داشت که اشتباه می‌کند و این مرد بلندقد که پالتو پوستش را درمی‌آورد و سرفه می‌کند، برادرش نیکلای نیست.

له‌وین به برادرش علاقه داشت، اما مجالست با او همیشه عذاب‌آور بود. درست اکنون، زمانی که له‌وین تحت‌تأثیر افکار خود و نصیحت آگاتامیهالونا ذهنی مغشوش داشت، دیدار با این برادر به راستی دشوار می‌نمود. به جای میهمانی شاد و تندرست که له‌وین امید به آمدنش بسته بود تا آشفتگی ذهنی‌اش برطرف شود، برادرش آمده بود که او را خوب می‌شناخت و می‌دانست که نهفته‌ترین افکار وی - له‌وین - را خواهد خواند و ناچار به پرده برگرفتن از اندیشه‌هایش خواهد کرد.

له‌وین که از این احساس سخیف خود به خشم آمده بود، به درون تالار دوید و در همان دم که برادرش را از نزدیک دید، احساس خودخواهانه‌ی نومییدی‌اش زائل شد و ترحم و شفقت جای آن را گرفت. نیکلای که از فرط لاغری و بیماری پیش از این هراس‌انگیز بود، اکنون نزارتر و فرسوده‌تر می‌نمود؛ یوستی بود کشیده بر مثنی استخوان.

در تالار ایستاده بود، گردن باریک درازش را می‌چرخاند و دستمالی از روی این گردن برمی‌داشت و لبخند غریب ترحم‌انگیزی بر لب داشت. له‌وین چون این لبخند فروتنانه تسلیم‌آمیز را دید، احساس کرد که راه گلوبش بسته می‌شود.

نیکلای که لحظه‌ای چشم از چهره برادرش بر نمی‌گرفت، با صدایی خفه گفت: «بفرما - آمدم تو را ببینم. خیلی وقت بود که قصد داشتم، اما هیچ وقت حالم خوب نبود.» و ضمن پاک کردن ریش خود با دست‌های

بزرگ و لاغریش، افزود: «اما فعلاً خیلی بهترم.»

له‌وین جواب داد: «بله، بله.» اما وقتی که یکدیگر را بوسیدند و لبان او پوست خشکیده برادرش را لمس کرد و آن چشمان درشت و برق غیرطبیعی آنها را از نزدیک دید، بیشتر احساس وحشت کرد.

چند هفته پیش، له‌وین به برادرش نوشته بود بخش کوچکی از املاک تقسیم نشده به فروش رسیده است و مبلغ دو هزار روبل سهم وی برایش فرستاده خواهد شد.

نیکلای گفت که برای گرفتن این پول آمده است، ولی نکته مهم‌تر این که می‌خواهد مدتی در آشیان کهن منزل و خاک زادگاهش را لمس کند تا چون پهلوانان روزگار قدیم برای کاری که در پیش دارد تجدید نیرو کند. به‌رغم این امر که نیکلای بیتر از همیشه خمیده قامت و به علت بلندی قد لاغری‌اش تکان‌دهنده بود، اما حرکاتش مانند گذشته سریع و چابک بود. له‌وین او را به اتاق کار خود برد.

نیکلای با دقتی خاص لباس عوض کرد - کاری که هرگز انجام نداده بود - موی کم‌پشت صافش را شانه زد و لبخند زنان به اشکوب بالا رفت. درست همان طور که له‌وین زمان کودکی او را به یاد داشت، بسیار مهربان و شاد بود. حتی بدون بغض از کازنی شف نام برد و هنگامی که آگاتامیهالونا را دید، با او خوش‌وبش کرد و از حال خدمه قدیم جویا شد. خبر مرگ پارفن دنیسچ بر او تأثیری دردناک گذاشت و حالت وحشت بر چهره‌اش نمایان شد، اما فوراً این حال را با قیافه‌ای آسوده پنهان کرد. یادآور شد که «البته خیلی پیر بود.» و موضوع را عوض کرد.

- «خوب، من یکی دو ماه پیش تو می‌مانم و بعد به مسکو می‌روم. می‌دانی، میاکف Myakov شغلی به من وعده داده و می‌خواهم کارمند بشوم. از این به بعد وضع زندگی‌ام را به کلی تغییر می‌دهم. راستی

خبرداری که از دست آن زن خلاص شدم، نه؟»

- «ماریا نیکلایونا؟ آخر، برای چه؟»

- «آه، زن مهملی بود! برایم گرفتاری‌های تمام نشدنی درست می‌کرد.»

اما نگفت که این گرفتاری‌ها از چه قبیل بوده است. نمی‌توانست شرح دهد که ماریا نیکلایونا را به این علت از خود رانده است که به او جای بسیار کم‌رنگ می‌داده و از این بدتر، از او مثل یک علیل مواظبت می‌کرده است.

- «از این گذشته، می‌خواهم زندگی‌ام را ورق بزنم. البته، من هم مثل هر کسی کارهای احمقانه کرده‌ام، ولی پول برایم در مرحله آخر است، تأسفک را نمی‌خورم. اصل، سلامت است و الحمدلله، حال من بهتر شده.»

له‌وین گوش می‌داد و مغز خود را می‌کاوید، اما نمی‌توانست حرفی برای گفتن پیدا کند. شاید نیکلای هم احساس همانندی داشت. برادرش را در خصوص کارهای او سؤال پیچ می‌کرد و له‌وین خوشحال بود که از خود حرف بزند؛ چون بدون دورویی می‌توانست چنین کند، نقشه‌ها و اقدامات خود را برای برادرش شرح می‌داد.

نیکلای گوش می‌کرد، ولی واضح بود که علاقه‌ای به موضوع ندارد. این دو تن آن چنان همانند و آن قدر به هم نزدیک بودند که کوچک‌ترین حرکت و لحن صدا بسیار بیش از کلمات برایشان گویا بود. در این لحظه، هر دو فقط در یک اندیشه بودند، اما جرأت سخن گفتن از این اندیشه را نداشتند و چون آن چه در دل داشتند بر زبان نمی‌آوردند، هر چه می‌گفتند تصنعی بود. له‌وین هرگز به اندازه وقتی که به برادرش شب‌به‌خیر می‌گفت، احساس خوشحالی نکرده بود و هرگز با هیچ بیگانه و در هیچ دیدار رسمی به اندازه آن شب محتاط و غیرطبیعی رفتار نکرده

بود. آگاهی بر این امر و احساس بی‌زاری ناشی از آن، حال او را غیرطبیعی‌تر می‌کرد. می‌خواست بر این برادر محبوب در حال مرگ اشک بریزد، حال آن که ناچار بود به گفته‌های او درباره چگونگی بهبود حالش گوش فرا دهد.

چون خانه نمناک و اتاق خواب له‌وین تنها اتاق گرم این خانه بود، له‌وین برادرش را در پشت پرده‌ای در اتاق خود خوابانید.

نیکلای به بستر رفت و خواب یا بیدار، چون رنجوران به خود می‌پیچید و می‌غلطید و سرفه می‌کرد و چون نمی‌توانست گلو صاف کند، غرولند می‌کرد. گاه که نفسش تنگ می‌شد، دردمندانه می‌گفت: «آخ، خدایا!» و زمانی که به حالت خفقان می‌افتاد، غر می‌زد: «پناه بر شیطان!» له‌وین مدتی دراز گوش می‌داد. افکارش فراوان و گوناگون بود، اما همگی به یک موضوع بازمی‌گشت: مرگ.

مرگ، پایان ناگزیر همه چیز، با نیرویی مقاومت‌ناپذیر برای نخستین بار او را دربرگرفته بود. و مرگ، که اینک در وجود این برادر محبوب مأوا داشت، برادری که در خواب می‌نالید و به نیروی عادت و بدون قائل شدن تمیز به خدا و شیطان ستوسل می‌شد، آن قدرها که تا به حال تصور می‌کرد از او مهجور نبود. مرگ را در وجود خود نیز حس می‌کرد. اگر نه امروز، فردا؛ اگر نه فردا، سی سال دیگر. مگر چه فرقی دارد؟ این مرگ ناگزیر چه بود؟ نه تنها نمی‌دانست، نه تنها هرگز آن را بررسی نکرده بود، بلکه حتی جرأت بررسی آن را نداشت.

- «من سرگرم کار هستم و می‌خواهم به هدفی برسم و به کلی فراموش کرده‌ام که همه چیز آخر تمام می‌شود، که چیزی به نام مرگ وجود دارد.» در ظلمت شبانه روی بستر نتسته و زانو در بغل گرفته و قوز کرده و از فرط هجوم اندیشه نفس در سینه حبس کرده بود. اما هر چه در ذهن خود

تقلا می‌کرد، به روشنی بیشتر می‌دید که بدون شک و تردید چنین است و او در سراسر عمر واقعیت کوچکی را فراموش کرده بوده است - این واقعیت که مرگ می‌آید و بر همه چیز مهر پایان می‌زند، هیچ کاری ارزش آغاز ندارد و چاره‌ای هم نیست. آری، دردناک است، اما چنین است.

مأیوسانه گفت: «ولی من هنوز زنده‌ام. پس چه باید کرد؟ چه باید کرد؟» شمعی روشن کرد، با احتیاط بلند شد و جلوی آینه رفت و به تماشای روی و موی خود پرداخت. آری، در محل شقیقه‌ها موهای خاکستری رسته بود. دهان گشود، دندان‌های کرسی در حال فساد بود. بازوان عضلانی‌اش را برهنه کرد. آری، هنوز بسیار قوی بود. اما نیکلای هم که با ته‌مانده‌ریه‌هایش در آن جا خفته است، زمانی پیکری تندرست و نیرومند داشت. دفعه‌ای به یاد آورد که چگونه در زمان کودکی وقتی که به بستر می‌رفتند، صبر می‌کردند تا فیودور باگدانیچ Fiodor Bogdanich از اتاق بیرون برود تا بالش‌ها را به یکدیگر پرتاب کنند و بخندند، خنده‌ای چنان بی‌اختیار که حتی ترس از فیودور باگدانیچ جلودارش نبود و نمی‌توانست مانع تموج موج سرزنده و پر از شادی خنده‌آن دو شود. «و حالا آن سینه‌ فرورفته و میان تهی... و من نمی‌دانم چه بر سرم خواهد آمد...»

- «خ...! خ...! لعنت بر شیطان!» نیکلای سرفه کرد و صدا زد: «چرا دوروبر می‌پلکی؟ برای چه نمی‌خوابی؟»

- «آه، نمی‌دانم، خوابم نمی‌آید.»

- «من که خوب خوابیدم. عرق نکرده‌ام. ببین، به زیر پیراهنم دست بزن! خیس نشده، مگر نه؟»

له‌وین دست زد، پشت پرده رفت، شمع را خاموش کرد. اما مدت‌ها طول کشید تا به خواب رود. درست وقتی که راه زندگی را یافته بود،

مسأله غیرقابل حل مرگ او را دربر گرفته بود.

- «بله، دارد می‌میرد - پیش از بهار خواهد مرد. آن وقت من چه می‌توانم کمکش کنم؟ چه حرفی می‌توانم بزنم؟ اصلاً چه می‌دانم؟ حتی یادم رفته بود که چنین چیزی وجود دارد.»

۳۲

از درازمدتی قبل، له‌وین پی برده بود اشخاصی که با فروتنی و تسلیم و رضای خارج از اندازه کسی را ناراحت می‌کنند، به زودی به طرزی تحمل‌ناپذیر خشمگین و پرخاشجو می‌شوند و پیش‌بینی می‌کرد که این امر در مورد برادرش هم صدق خواهد کرد. به راستی فروتنی نیکلای دیری نپایید. درست بامداد روز بعد، به خشم آمد و حمله بر حساس‌ترین نقاط له‌وین را شروع کرد.

له‌وین خود را مقصر احساس می‌کرد. اما یارای تغییر وضع را نداشت. حس می‌کرد که اگر هر دو دست از تظاهر برمی‌داشتند و به قول معروف از صمیم دل حرف می‌زدند - یعنی درست چیزی را می‌گفتند که فکر یا احساس می‌کردند - می‌بایست به چشمان یکدیگر نگاه کنند و کنستانتین بگوید: «تو داری می‌میری! داری می‌میری!» و نیکلای فقط جواب دهد: «می‌دانم، ولی می‌ترسم، می‌ترسم، می‌ترسم!» چنان چه می‌خواستند بی‌ریا سخن گویند، می‌بایست این طور حرف بزنند. اما این طرز گفتگو زندگی را غیرممکن می‌کرد. و بدین گونه کنستانتین می‌کوشید کاری را انجام دهد که در سراسر عمرش برای انجام آن کوشیده و عاجز مانده بود. هر چند، تا آن جا که او می‌توانست دریابد، بسیاری از مردم به خوبی از عهده این کار برمی‌آمدند و بدون آن زندگی محال بود: می‌کوشید چیزی بگوید غیر از آن چه می‌اندیشید، و همیشه حس می‌کرد که لحنش

«ولی من بوده‌ام، و عقیده دارم که هنوز ناپخته اما منطقی است و آینده دارد، مثل مسیحیت در قرون اولیه‌اش.»

«من صرفاً عقیده دارم که نیروی کار باید از نقطه نظر علوم طبیعی مطالعه شود، یعنی باید تحقیق شود، خصوصیاتش مشخص شود و...»
 «ولی این کار اتلاف کامل وقت است. این نیرو خودبه‌خود شکل خاص فعالیتش را طبق درجه توسعه پیدا می‌کند. اول همه جا بردگی بود. بعد رعیت‌داری، حالا هم نظام نصف و نصف، اجاره و کار روزمزدی هست. دیگر چه می‌خواهی؟»

له‌وین با شنیدن این کلمات برافروخت. زیرا در اعماق روانش بیم داشت که این نکته درست باشد - درست باشد که او می‌کوشید بین کمونیسم و نظام‌های موجود پلی بزند و این کار غیرممکن باشد.

به تندی گفت: «من سعی می‌کنم راهی پیدا کنم که کار را برای خود من و کارگران سودآور کند. من می‌خواهم ترتیبی بدهم که...»

«تو نمی‌خواهی چیزی ترتیب بدهی. تو فقط می‌خواهی، همان طور که همیشه سعی کرده‌ای، منحصر به فرد باشی و نشان بدهی که تنها کارگران را استثمار نمی‌کنی، بلکه در مغزت نقشه‌ای داری.»

له‌وین که حس می‌کرد عضله‌ای در طرف چپ صورتش بی‌اختیار می‌برد، پاسخ داد: «آه، باشد، پس حالا که این طور فکر می‌کنی، ولم کن!»
 «تو هیچ اعتقادی نداری، هرگز هم نداشته‌ای. تو فقط می‌خواهی حس خودپسندی‌ات را ارضا کنی.»

«آه، بسیار خوب، پس دست از سرم بردار!»

«حتماً! خیلی هم خوشوقت می‌شوم! برو به جهنم! خیلی متأسفم که اصلاً چرا آمدم!» بعداً به رغم تمامی تلاش‌های له‌وین برای آرام کردن برادرش، نیکلای نه تنها به گفته‌های او گوش نمی‌داد، بلکه مصرّاً می‌گفت

ساختگی است و برادرش ضمیر او را می‌خواند و به غیظ می‌آید.
 نیکلای در سومین روز اقامتش به اصرار از برادرش خواست که یک بار دیگر نقشه‌های تازه‌اش را شرح دهد و نه تنها در این نقشه‌ها عیب و نقصی می‌دید، بلکه به عمد آن را با کمونیسم اشتباه می‌کرد.
 «تو فقط افکار یکی دیگر را اقتباس و تحریف کرده‌ای و می‌خواهی آن را در جایی به کاربری که کاربستی نیست.»

«اما از من بشنو که اینجا هیچ وجه مشترکی ندارند. کمونیست‌ها حق مالکیت خصوصی، سرمایه، و ارث را نفی می‌کنند. در حالی که من نمی‌کنم. من اینجا را به عنوان Stimuli (انگیزه‌ها) اصلی تلقی می‌کنم... (له‌وین از به کار بردن چنین اصطلاحاتی از خود بیزار می‌شد، اما از وقتی که به کار خود دل بسته بود، ناآگاهانه از واژه‌های بیگانه هر چه بیشتر استفاده می‌کرد). منظور من تنظیم کار است.»

نیکلای با عصبانیت کروات خود را کشید و گفت: «دقیقاً! تو یک فکر را گرفته‌ای و تمام چیزهایی را که به آن قدرت می‌دهد ازاله کرده‌ای و می‌خواهی آن را به عنوان چیز تازه‌ای جا بزنی.»
 «ولی گفتم که فکر من هیچ وجه مشترکی با...»

نیکلای با لبخندی تمسخرآمیز و چشمانی که بدخواهانه برق می‌زد، کلام او را برید: «به هر حال، آن یکی لااقل جاذبه - یا می‌شود گفت - تناسب هندسی، وضوح و عدم فریبکاری دارد. ممکن است خیال‌پردازانه باشد، ولی امکان نفی تمام گذشته را می‌دهد - نه مالکیت خصوصی، نه خانواده - پس، کار موجودیت مستقل پیدا می‌کند. ولی تو هیچ چیز نداری...»

«چرا اصرار داری که اینجا را با هم مخلوط کنی؟ من هرگز کمونیست

نبوده‌ام.»

بهرتر است از او جدا شود و کنستانتین می‌دید که زندگی برای برادرش تحمل‌ناپذیر شده است.

نیکلای اسباب و وسایلش را جمع کرده بود که له‌وین دوباره به سراغش رفت و باز به طرزی غیرطبیعی از او تمنا کرد که اگر به هر نحوی احساساتش را جریحه‌دار کرده است، وی را عفو کند.

نیکلای گفت: «عجب بزرگواری و علو طبیعی! اگر می‌خواهی احساس برحق بودن کنی، می‌توانم این رضایت خاطر را به تو بدهم. حق با تو است، با این وجود من می‌روم.»

لیکن، در آخرین لحظه نیکلای برادرش را بوسید و با حالتی غریب و جدی به او نگاه کرد و گفت: «کستیا، راجع به من خیلی بد قضاوت نکن، باشد؟» و صدایش لرزید. اینها تنها کلمات صادقانه ردوبدل شده میان آن دو بود و له‌وین درک می‌کرد که از دل برمی‌آید.

له‌وین می‌دانست که معنای گفته برادرش این است: «ببین، خودت می‌دانی که من وضع بدی دارم و شاید هرگز دوباره همدیگر را نبینیم.» اشک از دیدگانش سرازیر شد. یک بار دیگر برادرش را بوسید، اما نمی‌توانست حرفی بزند.

له‌وین نیز سه روز پس از عزیمت برادرش، باز سفر بست. تصادفاً در ایستگاه راه‌آهن شچرباتسکی جوان، پسرعموی کیتی، با له‌وین مواجه و از افسردگی وی سخت متعجب شد.

- «کالتی دارید؟»

- «آه، ابداً، در دنیا نمی‌تود به چیزی دل‌خوش بود.»

- «نمی‌شود دل‌خوش بود؟ به جای آن که به مولهاوزن Mulhausen

بروید، با من به یاریس بیایید تا ببینید که زندگی چه قدر خوب و خوش است.»

- «نه، متشکرم، با زندگی کاری ندارم. مدتی است که من مرده‌ام.»
شچرباتسکی، خندان، گفت: «عجب فکری! آخر، من تازه دارم زندگی را شروع می‌کنم.»

له‌وین به آن چه می‌گفت، اخیراً صادقانه فکر کرده بود. در همه چیز مرگ یا نزدیک شدن به مرگ می‌دید. با این همه طرحی که شروع کرده بود، هنوز او را به خود مشغول می‌داشت. هر چه بود، ناگزیر می‌بایست تا رسیدن زمان مرگ، به نحوی زندگی کند. در نظرش همه چیز در تاریکی فرو رفته بود، اما دقیقاً به دلیل همین تاریکی حس می‌کرد که کارش ریسمانی است که او را از ظلمت بیرون می‌کشد. از این رو، با تمامی قدرت و توان خود جنگ در این ریسمان افکند.

بخش چهارم

کاره‌نین‌ها، زن و شوهر، همچنان در یک خانه به سر می‌بردند و هر روز دیدار می‌کردند، اما یکسره با یکدیگر بیگانه بودند. کاره‌نین ملاقات با همسرش را به صورت قاعده‌ای در آورده بود تا بهانه‌ای برای بدگویی به دست خدمتکاران ندهد، اما از خوردن شام و ناهار در خانه پرهیز می‌کرد. ورنسکی هرگز به خانه آنان نمی‌آمد، ولی آنا وی را دور از خانه می‌دید و کاره‌نین هم از این امر آگاه بود.

این وضع برای هر سه رنج‌آور بود و چنان چه امید دگرگونی نمی‌رفت، هیچ یک از آنان حتی یک روز تاب تحمل آن را نداشت. هر کدام این وضع را مرحله‌ای گذرا و آزمونی درآور می‌شمرد که سپری می‌شد. کاره‌نین امیدوار بود که این شیدایی، مانند هر چیز دیگر دنیوی پایانی خواهد داشت، مردم آن را فراموش خواهند کرد و نام او بدون لکه باقی خواهد ماند. آنا، که مسبب همه گرفتاری‌ها و بیش از همه در زیر بار بود، تحمل می‌کرد. زیرا نه تنها سخت امیدوار بود، بلکه اعتقاد استوار داشت که مشکل به زودی برطرف و همه چیز بر وفق مراد خواهد شد. از این که مشکل چگونه حل شدنی بود، کوچک‌ترین تصویری نداشت. اما به یقین می‌دانست که به زودی اتفاقی روی خواهد داد. ورنسکی، به رغم اراده خود به پیروزی آنا، امید آن داشت که عاملی سوازی عمل او به طور قطع تمامی این دشواری‌ها را از میانه برخواهد داشت.

در نیمه‌های زمستان هفته‌ای بسیار خسته‌کننده را گذرانند. مأمور شده

بود تا به یک شاهزاده خارجی که به پترزبورگ آمده بود، دیدنی های شهر را نشان دهد. و رانسکی ظاهری آراسته و ممتاز داشت؛ از این گذشته، از هنر وقار و رفتار احترام انگیز برخوردار و به مصاحبت شخصیت های والامقام خوگر بود. از همین رو به عنوان میهماندار شاهزاده انتخاب شد. ولی وظایف خود را کسالت آور دید. شاهزاده نگران بود که سیادا از دیدن چیزی غافل شود که امکان داشت در وطنش راجع به آن از او سؤال کنند و به قول خودش می خواست حتی الامکان از انواع بیشتری تفریحات روسی لذت برد. و رانسکی می بایست در مقام راهنما هر دوی این خواست ها را برآورده سازد. صبح ها به تماشای دیدنی ها می رفتند و شب ها را در مراکز تفریح می گذرانند. شاهزاده از بنیه و سلامتی خارق العاده برخوردار بود و به لطف ورزش و بهداشت چنان از نظر جسمانی سالم بود که به رغم زیاده روی در خوش گذرانی، مانند یک خیار سبز درشت و آبدار هلندی تر و تازه می نمود. شاهزاده فراوان سفر کرده بود و عقیده داشت که یکی از مزایای عمده وسایل ارتباطی جدید، قابل دسترس ساختن اسباب لذات همه کشورهاست. به اسپانیا رفته و در آن جا با دختری اسپانیولی که گیتار می نواخته دوست شده بود. در سوئیس کل شکار کرده بود. در انگلستان با نیم تنه صورتی رنگی به شکار قرقاول رفته و در یک شرط بندی دویست پرنده از این نوع زده بود. در ترکیه به حرم رخنه کرده و در هندوستان سوار فیل شده بود و اکنون در روسیه بود و می خواست همه لذت های خاص روسیه را بچشد.

ورانسکی در مقام به اصطلاح رئیس تشریفات، برای فراهم آوردن تمامی تفریحات روسی که از جانب اشخاص گوناگون به شاهزاده توصیه شده بود، در دسرهای فراوان متحمل می شد: مسابقه های اسب دوانی، شکار خرس، سورتیه سواری، تماشای مراسم کولی ها و می گساری های

روسی توأم با شکستن گیلاس ها. شاهزاده به سهولتی شگفت آور با روح روسی همساز می شد، بشقاب ها و دیس ها را می شکست، دختری کولی را روی زانو می نشاند و در همین حال گفتی با نگاه می پرسید: «بعد چه؟ یا آیا تمام لذات روسی فقط همین هاست؟»

شاهزاده در عمل بیش از همه اشکال سرگرمی های روسی، زنان هنرپیشه فرانسوی، یک رقاصه بالت و شامپانی سفید برجسب را ترجیح می داد. و رانسکی به شاهزاده عادت کرده بود، اما یا از آن رو که خود به تازگی عوض شده و یا از این گونه خوش گذرانی ها بسیار کرده بود، آن هفته به شدت خسته و ملول به نظر می رسید و در این مدت احساس کسی را داشت که عهده دار امور دیوانه ای خطرناک شده باشد و بیم آن دارد که جنون عقل خود وی را نیز زائل کند. و رانسکی ناچار بود در تمام این مدت مراقب خود باشد و هرگز حتی یک ثانیه لحن جدی و احترام رسمی را سست نکند مبادا مورد اهانت واقع شود. رفتار شاهزاده با کسانی که در میان شگفتی و رانسکی حاضر بودند برای فراهم آوردن وسایل سرگرمی وی دست به هر کار بزنند، تفرعن آمیز بود. انتقادی که از زنان روس می کرد، چند بار و رانسکی را از فرط خشم به شدت سرخ کرد. اما دلیل واقعی آن همه بیزاری و رانسکی از شاهزاده این بود که خود را در وجود او تماشا می کرد و آن چه در این آئینه می دید، سبب ارضای حس عزت نفسش نمی شد. شاهزاده مردی بسیار احمق، بسیار از خود راضی، بسیار ثروتمند و بسیار عیاش بود و لاغیر. حقیقت این که او مردی متشخص به شمار می آمد و و رانسکی نمی توانست این نکته را انکار کند. در مقابل بالادست ها متین و موقر، در برابر هم ترازان آزاده و ساده، و در مواجهه با فرودستان به نحوی تحقیرآمیز اهل تسامح بود. و رانسکی نیز همین خصوصیات را داشت و بدان می بالید؛ اما در مقایسه با شاهزاده

مقامی فروتر داشت و تفرعن شاهزاده در وی احساس نفرت می‌انگیخت. با خود می‌گفت: «الاغ بی شعور! آیا واقعاً من هم مثل او هستم؟» هر چه بود، در پایان هفته که از شاهزاده (که به مسکو می‌رفت) جدا می‌شد و مراتب تشکر او را می‌شنید، خوشحال بود که از آن وضع نابهنجار و عکس‌العمل نامطبوعش در خود آسوده می‌شود. ورناسکی پس از یک شب تمام خوش‌گذرانی به سبک روسی و سپس شکار خرس، در روز بعد با شاهزاده در ایستگاه راه‌آهن وداع گفت.

۲

ورناسکی به خانه بازگشت و یادداشتی از آنا در آن جا یافت که در آن آمده بود: «بیمار و ناراحتم. نمی‌توانم بیرون بیایم. اما دیگر تحمل دوری از تو را ندارم. امشب بیا. آلکسی آلکساندروویچ ساعت هفت به شورا می‌رود و ساعت ده برمی‌گردد.» یک دم از غرابت این امر در شگفت شد که چگونه آنا به رغم قدغن شوهرش او را به خانه خود می‌خواند، سپس عزم رفتن کرد.

ورناسکی در زمستان همان سال به درجه سرهنگی ترفیع یافته بود و دیگر در مقر هنگ به سر نمی‌برد و تنها زندگی می‌کرد. بلافاصله پس از ناهار روی نیمکت دراز کشید و پنج دقیقه بعد خاطرات صحنه‌های ناگواری که طی هفته گذشته مشاهده کرده بود، در ذهنش آشفته و با تصویر خیالی آنا و یک روستایی که به عنوان تیرانداز در شکار خرس نقش مهمی ایفا کرده بود درهم آمیخت و آن گاه به خواب رفت. در تاریکی بیدار شد و همچنان که از دلهره می‌لرزید، ستابان شمعی افروخت. با خود گفت: «موضوع چه بود؟ این چه خواب وحشتناکی بود که می‌دیدم؟ ها، یادم آمد. دهاتی تیرانداز - مرد کوتاه‌قد کثیفی که ریش

کاهی رنگ داشت - دولا شده بود و کاری می‌کرد و یک مرتبه به زبان فرانسه حرف‌های عجیبی زمزمه کرد. بله، چیز دیگری نبود. ولی چرا آن قدر ناراحت‌کننده بود؟» بار دیگر به نحوی جاندار مرد روستایی و کلمات نامفهومی را که آن مرد به فرانسه زمزمه کرده بود، به یاد آورد و سرمای وحشت‌بشتش را لرزاند.

ورناسکی با خود گفت: «عجب حماقتی!» و به ساعت خود نگاه انداخت. ساعت هشت و نیم بود. با صدای زنگ خدمتکارش را احضار کرد، با عجله لباس پوشید و در حالی که به کلی رؤیای خود را فراموش کرده بود و فقط نگران دیر رسیدن بود، بیرون رفت. هنگامی که به جلوخان خانه‌کاره‌نین رسید، به ساعت نگاه انداخت و دید که ده دقیقه به نه مانده است. کالسکه بلند و باریکی با یک جفت اسب خاکستری‌رنگ دم در توقف کرده بود. کالسکه آنا را شناخت و پیش خود گفت: «پیش من می‌آمده، چه بهتر که او می‌آمد. من دلم نمی‌خواهد وارد این خانه شوم. ولی مهم نیست. من که نمی‌توانم خودم را مخفی کنم.» آن گاه با رفتار کسی که از چیزی شرم‌منده نیست و از کودکی به آن خوگر بود، از سورتمه خود پیاده شد و به داخل رفت. درگشوده شد و دربان که پتویی در دست داشت، کالسکه‌چی را صدا زد. ورناسکی با آن که عادت نداشت به جزئیات توجه کند، به حالت شگفتی در نگاه دربان پی برد. در آستانه در، ورناسکی با کاره‌نین تقریباً سینه به سینه برخورد کرد. چراغ گاز صورت بی‌خون و نزار این مرد را در زیر کلاه سیاهش روشن می‌کرد و کراوات سفیدش در زمینه یقه پوست سگ آبی پالتویش تالو داشت. چشمان ثابت و بی‌فروغ کاره‌نین به چهره ورناسکی دوخته شد. ورناسکی سر فرود آورد و کاره‌نین لبانش را برهم فشرد، دستش را به طرف کلاهش برد و بیرون رفت. ورناسکی او را دید که بدون نگاه کردن به این طرف و آن

طرف سوار کالسکه شد، از ینجره پتو و دوربین اوپرا را گرفت و ناپدید شد. ورنسکی به تالار رفت؛ جبین درهم کتیده و پرتویی از غرور و خشم در دیده داشت.

با خود می‌گفت: «عجب وضعی! اگر دوئل می‌کرد، اگر از حیثیتش دفاع می‌کرد، می‌توانستم کاری بکنم، می‌توانستم احساساتم را بروز بدهم. ولی این ضعف یا بزدلی... مرا در وضع مار در علفزار قرار می‌دهد که هرگز نخواسته‌ام و نخواهم خواست در چنین وضعی باشم.»

افکار ورنسکی از روزی که با آنا در باغ وره‌ده گفتگو کرد، بسیار دگرگون شده بود. با تسلیم بی‌اختیار به ضعف آنا - که خود را کاملاً به او وانهاده و سرنوشت خویش را به دست وی سپرده و آماده پذیرفتن هر چیزی بود - دیگر آن‌گونه که در همان هنگام اندیشیده بود، به فکر جدایی آن دو نبود. نقشه‌های بلندپروازانه‌اش باز به دست فراموشی سپرده می‌شد و احساس می‌کرد از دایره‌فعالیتی که در آن همه چیز مشخص و معین است، گام بیرون نهاده و خود را یکسره به سودای خویش واگذاشته است و این سودا بیش از پیش به آنا پیوندش می‌دهد.

هنوز در تالار بود که صدای پای آنا را شنید و دانست که انتظار وی را می‌کشیده و گوش به زنگ آمدنش بوده است و اکنون به اتاق پذیرایی بازمی‌گردد.

تا چشم آنا به او افتاد، فریاد زد: «نه»، و با شنیدن صدای خود چشمانش پر از اشک شد. «نه»، اگر وضع به همین شکل پیش برود، خیلی، خیلی زود تمام می‌شود!

- «چه شده، عزیزم؟»

- «چه شده؟ یک ساعت، دو ساعت است که با دلهره منتظرم... نه، نمی‌خواهم... نمی‌توانم با تو دعوا کنم. حتماً نمی‌توانسته‌ای بیایی. نه،

دعوا نمی‌کنم.»

دست‌هایش را بر شانه‌های ورنسکی گذاشت و با چشمانی مملو از عشق با نگاهی طولانی و پرسنده به او چشم دوخت. در چهره‌اش می‌کاوید تا زمان نادیدن او را جبران کند و مثل همیشه، هربار که او را می‌دید، تصویرش را آن‌گونه که در خیال مجسم می‌کرد (و به طرزی مقایسه‌ناپذیر برتر از واقع بود) با آن چه به راستی بود، مقایسه کند.

۳

وقتی که زیر چراغ پشت میز نشستند، آنا پرسید: «او را دیدی؟ خوب، به خاطر دیرآمدن، تنبیه شدی.»

- «بله، ولی چرا این طور شد؟ خیال می‌کردم باید در شورا باشد؟»

- «آن جا بود. اما برگشت که به جای دیگری برود. ولی مهم نیست.

درباره‌اش حرف نزنیم. تو کجا بودی؟ تمام مدت با شاهزاده؟»

آنا تمامی جزئیات زندگی ورنسکی را می‌دانست. می‌خواست بگوید به علت بیداری شب قبل خوابش برده بود، اما چهره برافروخته و شاد آنا وجدانش را ناراحت کرد و گفت که ناچار بوده است برای دادن گزارش عزیمت شاهزاده برود.

- «پس دیگر تمام شد؟ طرف رفت؟»

- «الحمدلله، بله! نمی‌توانی تصور کنی چه موجود غیرقابل تحملی

بود.»

آنا ابرو درهم کشید و گفت: «چرا؟ شما جوان‌ها همگی به این جور زندگی عادت دارید، مگر نه؟» و در این حال کار قلابدوزی خود را از روی میز برداشت و بدون نگاه کردن به ورنسکی قلاب آن را باز کرد.

ورنسکی که از تغییر حالت او تعجب کرده بود و سعی داشت دلیل آن

را کشف کند، پاسخ داد: «مدت‌هاست که من این طرز زندگی را کنار گذاشته‌ام» و ضمن لبخند زدن و نشان دادن دندان‌های زیبا و سفید خود افزود: «اقرار می‌کنم که این هفته انگار خودم را در آینه می‌دیدم و خوشم نیامد.»

زن کارش را در دست گرفت، اما بدون قلاب انداختن و با نگاهی غریب، شرربار و خصمانه به او خیره شد.

- «امروز صبح لیزا به دیدنم آمد - علی‌رغم میل کنس لیدیایوانونا، کسی از آمدن پیش من نمی‌ترسد - و به من گفت که تو در شب آتنی چه کرده‌ای. چه قدر زنده است!»

- «می‌خواستم بگویم که...»

- «ترز Therese را که می‌شناسی - او هم آن جا بود؟»

- «داشتم می‌گفتم که...»

آنا که دم‌به‌دم خشمگین‌تر می‌شد و بدین گونه علت غیظ خود را فاش می‌کرد، به میان کلام او دوید: «شما مردها چه قدر پلیدید! چه طور درک نمی‌کنید که زن هرگز نمی‌تواند چنین چیزی را فراموش کند، مخصوصاً زنی که نمی‌تواند شریک زندگی تو باشد. من چه می‌دانم؟ اصلاً چه وقت می‌دانسته‌ام؟ غیر از چیزهایی که خودت به من می‌گویی. تازه از کجا بدانم که راست می‌گویی؟...»

- «آنا، تو به قلبم خنجر می‌زنی. مگر به من اطمینان نداری؟ مگر بارها و بارها نگفته‌ام که هیچ فکری نیست که با تو در میان نگذارم؟»

زن، که آشکارا می‌کوشید حس حسادت را در حود سرکوب کند، جواب داد: «بله، بله، ولی کاشکی می‌دانستی من چه قدر بدبختم! حرفت را باور می‌کنم، به خدا باور می‌کنم... حالا بگو ببینم، داشتی چه می‌گفتی؟» و رانسکی نمی‌توانست بی‌درنگ آن چه را که می‌خواست بگوید، به

یاد آورد. این حمله‌های حسد که به تازگی پیوسته افزون‌تر می‌شد، او را هراسان و - گرچه بیار سعی داشت این حقیقت را بوتسیده بدارد - نسبت به این زن بیگانه می‌کرد، هر چند علت حسادت آنا عشق دیوانه‌وارش بود. چه بسیار دفعات که به خود گفته بود محبوب این زن بودن خوببختی است و حال که او آن قدر دوستش می‌داشت که همه چیز هستی‌اش تحت‌الشعاع این عشق قرار گرفته بود، برای و رانسکی خوشبختی بسیار کمتر از زمانی بود که از مسکو در تعقیب این زن برآمد. در آن هنگام، خود را دور از سعادت می‌پنداشت، اما خوشبختی را در پیش رو داشت. اما اکنون احساس می‌کرد که اوج سعادت را پشت سر نهاده است. هم روحاً و هم جسماً بدتر شده بود. پیکرت فریه‌تر شده و در وقت سخن گفتن از زن هنرپیشه حالتی کینه‌توزانه چهره‌اش را دگرگون کرده بود. و رانسکی او را چنان می‌نگریست که مردی گلی را که چیده و پژمرده و نابود کرده است. با این همه، احساس می‌کرد که اگر در آغاز، زمانی که عشقش نیرومندتر بود، با یک تصمیم جدی قادر به بریدن از این عشق بود، اکنون در این لحظه که گمان می‌برد عشقی نسبت به این زن ندارد، پیوند میان ایشان گسستنی تواند بود.

- «خوب، راجع به شاهزاده می‌خواستی چه بگویی؟ من جن را فرار دادم. (جن، نامی بود که دوستانش به حسادت او داده بودند) بله، راجع به شاهزاده داشتی چه می‌گفتی؟ چرا از معاشرت با او آن قدر بیزار بودی؟» و رانسکی می‌کوشید رشته گم شده افکارش را پیدا کند، گفت: «آه، غیرقابل تحمل بود!» و با لحنی غضبناک که آنا را خوش می‌آمد، نتیجه گرفت: «اگر مجبور باشم توصیفش کنم، او را با یکی از حیوانات چاق و چله‌ای مقایسه می‌کنم که در نمایشگاه‌های دام‌پروری جایزه اول را می‌برند.»

- «آخر چه طور؟ مگر نمی‌گویند مرد تحصیل کرده و دنیادیده‌ای است؟»

- «این جور تحصیلات - یعنی تحصیلات آنها - به کلی فرق می‌کند. کاملاً مشخص است که این آدم فقط برای این درس خوانده که از علم و دانش بیزار باشد، همان طور که از همه چیز نفرت دارد غیر از لذات حیوانی.»

آنا پرسید: «ولی مگر همه شماها این لذات حیوانی را دوست ندارید؟» بار دیگر همان حالت کینه‌توزانه در چهره‌اش دیده می‌شد.

ورانسکی با لبخند پرسید: «چرا این قدر طرف او را می‌گیری؟»
- «طرف او را نمی‌گیرم. به من چه ربطی دارد؟ فقط نمی‌توانم غیر از این فکر کنم که اگر خود تو به این لذت‌ها توجه نداشتی، می‌توانستی خودت را خلاص کنی. ولی از دیدن ترز در لباس حوا خوشش می‌آید...»
ورانسکی دست آنا را از روی میز بلند کرد و بوسید و گفت: «باز هم جن به سراغت آمد.»

- «می‌دانم، ولی از قدرتم خارج است. نمی‌توانی مجسم کنی که وقتی منتظر آمدنت بودم، چه عذابی کشیدم. خیال نمی‌کنم حسود باشم. من حسود نیستم. وقتی پیش من هستی به تو اعتماد دارم، اما وقتی که جای دیگری به زندگی خودت مشغولی، به قدی تصورم برای من...»

آن‌گاه، خود را از ورانسکی دور کرد و بالاخره قلاب را درآورد و با کمک انگشت سبابه مشغول به بافتن نخ سفید پشمی شد که در زیر چراغ می‌درخشید، در حالی که مچ ظریف دستش در سرآستین گلدوزی شده‌اش به طرزی عصبی و سریع حرکت می‌کرد.

«آلکسی آلکساندروویچ را کجا دیدی؟»

- «دم در باهم روبه‌رو شدیم.»

- «و این جوری به تو تعظیم کرد؟» صورتش را دراز و چشمانش را نیمه‌بسته کرد و به سرعت تغییر قیافه داد و دست‌ها را درهم انداخت و ورانسکی در چهره زیبای او یکباره همان حالت کاره‌نین را در وقت پاسخ به تعظیم خود دید و لبخند زد. خود آنا شادمانه و از ته دل خنده‌ای سر داد که یکی از جذاب‌ترین رموز دلربایی او بود.

ورانسکی گفت: «من که اصلاً طرز فکر او را نمی‌فهمم. اگر بعد از حرف‌هایی که به او زدی از تو دست برمی‌داشت یا با من دوئل می‌کرد، باز خوب بود. ولی این کارش را نمی‌توانم بفهمم. چه طور می‌تواند این وضع را تحمل کند؟ احساسی که می‌کند، کاملاً معلوم است.»

آنا با انزجار گفت: «او؟ خیلی هم راضی است.»

- «در حالی که همه ما می‌توانیم آن همه خرسبخت باشیم، چرا خودمان را شکنجه می‌دهیم؟»

- «او خودش را شکنجه نمی‌دهد. خوب می‌شناسمش؛ تاگردن در لجن دورویی و تظاهر فرو رفته. اگر کوچک‌ترین احساسی داشت، هیچ ممکن بود که به این شکل با من زندگی کند؟ نه شعوری دارد، نه احساسی. آیا هیچ مرد باغیرتی می‌تواند با زن خیانت‌کارش در یک خانه زندگی کند؟ می‌تواند با او حرف بزند و «عزیزم» صدایش کند؟ و ناخواسته ادای شوهرش را درآورد: «آنا Machere - عزیزم -، آنا، جان من!»

«این آدم، مرد نیست، اصلاً انسان نیست، عروسک خیمه‌شب بازی است. هیچ کس غیر از من او را نمی‌شناسد. آخ، اگر من به جای او بودم، اگر هر کس دیگری جای او بود، زنی مثل خودم را کشته و تکه‌پاره کرده بودم. عزیزم صدایش نمی‌زدم. آدم نیست، یک دستگاه خودکار است. نمی‌فهمد که من زن تو هستم و او نامحرم است... اصلاً بیا حرفت را نزنیم!»

ورانسکی که می‌کوتید او را تسکین دهد، گفت: «عزیز دلم، تو بی‌انصافی، بی‌انصاف. ولی غصه نخور، از او حرفی نمی‌زنیم. بگو بینم متغول چه کاری بودی. موضوع چیست؟ چه کسالتی داری و دکتر چه گفته؟»

آنا با برقی استهزاء‌آمیز در چشم، به او می‌نگریست. پیدا بود که جنبه تمسخرآلود و مضحک دیگری از شوهرش را به یاد می‌آورد و منتظر فرصتی برای مسخره کردن بود.

ورانسکی ادامه داد: «به نظر من، اصلاً مریضی نیست، بلکه علائم بارداری است. چه وقت موقتش می‌رسد؟»

برق تمسخر در چشمان زن فرو مرد، اما لبخندی دیگرگون، آگاهی از چیزی که نمی‌دانست چیست، و اندوهی ملایم بر رخسارش گسترده شد. - «به زودی، به زودی. داشتی می‌گفتی که وضعمان نکبت‌بار است و باید تمامش کرد. کاش می‌دانستی وضع من چه قدر وحشتناک است و من برای این که آزاد و آشکار دوست داشته باشم، حاضرم چه قیمتی بپردازم. آن وقت خودم و تو را با حسادت عذاب نمی‌دادم... و این اتفاق به زودی خواهد افتاد، ولی نه آن طور که ما توقع داریم.»

و چون به نحوه این اتفاق اندیشید، چنان به حال خود دل سوزاند که اشک به چشم آورد و نتوانست به گفته خود ادامه دهد و دست سفید زیبایش را روی آستین ورنسکی نهاد. انگشتی‌هایش در روشنایی چراغ نالائز داشت.

- «آن طور که ما انتظار داریم نخواهد شد. نمی‌خواستم بگویم، ولی تو وادارم کردی. به زودی، خیلی زود، همه چیز روبه‌راه می‌شود و همه ما، همه‌مان راحت می‌شویم و دیگر زجر نخواهیم کشید.»

ورانسکی منظور او را درک کرد، اما گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»

- «پرسیدی چه وقت؟ به زودی. اما جان سالم به‌در نخواهم برد.» و با شتاب ادامه داد: «حرفم را قطع نکن! می‌دانم، برایم مسلم است. من خواهم مرد، خیلی هم خوشحالم که می‌میرم و هم تو، هم خودم را آزاد می‌کنم.»

اشک بر گونه‌های او غلتید. ورنسکی خم شده بود و دست او را می‌بوسید و می‌کوشید اضطراب خود را که می‌دانست بی‌پایه است، اما قادر به چیرگی بر آن نبود، پنهان کند.

آنا هم دست ورنسکی را محکم در پنجه گرفت و گفت: «بله، این طور بهتر است. این تنها راه است، تنها راهی که برایمان مانده.» ورنسکی به خود آمد و سربلند کرد.

- «برت و پلاست! چه قدر چرند می‌گویی!»

- «نه، حقیقت دارد.»

- «چه چیزی؟ چه چیزی حقیقت دارد؟»

- «که من می‌میرم. خوابش را دیده‌ام.»

ورانسکی تکرار کرد: «خواب؟» و بی‌درنگ دهقانی را که خود در خواب دیده بود به یاد آورد.

- «بله، خواب؛ خوابی که مدت‌ها پیش دیدم. خواب دیدم که به تخت‌خوابم می‌رفتم تا چیزی را بردارم یا چیزی را پیدا کنم،» و با چشمانی فراخ شده از ترس ادامه داد: «می‌دانی که در خواب چه طور است، توی جا، در گوشه تخت، چیزی قرار داشت.»

- «آه، چه قدر بی‌معنی است! چه طور می‌توانی باور کنی؟...»

آنا گذاشت ورنسکی سخنانش را قطع کند؛ حرفی که می‌گفت از نظر خودش بسیار مهم بود.

- «آن چیز برگشت و دیدم که دهاتی کوتاه‌قدی است با ریش درهم و

قیافه ترسناک. خواستم فرار کنم، ولی او روی کیسه‌ای دولا شده بود و با دست دنبال چیزی می‌گشت...

تقلید جستجوی روستایی در کیسه را درآورد. چهره‌اش مملو از ترس بود. و ورنسکی، که رؤیای خود را به یاد می‌آورد، احساس کرد همان خوف وجودش را لبریز می‌کند.

- «دائم کیسه را می‌گشت و تندتند به زبان فرانسه زمزمه می‌کرد و (ر) ها را غلیظ ادا می‌کرد:

Li faut le batter, le ferile broyer, le pétrir

(باید کوبیدش، آهن، بکوبش، خمیرش کن)... آن قدر ترسیده بودم که سعی کردم بیدار شوم... بیدار هم شدم، اما این بیداری هم جزیبی از همان خواب بود. بعد از خودم پرسیدم که تعبیرش چیست و کرنی Korney به من گفت: (موقع زایمان می‌میری، موقع زایمان، خانم...) آن وقت از خواب بیدار شدم.

ورانسکی گفت: «چه مزخرفاتی! چه مهملاتی!» اما خود احساس کرد که به این گفته اعتقاد ندارد.

- «دیگر حرفش را نزنیم. زنگ را بزن تا دستور چای بدهم. کمی هم ییشم بمان، مدت زیادی نیست که من...»

اما یکباره ساکت شد. حالت صورتش عوض و رنگش سرخ شد. وحشت و آشفتگی ناگهان جای خود را به حالت آرامش، سکون و توجه سپرد. ورنسکی نمی‌توانست معنی این دگرگونی را دریابد. آنا به جنبیدن موجودی دیگر در درون خویش گوش دل فرا داده بود.

کاره‌نین پس از دیدن ورنسکی در خانه خود، همچنان که قصد داشت

به اوپرای ایتالیایی رفت. هر دو پرده را تماشا و با کسانی که لازم می‌دانست دیدار کرد. چون به خانه بازگشت، با دقت رخت‌آویز را وارسی کرد و دریافت که هیچ پالتوی نظامی از آن آویخته نیست. آن‌گاه به عادت مألوف به اتاق خود رفت. لیکن برخلاف معمول به بستر نرفت، بلکه تا ساعت سه بامداد در اتاق قدم زد. احساس خشم نسبت به زنی که قواعد ظاهری را رعایت نمی‌کرد و تنها شرط او - یعنی خودداری از دیدن معشوق در خانه شوهر - را نادیده می‌گرفت، او را برمی‌آشفست. این زن دستور وی را عمل نکرده بود و می‌بایست کیفر ببیند. کاره‌نین می‌بایست او را طلاق دهد و پسرش را از او بگیرد. از همه مشکلات این کار آگاه بود. اما چون گفته بود چنین خواهد کرد، می‌بایست به قول خود وفا کند. کنتس لیدیا ایوانونا نظر داده بود که این بهترین راه گریز از چنین وضعی است. ضمناً، به تازگی جریان قانونی رسیدگی به طلاق به اندازه‌ای کامل شده بود که کاره‌نین امکان غلبه بر مشکلات را به خوبی مشاهده می‌کرد. به علاوه، بدبختی‌ها هرگز به تنهایی فرا نمی‌رسد، قضیه تجدید سازمان عشایر بومی و آبیاری استان زارایسکی از نظر اداری به قدری برای کاره‌نین ایجاد نگرانی کرده بود که تامدتی پیوسته او را در حالت اضطرابی شدید نگه می‌داشت.

شب تا صبح نخوایید. غضبش با تصاعد عددی می‌افزود و در بامداد به اوج رسید. با عجله لباس پوشید و چنان که گویی جام خشمش را که لبریز بود حمل می‌کند و بیم دارد قطره‌ای از آن فرو چکد - می‌ترسید با از کف دادن این خشم، نیروی لازم برای هرگونه رویارویی با همسرش نیز بکاهد - به محض آن که صدای یای او را وقت بالا رفتن شنید، یکسره به اتاق وی رفت.

آنا، که می‌پنداشت شوهرش را بسیار خوب می‌شناسد، از نمایان

شدن او در اتاق خود حیرت کرد. قیافه‌اش دژم بود، چشمان شرربارش از بلاق‌ی با نگاه آنا می‌پرهیخت و لبانش به طرزی سخت و نفرت‌آلود برهم فترده می‌شد. در رفتار، در حرکات و در لحن صدایش عزم و قاطعیتی بود که همسرش هرگز ندیده بود. بدون سلام و مجامله وارد شد. یکسره به کنار میز تحریر رفت، کلیدها را برداشت و کشور را باز کرد.

آنا فریاد زد: «چه می‌خواهی؟»

- «نامه‌های عاشق تو را.»

آنا در کشور را بست و گفت: «این جا نیستند». اما همین عمل بر کاره‌نین مسلم کرد که حدسش صائب بوده است. دست او را با خشونت کنار زد و کیفی را که می‌دانست همسرش مهم‌ترین اوراق را در آن می‌گذارد، بیرون کشید. آنا کوتید کیف را بگیرد، اما شوهرش او را به سویی هل داد. کیف را زیر بغل گذاشت و آن چنان فشرده که شانه‌اش بالا رفت.

- «بنتین! با تو حرف دارم.»

زن مبهور و خشمگین در سکوت به او خیره شد.

- «گفته بودم که اجازه نمی‌دهم معشوقه‌ت را به این خانه راه بدهی.»

- «مجبور بودم او را ببینم تا...»

و چون نمی‌توانست دلیلی بیاورد، ساکت شد.

- «من وارد جزئیات نمی‌شوم که یک زن به چه دلیل می‌خواهد

فاسقش را ببیند.»

زن که به شدت رنگ‌به‌رنگ می‌شد، گفت: «منظورم این بود که من فقط... بدزبانی شوهر، بی‌باکی زن را احیا کرد. «برای تو اهانت به من آسان است، مگر نه؟»

- «ممکن است به یک زن یا مرد باسرف توهین بشود، اما گفتن دزد به

یک سارق فقط اثبات یک امر واقع است.»

- «این بی‌رحمی صفت تازه‌ای است که در تو سراغ نداشتم.»

- «تو به شوهری بی‌رحم می‌گویی که به زنش آزادی می‌دهد و با نام

خودش شرافتمندانه از او حمایت می‌کند، به شرط این که حفظ ظاهر را بکند. آیا این بی‌رحمی است؟»

آنا از شدت انزجار فریاد کشید: «بدتر از بی‌رحمی است. اگر دلت می‌خواهد بدانی، پستی است.» و برخاست تا بیرون رود.

کاره‌نین با آن صدای تیز و نازک جیغ کشید: «نه!» آن گاه با انگشتان بزرگش چنان دست آنا را محکم فشرد که دستبند او میج دستش را قرمز کرد. سپس به زور وی را دوباره روی صندلی نشاند.

- «پستی؟ پس بدان که پستی یعنی این که زنی شوهر و پسرش را

بگذارد و با فاسقش برود، در حالی که هنوز نان شوهرش را می‌خورد.»

زن سر فروافکند. برخلاف آن چه شب گذشته به دلدادۀ خود گفته بود، به شوهرش نگفت که او - ورنسکی - را شوهر خود می‌داند و

شوهرش بیگانه‌ای در میان آن دو است؛ حتی به این گفته فکر نمی‌کرد. برحق بودن شوهر خود را کاملاً احساس می‌کرد و با ملایمت فقط گفت:

- «تو نمی‌توانی وضع مرا بدتر از آن چه خودم احساس می‌کنم برارم

مجسم کنی. ولی اصلاً چه منظوری داری؟»

شرر با همان ختم پیشین جواب داد: «چه منظوری دارم؟ چه منظوری؟ این منظور که بدانی به علت این که خواست من برای حفظ

ظواهر را رعایت نکرده‌ای، برای خاتمه دادن به این وضع اقدام خواهم کرد.»

آنا گفت: «زود، خیلی زود همه چیز خودبه‌خود تمام خواهد شد.» و

باز با اندیشه‌ی مرگ قریب‌الوقوع خود که اکنون در آرزوی او بود، چشمانش پر از اشک شد.

- «زودتر از آن که تو و فاسقت نقشه کشیده‌اید تمام خواهد شد. شما می‌خواهید عواطف حیوانی خودتان را ارضا کنید...»
 - «آلکسی آلکساندرویچ! زدن سنگ به شخص زمین خورده، نه تنها جوانمردی نیست، حتی از انسانیت به دور است.»
 - «بله، تو فقط به فکر خودت هستی. ولی به رنج‌های مردی که شوهرت بوده هیچ توجهی نداری. برایت چه اهمیت دارد که سرپای زندگی او تباه می‌شود؟ چه اهمیتی می‌دهی که او چه رین... رین... رینجی می‌برد؟»

کاره‌نین آن چنان تند حرف می‌زد که به لکنت افتاده بود، و نمی‌توانست کلمه «رنج» را ادا کند و بالاخره هم آن را «رنج» تلفظ کرد. آنا خواست بخندد، اما بی‌درنگ از این امر که در چنین لحظه‌ای چیزی در نظرش خنده‌آور بیاید، شرمنده شد. برای نخستین بار، یک‌دم، دلش بر او سوخت. خود را به جای او گذاشت و احساس ترحم کرد. اما چه می‌توانست بگوید یا بکند؟ سر به زیر انداخت و خاموش ماند. شوهرش نیز مدتی ساکت بود. سپس، بار دیگر به سردی، با صدایی کمتر گوشخراش، با تکیه بر کلماتی که اهمیتی خاص نداشت، ادامه داد: «آمدم تا بگویم...»

آنا به او نگاه کرد. حالت صورت او را هنگام تلفظ کلمه «رنج» به یاد آورد و با خود گفت: «نه، نه، نه، مردی با این چشم‌های بی‌نور، با آن قیافه از خود راضی، نمی‌تواند هیچ احساسی داشته باشد.»

آن‌گاه زمزمه کرد: «من نمی‌توانم چیزی را عوض کنم.»

- «آدم تا بگویم که فردا به مسکو می‌روم و دیگر هم به این خانه بر نمی‌گردم، و تو تصمیم مرا از طریق وکیلی که کار طلاق را به او ارجاع کرده‌ام، خواهی شنید.» و به زحمت آن چه را که می‌خواست راجع به

یسرش بگوید، به یاد آورد و افزود: «و پسر من به خانه خواهرم می‌رود.»
 آنا که از زیر ابرو به بالا نگاه می‌کرد، در جواب گفت: «تو سریوژا را برای لطمه زدن به من می‌خواهی. دوستش نداری... سریوژا را پیش من بگذار!»

- «بله، من محبت نسبت به پسر من را هم از دست داده‌ام. چون نفرتی که از تو دارم به او هم مربوط می‌شود. با این وجود او را خواهم برد. خدا حافظ!»

کاره‌نین برگشت تا خارج شود، اما این بار آنا او را متوقف کرد و باز آهسته گفت: «آلکسی آلکساندرویچ، سریوژا را پیش من بگذار! حرف دیگری ندارم. سریوژا را پیش من بگذار تا وقتی که... من به زودی فارغ می‌شوم، بگذار پیشم بماند!»

کاره‌نین از کوره به در شد، بازوی خود را از دست او کشید و بدون گفتن کلمه‌ای از اتاق بیرون رفت.

۵

وقتی که کاره‌نین وارد شد، اتاق انتظار وکیل معروف پترزبورگ پر بود. سه زن - بانویی سالخورده، خانمی جوان و همسر یک تاجر - سه مرد - یک باندار آلمانی انگشتی به دست، بازرگانی ریشو و یک کارمند ترسروی اوئیرفومپوش که نشانی از گردنش آویخته بود - ظاهراً درازمدتی بود که انتظار می‌کشیدند. دو منشی پشت میز مشغول نوشتن بودند و قلم‌هاشان جیرجیر می‌کرد. نوشت افزارهای روی میز تحریر، که کاره‌نین در شناختشان تبحر داشت، آن قدر نفیس بود که وی محو تماشا شد. یکی از منشی‌ها، بدون بلند شدن از جای خود، چشمانش را تنگ کرد و بالحن نامطبوعی پرسید: «فرمایشی دارید؟»

- «باید وکیل را ببینم.»

منشی، ضمن نشان دادن منتظرین با قلم خود، به خشکی جواب داد: «گرفتار است.» و باز مشغول نوشتن شد.

کاره‌نین گفت: «وقت ندارد مرا ببیند؟»

- «وقت زیادی ندارد، همیشه مشغول است. لطفاً صبر کنید تا نوبتان

بشود.»

کاره‌نین که می‌دید بدون شناساندن خود نمی‌تواند وکیل را ببیند، با تبختر گفت: «پس باید زحمت بکشید و کارتم را به ایشان بدهید.»

منشی کارت را گرفت و در حالی که آشکارا آن چه را که روی آن می‌خواند قبول نداشت، به داخل اتاق رفت.

کاره‌نین از لحاظ نظری طرفدار علنی بودن دادرسی‌های قضایی، ولی بنابه برخی ملاحظات رسمی از اجرای این اصل در روسیه ناراضی بود و تا حدی که مجاز به انتقاد از موشحات اسپراتور می‌شد، این اصل را هم مورد انتقاد قرار می‌داد. سراسر عمر او در فعالیت‌های اداری گذشته بود. در نتیجه، هرگاه موضوعی را تأیید نمی‌کرد، عدم تأییدش با قبول اجتناب‌ناپذیر بودن اشتباه و امکان اصلاح در هر وزارتخانه‌ای تعدیل می‌شد. در محاکم قضایی علنی هم از محدودیت‌هایی که برای موارد استفاده از وکلا تعیین شده بود رضایت نداشت. اما تا به حال موردی پیش نیامده بود تا به دادگاه رود. بنابراین، ایراداتش به علنی بودن دادرسی‌ها صرفاً جنبه نظری داشت. لیکن، اکنون این ایرادها با سوء تأثیری که اتاق انتظار وکیل بر او گذاشته بود، تقویت می‌شد.

منشی گفت: «الان می‌آید»، و به راستی یک دو دقیقه بعد، هیکل بلند مشاور حقوقی سالمندی که با وکیل مشورت می‌کرد و به دنبال او شخص وکیل نمایان شد.

وکیل، مردی کوتاه قامت، تنومند و کله طاس بود، با ریشی به رنگ قرمز سیر و ابروان بور پرپشت و پیشانی برجسته. از کراوات تا ساعت بغلی دوزنجیره و چکمه‌های چرمی‌اش او را چون تازه دامادی آراسته می‌نمود. صورتی هوشمندانه و زمخت داشت، اما لباس‌هایش حاکی از بدسلیفگی بود.

وکیل خطاب به کاره‌نین گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید.» و با ترش‌رویی او را جلو انداخت و در پشت سر خود بست.

یک صندلی راحتی را که پهلوی سیز تحریری پر از کاغذ بود، نشان داد و گفت: «نمی‌فرمایید بنشینید؟» و خود همچنان که دست‌های کوچکش را با انگشتان کوتاه و پر از موهای سفیدش می‌مالید و سرش را کج گرفته بود، در پشت میز جا گرفت. هنوز درست ننشسته بود که پشه‌ای روی سیز پرواز کرد. وکیل با سرعتی که هیچ از او انتظار نمی‌رفت، پشه را گرفت و باز به حالت پیشین درآمد.

کاره‌نین، که حرکات وکیل را با تعجب می‌نگریست، گفت: «قبل از آن که کارم را توضیح بدهم، باید یادآوری کنم موضوعی که برای صحبت درباره آن پیش شما آمده‌ام باید اکیداً محرمانه بماند.»

لبخندی که به زحمت محسوس بود، سیل‌های آویخته و قرمز وکیل را از هم جدا کرد: «اگر من نمی‌توانستم اسرار مردم را حفظ کنم، وکیل نمی‌شدم. ولی اگر شما می‌خواهید اثبات کنم...»

کاره‌نین به صورت او نگاه کرد و دید آن دو چشم هوشیار خاکستری‌رنگ خندان است و این مرد از هم‌اکنون همه چیز را می‌داند.

کاره‌نین پرسید: «شما اسم مرا می‌دانید؟»

وکیل کرنسی کرد و گفت: «شما را می‌شناسم و از کارهای باارزشتان» - پشه دیگری گرفت - «مثل هر روس دیگر اطلاع دارم.»

کاره‌نین آه کشید و به خود جرأت داد و عزم خود را جزم کرد، بدون حجب و تردید، با صدای تیز و تکیه‌های گاه‌به‌گاه بر کلمات، به حرف درآمد.

«من بدبختانه در ازدواج فریب خورده‌ام و می‌خواهم به وسایل قانونی تمام روابطم را با همسرم قطع کنم - یعنی او را طلاق بدهم، اما به نحوی که پسر من پیش مادرش نماند.»

چشمان خاکستری وکیل نهایت سعی را داشت برای آن که خندان به نظر نرسد، اما از مسرتی بی‌اختیار رقصان بود، و کاره‌نین می‌دانست که این مسرت تنها از یافتن کاری سودآور نیست - در این چشم‌ها پیروزی و شادی بود، پرتویی بود مانند تابش موزیانه‌ای که در چشمان همسرش دیده بود.

«پس میل دارید من در امر طلاق به شما کمک کنم؟»

«دقیقاً! ولی باید هشدار بدهم که ممکن است باعث اتلاف وقتان بشوم. من فقط برای مشورت مقدماتی آمده‌ام. من خواستار طلاقم، اما آن چه برایم اهمیت دارد، نحوه طلاق است. کاملاً امکان دارد که اگر نحوه طلاق با خواست‌های من مطابقت نداشته باشد، از خواست قانونی‌ام چشم‌پوشم.»

«آه، همیشه همین طور است، و همیشه اختیار با شماست.»

وکیل به پاهای کاره‌نین می‌نگریست و احساس می‌کرد که مشاهده شادی بی‌اختیارش ممکن است موکلش را برنجاند. سپس به پشه‌ای که نزدیک بینی‌اش پرواز می‌کرد نگاه افکند و برای گرفتنش دست دراز کرد، اما به احترام مقام کاره‌نین از این کار منصرف شد.

کاره‌نین گفت: «اگرچه طرح کلی قوانین ما در خصوص این موضوع برایم روشن است، خوشحال می‌شوم که از رویه جاری اطلاع پیدا کنم.»

وکیل با رضایت خاص، با همان لحن موکلش گفت: «میل دارید راه‌های گوناگونی را که نظر شما را تأمین کند، عرض کنم؟»

و چون کاره‌نین سری در تأیید تکان داد، و فقط گاهی دزدیده به صورت او نگاه می‌انداخت (صورت کاره‌نین پر از لکه‌های قرمز شده بود) چنین ادامه داد: «طلاق در قوانین ما (در لحن او سایه‌ای از عدم تأیید قوانین روسیه حس می‌شد) همان طور که استحضار دارید، طبق شرایط زیر امکان‌پذیر است...» در این جا به منشی، که از لای در سر به درون آورده بود، گفت: «باید کمی صبر کنید.» اما در همین حال بلند شد، چند کلمه‌ای با او حرف زد و دوباره نشست. «... طبق شرایط زیر: نقص جسمانی در هر یک از طرفین، پنج سال غیبت بدون ابلاغ و اطلاع، یکی از انگشتان کوتاه پشمالویش را تا کرد، «و و زنا»، (این کلمه را با خشنودی آشکاری تلفظ کرد)، «نقص جسمانی شوهر یا زن، زنا یا شوهر یا زن.» چون تا به این جا همه انگشتانش را به کار برده بود، آنها را تا کرد و ادامه داد: «این جنبه نظری قضیه است. اما تصور می‌کنم شما به من این افتخار را داده‌اید که برای مشاوره کاربرد عملی قانون تشریف آورده‌اید. بنابراین، با توجه به سوابق، باید به عرض برسانم که در موارد عملی، طلاق فقط به دلیل سوم صورت می‌گیرد - گمان کنم در مورد شما مسئله نقص جسمانی و غیبت مطرح نباشد؟...»

کاره‌نین با تأیید سر تکان داد.

«بنابراین قضیه به قرار زیر است: زناکاری یکی از زوجین، و اقرار طرف گناهکار بنا به رضایت متقابل، یا در غیر این صورت، اقرار به العنف. باید تصدیق کرد که در عمل مورد اخیر به ندرت مشاهده می‌شود». در این جا وکیل دزدانه نگاهی به کاره‌نین افکند و مکشی کرد؛ حالت اسلحه‌سازی را داشت که مزایای سلاحش را برای مشتری برشمرده و

منتظر انتخاب اوست. اما کاره‌نین چیزی نگفت. لذا وکیل دوباره شروع کرد: «عادت‌ترین، ساده‌ترین و منطقی‌ترین مورد، به عقیده من، زنا براساس تراضی است. اگر طرف صحبت من یک مرد پخته و دنیادیده نبود، به خود اجازه نمی‌دادم نظرم را بیان کنم، ولی یقین دارم که شما منظورم را درک می‌کنید.»

کاره‌نین به قدری مشوش بود که بلافاصله عاقلانه بودن زنا بر اساس تراضی را دریافت و چشمانش سرگشتگی او را نشان می‌داد. اما وکیل به سرعت به یاری او شتافت.

«دو انسان نمی‌توانند با یکدیگر زندگی کنند - این جا یک واقعیت داریم. و اگر هر دو در این مورد هم‌عقیده باشند، جزئیات و تشریفات اداری اهمیتی نخواهد داشت. در عین حال، ساده‌ترین و مطمئن‌ترین روش است.»

اکنون کاره‌نین کاملاً درک می‌کرد. اما اعتقادات مذهبی او مانع پذیرفتن این راه بود.

«در مورد این قضیه قابل قبول نیست. فقط یک چیز امکان دارد: اعتراف غیرمستقیم توسط نامه‌هایی که در اختیار دارم.»

وکیل با شنیدن کلمه نامه‌ها، لبانش را جمع کرد و صدایی حاکمی از ترحم و تحقیر از دهانش خارج شد.

«تمنا می‌کنم فراموش نفرمایید، همان طور که استحضار دارید، مواردی از این قبیل در صلاحیت قضات شرع است.» و با لبخندی که همدلی او را با بدران روحانی نشان می‌داد افزود: «بدران مقدس میل دارند این موارد را تا جزئی‌ترین دقایق موشکافی کنند. مسلماً این نامه‌ها قرائن متبته‌اند، ولی دلایل مستقیم - یعنی شهود عینی - باید وجود داشته باشند. در واقع، اگر به من افتخار اعتماد بدهید، بهتر است که انتخاب

وسایل را به عهده من بگذارید. اگر کسی خواهان نتیجه باشد، نباید از انتخاب وسیله خجالت بکشد.»

کاره‌نین که دفعتاً رنگش پریده بود، به سخن درآمد: «اگر این طور باشد...؟» اما در این جا وکیل برخاست و دم در رفت تا با منشی که باز به داخل آمده بود، حرف بزند.

«به این خانم بگو ما سر حق الوکاله چانه نمی‌زنیم.» و به سوی کاره‌نین بازگشت. اما پیش از آن که دوباره بنشیند، دزدانه پشه دیگری گرفت و با ترشروبی به خود گفت: «تا تابستان چه بلایی سر روکش‌ها و پرده‌ها می‌آورند.»

«داشتید می‌فرمودید که...»

کاره‌نین دست به سبز گرفت و برخاست و گفت: «به وسیله نامه تصمیمم را به شما اطلاع خواهم داد.» و یسر از مکشی کوتاه، افزود: «از مطالبی که گفتید، می‌توانم نتیجه بگیرم که طلاق امکان‌پذیر است. سپاسگزار می‌شوم اگر بدانم حق الوکاله شما چه قدر است.»

وکیل سؤال او را نشنیده گرفت و گفت: «اگر به من اجازه آزادی عمل تام بدهید، کاملاً امکان‌پذیر است.» و ضمن آن که به سمت در می‌رفت و چشمان و چکمه‌هایش برق می‌زد، سؤال کرد: «چه وقت می‌توانم منتظر خبر شما باشم؟»

«ظرف یک هفته. ضمناً لطف کنید و اطلاع بدهید که آیا مایل هستید عهده‌دار این قضیه شوید یا خیر و با چه شرایطی.»

«یقین داشته باشید.»

وکیل با احترام تمام موکل خود را با تعظیم بدرقه کرد و چون تنها شد، خود را به دست خنده و تمسخر سپرد. آن چنان خوش و خرم شده بود که به خلاف رسم همیشگی اش حق الوکاله را برای بانویی که چانه می‌زد،

تخفیف داد، پشه گرفتن را از یاد برد و سرانجام تصمیم گرفت که در زمستان آینده، مانند سیگانین Sigonin، روکش صندلی‌ها و نیمکت‌ها را عوض و به روکش مخملین تبدیل کند.

۶

کاره‌نین در جلسه کمیسیون در تاریخ هفدهم اوت پیروزی درخشانی به دست آورده بود، اما نتایج این پیروزی برای او بی‌فایده بود. کمیسیون جدید تحقیق در اوضاع و احوال عشایر بومی در همهٔ زمینه‌ها با سرعت و تحرک غیرعادی که منشأ آن کاره‌نین بود تشکیل، و به عرصهٔ عملیات اعزام شده بود. بعد از سه ماه گزارشی تسلیم شد. اوضاع و احوال قبایل از جنبه‌های سیاسی، اداری، اقتصادی، قومی، مادی و مذهبی بررسی شده و به کلیهٔ این مسائل پاسخ‌های قطعی داده شده بود - پاسخ‌هایی که جای هیچ شک و تردید باقی نمی‌گذاشت. زیرا محصول فکر انسان که جایز الخطاست، به شمار نمی‌آید، بلکه حاصل تلاش‌های رسمی بود. این پاسخ‌ها همگی بر پایهٔ اطلاعات ارائه شده توسط استانداران و مقامات کلیسایی و براساس گزارش‌های مقام‌های ناحیه‌ای و روحانی بود که به نوبهٔ خود بر بنیاد گزارش‌های افسران اداری روستایی و کشیشان بخش قرار داشت. در نتیجه، این پاسخ‌ها امکان تردید باقی نمی‌گذاشت. به مسائلی مثلاً از این قبیل که چرا محصول کشاورزی بد است، یا چرا بعضی قبایل به آیین‌های خاص خود پای‌بندند و قس علی‌هذا - مسائلی که بدون استفاده از دستگاه دولت قرن‌ها لاینحل می‌ماند - پاسخ‌های روشن و متقاعدکننده داده شده بود. این جواب‌ها دلخواه کاره‌نین بود. اما استره‌مف به شیوه‌ای دست‌یازید که کاره‌نین پیش‌بینی نمی‌کرد. استره‌مف غفلتاً جانب کاره‌نین را گرفت و چند تن از اعضا را نیز با خود

هم‌رأی گردانید و نه تنها با حرارت از اقدامات پیشنهادی کاره‌نین دفاع کرد، بلکه پیشنهادهای حتی ریشه‌ای‌تری در همان خط ارائه داد. این اقدامات که فراتر از اندیشهٔ اصلی کاره‌نین بود، تصویب شد. آن‌گاه مفهوم شیوهٔ استره‌مف روشن شد. این اقدامات افراطی آن چنان گیج‌کننده بود که مقام‌های بسیار بلندپایه و افکار عمومی و بانوان روشنفکر و مطبوعات، همگی علیه این اقدامات و مبتکر آن کاره‌نین غوغایی برپا کردند. استره‌مف خود را واپس کشید و چنین وانمود کرد که او فقط کورکورانه از کاره‌نین پیروی کرده است و اکنون از اقدامات انجام شده متحیر و ناراحت است. این ضربه برای کاره‌نین مرگبار بود. اما به رغم بدی وضع مزاجی و گرفتاری‌های خانوادگی، تسلیم نشد. در کمیسیون شکاف افتاد. برخی از اعضا، به سردستگی استره‌مف کوشیدند خطای خود را چنین توجیه‌کنند که به کمیسیون تحقیق کاره‌نین اعتماد کرده بودند و استدلال می‌کردند که گزارش این کمیسیون مهمل و فقط به منزلهٔ سیاه کردن کاغذ بوده است. کاره‌نین و عده‌ای دیگر که چنین طرز فکر انقلابی نسبت به اسناد رسمی را خطرناک می‌دانستند، در معتبر شمردن یافته‌های کمیسیون یاد شده اصرار می‌ورزیدند. در نتیجه، در سطوح بالا و حتی در جامعه، همه گیج شده بودند و گرچه همگان عمیقاً به موضوع علاقه داشتند، هیچ کس سر در نمی‌آورد که عشایر به راستی رو به فقر و اضمحلال دارند یا روتق و رفاه. مقام و موقع کاره‌نین به واسطهٔ این کشمکش تا حدی به علت تحقیری که در نتیجهٔ خیانت همسرش متحمل شده بود، بسیار حساس و باریک می‌نمود. اما در همین اوضاع و احوال بود که تصمیم مهمی گرفت و در میان شگفتی اعضای کمیسیون اعلام کرد که قصد دارد شخصاً برای تحقیق به منطقه عزیمت کند و پس از کسب اجازه عازم استان‌های دوردست شد.

گذاشته بود و سرهای بانویی با کلاه مخملین و دو کودک از پنجره بیرون آمده بود. ابلانسکی با دست دیگرش شوهر خواهر خود را می خواند. خانم کالسکه‌نشین نیز که لبخندی مهرآمیز به لب داشت، برای کاره‌نشین دست تکان می داد. این زن دالی بود که دو تن از فرزندانش را به همراه داشت.

کاره‌نشین میل نداشت کسی را در مسکو ببیند، علی‌الخصوص برادرزن خود را. کلاه از سر برگرفت و می خواست به راه خود رود که ابلانسکی به سورچی دستور توقف داد و خود از روی برف عرض خیابان را دوان دوان طی کرد و به سوی کاره‌نشین رفت.

ابلانسکی از دریچه کالسکه سر به درون برد و گفت: «خجالت نمی کشی که به ما خبر ندادی؟ خیلی وقت است که این جا هستی؟ دیروز در میهمانخانه دوسو Dussot بودم و اسم کاره‌نشین را روی تابلو دیدم. اما اصلاً به فکر نگذشت که شاید تو باشی. در غیر این صورت، سراغت می آمدم. از دیدنت خیلی خوشحالم!» آن گاه یکی از پاهایش را به دیگری کوید تا برف را بتکاند و تکرار کرد: «خجالت دارد که به ما خبر ندادی.» کاره‌نشین به لحنی خشک پاسخ داد: «وقت نداشتم. خیل گرفتارم.»

«بیا با زنم حرف بزن. خیلی مشتاق دیدن توست.»

کاره‌نشین پتوبی را که به دور پاهای سردش پیچیده بود باز کرد، از کالسکه پایین آمد و از وی برف گذشت و به سوی دالی رفت.

دالی لبخند زنان گفت: «چه شده، آلکسی آلکساندروویچ؟ چرا این طور از ما فرار می کنیدی؟»

کاره‌نشین با لحنی که آشکارا حاکی از تصنع بود، پاسخ داد: «خبلی گرفتار بودم. از دیدنت خوشوقتم. حالتان چه طور است؟»

«بگوئید ببینم، آنای نازنین من چه طور است؟»

حرکت کاره‌نشین ولوله بزرگی برانگیخت، بیشتر از آن رو که رسماً دریافت فوق‌العاده مأموریت را که معادل هزینه علیق و تیمار دوازده رأس اسب تا مقصد بود، رد کرد.

شاهزاده خانم بتسی ضمن بحث با شاهزاده خانم میاگکی، در این باره اظهار نظر کرد: «این کارش خیلی بزرگ‌منشانه بود. وقتی که همه می دانند امروزه راه آهن به همه جا می رود، چرا هزینه اسب چاپاری بدهند؟»

اما میاگکی با او هم عقیده نبود و حتی از طرز فکر شاهزاده خانم تورسکی ناراحت شد.

«خیلی خوشمزه است که شما با میلیون‌ها ثروت از این حرف‌ها بزنید. ولی من وقتی که می بینم شوهرم تابستان‌ها به سفرهای تفتیشی می رود، خیلی هم خوشحال می شوم. برای سلامتش خوب است و از مسافرت هم لذت می برد. ضمناً، با هم قرار و مدار داریم که پولش خرج نگه داری کالسکه و سورچی من بشود.»

کاره‌نشین در سر راه خود به استان‌های دوردست، سه روز در مسکو ماند.

روز بعد از ورودش، از دیدار فرماندار کل باز می گشت که در تقاطع گازته‌نی Cazteni که همواره از وسائط نقلیه پرازدحام است، ناگهان نام خود را شنید که با صدایی چنان بلند و مسرور ادا می شد که نتوانست از نگاه کردن خودداری کند. در کنج پیاده‌رو، ابلانسکی با پالتویی کوتاه و باب روز و کلاهی که یک‌بری بر سر داشت و دندان‌های سپیدش میان لبان سرخ او برق می زد، جوان و شاد و درخشان، ایستاده بود و با سماجت و اصرار به فریاد از کاره‌نشین می خواست که توقف کند.

ابلانسکی یک دستش را روی پنجره کالسکه‌ای ایستاده در کنج خیابان

۷

روز بعد یکشنبه بود. ابلانسکی برای تماشای تمرین بالتی به بالشوی تئاتر Bolshoy Theatre (تماشاخانه بزرگ) رفت و به ماشا جی سیف Masha Tchibisov دختر رقصه زیبایی که به تازگی تحت حمایت او درآمد بود، گردن‌بند مرجانی را که شب قبل وعده کرده بود هدیه داد و در یکی از جناح‌ها در فضای نیمه روشن تماشاخانه بر رخسار دلریا و ظریف دختر که به خاطر گرفتن هدیه تابناک شده بود، بوسه‌ای کاشت. ابلانسکی آمده بود تا علاوه بر دادن هدیه، پس از تمرین با این رقصه دیدار کند. و پس از آن که توضیح داد که نمی‌تواند در شروع نمایش حضور یابد، قول داد که در آخرین پرده به موقع آمده و او را برای صرف غذا ببرد. ابلانسکی از تماشاخانه به بازار پرنده و ماهی رفت و شخصاً برای تهیه شام ماهی و مارچوبه انتخاب کرد و به هنگام ظهر برای دیدن سه تن که خوشبختانه - از نظر وی - در یک میهمانخانه اقامت داشتند، به میهمانخانه دوسو رفت. این سه تن عبارت بودند از: له‌وین که به تازگی از خارج بازگشته و در آن جا منزل کرده بود؛ سرپرست جدید وزارتخانه که تازه به این مقام ارتقاء یافته و مشغول سرکشی و بازرسی در مسکو بود؛ و شوهر خواهرش کاره‌نین که می‌خواست حتماً برای شام دعوتش کند. ابلانسکی شکمبازه بیش از هر چیز ضیافت‌های شام در خانه خود را دوست می‌داشت. میهمانی بزرگی نبود، اما از نظر خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها و نیز مدعوین، بسیار گزین بود. از برنامه میهمانی آن شب رضایت کامل داشت: ماهی خازدار (که قرار بود زنده به آشپزخانه آورده شود)، مارچوبه و غذای دوم، ترکیبی عالی اما کاملاً ساده از گوشت سرخ کرده گوساله و شراب‌های متناسب با غذاها؛ و اما میهمانان: کیتی و له‌وین دعوت داشتند و برای آن که منظورش زیاد چشمگیر نباشد، قرار بود

کاره‌نین زیر لب چیزی گفت و به راه افتاد. اما ابلانسکی او را نگه داشت.

- «بگذار بگویم فردا چکار می‌کنیم. دالی، به شام دعوتش کن. کازنی شف و پست‌سف Pestsov را هم دعوت می‌کنیم تا با نمونه روشنفکران مسکو آشنا شوی.»

دالی گفت: «بله، خواهش می‌کنم بیاید. ساعت پنج یا شش منتظران می‌شویم. هر ساعتی که میل خودتان باشد. خوب، آنای عزیزم چه طور است؟ خیلی وقت است که...»

کاره‌نین با ترش‌رویی زیر لب گفت: «خیلی خوب است. از دیدنتان خوشوقت شدم.» و به سمت کالسکه خود رفت.

دالی از پشت سر فریاد زد: «می‌آیید؟»

کاره‌نین جوابی داد که دالی به علت سروصدای آمدوشد نتوانست بشنود.

ابلانسکی خطاب به کاره‌نین فریاد کشید: «فردا به دیدنت می‌آیم.» کاره‌نین سوار کالسکه خود شد و به پشتی تکیه داد، به طوری که نه دیده می‌شد و نه کسی را می‌دید.

ابلانسکی گفت: «چه موجود غریبی!» نگاهی به ساعت خود افکند و با دست جلوی صورت خود حرکتی کرد به علامت نوازش همسر و فرزندان و چابکانه در پیاده‌رو به راه افتاد.

دالی که سرخ می‌شد، از عقب صدا زد: «استیوا! استیوا!» ابلانسکی برگشت.

- «می‌دانی که باید برای گریشا و تانیا پالتو بخرم. کمی پول به من بده.»

- «مهم نیست؛ بگو که صورتحساب بفرستند!» و شادمانه، همچنان که برای دوستی که با کالسکه می‌گذشت سر تکان می‌داد، از نظر ناپدید شد.

برخود فرض می‌دانست که با لباس عادی از او دیدن کند و این اندیشه که مبادا رئیس جدید او را به گرمی نپذیرد، عاملی تشویش‌آور بود. اما ابلانسکی به طور غریزی احساس می‌کرد که همه چیز خودبه‌خود روبه‌راه خواهد شد. «آنها هم تماشاگران انسانند، همه اشخاصی هستند مثل خود ما گناهکاران روسیاه. پس باید سر چه چیزی عصبانی شویم و دعوا کنیم؟»

هنگام گذشتن از سرسرا، در حالی که کلاهش یک‌پری شده بود، با پیشخدمتی که می‌شناخت خوش‌وبش کرد: «سلام، واسیلی! ریش پاگوشی هم که گذاشته‌ای؟ له‌وین، شماره هفت، هستش؟ لطفاً مرا ببر بالا و ببین که کنت آنتیچ‌کین Cont Antichkin (این نام رئیس جدید بود) هست یا نه.»

واسیلی لبخند زنان جواب داد: «بله، قربان. خیلی وقت است که زیارتتان نکرده‌ایم.»

«دیروز این‌جا بودم. ولی از آن یکی در وارد شدم. شماره هفت همین است؟»



له‌وین با یکی روستایی اهل تور Tver در وسط اتاق ایستاده بود و پوست خرسی را اندازه می‌گرفت که ابلانسکی وارد شد.

ابلانسکی بانگ برآورد: «ببینم، خودت شکارش کرده‌ای؟ عجب خرسی! ماده خرس است؟ صبح‌به‌خیر آرخیپ Arhip!»

آن‌گاه با روستایی آرخیپ نام دست داد و بدون آن که پالتو و کلاهش را درآورد، بر لبه یک صندلی نشست.

له‌وین کلاه او را گرفت و گفت: «لباس‌هایت را درآور و بنشین.»

یکی از دخترعموها و شجره‌باتسکی جوان هم حضور داشته باشند. میهمان‌های اصلی هم کازنی شف و کاره‌نین می‌بودند؛ اولی مسکویی و فیلسوف و دومی پترزبورگی و دولتمرد. از پست‌سف، لیبرال، ناطق بزرگ، موسیقی‌دان، مورخ و «پسربچه» پنجاه‌ساله نازنین هم دعوت کرده بود تا لعاب شیرینی بر تلخی کازنی شف و کاره‌نین باشد. این مرد می‌توانست آن دو را به جان هم اندازد و گوش‌هاشان را بکشد.

دومین قسط پول فروش جنگل دریافت و هنوز به کلی خرج نشده بود. دالی در این اواخر بسیار مهربان و خوشخو بود و تجسم این ضیافت شام از هر لحاظ مطبوع طبع ابلانسکی و خود وی در نهایت خوشدلی و سبک روحی بود. فقط دو موضوع نه چندان خوش‌آیند وجود داشت، اما این ناملایمات در اقیانوس شور و شوقی که در قلبش موج می‌زد غرقه می‌شد. نخستین موضوع این بود که ابلانسکی پی برد کاره‌نین به هنگام ملاقات تصادفی‌شان در خیابان بسیار سرد و خشک بود و ترادف این امر با نیامدن او به دیدار ایشان یا مطلع نکردنشان از ورود خود، با شایعاتی که درباره‌ی آنا و ورائسکی به گوشتش رسیده بود، سبب شد که ابلانسکی حدس بزند روابط زن و شوهر حسنه نیست.

این امر ناخوش‌آیند بود. موضوع ناملایم دیگر این بود که شهرت داشت رئیس جدید وی، مانند همه رؤسای تازه منصب، مردی مخوف است که ساعت شش صبح بیدار می‌شود، مثل اسب کار می‌کند و توقع دارد که زیردستانش هم از او سرمشق بگیرند. از این گذشته، مشهور بود که سرپرست جدید اخلاق خرس‌وار و عقایدی کاملاً نقطه‌مقابل سلفش دارد که ابلانسکی با او هم عقیده بود. روز گذشته، ابلانسکی با لباس اداری در محل کار خود حضور یافته بود و رئیس جدید با او بسیار به مهربانی و به مانند دوستی قدیم گفتگو کرده بود. در نتیجه، ابلانسکی

ابلانسکی ضمن باز کردن دکمه‌های پالتوی خود، پاسخ داد: «نه، وقت ندارم. فقط نیم ثانیه‌ای می‌مانم.» اما بالاخره پالتو را درآورد و یک ساعت تمام نشست و از شکار و انواع مسائل شخصی حرف زد. بعد از رفتن روستایی، ابلانسکی گفت: «حالا بگو بینم، در خارج چه می‌کردی؟»

- «بله، به آلمان، پروس، فرانسه و انگلستان رفتم. اما در پایتخت‌ها نماندم، بلکه به شهرهای صنعتی رفتم و خیلی چیزها دیدم که برایم تازگی داشت و از این مسافرت خوشحالم.»

- «بله، از افکارت راجع به حل مسئله کار اطلاع دارم.»

- «آه، نه! در روسیه مسئله کار وجود ندارد. در روسیه مسئله به رابطه کارگر با زمین مربوط می‌شود. آن جا هم این مشکل هست، اما برای آنها قضیه مرمت خرابی‌ها مطرح است، در حالی که این جا...»

ابلانسکی با دقت به سخنان له‌وین گوش فرا می‌داد.

- «بله، بله، به احتمال قوی حق با تو است. ولی من از این خوشحالم که تو را سر حال می‌بینم. به طوری که خرس می‌زنی و کار می‌کنی و لبریز از اشتیاقی. شچرباتسکی جوان برایم جور دیگری گفته بود. تو را دیده بود و می‌گفت که مایوس و از مرگ دم می‌زنی...»

- «خوب، منظور؟ هیچ وقت نیست که من به فکر مرگ نباشم. راستش این است که من خیلی وقت است مرده‌ام و همه این کارها پوچ است. رک و راست بگویم: من عجیب برای افکار و کارم ارزش قائلم، اما در واقع فقط خیال می‌کنم. سراسر دنیای ما چیزی نیست غیر از یک مشت کپک که روی این سیاره ناچیز روییده و این تصور که می‌توانیم کار بزرگی انجام بدهیم - افکار و آثار ما - هیچ و پوچ است.»

- «ولی، جان من، حرف‌های تو مال عهد دقیانوس است.»

- «شاید این طور باشد. ولی می‌دانی، اگر زمانی به آن پی ببری، همه چیز در نظرت بی‌اهمیت می‌شود. وقتی که فکر می‌کنی امروز یا فردا خواهی مرد و از تو چیز باقی نمی‌ماند، دیگر چه چیز برایت مهم است؟ من هم افکار خودم را خیلی مهم می‌دانم. اما حتی اگر امکان عملی ساختن آنها وجود داشته باشد، بیشتر از گشتن به دور این پوست خرس اهمیت ندارد. این است که آدمی زندگی‌اش را با سرگرم شدن به شکار یا کار یا هر چیز دیگری می‌گذراند تا به فکر مرگ نیافتد.»

ابلانسکی ضمن گوش دادن به گفته‌های له‌وین، لبخندی محبت‌آمیز بر لب داشت.

- «بله، مسلماً! بنابراین، تو هم بالاخره به حرف من رسیدی. یادادت هست چه طور به من حمله می‌کردی که چرا در زندگی دنبال عیش و عشرت می‌روم؟ سخت‌نگیر ای هوادار اخلاق!»

- «ولی البته زیبایی زندگی در...» له‌وین گیج شده بود. «آه، نمی‌دانم. فقط می‌دانم که همه‌مان به زودی می‌میریم.»

- «چرا به زودی؟»

- «می‌دانی، وقتی انسان به مرگ فکر می‌کند، زندگی کمتر لذت دارد، اما آرام‌تر است.»

ابلانسکی برای دهمین بار برخاست و گفت: «برعکس، در اواخر زندگی لذت بیشتری هست. به هر حال، من باید بروم.»

له‌وین سعی کرد او را نگه دارد: «نه، باز هم کمی بمان! پس چه وقت دوباره همدیگر را می‌بینیم؟ من فردا می‌روم.»

- «عجب آدمی هستم من! به این منظور آمده بودم که... تو باید امروز حتماً برای شام پیش ما بیایی. برادر تو و شوهر خواهر من، کاره‌نین، هم می‌آیند.»

له‌وین می‌خواست راجع به کیتی پرس‌وجو کند، ولی گفت: «منظورت این است که کاره‌نین به این جا آمده؟» شنیده بود که در آغاز زمستان کیتی به پترزبورگ رفته تا نزد خواهرش زندگی کند، همان خواهری که همسر یک دیپلمات بود و له‌وین نمی‌دانست که بازگشته است یا نه. اما تغییر عفیده داد و سؤال نکرد و با خود گفت: «آمدن یا نیامدنش به حال من فرقی ندارد.»

- «پس، خواهی آمد؟»

- «بله، حتماً.»

- «بنابراین، ساعت پنج، لباس شب هم لازم نیست.»

آنگاه ابلانسکی برخاست و به قصد دیدن رئیس جدید پایین رفت. غریزه ابلانسکی او را گمراه نکرده بود. سرپرست مخوف جدید، مردی بی‌نهایت خوش‌برخورد از آب درآمد. ابلانسکی با وی ناهار خورد و تا نزدیک ساعت چهار که به عزم ملاقات کاره‌نین برخاست، نزد رئیس ماند.

۹

کاره‌نین پس از بازگشت از کلیسا، بقیه ساعات روز را در اتاق خود گذراند. آن روز می‌بایست به دو کار بپردازد: نخست، هیأتی از عشار بومی را که موقتاً در مسکو بود بپذیرد و این هیأت را در سر راهش به پترزبورگ بفرستد؛ ثانیاً نامه‌ای را که به وکیل قول داده بود، بنویسد. هیأت، که به ابتکار کاره‌نین احضار شده بود، مشکلات و حتی خطرانی ایجاد می‌کرد و کاره‌نین بسیار خوشحال بود که تصادفاً در مسکو آن را می‌بیند. اعضای هیأت کوچک‌ترین تصویری از نقش یا وظایف خود نداشتند و با نهایت سادگی می‌پنداشتند که کارشان تشریح نیازمندی‌ها و

اوضاع جاری خویش و درخواست کمک از دولت است. اینان نمی‌توانستند درک کنند که برخی از اظهارات و تقاضاهایشان دستاویز دسته مخالف قرار خواهد گرفت و کار را یکسره خراب خواهد کرد. کاره‌نین به تفصیل با آنان گفتگو و برایشان برنامه‌ای تعیین کرد که نمی‌بایست از آن تجاوز کنند، و پس از راهی کردن هیأت، چندین نامه درباره آن به پترزبورگ نوشت. امیدوار بود که کتس لیدیا ایوانونا در این قضیه حامی اصلی او باشد. این زن در اداره کردن هیأت‌ها و کشاندن آنها به راهی که می‌بایست بروند، تخصص داشت.

سپس، به وکیل نامه نوشت و بدون ذره‌ای تردید به او اختیار تام داد تا هر طور اصلح می‌داند، اقدام کند. سه فقره از یادداشت‌های ورنسکی برای آنا که کاره‌نین در کیف یافته بود، ضمیمه این نامه بود. کاره‌نین از وقتی که خانه را به قصد عدم بازگشت به سوی خانواده‌اش ترک گفته و از وقتی که به وکیل مراجعه کرده و با او سخن گفته بود، خاصه از هنگامی که این موضوع حیاتی را به روی کاغذ آورد، هر چه بیشتر به قصد و نیت خود عادت می‌کرد و اکنون اجرای آن را کاملاً عملی می‌شمرد.

مشغول بستن پاکت بود که صدای بلند ابلانسکی را شنید. ابلانسکی با پیشخدمت کاره‌نین جروبحث می‌کرد و اصرار داشت ورودش اعلام شود.

کاره‌نین با خود گفت: «مهم نیست، او را می‌بینم و فوراً قصدم را درباره خواهرش به او می‌گویم و توضیح می‌دهم که چرا نمی‌توانم در خانه‌اش شام بخورم.»

کاره‌نین ضمن جمع کردن اوراق خود و قرار دادن آنها زیر خشک‌کن، با صدای بلند گفت: «بگذار آقا وارد شوند!»

صدای ابلانسکی به گوش رسید که خطاب به پیشخدمت که می‌کوشید مانع او شود، می‌گفت: «دیدنی داشتی دروغ می‌گفتی؟» پیشخدمت پالتو او را گرفت و ابلانسکی به درون رفت و با شور و شادی گفت: «خیلی خوشحالم که این جا می‌بینمت. بنابراین امیدوارم...» کاره‌نین در حال ایستادن و بدون آن که میهمانش را تعارف به نشستن کند، به سردی گفت: «نمی‌توانم بیایم.»

کاره‌نین فکر می‌کرد که باید رفتاری خشک و سرد در برابر برادر همسرش که جریان طلاق وی را شروع کرده بود، در پیش گیرد. ولی دریای بیکران مهر و محبتی را که در دل ابلانسکی موج می‌زد، به حساب نیاورده بود.

ابلانسکی چشمان روشن و تابناکش را فراخ کرد و با حیرت به فرانسه پرسید: «چرا نمی‌توانی؟ منظورت چیست؟ آه نه، تو قول دادی و ما روی آمدنت حساب می‌کنیم.»

«می‌خواهم بگویم که نمی‌توانم به خانه‌ی تو بیایم چون روابط خویشاوندی ما باید قطع شود.»

ابلانسکی با لبخند گفت: «چه؟ یعنی چه طور؟ چرا؟»

«چون من دارم برای طلاق دادن خواهرت، یعنی همسرم، اقدام می‌کنم. من ناچارم...»

ولی پیش از آن که کاره‌نین جمله‌اش را تمام کند، از ابلانسکی کاری کاملاً غیرمنتظره سر زد. ناله‌ای برآورد و در یک صندلی راحتی افتاد.

ابلانسکی که آثار درد و رنج بر صورتش هویدا بود، فریاد کشید: «نه، آلکسی آلکساندروویچ! راجع به چه حرف می‌زنی؟»

«عین حقیقت است.»

«معذرت می‌خواهم، نمی‌توانم - نمی‌توانم باور کنم...»

کاره‌نین نشست. احساس می‌کرد سخنانش اثری را که انتظار داشت، به بار نیاورده و مجبور است توضیح بدهد؛ اما این توضیح هر چه باشد، تغییری در روابط او با برادرزنش نخواهد داد.

«بله، به حکم ضرورت به رنج درخواست طلاق تن داده‌ام.»

«آلکسی آلکساندروویچ، باید مطلبی بگویم. من می‌دانم که تو یک انسان شریف و پای‌بند اصولی. می‌دانم که آنا - معذرت می‌خواهم، نمی‌توانم عقیده‌ام را نسبت به او عوض کنم - زن نازنین بی‌مانندی است. بنابراین، می‌بخشی، نمی‌توانم این موضوع را باور کنم. حتماً سوء تفاهمی در بین است.»

«ای کاش سوء تفاهم بود!»

ابلانسکی کلام او را قطع کرد: «البته، کاملاً متوجه‌م... ولی واقعاً... یک مطلب هست: نباید با عجله اقدام کنی. نباید، واقعاً نباید با عجله اقدام کنی.»

کاره‌نین به سردی جواب داد: «من با عجله اقدام نمی‌کنم. ولی در چنین موردی نمی‌شود با کسی مشورت کرد. من تصمیم قطعی گرفته‌ام.»

ابلانسکی آهی عمیق کشید و گفت: «خیلی بد است! من باید کاری کنم، آلکسی آلکساندروویچ. تمنا می‌کنم این کار را نکن. اگر درست فهمیده باشم، هنوز رسیدگی به قضیه شروع نشده. پیش از هر اقدامی، برو پیش زن من و با او مشورت کن. او آنا را مثل خواهر خودش دوست دارد، تو را هم دوست دارد، زن فوق‌العاده‌ای است. محض رضای خدا با او صحبت کن! به من لطف کن، استدعا می‌کنم!»

کاره‌نین در اندیشه شد و ابلانسکی بدون شکستن سکوت، با دلسوزی نگاهش می‌کرد.

«می‌روی او را ببینی؟»

- «درست نمی‌دانم. برای همین بود که به خانه شما نیامدم. تصور می‌کردم مناسبات مان باید تغییر کند.»

- «آخر چرا باید تغییر کند؟ من که دلیلی نمی‌بینم. اجازه بده قبول کنیم که صرف نظر از روابط قوم و خویش، دست کم تا اندازه‌ای، تو هم نسبت به من همان احساسات دوستانه‌ای را داری که من به تو دارم...» ابلانسکی دست او را فشرد و گفت: «و احترام صمیمانه. حتی اگر بدترین مفروضات تو درست باشد، من به خودم اجازه نمی‌دهم که راجع به هیچ یک از طرفین قضاوت کنم و دلیلی نمی‌بینم که روابط مان تحت تأثیر واقع شود. ولی به هر حال، این کار را بکن و پیش همسرم بیا.»

کاره‌نین به سردی گفت: «آخر، ما از زاویه‌های مختلف به قضیه نگاه می‌کنیم. ولی به هر حال، درباره‌اش بحث نخواهیم کرد.»

- «اما آمدنت که عیبی ندارد، ولو برای صرف شام. ز من منتظر است. حتماً بیا. از این بالاتر، با او مشورت کن. زن بی‌نظیری است. به خاطر خدا! من عاجزانه به تو التماس می‌کنم!»

کاره‌نین آهی کشید و گفت: «اگر این قدر اصرار داری، باشد؛ می‌آیم.» و چون مایل بود موضوع گفتگو را عوض کند، شروع به پرس و جو راجع به مطلبی کرد که مورد علاقه هر دو بود: رئیس جدید ابلانسکی، مردی که هر چند بسیار جوان بود، ناگهان به چنین مقام بلندی دست یافته بود.

کاره‌نین هرگز علاقه‌ای به کنت آنجی‌کین نداشته و پیوسته با عقاید او مخالف بود. اما اکنون نمی‌توانست نفرت خود را که هر مرد ناکام در شغل خود، نسبت به کسی که ارتقاء یافته است احساس می‌کند، پنهان بدارد.

کاره‌نین با لبخندی زهرآگین پرسید: «خوب، رئیس را دیده‌ای؟»

- «آه بله. دیروز به جلسه آمد. ظاهراً خیلی خوب به کارش وارد است.

خیلی هم فعال است.»

- «بله، اما فعالیتش در چه جهتی است؟ به راه انداختن کارها یا خراب کردن کارهای انجام شده؟ بدبختی کشور ما همین دیوان‌سالاری گیج‌کننده است که این آقا مظهر و نماینده‌ی برگزیده آن است.»

- «راستش، من نمی‌دانم او چه عیبی دارد. از خط‌مشی او هم بی‌اطلاعم. ولی یک نکته را می‌دانم: آدم حسابی است. همین الان پیش او بودم، حقیقتاً مرد نازنینی است. با هم ناهار خوردیم و من طرز ساختن آن مشروب را یادش دادم - همان شراب و آب پرتقال را. خیلی گواراست. تعجب کردم که چه طور بلد نیست. خیلی از آن خوشش آمد. بله، شک نیست که آدم بسیار خوبی است.»

ابلانسکی به ساعت خود نظری انداخت.

- «ای وای، از چهار گذشته، تازه باید به خانه دلگاووشین Dolgovushin هم بروم. بنابراین برای شام می‌آیی؟ نمی‌توانی مجسم کنی که اگر نیایی من و زنم چه قدر ناراحت خواهیم شد.»

خداحافظی کاره‌نین با برادرزنش بسیار با طرز استقبال از او تفاوت داشت.

- «قول داده‌ام و خواهم آمد.»

ابلانسکی با لبخند پاسخ داد: «باور کن، این کارت را ستایش می‌کنم و امیدوارم پشیمان نشوی.»

وقتی که پالتوی خود را پوشید و به راه افتاد، دستش به سر پیشخدمت خورد. خندید و رفت. اما باز برگشت و از دم در گفت: «ساعت پنج، با لباس غیررسمی.»

ساعت از پنج گذشته بود و برخی از میهمانان نیز آمده بودند که

صاحب‌خانه وارد شد. او با کازنی شف و پست‌سف دم در مصادف و همراه آن دو وارد شد. این دو تن به قول ابلانسکی نمونه‌های برجسته روشنفکران مسکو و به خاطر شخصیت و هوشمندی مورد احترام بودند. یکدیگر را محترم می‌شمردند، اما تقریباً بر سر هر موضوعی اختلاف عقیده رفع نشدنی داشتند. نه از آن رو که از مکاتب متخالف فکری بودند، بلکه درست به این دلیل که هر دو طرفدار یک مکتب به شمار می‌آمدند (دشمنان آنها در این مورد دچار خبط و اشتباه می‌شدند)، اما در این مکتب هر یک طیف عقاید به خصوصی داشت. اما از آن جا که هیچ چیز به اندازه عدم توافق بر سر موضوعات نیمه‌انتزاعی به اختلاف منجر نمی‌شود، این دو نه تنها در مورد عقاید خود مختلف‌الرأی بودند، بلکه مدت‌ها بود که عادت داشتند بدون خشم و کینه اشتباهات اصلاح‌ناپذیر یکدیگر را به تمخر بگیرند.

این دو، ضمن گفتگو درباره آب و هوا از در وارد می‌شدند که ابلانسکی به آنها رسید. شاهزاده آلکساندر شچرباتسکی، پدرزن ابلانسکی، شچرباتسکی جوان، تورافتسین Turovtsyn، کیتی و کاره‌نین در اتاق پذیرایی نشسته بودند.

ابلانسکی با یک نظر دریافت که بدون او مجلس بی‌رونق است. آشکار بود که دالی، با آن پیراهن بلند شب از ابریشم خاکستری رنگ، نگران بچه‌ها بود که می‌بایست بدون سرپرست در اتاق کودکان شام بخورند؛ و چون شوهرش دیر کرده بود، در غیاب او نتوانسته بود مدعوین را به دور هم جمع کند. همه شق و رق نشسته بودند (و به طوری که شاهزاده پیر توصیف می‌کرد)، مثل یک عده کشیش در مجلس عزا و پیدا بود که دلیل آمدن خود را نمی‌دانستند و برای شکستن سکوت گاهی جمله‌ای می‌گفتند. تورافتسین شوخ‌طبع آشکارا چون ماهی بر خشکی

افتاده می‌نمود و لبخندی که با دیدن ابلانسکی بر لبان کلفتش هریدا شد، علناً می‌گفت: «آخر، پسر جان، چرا مرا وسط یک عده آدم‌های تحصیل کرده کاشته‌ای؟ یک مجلس باده‌نوشی، یا Chateau des Fleurs بیتتر به مذاقم می‌ساخت.» شاهزاده پیر ساکت نشسته بود و چشمان درخشانش گاه و بیگاه به کاره‌نین نگاه می‌انداخت و ابلانسکی می‌دانست که وی از هم‌اکنون جمله‌ای آماده کرده است تا این شخصیت سیاسی را که مدعوین افتخار زیارتش را پیدا کرده بودند، از کوره به در کند. کیتی به طرف در نگاه می‌کرد و با تمام قدرت می‌کوشید وقتی که له‌وین وارد می‌شود، رخسارش به سرخی نگراید. شچرباتسکی جوان که به کاره‌نین معرفی نشده بود، سعی داشت قیافه‌اش ناراحتی او را از این امر ظاهر نکند. کاره‌نین لباس مشکی و کراوات سفید داشت، گویی که در پترزبورگ در حضور بانوان است و ابلانسکی از قیافه او پی برد که صرفاً برای وفای به قول خود آمده و مجالست با حاضران برایش خوش آیند نیست. در واقع، عامل برودت مجلس قبل از ورود ابلانسکی، وجود کاره‌نین بود.

ابلانسکی چون وارد اتاق پذیرایی شد، به خاطر دیرآمدن معذرت خواست و توضیح داد که فلان شاهزاده (که معمولاً بهانه دیرآمدن‌ها و غیبت‌های او بود)، وی را معطل کرده است، و بعد از معرفی همه مدعوین به یکدیگر، کاره‌نین و کازنی شف را نزدیک هم نشاند و آن دو را به بحث درباره روسی مآب کردن لهستان کشاند که بلافاصله پست‌سف نیز به آن کشانده شد. آن گاه به شانه تورافتسین زد و درگوشش حرفی خنده‌آور زمزمه کرد و او را کنار دالی و شاهزاده نشاند. سپس به کیتی گفت که چه قدر زیبا شده است و شچرباتسکی جوان را هم به کاره‌نین معرفی کرد. در یک چشم به هم زدن چنان حاضران را با یکدیگر مانوس ساخت که تالار پذیرایی از بحث‌ها و گفتگوهای گرم و جاندار پرولوله شد. کنستانتین

لهوین تنها کسی بود که هنوز به ضیافت نیامده بود. و چه بهتر، زیرا ابلانسکی وقتی به اتاق ناهارخوری سرکشی کرد، با دلواپسی دریافت که به جای شراب‌های له‌وه Leve از شراب‌های دپره Dupret خریداری شده و پس از آن که دستور داد هر چه زودتر سورچی را به سراغ له‌وه بفرستند، به سوی اتاق پذیرایی برگشت.

دم در با له‌وین مواجه شد.

- «دیر نکرده‌ام؟»

ابلانسکی دست او را گرفت و گفت: «مگر ممکن است تو یک دفعه هم دیر نکنی؟»

له‌وین ضمن سرخ شدن و تکاندن برف از کلاه و دستکش خود، سؤال کرد: «همان‌ها زیادند؟»

- «همه از خودمان هستند. کیتی هم این جاست. بیا تو، می‌خواهم تو را به کاره‌نین معرفی کنم.»

ابلانسکی با وجود اعتقادات لیبرال، نیک می‌دانست که ملاقات با کاره‌نین امتیاز برجسته‌ای است، از این رو بهترین دوستانش را از این افتخار برخوردار می‌کرد. اما در آن لحظه له‌وین در وضعی نبود که پروای بهره‌مندی از چنان موهبتی را داشته باشد. اگر نگاه کوتاهی را که در جاده به کیتی که با کالسکه می‌گذشت به حساب نیاوریم، له‌وین از آن شب فراموش نداشتن که با ورنسکی روبه‌رو شد، دیگر کیتی را ندیده بود. اما در اعماق قلبش می‌دانست که امشب او را در این جا خواهد دید. ولی برای حفظ آرامش ذهنی، کوشیده بود تجاهاً کند. حال، با شنیدن خبر حضور کیتی، ناگهان چنان احساس شادی و در عین حال رنج کرد که نفس در سینه‌اش حبس شد و نتوانست آن چه را می‌خواست، بیان کند.

با خود می‌گفت: «نمی‌دانم، چه قیافه‌ای خواهد داشت؟ مثل سابق یا

آن طور که در کالسکه دیدم؟ اگر حرف‌های داریا آلکساندرونا صحت داشته باشد، چه طور؟ چرا نباید صحیح باشد؟»

سرانجام، به زحمت در جواب ابلانسکی گفت: «آه، حتماً مرا به کاره‌نین معرفی کن!» و با گام‌های نومیدانه، اما مصمم به درون تالار پذیرایی رفت و کیتی را دید.

کیتی نه به شکل سابق بود و نه به قیافه‌ای که در کالسکه دیده بود. به کلی دگرگون شده بود. سخت آزمگین و شرمرو و به همین سبب دلربا تر بود و به محض ورود له‌وین به اتاق او را دید. از شادی سرشار و چنان پریشان شد که یک دم - همان لحظه‌ای که له‌وین به سوی خانم میزبان رفت و به کیتی نگاهی دوباره افکند - خود او و له‌وین و دالی، که همه چیز را می‌دید، پنداشتند که اشک از دیدگانش سرازیر خواهد شد. همچنان که رنگ‌به‌رنگ می‌شد، با ظاهری خشک و لبانی لرزان نشسته و در انتظار نزدیک شدن له‌وین بود. له‌وین به سوی وی رفت، تعظیم کرد و دست خود را جلو برد. جز لرزش مختصر لب‌ها و پرده‌ای نمناک که چشمانش را تابناک‌تر نشان می‌داد، تقریباً آرام می‌نمود و با لبخند گفت: «مدت خیلی درازی است که همدیگر را ندیده‌ایم.» و با تلاشی مأیوسانه دست سردش، دست له‌وین را فشرد.

له‌وین با لبخندی شادمانه گفت: «شما مرا ندیده‌اید. اما من شما را دیده‌ام. از ایستگاه راه‌آهن که به یرگوشاوو می‌رفتید، در راه دیدمتان.»

کیتی با تعجب پرسید: «کی؟»

له‌وین که احساس می‌کرد از فرط شوقی که در دل داشت می‌خواهد ناله برآورد، جواب داد: «با کالسکه به یرگوشاوو می‌رفتید.» و با خود گفت: «آخر چه طور می‌توانستم به چنین موجود ظریف و شکننده‌ای نسبت‌های ناروا بدهم؟ بله، یقین دارم که حرف‌های داریا آلکساندرونا

حقیقت داشته.»

ابلانسکی دست له‌وین را گرفت و پیش کاره‌نین برد.

«اجازه بدهید شما را به هم معرفی کنم.» و نام هر یک را ذکر کرد.

کاره‌نین با له‌وین دست داد و به سردی گفت: «خوشوقتم که دوباره شما را می‌بینم.»

ابلانسکی با شگفتی پرسید: «شما همدیگر را می‌شناسید؟»

له‌وین با لبخند گفت: «سه ساعت با هم در یک واگن قطار بودیم، اما مثل اشخاصی که در مجلس بالماسکه شرکت می‌کنند، با کنجکاوای جدا شدیم. حداقل، من این طور خیال می‌کنم.»

ابلانسکی گفت: «راستی؟» و با حرکت دادن دست به طرف اتاق ناهارخوری گفت: «لطفاً بفرمایید!»

میهمانان به اتاق ناهارخوری و به سوی میز رفتند که روی آن شش نوع ودکای مختلف، شش نوع پنیر، خاویار، شاه‌ماهی، انواع کنسروها و برش‌های نازک نان فرانسوی چیده شده بود.

مردها به دور ودکا و پیش غذاها حلقه زده بودند و گفتگو درباره‌ی روسی مآب کردن لهستان میان کازنی‌شف، کاره‌نین و پست‌سف به خاطر شام خوردن بی‌روقت شد.

کازنی‌شف که در حسن ختام دادن به انتزاعی‌ترین و جدی‌ترین بحث‌ها ید طولایی داشت، این بار نیز با نکته‌سنجی غیرمنتظره‌ای ذهن مخاطبانش را یکباره از بحث منحرف کرد.

کاره‌نین عقیده داشت که روسی مآب کردن لهستان فقط از طریق اقدامات بزرگ‌تری که دولت روسیه باید انجام دهد، قابل تحقق است.

پست‌سف عقیده داشت فقط کشوری می‌تواند کشور دیگر را در خود مستحیل کند که جمعیت بیشتری داشته باشد.

کازنی‌شف، با شرایط معینی، با هر دو هم‌عقیده بود و برای پایان دادن به بحث، وقتی که از اتاق پذیرایی بیرون رفتند، با لبخند اظهارنظر کرد:

«بنابراین، برای روی کردن ملیت‌های بیگانه فقط یک راه وجود دارد: هر چه بیشتر بچه پس‌انداختن. من و برادرم خیلی کوتاهی کرده‌ایم؛ در حالی که شما آقایان متأهل، مخصوصاً تو ابلانسکی، وطن‌پرست واقعی هستید.» آن گاه، لبخند زنان، در حالی که لیوانی را به طرف میزبان خود دراز می‌کرد، از او پرسید: «چند تا داری؟»

همه خندیدند و بیت‌از همه ابلانسکی.

او که یک تکه پنیر می‌جوید و لیوان کازنی‌شف را از نوعی ودکای مخصوص پر می‌کرد، جواب داد: «آه، بله این بهترین روش است.» با این سخوی بحث تمام شد.

صاحب‌خانه ضمن فشار دادن عضلات له‌وین با دست چپ به او گفت: «پنیرش بدک نیست. یک خورده می‌خوری؟» له‌وین لبخند زد، دستش را تا کرد و زیر انگشتان ابلانسکی عضله‌ای مثل یک قطعه پنیر هلندی قلنبه و در زیر پارچه لطیف لباسش مانند آهن سخت برجسته شد.

«عجب ماهیچه‌ای! عین سامسون!»

کاره‌نین، که تصورش از شکار بی‌اندازه مبهم بود، همچنان که کمی پنیر را روی ورقه بسیار نازک نان می‌مالید، اظهار عقیده کرد: «گمان می‌کنم برای شکار خرس نیروی جسمانی زیادی لازم باشد؟»

له‌وین لبخند زد و گفت: «به هیچ وجه. برعکس. یک بچه هم می‌تواند خرسی را بکشد.» سپس تعظیمی کرد و کنار ایستاد تا خانم‌ها که با خانم میزبان نزدیک می‌شدند عبور کنند.

کیتی که می‌کوشید چنگال خود را در قارچ لغزنده‌ای فرو کند و تور آستینش را روی بازوی سفیدش مرتب سازد، به له‌وین گفت: «شنیده‌ام،

یک خرس شکار کرده‌اید.» و ضمن آن که سر ظریف زیبایش را با لبخند به سوی او می‌چرخاند، اضافه کرد: «من نمی‌دانستم در طرف‌های شما خرس پیدا می‌شود.»

چنین می‌نمود که در گفته‌ی این دختر نکته‌ای غیر عادی وجود ندارد، اما در نظر له‌وین، در هر صوت و در هر گردش لب و چشم و هر حرکت دست او معنایی بیان‌نشدنی نهفته بود؛ درخواست عفو بود، اعتماد بود، نوازش - نوازشی لطیف و حجب‌آلود - نوید و امید و عشق بود و له‌وین چاره‌ای جز باور به این همه نداشت، پس وجودش از شادی مالا مال شد. له‌وین با لبخند گفت: «نه، به تو TVCZ رفته بودیم. موقع برگشتن بود که شوهرخواهرتان - یعنی شوهر خواهر شوهرخواهرتان - را در قطار دیدم. ملاقات خنده‌آوری بود.»

آن‌گاه به شیوه‌ای گیرا و مضحک شرح داد که چگونه با پوستین کوتاه و خسته و کوفته بعد از یک شب بی‌خوابی به کوبه‌ی کاره‌نین وارد شده بود. «نگهبان قطار، بدون توجه به آن ضرب‌المثل معروف، می‌خواست مرا به خاطر لباس و وضع ظاهر بیرون کند. اما من فی‌المجلس قیافه‌ی آمرانه‌ای گرفتم و... شما هم (نام و نام‌پدری کاره‌نین را فراموش کرده بود) که پوستین دهاتی مرا می‌دیدید، نزدیک بود مرا بیرون بکنید. اما آخر کار طرف مرا گرفتید و من از این بابت فوق‌العاده ممنونم.»

کاره‌نین نوک انگشتانش را با دستمال پاک کرد و گفت: «حق مسافر در انتخاب جا روی هم‌رفته چندان مشخص نیست.»

له‌وین با لبخندی طبعیت‌آمیز ادامه داد: «من متوجه شدم که شما از حضور من چندان راحت نیستید. این بود که با عجله یک بحث روشنفکرانه را پیش کشیدم تا پوستینم را فراموش کنید.»

کازنی شف که با خانم میزبان حرف می‌زد و ضمناً به گفته‌های برادر

خودش هم گوش می‌داد، از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و پیتس خود گفت: «امتب مگر چه شده؟ چرا مثل پهلوان‌ها محکم حرف می‌زند؟» نمی‌دانست که له‌وین احساس می‌کند که گویی با او درآورده است. له‌وین می‌دانست کیتی گوش به او دارد و از شنیدن سخنانش لذت می‌برد. و تنها موضوع مهم برای له‌وین همین بود. نه تنها در آن اتاق، بلکه در سراسر دنیا جز کیتی و خودش که اهمیت و ابهتی دیگر یافته بود، کسی وجود نداشت. انگار که در اوج آسمان می‌پرد و دیگران، کاره‌نین‌های عالی‌جاه و ابلانسکی‌های نیک‌نهاد و بقیه‌ی مردمان در زیر، در قعر حضیض می‌لولند. ابلانسکی، ظاهراً بر حسب تصادف مطلق، و چنان چه گویی در اتاق دیگر جایی نیست، بی‌آن که به له‌وین و کیتی نگاه کند، این دو تن را کنار یکدیگر نشاند.

به له‌وین گفت: «می‌توانید این جا بنشینید.»

شام به همان اندازه عالی بود که ظروف، چه ابلانسکی خبره‌ی ظروف چینی بود. سوپ ماری لوتیز عالی بود و به دنبال آن پاته‌های کوچکی خوردند که بی‌نظیر بود و در دهان آب می‌شد. مانت‌وی و دو خدمتکار دیگر با کراوات‌های سفید، باسلیقه، بی‌صدا و ماهرانه خدمت می‌کردند. شام چه از نظر خوبی و لذیذی خوراک‌ها و چه از جنبه‌ی گرمی و نشاط میهمانان نقص نداشت. گفتگوها که گاه همگانی و زمانی دوبه‌دو ادامه داشت، از گرمی و رونق نمی‌افتاد و در پایان آن چنان گل کرده بود که موقع برخاستن مدعوین از سر میز هنوز حرف می‌زد و حتی کاره‌نین کاملاً سرحال بود.

کازنی شف خشنود نبود، بالاخص که از خدشه دار بودن عقیده خود نیز اطلاع داشت.

سر شام و هنگام صرف سوپ به کاره نین گفت: «منظور من این نبود که اصولاً ما باید سایر ملل را در خود جذب کنیم، بلکه می‌گفتم اگر جمعیت ما بیشتر باشد طبیعتاً همین طور خواهد شد.»

کاره نین با طمأنینه و بدون عجله گفت: «به نظر من، این هم به همان جا منجر می‌شود. به عقیده من فقط ملتی با فرهنگ والاتر می‌تواند امید به نفوذ بر ملت دیگر را داشته باشد. فرهنگی که...»

پست سف با صدای گرفته اش حرف او را قطع کرد - این مرد همیشه برای سخن گفتن شتاب داشت و پیوسته به نظر می‌رسید که با تمام وجودش حرف می‌زند - «مسأله، دقیقاً همین جاست. چگونه می‌توان فرهنگ برتر را تشخیص داد؟ انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها - کدامشان در مرحله توسعه بالاتری قرار دارند؟ کدام یک می‌تواند بر دیگری مسلط شود؟ می‌بینیم که ایالات راین Rhine فرانسوی شده‌اند». در این جا پست سف فریاد کشید: «آیا این امر دلیل پست تر بودن آلمانی‌هاست؟ باید قانون دیگری در کار باشد.»

کاره نین ابروانش را اندکی بالا برد و ابراز عقیده کرد: «من معتقدم که امتیاز همیشه با فرهنگ حقیقی است.»

پست سف پرسید: «ولی نشانه‌های این فرهنگ حقیقی چیست؟»

کاره نین گفت: «گمان می‌کنم همه این نشانه‌ها را می‌دانند.»

کازنی شف با لبخندی ملایم مداخله کرد: «آیا اینها کاملاً شناخته شده‌اند؟ این نظریه در زمان حاضر پذیرفته شده است که فرهنگ حقیقی به آموزش خالص مدرسی بستگی دارد. اما طرفین مجادلات شدیدی دارند و انکار نمی‌شود کرد که مکتب مخالف هم دلایل قوی به نفع خود

اقامه می‌کند.»

ابلانسکی گفت: «سرگی ایوانیچ، شما یک دانشمند مدرسی هستید. شراب قرمز میل دارید؟»

کازنی شف با لبخندی محبت آمیز، که گویی به روی طفلی می‌زند، به ابلانسکی پاسخ داد: «من از عقاید شخصی ام صحبت نمی‌کنم» و ضمن جلو آوردن لیوان خود ادامه داد: «حرف من این است که هر دو طرف دلایل نیرومندی دارند. من تحصیلات مدرسی دارم، ولی شخصاً نمی‌توانم دلیل روشنی پیدا کنم که ثابت کند که آموزش مدرسی از آموزش امروزی برتر است.»

پست سف به گفتگو پیوست: «علوم طبیعی هم ارزش آموزشی زیادی دارند، مثلاً ستاره شناسی، گیاه شناسی، یا جانورشناسی را با آن نظام قوانین کلی در نظر بگیرید...»

کاره نین پاسخ داد: «در این خصوص من نمی‌توانم کاملاً با شما هم عقیده باشم. به نظر من باید تصدیق کرد همین فراگرد مطالعه اشکال یک زبان در پرورش هوش تأثیر زیربنایی خاص دارد. به علاوه، نمی‌توان انکار کرد که تأثیر مؤلفان مدرسی از جنبه اخلاقی بسیار متعالی است، در حالی که، بدبختانه، آموزه‌های جعلی و مسمومی که آفت روزگار ماست، با مطالعه علوم طبیعی ملازمت دارد.»

کازنی شف می‌خواست چیزی بگوید که صدای بم پست سف گفتار او را قطع و با حرارت به نامنصفانه بودن این عقیده اعتراض کرد. کازنی شف که پیدا بود برهان قاطعی یافته است، ساکت و آرام در انتظار فرصت بود. کازنی شف با لبخندی خفیف خطاب به کاره نین گفت: «ناچار باید تصدیق کرد که دلایل له و علیه مطالعات مدرسی و علمی و این مسأله که کدام شکل از آموزش را باید ترجیح داد، کار مشکلی است و چنان چه

آموزش مدرسی، همان طور که الان فرمودید، امتیاز تأثیر ضد پوچ‌گرایی را نداشت، نمی‌شد به این آسانی و قطعیت تصمیم گرفت. «کاملاً صحیح است.»

کازنی شف با همان لبخند ادامه داد: «اگر آموزش مدرسی از امتیاز این جنبه ضدپوچی برخوردار نبود، می‌بایستی در این مورد بیشتر تأمل کرد و استدالات طرفین را سنجید. ولی می‌دانیم که این قرص‌های کوچک آموزش مدرسی محتوای مواد ضد پوچی است و ما بی‌پروا آن را برای بیماران تجویز می‌کنیم...» و باز نتیجه سخنان خود را با شوخی درآمیخت. «ولی اگر چنین ماده‌ای نداشته باشد، چه می‌گویی؟»

همه به این شوخی خندیدند، به خصوص تورافتسین، که بالاخره در این گفت و شنود حرف خوشمزه‌ای شنیده بود از فرط خنده غش‌وریه می‌رفت.

ابلانسکی در دعوت از پست‌سف اشتباه نکرده بود. با وجود پست‌سف، گفت و شنود روشنفکرانه یک دم از رونق نمی‌افتاد. هنوز کازنی شف با شوخی خود به این بحث پایان نداده بود که پست‌سف به سرعت بحث دیگری پیش کشید.

«من اصلاً قبول ندارم که دولت چنین هدفی داشته باشد. دولت تابع ملاحظات عمومی است و نسبت به عواقب اقداماتش بی‌اعتناست. به عنوان مثال، آموزش زنان را باید احتمالاً زیان‌بخش تلقی کرد. با این وجود، می‌بینیم که دولت برای زن‌ها مدرسه و دانشگاه باز می‌کند.»

در این جا بحث به موضوع دیگری - یعنی آموزش زنان - کشیده شد. کاره‌نین اظهار عقیده کرد که «آموزش زنان معمولاً با آزادی زنان اشتباه می‌شود و فقط از این جهت می‌تواند خطرناک باشد.»

پست‌سف نظر داد: «من، برعکس، تصور می‌کنم که این دو مسأله

بستگی متقابل دارند. این یک دور و تسلسل است. زن‌ها به علت فقدان آموزش از حقوق خود محروم شده‌اند و فقدان آموزش نتیجه محرومیت از حقوق است. نباید نادیده بگیریم که موضوع بردگی زنان آن قدر کامل و آن قدر باستانی است که ما غالباً اگر از پرتگاهی را که ما را از هم جدا می‌کند، بینیم.»

کازنی شف که منتظر تمام شدن مطلب پست‌سف بود، آغاز سخن کرد: «شما از حقوق صحبت می‌کنید. آیا منظورتان حق شرکت در هیئت منصفه، انتخابات، ریاست حکومت‌های محلی، خدمت دولت و نمایندگی مجلس است؟...»

«بدیهی است.»

«ولی اگر زنان در چند مورد استثنایی بتوانند چنین مقام‌هایی را اشغال کنند، به نظر من استعمال مفهوم «حقوق» غلط است. اصطلاح «وظایف» بسیار صحیح‌تر است. هر مردی قبول دارد که وقتی ما به عنوان قاضی، شاهد، کارمند تلگراف‌خانه کار می‌کنیم، این احساس را داریم که وظیفه خود را انجام می‌دهیم. بنابراین، درست‌تر است بگوییم زن‌ها در پی تحصیل وظیفه‌اند و کاملاً مشروع هم هست و ما چاره‌ای نداریم جز این که در خصوص این تمایل زن‌ها برای کمک به مرد‌ها در خدمت به اجتماع، همدلی داشته باشیم.»

کاره‌نین تصدیق کرد: «کاملاً صحیح است. گمان می‌کنم این مسأله به این شکل حل می‌شود: آیا زن‌ها صلاحیت انجام چنین وظایفی را دارند؟» ابلانسکی دخالت کرد: «به احتمال قوی وقتی که آموزش بین آنها همگانی شود، کاملاً صلاحیت خواهند داشت. می‌بینم که...»

شاهزاده که مدتی بود به این گفتگو گوش می‌داد و چشمان مضحکش برق می‌زد، گفت: «دخترهای من ناراحت نمی‌شوند اگر بگوییم: موی

دراز، عقل کوتاه...»

پست سف با غیظ حرف او را قطع کرد: «قبل از آزادی سیاه‌پوستان مردم درباره آنها هم این طرز فکر می‌کردند.»

کازنی شف اظهار نظر کرد: «چیزی که به نظر من عجیب می‌رسد، این است که زن‌ها دنبال وظایف تازه‌ای می‌گردند. در حالی که می‌بینیم، بدبختانه، مردها سعی دارند از آن شانه خای کنند.»

پست سف گفت: «وظایف با حقوق، قدرت، پول و افتخار، آمیخته است. زن‌ها دنبال چنین چیزی هستند.»

شاهزاده پیر گفت: «درست مثل این که من خواهان حق شیر دادن به بچه‌ها باشم و ناراحت باشم از این که به زن‌ها برای این کار پول می‌دهند، ولی هیچ کس مرا نمی‌خواهد.»

تورافستین قاه‌قاه خندید و کازنی شف غبطه خورد که خودش چرا چنین مقایسه‌ای نکرده است. حتی کاره‌نین لب‌خند زد.

پست سف گفت: «بله، ولی مرد نمی‌تواند دایگی کند، در حالی که زن...»

شاهزاده که به خود اجازه می‌داد در حضور دخترانش بی‌پروا صحبت کند، گفت: «آه، بله، روزگاری یک مرد انگلیسی بچه خودش را روی عرشه کشتی بزرگ می‌کرد.»

کازنی شف گفت: «عده زن‌های مناسب برای مشاغل رسمی هم به اندازه چنین مردانی کمیاب است.»

ابلانسکی، که با پست سف موافق و طرفدار او بود و در تمام این مدت به ماشاچی بیسف رقاصه‌باله فکر می‌کرد، پرسید: «صحیح، ولی دختری که خانواده‌ای ندارد باید چکار کند؟»

دالی، تا اندازه‌ای با غیظ، وارد گفتگو شد. شاید حدس می‌زد که

شوهرش کدام دختر را در نظر دارد: «اگر خوب در ماجرای چنین دختری دقت کنید، پی خواهید برد که خودش از خانواده‌اش جدا شده.»

پست سف با آن صدای بم و آهنگین پاسخ داد: «ولی ما روی اصول صحبت می‌کنیم، روی آرمان. زن‌ها حق مستقل بودن می‌خواهند، حق آموزش. زن‌ها به علت آگاهی از ناتوانایی‌های خودشان، معلول و مظلوم‌اند.»

شاهزاده پیر باز گفت: «من هم معلول و مظلومم چون در زایشگاه به من شغل دایگی نمی‌دهند.»

تورافستین به شدت غش‌وریه رفت و آن قدر خندید که مارچوبه را وارونه داخل سس کرد.

۱۲

جز کیتی و له‌وین، همه در گفتگوی همگانی شرکت جستند. در آغاز، وقتی که تأثیر ملتی بر ملت دیگر مورد بحث بود، له‌وین دید که حرفی برای گفتن دارد. اما این مفاهیم که روزی برایش آن همه اهمیت داشت، اکنون در مغزش فقط جرقه‌ای رؤیاوار می‌زد و ذره‌ای توجه او را جلب نمی‌کرد. حتی تعجب می‌کرد چرا حاضران از چیزی صحبت می‌کنند که برای هیچ کس سود و زیان ندارد. به همین نحو، مطالبی که راجع به حقوق و آموزش زنانه گفته می‌شد، می‌بایست علاقه کیتی را برانگیزد. بارها، هر گاه به وارنکا، همان دوستش که در خارج زندگی می‌کرد و به موقع دردناک و مقید او می‌اندیشید، و هرگاه به سرنوشت خود در صورت تن دادن به ازدواج فکر می‌کرد، و هر زمان که در این خصوص با خواهرش مجادله می‌کرد، به بررسی و تأمل می‌پرداخت. اما حال ذره‌ای علاقه‌اش را بر نمی‌انگیخت. او و له‌وین گفتگویی از آن خود داشتند - نه گفتگو، بلکه

قلبتش از طلاست.»

«از کجا می دانید که چه طور قلبی دارد؟»

«من و او با هم دوست صمیمی هستیم. خوب می شناسمش. زمستان گذشته، کمی بعد از...» در این جا کیتی با لبخندی گناهکارانه و در عین حال اطمینان بخش افزود: «این که شما به دیدن ما آمدید، بچه های دالی مخملک گرفتند و اتفاقاً او به دیدن ما آمد.» و با نجوا ادامه داد: «درست مجسم کنید، به قدری دلش به حال دالی سوخت که همان جا ماند تا از بچه ها مراقبت کند. بله، سه هفته تمام در خانه ماند و عین یک پرستار از بچه ها مواظبت کرد.»

کیتی به طرف خواهرش خم شد و گفت: «دارم راجع به مخملک و تورافتسین برای کستاتین دمیتریچ حرف می زنم.»

دالی گفت: «بله، فوق العاده بود!» و با نگاهی محبت آمیز به تورافتسین نگریست که متوجه شده بود راجع به او صحبت می شود. لهوین یک بار دیگر تورافتسین را ورنده از کرد و در حیرت شد که چگونه قبلاً نتوانسته است نیکی های این مرد را تشخیص دهد.

لهوین با قیافه ای که حاکی از احساس صادقانه اش در آن لحظه بود، لبخند شادی زد و گفت: «متأسفم، متأسفم، دیگر هیچ وقت راجع به مردم فکر بد نخواهم کرد.»

۱۳

در بحثی که پیرامون حقوق زنان در گرفته بود، نکات حساسی وجود داشت که می بایست در حضور بانوان با احتیاط از آن گفتگو شود؛ از جمله حقوق نامتساوی زن در ازدواج. پست سف چند بار این مسأله را پیش کشید، اما کازنی شف و ابلانسکی با تدبیر او را منحرف کردند.

وحدتی مرموز که هر لحظه آن دو را بیشتر به یکدیگر می پیوست و در ضمیر هر دوشان احساس ترس و شادی از دنیای ناشناخته ای که به آن یا می نهادند می انگیخت.

کیتی با این سؤال که لهوین سال گذشته او را چگونه در کالسکه دیده بود، باب گفتگو را گشود و لهوین توضیح داد که از درو علفزار برمی گشته و او را در جاده دیده است.

«صبح خیلی خیلی زودی بود. شما شاید تازه بیدار شده بودید. مادرتان در کنج کالسکه خوابیده بود. روز قشنگی بود. اسب های بی نظیری بودند و در همان ثانیه ای که شما مثل برق رد شدید، دیدم که پشت پنجره این طوری نشسته بودید و دو دستی نوار کلاهتان را گرفته بودید و عجیب در فکر چیزی بودید. چه قدر دلم می خواست بدانم چه فکر می کنید. آیا موضوع خیلی مهمی بود؟»

دختر با خود گفت: «آیا در آن موقع ژولیده و نامرتب نبودم؟»، اما با دیدن لبخند وجدآمیز لهوین احساس کرد که می بایست تأثیری بسیار مطبوع بر او گذاشته باشد. سرخ شد و با خوشحالی خندید: «واقعاً یادم نمی آید.»

لهوین با نظر حیرت به چشمان تابناک و بدن تورافتسین که تکان تکان می خورد نگاه کرد و گفت: «این تورافتسین عجب از ته دل می خندد!»

کیتی پرسید: «خیلی وقت است که او را می شناسید؟»

«آه، همه او را می شناسند.»

«گمان می کنم به نظر شما مرد نفرت آوری است.»

«نفرت آور که نیست، اما چندان آدم حسابی هم نیست.»

«آه، اشتباه می کنید! و باید فوراً تغییر عقیده بدهید! من هم نسبت به

او نظر خیلی نامساعدی داشتم. اما آدم بسیار نازنین و خوش قلبی است.

دالی او را در رخت‌کن دید و با لبخندی ملایم گفت: «خیلی خوشحالم که آمدید، باید با شما صحبت کنم. اجازه بدهید همین جا بنشینیم.»
 کاره‌نین، با همان قیافه بی‌اعتنایی که ابروان بالا برده‌اش به او می‌داد، پهلوی دالی نشست و لبخند زورکی به لب آورد و گفت: «مخصوصاً که نزدیک بود از شما عذر بخواهم و همین الان اجازه رفتن بگیرم. فردا باید حرکت کنم.»

دالی به بی‌گناهی آنا اعتقاد راسخ داشت و نسبت به این مرد خونسرد، بی‌احساس، که با خیال آسوده قصد داشت دوست بی‌گناهِش را نابود کند، خشمگین و رنگش پریده و لبانش لرزان بود.

دالی با عزمی جزم، از سر نو میدی، در چشمان کاره‌نین خیره شد و گفت: «آلکسی آلکساندروویچ، من حال آنا را از شما پرسیدم، ولی جواب ندادید. حالش چه طور است؟»

کاره‌نین بدون آنکه به او نگاه کند، پاسخ داد: «گمان می‌کنم، کاملاً خوب باشد، دارا آلکساندرونا.»

- «می‌بخشید، آلکسی آلکساندروویچ، من حق ندارم... اما آنا را به اندازه خواهرم دوست دارم. خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم به من بگویید بین شما چه سوء تفاهمی وجود دارد؟ او را به چه تقصیری متهم می‌کنید؟»

کاره‌نین اخم کرد، چشمانش را به حال نیمه‌بسته درآورد و سرش را پایین انداخت.

- «خیال می‌کنم شوهرتان گفته باشد که من به چه دلایلی لازم می‌دانم عقیده‌ام را نسبت به آنا آرکادی‌یونا تغییر بدهم؟» و ضمن سعی در عدم تلاقی نگاهش با چشمان دالی، به شاهزاده شچرباتسکی که در پذیرایی قدم می‌زد نگاهی از سر ناخشنودی افکند.

لیکن، هنگامی که از سر میز برخاستند و بانوان به اتاق پذیرایی رفتند، یست‌سف به دنبال آنان نرفت، بلکه به سوی کاره‌نین برگشت و شروع به تشریح جنبه اصلی این نابرابری کرد. به عقیده او عدم تساوی در ازدواج در این واقعیت نهفته است که زن خائن و مرد خائن چه قانوناً و چه عرفاً یکسان مجازات نمی‌شوند.

ابلانسکی به سراغ کاره‌نین دوید و سیگاری به او تعارف کرد.
 کاره‌نین به آرامی پاسخ داد: «نه، نمی‌کشم» و گفتی به عمد می‌خواست نشان دهد که از این موضوع واهمه‌ای ندارد. آن‌گاه با لبخندی سرد رو به سوی پست‌سف کرد و گفت: «من تصور می‌کنم که ریشه چنین طرز فکر در ذات اشیاء باشد.» آن‌گاه می‌خواست به سمت اتاق پذیرایی حرکت کند، اما تورافتسین ناگهان و بدون مقدمه سرگفتگو را با کاره‌نین باز کرد. تورفتسین که سرش از باده گرم و مشتاق شکستن سکوت خود بود، چنین گفت: «آیا ماجرای پریاچ‌نیکف را شنیده‌اید؟ واسیا پریاچ‌نیکف Vasya pryatch Nikov. خنده‌ای پاکدلانه بر لبان سرخ نمناکش بود و مخاطب اصلی‌اش، کاره‌نین، مهم‌ترین میهمان آن شب بود. «شنیده‌ام که امروز در تور Tver با کوتیسکی Kvitsky دوئل کرده و او را کشته است.»

ابلانسکی حس کرد که درست مثل نمک پاشیدن بر زخم کسی انگشت بر نقطه حساس کاره‌نین گذاشته‌اند. یک بار دیگر کوشید شوهرخواهرش را با خود ببرد، اما کاره‌نین خود با کنجکاوای سؤال کرد: - «پریاچ‌نیکف به خاطر چه موضوعی دوئل کرد؟»

- «به خاطر زنش. واقعاً کار مردانه‌ای کرد! حریف را به بیرون صدا زد و با گلوله کشت.»

کاره‌نین ابروانش را بالا برد و بی‌اعتنا گفت، «واقعاً» و به اتاق پذیرایی رفت.

دالی با حرکتی شدید دستان استخوانی اش را در هم قفل کرد و گفت: «باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم، نمی‌توانم باور کنم!» سپس به سرعت بلند شد و دست بر آستین کاره‌نین گذاشت: «این جا مزاحمان می‌شوند، لطفاً با من بیایید.»

اضطراب دالی بر کاره‌نین نیز تأثیر کرده بود. برخاست و فرمانبردارانه به دنبال او به اتاق درس بچه‌ها رفت و هر دو پشت میزی نشستند که روکش مشمع آن با قلمتراش پاره‌پاره شده بود.

دالی که سعی داشت نگاه در چشمان گریزان کاره‌نین بدوزد، تکرار کرد: «باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم!»

کاره‌نین گفت: «داریا آلکساندرونا، نمی‌شود واقعیات را انکار کرد.» و روی کلمه «واقعیات» تأکید کرد.

دالی پرسید: «مگر چه کرده؟ چکار؟ چکار؟ کاری که کرده، دقیقاً چیست؟»

- «وظایفش را با اکراه انجام داده و به شوهرش خیانت کرده. گناهش این است.»

دالی دست‌هایش را روی شقیقه‌ها گذاشت و چشمانش را بست و نالید: «نه، نه، ممکن نیست! این حرف را نزید! شما را به خدا، حتماً اشتباه می‌کنید.»

کاره‌نین لبخند سردی زد تا به دالی و به خود ثابت کند که عزمش پابرجاست. اما این دفاع پرشور از آن‌اگرچه او را تکان نداد، اما سبب شد که زخمش دهن باز کند. آن‌گاه با التهاب بیشتری گفت: «وقتی که زنی پیش شوهرش اعتراف می‌کند، اعتراف می‌کند که هشت سال زندگی زن‌اشویی و آوردن یک فرزند خطا بوده و می‌خواهد زندگی تازه‌ای شروع کند، صحبت از اشتباه، خیلی مشکل است.» کاره‌نین به خشم آمده بود.

- «آنا و خیانت؟ من که نمی‌توانم این دو تا را به هم ربط بدهم. نمی‌توانم باور کنم!»

کاره‌نین، که اکنون مستقیماً به چهره مهربان و مضطرب دالی می‌نگریست و احساس می‌کرد که زبانش بی‌اختیار باز می‌شود، گفت: «داریا آلکساندرونا، من حاضر بودم خیلی چیزها بدهم تا هنوز در شک و تردید باشم.» وقتی که هنوز شک داشتم، حالم اسفناک بود؛ اما مثل حالا سخت نبود. وقتی که شک داشتم، می‌توانستم امیدوار باشم. اما حالا دیگر امیدی نیست. با این وجود، هنوز هم مرددم. نسبت به همه چیز تردید دارم. نمی‌توانم پسر را تحمل کنم. گاهی باور نمی‌کنم که پسر خودم باشد. من خیلی بدبختم.»

لازم به گفتن نبود. دالی همین که به قیافه او نگاه کرد، همه چیز را فهمید. دلش به حال او سوخت و ایمانش به بی‌گناهی دوستش متزلزل شد.

- «آه، این وحشتناک است، وحشتناک! ولی آیا راست می‌گویند که می‌خواهید طلاقش بدهید؟»

- «تصمیم قطعی دارم. کار دیگری نمی‌شود کرد.»
دالی با چشمان پراشک زیر لب گفت: «کار دیگری نمی‌شود کرد، کار دیگری نمی‌شود کرد... آه، نه، نگویند که کار دیگری نمی‌شود کرد!»

- «قسمت وحشتناک این جور مشکلات همین است. کسی نمی‌تواند آن طور که در برابر ضرر و زیان مالی یا مرگ عزیزان امکان دارد، درد و رنجش را تحمل کند و دم نزند. در این جا اقدام لازم است. انسان باید خودش را از وضع خفت‌باری که دارد نجات بدهد: نمی‌شود - Atrois - سه نفری - زندگی کرد.»

دالی گفت: «می‌فهمم، کاملاً می‌فهمم.» و سر به زیر افکند. کوتاه مدتی

خاموش بود و به خود و مشکلات خود می‌اندیشید. اما یکباره، با حرکتی شدید سر بلند کرد و دستانش را به حالت تضرع به هم کوفت و گفت: «ولی صبر کنید! شما مسیحی هستید. به او فکر کنید! اگر او را دور بیاورید، چه بر سرش خواهد آمد؟»

کاره‌نین گفت: «به این هم فکر کرده‌ام، داریا آلکساندرونا. خیلی فکر کرده‌ام.» صورتش درهم شده بود و چشمان بی‌فروغش مستقیماً به دیدگان دالی می‌نگریست. در این لحظه، دالی با تمام وجود بر او دل می‌سوزاند. «وقتی که خودش مرا از این ننگ مطلع کرد، هر کاری می‌توانستم انجام دادم. همه چیز را به حال سابق گذاشتم. به او فرصت اصلاح شدن دادم. سعی کردم نجاتش بدهم. اما چه فایده؟ آسان‌ترین تقاضای مرا برنیاورد» در این جا، بیشتر ملتهب شد و ادامه داد: «یعنی این که حفظ ظاهر بکند. شما فقط کسی را می‌توانید نجات بدهید که خودش خواهان نجات باشد. اما وقتی که تمام وجودش آن قدر فاسد شده باشد که نابودی را نجات خود بداند، چکار می‌توان کرد؟»

دالی پاسخ داد: «هر کاری غیر از طلاق!»

- «آخر، هر کاری یعنی چه؟»

- «نه، وحشتناک است. زن هیچ کس نخواهد شد. از دست خواهد رفت!»

کاره‌نین شانه بالا انداخت و ابروها را بالا برد و گفت: «ولی من چکار می‌توانم بکنم؟» یادآوری رفتار اخیر همسرش چنان او را منزجر کرده که به همان حالت سرد و بی‌اعتنای اولیه بازگشت و ضمن این که از جا برمی‌خاست، ادامه داد: «من از این همدردی شما بی‌اندازه ممنونم. ولی دیگر باید بروم.»

- «نه، یک دقیقه صبر کنید! شما باید به او رحم کنید! گوش بدهید، من

داستان زندگی خودم را برایتان می‌گویم. من ازدواج کردم. شوهرم به من خیانت کرد. من از فرط عصبانیت و حسادت، می‌خواستم همه چیز را خراب کنم، می‌خواستم... اما سر عقل آمدم، و چه کسی باعث شد؟ آنا بود که نجاتم داد. و هنوز هم زندگی می‌کنم. بچه‌ها دارند بزرگ می‌شوند، شوهرم پیش خانواده‌اش برگشته، از گناه خودش پشیمان است، نجیب‌تر و بهتر شده، و من زندگی می‌کنم... او را بخشیدم. شما هم باید آنا را ببخشید!»

کاره‌نین گوش می‌داد، اما دیگر گفتار دالی بر او تأثیری نداشت. گزندگی و تلخی روزی که تصمیم به طلاق گرفت، دوباره وجودش را لبریز کرده بود. تکانی به خود داد و با صدایی تیز و بلند گفت: «معذرت می‌خواهم، نه می‌توانم و نه می‌خواهم و نه فکر می‌کنم که صحیح باشد. من برای این زن همه کاری کرده‌ام و او همه چیز را به لجن کشیده و این خاصیت ذاتی اوست. من آدمی کینه‌ای نیستم و هرگز از کسی تنفر نداشته‌ام. اما از این زن با تمام وجودم نفرت دارم و نمی‌توانم او را ببخشم؛ چون به خاطر آن همه بدی که در حق من کرده، بی‌نهایت از او متنفرم.»

صدایش از فرط بغض و خشم می‌لرزید.

دالی محجوبانه زیر لب گفت «به آنانی که از شما نفرت دارند، احسان کنید...»

- «آنان را که از شما نفرت دارند، دوست بدارید. اما نمی‌توانید کسی را دوست بدارید که از او نفرت دارید. معذرت می‌خواهم که ناراحتان کردم. دردهای درونی مرد برای خودش کافی است.»

کاره‌نین که به خود آمده بود، به آرامی با دالی خداحافظی کرد و رفت.

وقتی که از سر میز برمی خاستند، لهوین میل داشت دنبال کیتی به اتاق پذیرایی برود. اما می ترسید توجه علنی و چشمگیر او دختر را خوش نیاید. بنابراین، نزد مردان ماند و در گفتگوی عمومی شرکت جست. اما بدون آن که کیتی را ببیند، از هر حرکت و هر نگاه و از جای او در اتاق پذیرایی آگاه بود.

از همان دم، بدون زحمت به قول خود، یعنی حسن نظر نسبت به همگان و دوست داشتن همه، وفا کرد. گفتگو به اجتماع روستایی کشیده شد که پست سف در آن نوع اصلی خاص می دید که آن را اصل «هماهنگی» می خواند. لهوین با نظر پست سف و نیز با عقیده برادرش، که طرز تفکری خاص خود داشت، موافق نبود. اما لهوین می کوشید این دو را وادار به تعدیل و تقریب نظراتشان کند. وی به آن چه خود می گفت کمترین علاقه ای نداشت، چه رسد به گفته های آن دو. تنها چیزی که می خواست، خوشحالی و خشنودی همگان بود. اکنون می دانست که اصل مهم کدام است. مهم ترین چیز در اتاق پذیرایی نشسته بود که بعد برخاست، حرکت کرد و دم در ایستاد. لهوین بدون آن که برگردد، نگاه دو چشمی را که به او دوخته شده بود و لبخند کیتی را احساس کرد و بی اختیار برگشت. دختر در کنار شجرباتسکی دم در ایستاده بود و به او می نگریست.

به سوی کیتی رفت و گفت: «فکر می کردم سراغ پیانو می روید. چیزی که من در ده از آن محروم همین است: موسیقی.»

دختر با لبخندی که به مثابه ارمغانی بود، به او پاداش داد: «نه، فقط می خواستیم بباییم و از شما تشکر کنیم. اینها برای چه بحث می کنند؟ هیچ وقت هیچ کس نمی تواند یکی دیگر را متقاعد کند.»

لهوین گفت: «بله، درست است. اغلب مردم فقط به این علت با حرارت بحث می کنند که نمی توانند بفهمند طرفشان می خواهد چه چیز را ثابت کند.»

لهوین اغلب در می یافت که در بحث های میان هوشمندترین اشخاص پس از مساعی فراوان و ریزه کاری های منطقی و گفت و شنودهای بسیار، سرانجام طرفین مجادله پی می برند که برای اثبات امری رنج برده و خون دل خورده اند که طرف مقابل از آغاز بحث آن را می دانسته و فقط از بیم آن که مورد حمله قرار گیرد، نظر خود را بیان نمی کرده است. ضمناً، به کرات دیده بود که در وسط یک بحث منظور حریف را فهمیده و یکباره به آن علاقه مند شده و خودش را با او هم عقیده احساس کرده و آن گاه بحث و جدل خاتمه یافته است. گاه عکس این اتفاق می افتاد: بعد از ابراز عقیده خود که برای اثبات آن استدلال می کرد و از قضا آن را به طرزی خوب و بکر بیان کرده بود، طرف بحث را ناگهان هم عقیده خود می یافت. لهوین می کوشید این مطلب را به کیتی بگوید.

دختر چین به پیشانی انداخت و تلاش کرد منظور را درک کند. اما همین که لهوین شروع به تجسم منظورش کرد، کیتی فوراً فهمید.

«فهمیدم؛ یعنی باید پی برد که طرف مخالف چرا مجادله می کند، چه مطلبی برایش ارزش دارد، آن وقت...»

دختر کاملاً لب مطلب را گرفته و کلمات مناسب را برای فکر لهوین که به طرز بدی بیان شد، یافته بود. لهوین لبخندی از سر خشنودی زد. از تفاوت میان بحث پیچیده و مغلق با برادرش و پست سف، با این بیان سلیس، روشن و تقریباً بی کلام از مفهومی بسیار پیچیده، حیرت کرد.

شجرباتسکی از آن دو جدا شد و کیتی به طرف میز بازی رفت. نشست، تکه گچی برداشت و شروع به کشیدن دواپری و اگراروی ماهوت

سبز میز کرد.

بحثی را که سر شام آغاز شده بود از سر گرفتند: آزادی و اشتغال زنان. له‌وین با نظر دالی موافق بود که دختر شوهر نکرده همیشه می‌تواند در خانواده شغلی زنانه پیدا کند و برگشته خود دلیل می‌آورد که هیچ خانواده‌ای نمی‌تواند بدون کمک زن‌ها به سر برد و هر خانواده‌ای، فقیر یا غنی، باید پرستاری حقوق‌بگیر و یا از اعضای خانواده داشته باشد. کیتی که سرخ می‌شد، اما همچنان با چشمان پر صداقتش بی‌پروا نگاه می‌کرد، در جواب گفت: «نه، ممکن است دختر وضعی داشته باشد که زندگی در خانواده برایش حقارت‌آور باشد. در حالی که خودش شخصاً...»

له‌وین سوءتعبیر او را درک کرد.

- «آه بله، بله، بله؛ حق با شماست، حق با شماست!»

اکنون پی می‌برد که هر چه پست‌سف سر شام گفته بود صحیح است. زیرا با یک نظر وحشتی را که با تصور پیردختر شدن و بی‌شوهر ماندن و تحقیر ناشی از این امر به قلب کیتی رخنه کرد، دریافت و چون دوستش می‌داشت، همان وحشت و تحقیر را احساس کرد و بی‌درنگ تغییر عقیده داد.

سکوت برقرار شد. کیتی همچنان با گچ روی میز خط می‌کشید. پرتویی ملایم از دیدگانش می‌تافت. له‌وین احساس می‌کرد که سراسر وجودش در تاروپود خوشبختی پیچیده می‌شود.

دختر گفت: «وای، تمام میز را خط‌خطی کردم!» و حرکتی کرد تا از جا بلند شود.

له‌وین هراسان با خود گفت: «چه طور تنها بمانم بدون او؟» و گچ را برداشت و گفت «نروید» و همچنان که مستقیم در چشمان نوازشگر اما

بیمناک او می‌نگریست، ادامه داد: «مدت‌هاست که می‌خواهم از شما چیزی بپرسم.»

- «چه چیزی؟»

له‌وین جواب داد: «نگاه کنید.» و این حرف را نوشت: «و، ب، م، گ، ا، ن، م، ه، ب، ی، آ، م؟» (وقتی به من گفتید امکان ندارد، منظورتان هرگز بود یا آن موقع؟) به نظر محال می‌نمود که دختر بتواند این رمز را کشف کند؛ اما له‌وین چنان به او می‌نگریست که گفتی زندگی‌اش یکسره به فهم این حرف از جانب کیتی بستگی دارد.

دختر با نگاهی جدی به او خیره شد، سپس پیتانی کک و مک دارش را به دستش تکیه داد و شروع به خواندن کرد. یکی دوبار دزدیده نگاهی به له‌وین افکند، چنان چه گویی می‌پرسید: «همان است که من فکر می‌کنم؟»

آن‌گاه اندکی سرخ شد و گفت: «می‌دانم یعنی چه.»

له‌وین به حرف‌ها به نشانه «هرگز» اشاره کرد و پرسید: «این کلمه یعنی چه؟»

- «یعنی هرگز، ولی درست نیست!»

له‌وین به سرعت آن چه را که نوشته بود، پاک کرد. گچ را به کیتی داد و برخاست. دختر نوشت: «آ، م، ن، ج، د، ب.»

دالی با دیدن این دو در کنار یکدیگر تا اندازه‌ای از اندوهی که ناشی از گفت‌وشنودش با کاره‌نین بود تسکین یافت. کیتی گچ به دست با لبخندی شاد، شرم‌آلود به له‌وین خیره شد و له‌وین با آن قیافه دلنشین روی میز خم شده بود و چشمان درخشانش گاه به میز و گاه به کیتی دوخته می‌شد که ناگهان چهره‌اش شکفته شد؛ معنی حروف را دریافته بود: «آن موقع نمی‌توانستم جواب دیگری بدهم.»

پرسان و محبوب به دختر نگاه کرد.

- «فقط آن موقع؟»

لبخند دختر پاسخ داد: «بله.»

- «پس، حالا... حالا؟»

- «خوب، این را بخوانید. می نویسم که دلم چه می خواهد، بیشتر از همه دلم چه می خواهد!» و این حروف را نوشت: «ا، م، ا، گ، ف، ر، ک، و، م، ب. (اگر می توانید اتفاقات گذشته را فراموش کنید و مرا ببخشید.)»

لهوین چنان گچ را ربود که با انگشتان عصبی و لرزانش آن را شکست و حروف اول جمله را نوشت: «فراموش کردن و بخشیدن یعنی چه؟ من همیشه شما را دوست داشته‌ام.»

کیتی با لبخند به او نگریست و زمزمه کرد: «درک می کنم.»

آن گاه لهوین نشست و جمله‌ای طولانی نوشت. کیتی همه را فهمید و بدون آن که از او سؤال کند، گچ را گرفت و بی درنگ جواب نوشت.

تا مدتی لهوین نمی توانست معنی نوشته را بفهمد و همچنان چشم در چشم دختر داشت. از فرط خوشی منگ شده بود. هیچ از معنای نوشته او سر در نمی آورد، اما از چشمان زیبای کیتی که سرشار از شادی بود، هرچه را که لازم بود درک کرد. آن گاه سه حرف نوشت. اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که دختر دست او را خواند و خود با نوشتن «بله» به جمله خاتمه داد.

شاهزاده به طرف آن دو آمد و پرسید: «منشی بازی می کنید؟ ولی اگر می خواهی به موقع به نمایش برسی باید برویم.»

لهوین برخاست و کیتی را تا دم در بدرقه کرد.

ضمن این گفتگو، همه چیز گفته شده بود: کیتی لهوین را دوست

می داشت و قرار بود به پدر و مادرش بگوید که لهوین روز بعد به خانه آنها خواهد آمد.

۱۵

کیتی رفت و لهوین چون تنها ماند، چنان دور از او بی قرار و ناشکیبا شد که آرزو می کرد ساعات شب هر چه زودتر سپری شود و بامداد فرا رسد تا بار دیگر محبوب را ببیند. چهارده ساعتی که تا آن ساعت باقی مانده بود، دوری از کیتی را برای لهوین از مرگ ناگوارتر می کرد. می بایست کسی را بیابد تا برای رهایی از تنهایی و کشتن وقت با او هم صحبت شود. در چنین موضعی بهترین مونسش می توانست ابلانسکی باشد، اما این یکی هم می خواست به قول خودش به یک Soiree^۱ - در واقع به بالت - برود.

لهوین فقط فرصتی یافت تا به ابلانسکی بگوید که خوشبخت شده و او - ابلانسکی - را دوست دارد و هرگز، هرگز کاری را که برای وی - لهوین - انجام داده است فراموش نخواهد کرد. قیافه و لبخند ابلانسکی به لهوین فهماند که احساس او را به خوبی درک می کند.

ابلانسکی دست لهوین را با محبت فشرد و گفت: «آه، پس هنوز وقت مردن نیست؟»

لهوین گفت: «ن - ن - نه!»

دالی هم به هنگام خدا حافظی تلویحاً به او تبریک گفت: «چه قدر خوشحالم که شما و کیتی باز هم یکدیگر را دیدید. انسان باید دوستان قدیمی را مثل گنج نگه دارد.»

۱. اصطلاح فرانسوی مشتق از کلمه Soire به معنی شب، به ضیافت‌های شامگاهی اطلاق می شود.

له‌وین را این اشاره خوش نیامد. دالی نمی‌توانست درک کند که این عشق فراتر از حیطه ادراک اوست و نمی‌بایست به خود حق دهد که به آن اشاره کند. له‌وین از زن و شوهر خداحافظی کرد، اما برای آن که تنها نماند همراه برادرش رفت.

- «کجا می‌روی؟»

- «به یک جلسه می‌روم.»

- «خوب، من هم می‌آیم. اشکالی ندارد؟»

کازنی شف لبخند زن گفت: «چه اشکالی؟ بله، بفرما. امروز تو را چه می‌شود؟»

له‌وین شیشه کالسکه‌ای را که در آن بودند، پایین کشید و گفت: «من؟ خوشبختی! حواست کجاست؟ این جا خفه می‌شویم. خوشبختی به سراغم آمده! تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

کازنی شف لبخند زد.

- «خیلی خوشحالم، به نظر دختر خو...»

له‌وین با هر دو دست یقه پالتوی پست برادرش را گرفت و صورت او را پوشاند و گفت: «این حرف را زن، این حرف را زن!» کلمات «دختر خوب» در نظرش بی‌اندازه پیش‌پا افتاده، مبتذل و به کلی مغایر با احساسات وی می‌نمود.

کازنی شف چنان خنده شادمانه‌ای مرداد که کمتر از او دیده شده بود.

- «به هر حال، این اجازه را می‌دهی که بگویم چه قدر خوشحالم؟»

له‌وین گفت: «فردا، فردا، حالا یک کلمه دیگر نگر، حتی یک کلمه، هیچ، سکوت!...» آن گاه خود را در پالتوی پیچید و افزود: «من خیلی تو

را دوست دارم. راستی مرا به جلسه راه می‌دهند؟»

- «حتماً راه می‌دهند.»

له‌وین که هنوز لبخند می‌زد، سؤال کرد: «امشب بحث راجع به چه موضوعی است؟»

به سحر جلسه رسیدند. له‌وین به گفتار منشی که تمجمع‌کنان پیش‌نویسی را می‌خواند که پیدا بود خود از آن مرد در نمی‌آورد، گوش می‌داد و از چهره او در می‌یافت که مرد نیک و مهربان و بی‌نظیری است. این امر از نحوه لکنت و معطل شدنش ضمن خواندن مطلب آشکار بود. سپس گفتگو آغاز شد. راجع به حیف و میل مبالغه‌ی پول و لوله‌کشی در محلی صحبت می‌شد و کازنی شف دو تن دیگر از اعضا را مورد حمله و ایراد قرار داد و با حالتی پیروزمندانه به تفصیل حرف زد. عضو دیگری که چند یادداشت روی تکه کاغذی برداشته بود، پس از شروع با لحنی نیشدار اما ظریف به او پاسخ داد. آن گاه سویاژسکی - که در این جلسه حاضر بود - نطقی مفصل و شیوا ایراد کرد. له‌وین گوش می‌داد و به وضوح در می‌یافت که این پول‌های حیف و میل شده و این لوله‌های فاضلاب و سایر موضوعات، در واقع برای آنان در حکم معدوم است و به راستی نزاعی ندارند، بلکه همگی اشخاص بسیار نازنین و مهربان‌اند که از دیدار و گفت‌وگو با یکدیگر سخت لذت می‌برند. به کسی لطمه‌ای نمی‌رسانند و همگی راضی و خرسنداند. آن چه له‌وین را به حیرت می‌افکند، این بود که به نظر خودش می‌توانست باطن همه را ببیند و از علائم کوچکی که قبلاً هرگز به آن توجه نکرده بود، روحیه هر کسی را بتناسد و به وضوح دریابد که اینان، همه، قلباً خوب و باصفا هستند و مخصوصاً آن روز به وی - له‌وین - مهر و علاقه دارند. این نکته از نحوه گفتگوی ایتسان با او و از نگاه‌های محبت‌آمیزی که همه به وی می‌افکندند، پیدا بود.

کازنی شف پرسید: «خوب، خوش است آمد؟»

- «خیلی زیاد. اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر جالب باشد. فوق‌العاده بود! بی‌نظیر بود!»

سویاژسکی به سراغ له‌وین آمد و او را به جای دعوت کرد. له‌وین سخت در فکر یافتن یا به خاطر آوردن صفتی بود که او در سویاژسکی نمی‌پسندید. عجباً، این مرد بسیار هوشمند و بی‌اندازه خوش‌قلب بود! له‌وین گفت: «خیلی متشکرم» و جویای حال همسر و خواهرزن او شد و در نتیجه تداومی معانی، زیرا خواهرزن سویاژسکی در ذهن او با ازدواج ارتباط داشت - به فکرش رسید که برای ابراز خوشبختی خود کسی را بهتر از همسر و خواهرزن سویاژسکی نمی‌داند و بسیار خوشحال می‌شد که فرصتی پیدا کند و به دیدن آنها برود.

سویاژسکی او را دربارهٔ ابتکار عملش در کشاورزی سؤال پیچ کرد و طبق معمول عقیده داشت که هیچ ابداع و نوآوری وجود ندارد که در اروپا آزموده نشده باشد. اما دیگر این مطالب برای له‌وین هیچ اهمیتی نداشت. برعکس، احساس می‌کرد که حق با سویاژسکی است و اصولاً این موضوع چندان قابل توجه نیست و متوجه شد که سویاژسکی با چه ملایمت و ملاحظه‌ای حرف می‌زند و از بیان «من که گفته بودم»، پرهیز می‌کند.

خانم‌های خانهٔ سویاژسکی بسیار مهربان بودند. له‌وین می‌پنداشت که آنها همه چیز را می‌دانند و از این امر خوشحالند، اما از سر نزاکت حرفی نمی‌گویند. بیش از سه ساعت در آن جا ماند و از هر دری سخن گفت. اما در دلش فقط به یک مطلب می‌اندیشید و هیچ توجه نداشت که میزبانان سخت خسته شده‌اند و مدت زیادی از وقت استراحتشان گرفته شده است. سویاژسکی خمیازه‌کشان و در عجب از حال دوستش او را بدرقه کرد. له‌وین به میهمان‌خانهٔ خود بازگشت و فکر این که باز تنها شده است و

باید ده ساعت دیگر صبر کند، افسرده‌اش کرد. پیشخدمت کشیک شمع‌های اتاق را روشن کرد و در حال رفتن بود که له‌وین او را نگه داشت. این مرد، یگور Yegor نام، که له‌وین قبلاً به او ذره‌ای اعتنا نداشت، دفعهٔ شخصی هوستیار، نیک‌سرشت و از همه بهتر، خوش‌قلب از آب درآمد.

- «یگور، بینم، بیدار ماندن مشکل نیست؟»

- «باید بسازیم، قسمتی از کار ماست. خدمت در خانه‌ها آسان‌تر است. ولی این جا بیشتر پول درمی‌آوریم.»

معلوم شد که یگور عیالوار است، سه پسر و یک دختر دارد، دخترش خیاط است و یگور می‌خواهد او را به یک شاگرد سراج شوهر دهد. له‌وین از فرصت استفاده کرد تا به یگور بفهماند که به عقیدهٔ وی عشق مهم‌ترین نکته در امر ازدواج است و با عشق می‌توان همیشه خوشبخت بود، زیرا خوشبختی در وجود خود آدمی است.

یگور با دقت گوش داد و پیدا بود که کاملاً منظور له‌وین را درک کرده است و در تأیید سخن او گفت که همیشه از خدمت به ارباب نیک‌سرشت رضایت داشته و از کارفرمای فعلی‌اش نیز، با آن که فرانسوی است، کاملاً رضایت دارد.

له‌وین با خود گفت: «این مرد عجب آدم خوب و باصفایی است!»

- «خوب، یگور، تو وقتی که می‌خواستی با زنت ازدواج کنی دوستش داشتی؟»

یگور جواب داد: «عجب، پس دوستش نداشتم؟»

له‌وین می‌دید که یگور نیز مشتاق است تا نهفته‌ترین عواطف قلبی‌اش را بیان کند. معلوم بود که هیجان له‌وین مثل خمیازه، که به دیگران سرایت می‌کند، به یگور سرایت کرده است. زیرا زبانش باز شد: «زندگی من هم پر ماجرا بوده. من از بچگی...»

خیابان‌ها هنوز خلوت بود. له‌وین به خانه شجرباتسکی رفت. در جلو بسته و همه چیز آرام بود. له‌وین به اتاق خود در میهمانخانه بازگشت و دستور قهوه داد. پیشخدمتی غیر از یگور قهوه را آورد. له‌وین میل داشت باب صحبت را باز کند، اما زنگی به صدا درآمد و پیشخدمت ناچار شد برود. له‌وین سعی کرد قهوه‌اش را بنوشد و تکه‌ای نان به دهان گذاشت. اما دهانش نمی‌دانست باید با این نان چه کند. له‌وین نان را تف کرد، لباس پوشید و باز برای گردش بیرون رفت. ساعت از نه گذشته بود که بار دیگر به جلوی پلکان خانه شجرباتسکی رسید. ساکنان خانه تازه بیدار شده بودند و آشپز برای خرید بیرون آمد. له‌وین ناچار بود دست کم دو ساعت دیگر منتظر بماند.

سراسر آن شب و صبح آن روز، له‌وین یکسره از خود بی‌خبر و به کلی از جهان مادی غافل بود. یک شبانه‌روز غذا نخورده و دو شب نخفته، چندین ساعت با اندک پوششی در معرض هوای یخبندان قرار گرفته بود و نه تنها خود را از همیشه شاداب‌تر، و تندرست‌تر بلکه مستقل‌تر از پیکر مادی خویش احساس می‌کرد. بدون فشار بر عضلاتش حرکت و خود را قادر به هر کاری حس می‌کرد. مطمئن بود که می‌تواند پرواز و یا ستون خانه را جابه‌جا کند. مدت باقی‌مانده را به گردش در خیابان‌ها گذراند و بی‌دری به ساعتش نظر و به اطراف خود نگاه می‌کرد.

آن چه آن روز صبح به نظرش رسید، دیگر هرگز نظیرش را ندید. خاصه از تماشای کودکانی که به مدرسه می‌رفتند، کبوتران سیم‌فام که از بام‌ها بر پیاده‌رو فرود می‌آمدند و قرص‌های کوچک نان آغشته به آرد که دستی نامریی بر پیشخوان دکان نانوایی نهاده بود، به هیجان آمد. قرص‌های نان، کبوتران و کودکان کوچک گفتمی که از این کره خاکی نبودند.

اما در این لحظه زنگی نواخته شد. یگور رفت و له‌وین تنها ماند. سر شام چیزی نخورده و در خانه سویاژسکی نیز از آشامیدن جای و خوردن غذا خودداری کرده بود. شب قبل نخوابیده بود و امشب نیز نمی‌توانست بخوابد. با آن که اتاقش سرد بود، به تمدت احساس گرما می‌کرد. هر دو دریچه کوچک پنجره را گشود و روی میزی دم پنجره نشست. در پس بامی برف اندود، صلیبی مزین به زنجیر و بالای آن مثلث طالع ذوالعنان^۱ و نور زرد روشن عیرق را می‌دید. نخست به صلیب، سپس به ستارگان خیره شد. هوای گزنده و منجمدکننده‌ای را که اتاق را پر می‌کرد تنفس کرد و تصویرها و یادهایی را که در مخیله‌اش نقش می‌بست، رؤیاوار دنبال گرفت. نزدیک ساعت چهار صدای پایی در راهرو شنید و از لای در به بیرون سرک کشید. قماربازی به نام میاسکین Myaskin، که له‌وین را می‌شناخت، از باشگاه برمی‌گشت. عبوس و ترش‌رو و سرفه‌کنان راه می‌رفت. له‌وین با خود گفت: «مرد بیچاره بدبخت!» و اشک عاطفه و ترحم در دیدگانش نشست. می‌خواست با وی حرف بزند و تسکینش دهد. اما به یاد آورد که چیزی جز جامه خواب بر تن ندارد پس تغییر عقیده داد و بار دیگر دم پنجره باز نشست تا سروتن به هوای سرد سپارد و به خطوط بدیع صلیب که خاموش، اما برای او پرمعنی بود، و به ستارگان زرد درخشان خیره شد. اندکی پس از ساعت شش، سروصدای خدمتکاران که کف راهرو را برق می‌انداختند و زنگ‌هایی را که در اقامتگاه خدمه نواخته می‌شد، شنید و آن‌گاه احساس کرد که از سرما در حال یخ زدن است. پنجره را بست، دست و رو شست، لباس پوشید و به خیابان رفت.

۱. ذوالعنان یا مسک‌الانته. از صورت‌های فلکی. که عیوق یکی از ستارگان آن است.

- «کنستانتین دمیتریچ، خیلی وقت است که شما را زیارت نکرده‌ایم.»
 دربان نه تنها همه چیز را می‌دانست، بلکه مسلماً خوشحال هم بود و سعی داشت شادی خود را بروز ندهد. له‌وین با نگاهی به چشمان مهرآمیز دربان پیر، حتی در شادمانی او چیز تازه‌ای حس می‌کرد.
 - «بیدار شده‌اند؟»

دربان، لبخند زنان، پالتوی له‌وین را از تنش درآورده بود گرفت و گفت:
 «از این طرف قربان! بگذارید همین جا بماند.» این گفته حتماً معنایی داشت.

مستخدمی پرسید: «قربان، ورودتان را به چه کسی اعلام کنم؟»
 این مستخدم گرچه جوان و از خدمتکاران مکتب جدید و خودآرا بود، بسیار مؤدب و دقیق می‌نمود و موقع شناس بود.
 له‌وین گفت: «شاهزاده خانم... منظورم شاهزاده... شاهزاده خانم جوان است.»

اولین کسی را که دید، دوشیزه لئون بود که از تالار می‌گذشت و طره‌ها و چهره‌اش برق می‌زد. له‌وین کلمه‌ای بیش با این زن درو بدل نکرده بود که از دم در صدای پا و خش خش دامن شنید. دوشیزه لئون از نظر ناپدید شد و قلب له‌وین با نزدیک شدن مایهٔ سعادتش از تپش بازماند. دوشیزه لئون با شتاب او را ترک گفت و به سوی در دیگری رفت و همین که او رفت، گام‌هایی نرم، نرم و سبک و ظریف، روی کفپوش چوبی صدا داد و بخت همایون او، جان او، خود او - آن نیمهٔ بهتر او که روزگاری دراز امید و آرزوی آمدنش را داشت - به سرعت به سوی او آمد. کیتی راه نمی‌رفت، که نیرویی ناپیدا می‌آوردش.

له‌وین فقط چشمان روشن و صادقش را سرشار از همان عشق فرخنده‌ای که در قلب خود او روان بود، می‌دید. این چشم‌ها پیوسته از

در همین حال، ناگهان یکی از پسرکان به سوی کبوتری دوید و خندان به له‌وین نگریست. کبوتر بال گشود و پرواز کرد و در میان غبار ذرات رقصان باد آوردهٔ برف، در هوا درخشیدن گرفت و در این حال دریچه‌ای گشوده شد و عطر نان تازه در هوا پیچید و دستی قرص‌های نان را روی پیشخوان چید. دیدن این مناظر دلنشین آن چنان خوش آیند بود که له‌وین با صدای بلند خندید و فریاد شادی کشید. پس از گردشی طولانی در کوچهٔ گازت نی Gazetny و خیابان کاسلوسکا Koslovska، یک بار دیگر به مهمان‌خانه بازآمد. ساعتش را پیش رو گذاشت و منتظر ساعت دوازده شد. در اتاق مجاور صدای گفتگویی دربارهٔ ماشین‌آلات و قلب و صدای سرفه می‌آمد. گویا نمی‌دانستند عقربهٔ ساعت به دوازده نزدیک می‌شود. عقربه به دوازده رسید. له‌وین بیرون رفت. مثل این که رانندگان وسایل نقلیهٔ کرایه، همه چیز را می‌دانستند. زیرا با صورت‌های خندان به دور له‌وین حلقه بستند و ضمن مجادله با یکدیگر، هر یک خدمت خود را عرضه می‌کرد. یکی را انتخاب کرد و برای آن که سایرین را نرنجاند، قول داد زمان دیگری از وسایل آنان استفاده کند. به راننده دستور داد او را به خانهٔ شچرباتسکی برساند. سورتمه‌ران با پیراهن سفیدی که قسمتی از آن از پالتوی بیرون زده و به دور گردن قطور و عضلانی‌اش محکم شده بود، قیافه‌ای مطبوع داشت. سورتمه بلند و راحت بود و له‌وین دیگر بعد از آن سوار چنین سورتمه‌ای نشد اسبی هم که وسیله را می‌کشید، نهایت تلاش را برای هر چه زودتر رسیدن می‌کرد، اما گفنی از جای خود تکان نمی‌خورد. راننده خانهٔ شچرباتسکی را بلد بود و ضمن بالا بردن ابروها و گفتن «او - هه!» به خاطر کرایهٔ خوبی که گرفته بود، سورتمه را جلوی مدخل بنا نگه داشت. دربان خانهٔ شچرباتسکی به یقین از موضوع خبر داشت. این امر از لبخند و طرز حرف زدنش آشکار بود:

نزدیک و نزدیک تر می درخشیدند و لهوین را با نور عشق افسون می کردند. کیتی باز هم نزدیک تر آمد و او را لمس کرد. دست هایش را بالا آورد و بر شانه های او نهاد.

دختر هر چه می توانست کرده بود. به سوی او آمده و شاد و شرمگین خود را یکسره به او وانهاده بود. لهوین دست برگرد پیکر دختر حلقه کرد و لبان خود را بر دهان بوسه جوی او فشرد.

کیتی هم شب را به بی خوابی سپری کرده و سراسر آن روز صبح را در انتظار او به سر آورده بود.

مادر و پدر دختر بی دغدغه رضایت داده و از شادی او شادمان شده بودند. کیتی چشم به راه او داشته بود و می خواست نخستین کسی باشد که خوشبختی خود و او را اعلام کند. آماده شده بود تا او را تنها ببیند و از این تصور به شوق آمده، احساس شرم کرده و متحیر شده بود و نمی دانست که چه خواهد کرد. صدای پا و سخن گفتن او را شنیده و دم در منتظر رفتن دوشیزه لئون ایستاده بود. دوشیزه لئون رفته بود و آن گاه وی - کیتی - بی اندیشه و بی آن که با خود چند و چون کند، به سوی لهوین رفته و کرده بود آن چه را کرد.

دختر دست او را گرفت و گفت: «بگذار مامان را پیدا کنیم!»

تا مدتی لهوین نمی توانست حرف بزند، نه از آن رو که بیم داشت کلمات او را از آن حالت متعالی فرود آورند، بلکه به این علت که هر گاه می کوشید حرفی بزند، احساس می کرد که به جای کلمات، اشک شوق فرو می ریزد. دست کیتی را گرفت و بوسید.

سرانجام با صدایی گرفته پرسید: «آیا واقعاً حقیقت دارد؟ عزیزم، باور

نمی کنم که تو دوستم داری.»

دختر با شنیدن کلمه «عزیزم» و نگاه حجب آمیز لهوین لبخند زد و

آهسته ولی محکم گفت: «بله! چه قدر خوشبختم!»

بدون رها کردن دست ها به اتاق پذیرایی رفتند. شاهزاده خانم با دیدن آن دو نفس در سینه اش حبس شد و بی درنگ به گریه درآمد. سپس خندید و به سوی آنان دوید و با قوتی که لهوین انتظار نداشت، سر او را با دو دست گرفت و صورتش را بوسید و گونه های او را از اشک تر کرد.

«پس همه چیز درست شد! خوشحالم. دخترم را دوست داشته باش! من خوشحالم... کیتی!»

شاهزاده پیر که سعی می کرد خود را بی علاقه نشان دهد، نزدیک آمد و گفت: «برای ترتیب دادن قضایا زیاد طول ندادید.» اما وقتی که لهوین سر به سمت او گرداند، چشمانش را نمناک دید.

شاهزاده دست لهوین را گرفت و او را به طرف خود کشید و گفت: «من همیشه به این قضیه امیدوار بودم. حتی وقتی که این گنجشک مغز کوچولو به فکر...»

کیتی فریاد زد: «پدر!» و با دست های خود دهان او را گرفت.

شاهزاده گفت: «باشد، نمی گویم! خیلی خیلی، خوش... آه، عجب احمقی هستم من...!»

کیتی را در آغوش گرفت، صورت، دست ها، و باز صورتش را بوسید و روی او نشانه صلیب کشید.

و لهوین چون دید چگونه کیتی با شوق و شور دست نیرومند پدرش را می بوسد، نسبت به این پیرمرد که قبلاً برای او بیگانه بود احساس محبتی سرشار کرد.

بود. شاهزاده له‌وین را در کنار شاهزاده خانم نشاند. کیتی در کنار صندلی پدرش ایستاده بود و همچنان دست او را نگه داشته بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد.

قبل از همه شاهزاده خانم به سخن آمد و افکار و احساسات را به جنبه عملی زندگی کشاند. در لحظات اول این امر در نظر همه‌شان عجیب و دردناک می‌نمود.

«چه وقت باید نامزدی را اعلام کنیم؟ عروسی چه موقع انجام می‌گیرد؟ آلكساندر تو چه نظری داری؟»

شاهزاده سالخورده به له‌وین اشاره کرد و گفت: «پهلوان آن جاست. قضیه اصلاً به او مربوط است.»

له‌وین سرخ شد و گفت: «کی؟ فردا. اگر از من می‌پرسید، می‌گویم امروز نامزدی و فردا عروسی.»

«جان من، این که شدنی نیست.»

«بنابراین، هفته آینده.»

«به کلی دیوانه است.»

«چرا که نباشم؟»

مادر خنده بر لب از شتاب داماد، گفت: «پس جهاز عروس را چه کنیم؟» له‌وین هراسان با خود گفت: «مگر حتماً جهیزیه و این جور چیزها لازم است؟ به هر حال، مگر این جهاز و تشریفات نامزدی و بقیه قضایا می‌تواند خوشبختی مرا ضایع کند؟ هیچ چیز نمی‌تواند!» نگاهی به کیتی انداخت و دریافت که موضوع جهیزیه ذره‌ای او را نگران نکرده است. آن گاه با خود گفت: «پس باید لازم باشد.»

پوزش‌خواهانه گفت: «آه، من هیچ اطلاعی از این چیزها ندارم. من فقط حرفی را که دلم می‌خواست گفتم.»

«پس درباره‌اش بیشتر صحبت خواهیم کرد. می‌توانیم فعلاً نامزدی را اعلام کنیم. این کار اشکالی ندارد.»

شاهزاده خانم پیش شوهرش رفت، او را بوسید و می‌خواست برود، اما شاهزاده او را نگه داشت. چون عاشقی جوان، با ظرافت دست به دور پیکر او حلقه کرد و چندین بار لبخند زان او را بوسید. این زوج سالخورده آشکارا گیج شده بودند و نمی‌دانستند که آیا خودشان بار دیگر عاشق شده‌اند، یا دخترشان. پس از خروج شاهزاده و همسرش از اتاق، له‌وین نزد نامزد خود رفت و دست او را گرفت. اکنون بر خود مسلط شده بود و می‌توانست حرف بزند و بسیار گفتنی‌ها داشت. اما آن چه گفت، به هیچ وجه چیزی نبود که قصد گفتنش را داشت.

«من خوب می‌دانستم که این طور خواهد شد. به خودم هرگز حق نمی‌دادم که امید داشته باشم. با وجود این، در ته دلم همیشه مطمئن بودم. یقین داشتم که تقدیر همین را می‌خواهد.»

«من هم! حتی وقتی که...» کیتی مکثی کرد و در حالی که با چشمان صادقش قاطعانه به له‌وین نگاه می‌کرد، ادامه داد: «...حتی وقتی که خوشبختی را از خودم می‌راندم. هرگز غیر از تو کسی را دوست نداشتم. اما گیج شده بودم. باید از تو پرسم: آیا می‌توانی آن ماجرا را فراموش کنی؟»

«شاید مصلحت در این بوده. تو هم باید خیلی چیزها را ببخشی. باید بگویم که...» یکی از مطالبی که تصمیم گرفته بود درباره‌اش حرف بزند، همین بود. از ابتدا مصمم شده بود که دو موضوع را به کیتی بگوید: یکی این که مثل او پاک و بی‌گناه نیست؛ دیگر این که مردی است لادری^۱. این

۱. لادری - Agnostic. کسی که معتقد است انسان می‌تواند نسبت به خدا و آخرت معرفت پیدا کند.

امر ناگوار بود، اما او می‌پنداشت که باید هر دو مورد را اعتراف کند. اما از گفتن صرف‌نظر کرد.

- «نه، فعلاً نه، بعداً.»

- «بسیار خوب، بعداً. ولی باید حتماً بگویی. من از هیچ چیز نمی‌ترسم. می‌خواهم همه چیز را بدانم. حالا دیگر قطعی است.»

له‌وین جمله را تمام کرد. «قطعی است که تو مرا هر طور که باشم قبول داری؟ از حرف خودت بر نمی‌گردد؟ درست است؟»

- «آه، نه، بر نمی‌گردد.»

دوشیزه لینون با لبخندی ساختگی، اما محبت‌آمیز خلوت آن دو را به هم زد و آمد تا به شاگرد محبوبش تبریک بگوید. خدمتکاران نیز برای تهنیت گفتن آمدند. سپس بستگان و دوستان وارد شدند و هجوم خوش‌آیند اشخاص در چنین روز فرخنده‌ای آغاز شد. له‌وین مدام در ناراحتی و زحمت بود، اما در عین حال بیشتر خود را خوشبخت احساس می‌کرد. در تمام مدت احساس می‌کرد که از او توقعات زیادی می‌رود، اما هر چه را به او می‌گفتند، انجام می‌داد و این کار به او لذت می‌بخشید. گمان برده بود که ازدواجش با ازدواج‌های عادی تشابهی نخواهد داشت و مراسم معمولی ازدواج سعادتش را تباه خواهد کرد؛ اما در عمل درست همان کارهایی را انجام می‌داد که دیگران می‌کردند و بر شادی‌اش افزوده می‌شد.

مثلاً دوشیزه لینون می‌گفت: «حالا باید شیرینی بخوریم، و له‌وین می‌رفت تا شیرینی بخرد.»

سویاژسکی می‌گفت: «بله، خیلی خوشحالم. توصیه می‌کنم از مغازه فومین گل بخری.»

- «آه، لازم است؟» و به مغازه فومین می‌شتافت.

برادرش می‌گفت که باید پول قرض کند، چون مخارج زیاد و هدایایی لازم است...

- «آه، هدیه هم لازم است؟» و برای خرید جواهر به مغازه فولده می‌شتافت.

له‌وین می‌دید که در شیرینی‌فروشی و گل‌فروشی و جواهری‌انتظارش را می‌کشند و از دیدنش خوشوقت و از خوشبختی‌اش خوشحال‌اند؛ درست مثل هر کس دیگری که در آن روزها با او روبه‌رو می‌شد. عجب این که هر کس دیگری هم که نه تنها او را دوست می‌داشت بلکه قبلاً سرد و یا بی‌اعتنا بود، حال از دیدنش شاد می‌شد، در همه چیز او را مقدم می‌داشت و احساساتش را با ظرافت ملاحظه می‌کرد و با او هم‌عقیده بود که سعادت‌مندترین مرد روی زمین است، زیرا نامزدش عین کمال است. کیتی نیز همین احساس را داشت و زمانی که کنتس نردستون به تلویح گفت که توقع شوهر بهتری برای او داشته است، کیتی سخت برافروخت و قاطعانه ثابت کرد که در دنیا کسی بهتر از له‌وین وجود ندارد و کنتس ناچار از تصدیق شد و از آن پس در حضور کیتی همواره له‌وین را با لبخندی حاکی از ستایش استقبال می‌کرد.

اعترافی که له‌وین قول داده بود، از صحنه‌های دردناک این ایام بود. وی قبلاً با شاهزاده مشورت کرد و دفتر خاطرات خود را که حاوی وقایع عذاب‌دهنده زندگی‌اش بود به کیتی داد. این دفتر را مخصوصاً نگه داشته بود تا به همسر آینده‌اش تسلیم کند. دو چیز ناراحتش می‌کرد: سزه بودن و بی‌ایمانی. اعترافش به بی‌دینی آشوبی برپیانگیخت. کیتی مذهبی بود و هرگز اعتقادش به دین و مذهب متزلزل نشده بود. اما بی‌دینی ظاهری له‌وین ذره‌ای بر او تأثیر نگذاشت و این امر که نامزدش طرز فکر لاداری دارد، او را هیچ مشوش نکرد. لیکن، اعتراف دوم، سبب شد که دختر به

تلخی اشک بریزد.

له‌وین دفتر خاطراتش را پس از کشمکش درونی به کیتی داده بود. زیرا می‌دانست که میان وی و نامزدش نباید رازی نهفته باشد. بنابراین، آشکار کردن رازها را وظیفه خود می‌دانست. اما تأثیری را که امکان داشت این اعتراف بر کیتی بگذارد، درست دریافته بود. له‌وین خود را به جای او نگذاشته بود و فقط پس از آن که یک روز غروب برای بردن او به تماشاخانه به اتاق وی وارد شد و چهره ظریف و زیبای او را غرقه در اشک دید، به اندوه جبران‌ناپذیری که مسبب آن خودش بود پی برد و دانست سیان گذشته خودش و پیشینه پاک کبوتروار کیتی چه پرتگاهی وجود دارد. آن گاه از کاری که کرده بود به وحشت افتاد.

کیتی دفترچه را که روی میز جلوی رویش بود، کنار زد و گفت: «بردار، این دفتر وحشتناک را بردار! اصلاً چرا اینها را به من دادی؟» اما از قیافه مایوس له‌وین به رحم آمد و افزود: «نه، هر چه باشد، بهتر بود که می‌دادی. اما وحشتناک است، وحشتناک!»

له‌وین سر به زیر انداخته و ساکت بود. نمی‌توانست حرفی بزند.

بالاخره زمزمه کرد: «نمی‌توانی مرا ببخشی؟»

«چرا، تو را بخشیده‌ام، ولی وحشتناک است!»

لیکن خوشبختی له‌وین آن قدر عظیم بود که این اعتراف نتوانست سایه‌ای بر آن بیافکند. کیتی او را عفو کرد، اما از آن پس له‌وین خود را کمتر از پیش شایسته همسری او می‌دانست؛ معنای بیشتر ستایشش می‌کرد و سعادت خود را بیشتر ارج می‌نهاد.

کاره‌نین که بی‌اختیار اثرات گفتگوهای سر میز شام و پس از آن را در

ذهن خود مرور می‌کرد، به اتاق تنهایی خود بازآمد. آن چه دالی درباره بخشایش گفته بود، بیشتر ناراحتش می‌کرد. مسأله انطباق اصل انجیلی عفو با وضع خاص او دشوارتر از آن بود که به سادگی قابل بحث باشد و کاره‌نین مدت‌ها بود که آن را منتفی دانسته بود. از میان تمامی گفته‌ها، اظهارنظر تورافتسین احمق، اما نیک‌سرشت، عمیق‌تر در مغزش رسوخ کرده بود: «کار مردانه‌ای کرد، واقعاً! حریف را بیرون صدا کرد و با گلوله کشت!» پیدا بود که حاضران همگی با او هم‌عقیده بودند، اما از سر ادب از تأیید خودداری کرده بودند.

با خود گفت: «به هر حال، این مسأله منتفی است و فکر کردن درباره‌اش فایده‌ای ندارد.» آن گاه در حالی که چیز جز حرکت و سفر بازرسی در ذهنش نبود، به اتاق خود رفت و از دربان سراغ پیشخدمت خود را گرفت و جواب شنید که پیشخدمت تازه بیرون رفته است. کاره‌نین سفارش جای داد و سر سیز نشست. دفترچه راهنمای راه آهن را برداشت و مشغول برنامه‌ریزی سفرش شد.

پیشخدمت به اتاق آسد و گفت: «دو تا تلگرام آمده. قربان، عذر می‌خواهم، همان یک دقیقه بیرون رفته بودم.»

کاره‌نین تلگرام‌ها را گرفت و باز کرد. اولی حاکی بود که استرمف به همان مقامی منصوب شده است که کاره‌نین برای خودش در نظر داشت. تلگرام را به زمین انداخت و اندکی رنگ‌به‌رنگ شد. سپس برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت و گفت: «اینها عقل از سرشان پریده» و منظورش از «اینها» کسانی بود که در انتصاب استرمف دست داشتند. بیشتر از این که آن استرمف و راج یاوه‌سرا که کمتر از هر کس شایسته این مقام بود منصور شده است به غیظ آمده بود، تا از این واقعیت که شخص خودش منصب موردنظر را از دست داده است. «چرا اینها نمی‌فهمند که با این

انتصاب باعث از بین رفتن حیثیت خودشان می شوند؟»

ضمن باز کردن تلگرام دوم، به تلخی با خود گفت: «از همان خبرها.» این یکی از همسرش بود. امضای «آنا» با خط آبی، اولین کلمه‌ای بود که نظرش را گرفت. تلگرام را خواند: «دارم می میرم. تقاضا می کنم، التماس می کنم بیایید. اگر مرا ببخشید، آسان تر خواهم مرد.» با نفرت لبخندی زد و تلگرام را انداخت. در وهله اول، تردید نداشت که این حرف‌ها دروغ و حيله است.

«حقه‌ای نیست که به آن متوسل نشود. زایمانش نزدیک است. شاید وضع حمل می کند. ولی مقصودشان چیست؟ بچه را شرعی کنند یا گولم بزنند تا از طلاق جلوگیری کنند؟ ولی صحبت از مرگ است...» دوباره تلگرام را خواند و ناگهان معنای روشن مفاد آن تکانش داد. «فرض کنیم راست باشد؟ اگر درست باشد که در این لحظه وحشت و نزدیک شدن مرگ، این زن واقعاً توبه کرده باشد و من به خیال مکر و حيله نزوم، چه طور؟ آن وقت نه تنها بیرحمانه خواهد بود و همه مرا محکوم می کنند، بلکه حماقت محض است.»

به خدمتکار گفت: «پیوتر، کالسکه صدا کن! من به پترزبورگ برمی گردم.»

کاره‌نین بر آن شد که به پترزبورگ برود و همسرش را ببیند. اگر بیماری او حيله باشد، بدون آن که حرفی بزند، باز خواهد گشت. اما اگر واقعاً بیمار و مشرف به موت باشد و می خواهد پیش از مرگ شوهر خود را ببیند، چنان چه به موقع رسیده باشد، او را عفو خواهد کرد و در صورتی که دیر برسد، آخرین وظیفه‌اش را در مقابل این زن انجام داده است.

ضمن سفر، به کارهایی که در پیش داشت فکر نمی کرد.

کاره‌نین که پس از یکی شب به سر بردن در قطار احساس خستگی و

ناپاکیزگی می کرد، در مه بامدادی پترزبورگ از خیابان خلوت نوسکی، بدون آن که به فکر حوادثی باشد که در پیش بود، و در حالی که به جلو خیره شده بود سوار بر کالسکه می رفت. از فکر کردن بیم داشت. زیرا وقتی که مجسم می کرد چه اتفاقی روی خواهد داد، نمی توانست این اندیشه را از سر براند که مرگ آنا بلافاصله تمام مسائل را حل خواهد کرد. نانوائی‌ها، مغازه‌های بسته، رانندگان شب‌کار و سائط نقلیه و رفتگرانی که پیاده‌روها را می روفتند، از برابر دیدگانش می گذشتند. همه را می نگریست و می کوتید فکر وضعی را که در انتظارش بود و جرأت امید بستن به آن را نداشت، و با این همه امید بسته بود، از خاطر براند. کالسکه به پای پلکان رسید. یک سورتمه و یک کالسکه که سورچی روی نشیمن آن چرت می زد، دم در ایستاده بودند. همین که وارد تالار شد، اراده خود را که گفתי در یکی از زوایای مغزش پنهان شده بود، بازیافت و بر خود مسلط شد. با خود گفت: «اگر حيله‌ای در کار باشد، با نفرتی توأم با خونسردی برمی گردم. اگر راست باشد، هر چه صلاح باشد می کنم.» پیش از آن که زنگ بزند، دربان در را گشوده بود. پترف، دربان، با پالتویی کهنه، بدون کراوات و دمپایی به پا، هیأتی غریب داشت.

«حال خانم چه طور است؟»

«دیروز به سلامتی فارغ شدند.»

کاره‌نین ایستاد و رنگش پرید. اکنون به عیان می دید که چه قدر مشتاق مرگ اوست.

«حال خودش چه طور است؟»

کرنی با پیشبند کار روزانه‌اش از بالا شتابان پایین دوید.

«خیلی بد. دیروز شورای پزشکی کردند. الان هم دکتر این جاست.»

کاره‌نین با شنیدن این خبر و این که هنوز امید مرگ زنش وجود دارد،

اندکی احساس آزمایش کرد. لباس‌های رو را به دست کرنی داد و خود به تالار رفت.

یک پالتوی نظامی از رخت‌آویز آویخته بود. کاره‌نین آن را دید و پرسید: «آن تو چه کسی هست؟»

- «دکتر، قابله و کنت ورنسکی.»

کاره‌نین به قسمت داخلی ساختمان رفت.

در اتاق پذیرایی کسی نبود. با شنیدن صدای پای او، قابله از اتاق خصوصی آنا با کلاهی که نوار بنفش روشن داشت بیرون آمد.

به سوی کاره‌نین رفت و با حالت دوستانه‌ای که در مواقع نزدیک بودن مرگ ظهور می‌کند، دست او را گرفت و به طرف اتاق خواب برد.

- «خدا را شکر که آمدید! دائم سراغ شما را می‌گیرد، فقط شما.»

صدای تحکم‌آمیز پزشک از اتاق خواب می‌آمد: «زود باشید یخ بیاورید!»

کاره‌نین وارد اتاق شد. پشت میز تحریر آنا، ورنسکی یک‌بر نشسته، صورتش را میان دست‌ها گرفته بود و می‌گریست. با صدای پزشک از جا جست، دست‌ها را از روی صورتش برداشت و کاره‌نین را دید. دیدن شوهر آنا او را چنان گیج کرد که دوباره نشست و طوری سر در سینه فرو برد که گفتی می‌کوشد ناپدید شود؛ اما سخت تلاش کرد، از جا بلند شد و گفت:

- «دارد می‌میرد. دکترها می‌گویند هیچ امیدی نیست. من کاملاً در

اختیار شما هستم. ولی اجازه بدهید همین جا بمانم... من در اختیار شما هستم، ولی...»

کاره‌نین با دیدن اشک‌های ورنسکی دچار همان حمله عاطفی شده که همیشه تماشای حالت درد و رنج در دیگران در او برمی‌انگیخت. سر

برگرداند و با شتاب و بدون آن که بقیه سخن ورنسکی را بشنود، به سمت در رفت. از بستر صدای آنا می‌آمد - شاد و بانشاط، با لحنی فوق‌العاده مشخص و واضح. کاره‌نین به کنار بستر رفت. آنا دراز کشیده و صورتش به طرف کاره‌نین بود. گونه‌هایش برافروخته و چشمانش تابناک بود و دست‌های سفید ظریفش از آستین پیراهن بیرون آمده و با گوشه روتختی بازی و آن را لوله می‌کرد. نه تنها بانشاط و سالم، بلکه بسیار سرحال به نظر می‌رسید. تندتند و با صدایی زنگ‌دار و سخت واضح و پراحساس حرف می‌زد.

- «چون آلکسی - منظورم آلکسی آلکساندروویچ است - چه قدر عجیب و وحشتناک است که هر دو اسمشان آلکسی است، مگر نه؟ - آلکسی حرفم را رد نمی‌کرد. من فراموش می‌کردم و او می‌بخشید... ولی چرا نمی‌آید؟ مرد خوبی است. خودش نمی‌داند چه قدر خوب است. وای، خدایا، چه وحشتی! کمی آب به من بدهید، یا الله، زود! برای دخترم بد می‌شود! خوب، باشد. بسپردش به دایه. بله، موافقم. راستش. این بهتر است. آلکسی خواهد آمد. دلش برای بچه لک می‌زند. بسپردش به دایه.»

قابله کوشید توجه آنا را به کاره‌نین جلب کند و گفت: «آنا آرکادی‌یونا، شوهرت آمده، همین جاست!»

آنا، بدون آن که شوهرش را ببیند، همچنان حرف می‌زد: «آه، چه بی‌معنی! نه، بدهیدش به من، دخترکم را بدهید به من! او که هنوز نیامده. می‌گویند که مرا نمی‌بخشد، برای این که او را نمی‌شناسید. هیچ کس او را نمی‌شناسد، غیر از من؛ تازه برای من هم مشکل بود. باید چشم‌های او را شناخت... عین چشم‌های سریوژاست. برای همین قدرت دیدنش را ندارم. سریوژا غذا خورده؟ می‌دانم که همه یادشان می‌رود. اما او یادش

نمی‌رود. سربوژا را باید به اتاق کنجی ببرند و ماریت پیش او بخوابد.»
دفعه‌ای آنا غلتید و ساکت شد و با وحشت دست روی صورت خود گذاشت، گفتی از خوردن ضربه‌ای بیم دارد. شوهرش را دیده بود.

«نه، نه! من از او نمی‌ترسم. از مرگ می‌ترسم. آلکسی، بیا این جا. عجله دارم، چون فرصت ندارم. زیاد زنده نمی‌مانم. تب بیهوشم می‌کند و دیگر چیزی نخواهم فهمید. الان می‌فهمم. همه چیز را می‌فهمم. همه چیز را می‌بینم.»

حالت درد و رنج بر چهره شکسته کاره‌نین نشست. دست آنا را گرفت و کوشید چیزی بگوید، اما نتوانست حتی یک کلمه ادا کند. لب زیرینش می‌لرزید، اما هنوز در باطن با آشفتنگی خود مبارزه می‌کرد؛ فقط گاه به گاه به همسرش نگاهی می‌افکند و هر بار که به او نگاه می‌کرد، می‌دید که چشمان زن با احساس و عاطفه‌ای به او خیره شده است که پیش از آن هرگز ندیده بود.

آنا گفت: «یک لحظه صبر کن، نمی‌دانی... کمی صبر کن، صبر کن!» و چنان که گفتی می‌کوشد افکار خود را جمع آورد، مکث کرد. «بله، بله، بله، بله. می‌خواستم این را بگویم. از من تعجب نکن. من هنوز همانم که بودم. اما در وجودم زن دیگری هست که از او می‌ترسم. همان بود که عاشق آن مرد شد. سعی کردم از تو متنفر بشوم، اما نتوانستم آن چه را که قبلاً بودم فراموش کنم. آن زن، من نیستم. من خودم هستم، خود واقعی‌ام هستم. دیگر دارم می‌میرم. می‌دانم که می‌میرم. از او پرس. الان دارم حس می‌کنم. دست و پایم مثل سرب سنگین شده و انگشت‌هایم - نگاهشان کن: ببین چه قدر بزرگ شده‌اند! ولی به زودی تمام می‌شود... من فقط یک چیز می‌خواهم - که تو مرا ببخشی، به کلی ببخشی! من نفرین شده‌ام، ولی پرستارم همیشه می‌گفت: آن شهید مقدس - اسمش چه بود؟ - از من هم

بدتر بود. من به رم می‌روم. آن جا تنها هستم و مزاحم هیچ کس نخواهم بود. فقط سربوژا و این کوچولو را می‌برم... نه، تو نمی‌توانی مرا ببخشی! می‌دانم که قابل عفو نیست! نه، نه، برو، تو زیادی خوبی! با دستی سوزان کاره‌نین را نگه داشته بود و با دست دیگرش او را دور می‌کرد.

کاره‌نین پیوسته افسرده‌تر می‌شد تا جایی که از مبارزه درونی دست برداشت. ناگهان احساس کرد چیزی را که اضطراب عصبی تصور می‌کرده، برعکس حالت روحی فرخنده‌ای است که یک‌باره به او سعادت می‌بخشیده که تا آن زمان نمی‌شناخته است. دیگر فکر نمی‌کرد شریعت مسیح که در سراسر عمرش کوشیده بود رهرو آن باشد، او را به بخشایش و دوست داشتن دشمنانش وامی‌دارد. با این همه، احساس شادی آفرین عشق و عفو قلبش را سرشار می‌کرد. زانو زد و سر خود را روی انحنای بازوی آنا گذاشت که از فرط تب از ورای آستین پیراهنش چون آتش می‌سوخت، و چون کودکی زار زار گریست. آنا دست‌هایش را به دور سر او که رو به طاسی می‌رفت حلقه کرد. خود را به سمت او کشید و چشم برداشت.

«بفرمایید، می‌دانستم که این طور است! دیگر خدا حافظ همگی، خدا حافظ!... دوباره آمدند - چرا نمی‌روند؟... آه، این پوست‌ها را از روی من بردارید!»

پزشک دست آنا را بلند کرد و او را با احتیاط دوباره روی بالش گذاشت و شانه‌هایش را پوشاند. زن فرمانبردارانه دراز کشید و با چشمان پرتوافشان به جلو خیره شد.

«یک چیز یادت باشد: فقط می‌خواهم مرا ببخشی، دیگر هیچ، هیچ چیز... چرا او نمی‌آید؟» آن گاه سر به سمت در چرخاند و خطاب به ورناسکی فریاد زد: «بیا، بیا! با او دست بده.»

ورانسکی به کنار تخت آمد و با دیدن آنا دوباره با دست صورت خود را پوشاند.

آنا گفت: «صورتت را باز کن! به او نگاه کن! او مرد مقدسی است. بله، بله، صورتت را باز کن!» و با خشم فریاد کشید: «آلکسی آلکساندرویچ، صورتش را باز کن! می‌خواهم او را بینم.»

کاره‌نین دست‌های ورانسکی را گرفت و از روی صورتش پایین کشید، صورتی که از خوف و شرم حالتی مهیب داشت.

«با او دست بده. او را ببخش.»

کاره‌نین، بی آن که سعی کند جلوی اشک‌هایی را که بر چهره‌اش جاری بود بگیرد، دست دراز کرد.

آنا فریاد کشید: «خدا را شکر، خدا را شکر! حالا همه چیز درست شده. فقط باید کمی یاهایم را دراز کنم. این گل‌ها را چه قدر بد کشیده‌اند» و با اشاره به تابلوها گفت: «یک ذره هم شبیه بنفشه نیست. وای خدایا، وای خدایا، پس کی تمام می‌شود؟ به من مرفین بدهید! دکتر به من مرفین بده! وای خدایا، وای خدایا!»

و در بستر شروع به غلت زدن کرد.

پزشک و همکارانش می‌گفتند بیماری او آلدگی^۱ است، که نودونه درصد خطر مرگ دارد. سرتاسر آن روز آنا تب داشت، هذیان می‌گفت و از هوش می‌رفت. نزدیک نیمه‌شب بی حرکت افتاد و نبضش تقریباً ضریبان نداشت.

هر لحظه انتظار جان سپردنش می‌رفت.

— — — — —

۱ Puerperal Fever. تب نفاسی که سابقاً به موجودی موهوم به نام آن نسبت داده می‌شد و مرگ و میر فراوان در میان زنان راثر به بار می‌آورد و در ایران آلدگی خوانده می‌شد. د

ورانسکی به خانه رفت. اما صبح برای پرسیدن حال آنا آمد. کاره‌نین شخصاً در تالار به دیدن او رفت و گفت: «بهتر است بمانید. ممکن است سراغتان را بگیرد.» و خود، وی را به اتاق همسرش بود. نزدیک بامداد آنا بار دیگر آشفته و مضطرب شد و دائم حرف می‌زد. اما بسیار زود به حال اغما افتاد. روز بعد تغییری نکرد و پزشک گفت که جای اسیدی هست. آن روز کاره‌نین به اتاق آنا رفت و روبه‌روی ورانسکی نشست که دم در نشسته بود.

ورانسکی که می‌دید زمان گفتگوی بی‌پرده فرا رسیده است، به کاره‌نین گفت: «آلکسی آلکساندرویچ، من نمی‌توانم حرفی بزنم، نمی‌توانم درک کنم. به من رحم کنید! هر چه قدر برای شما دردناک باشد، اطمینان داشته باشید که برای من به مراتب وحشتناک‌تر است.»

ورانسکی در حال برخاستن بود، ولی کاره‌نین دستش را گرفت.

«تمنا می‌کنم به حرف من گوش کنید. واجب است. باید احساساتم را برایتان تشریح کنم؛ احساساتی که راهنمای من بوده و باز هم خواهد بود، تا درباره‌ی من دچار اشتباه نشوید. می‌دانید که تصمیم به طلاق گرفته و حتی دست به اقدام زده بودم. از شما چه پنهان، اول کار که دست به عمل زدم، حالت تزلزل و تردید داشتم. وضع اسفناکی داشت. اقرار می‌کنم که انگیزه‌ی من گرفتن انتقام از شما و از او بود. وقتی هم که تلگرام به دستم رسید، با همان احساسات به این جا آمدم. درست‌تر بگویم: امیدوار بودم که او بمیرد، اما...» مکث کرد. تردید داشت که اسرار دلش را برملا کند. «اما او را دیدم و بخشیدم و موهبت عفو و بخشایش وظیفه‌ام را برابرم روشن کرد. من او را به کلی می‌بخشم - آن طرف صورتم را برمی‌گردانم^۱. اگر پیراهنم

۱. هر که به رخساره‌ی راست تو تپانچه زند، دیگری را نیز به سوی او بگردان. ۲۰ - باب پنجم، انجیل متی. م

را گرفتند، بالاپوشم را هم خواهم داد.^۱ فقط به درگاه خداوند دعا می‌کنم که مرا از لذت عفو محروم نکند.»

چشمانش پر از اشک شد و حالت تابناک و پرابهت این چشم‌ها و رانسکی را تحت تأثیر قرار داد.

- «موضوع من این است. ممکن است شما مرا لجن مال کنید، مضحکه خاص و عام کنید. اما او را نکوهش نمی‌کنم و یک کلمه شمت‌آمیز به شما نخواهم گفت.» کاره‌نین چنین ادامه داد: «وظیفه من، برای خودم روشن است: باید با او بمانم و خواهم ماند. اگر خواست شما را ببیند، به شما اطلاع خواهم داد. اما فکر می‌کنم فعلاً بهتر است از این جا بروید.» کاره‌نین برخاست و ناله‌ای در گلویش شکست. و رانسکی نیز برخاست و هنوز کاملاً صاف نایستاده بود که از زیر چشم نگاهی به کاره‌نین انداخت. احساس می‌کرد درهم شکسته است. نمی‌توانست روحیه کاره‌نین را درک کند، اما احساس می‌کرد که در جهان‌بینی کاره‌نین نکته‌ای متعالی و دسترس‌ناپذیر وجود دارد.

۱۹

ورانسکی پس از گفتگو با کاره‌نین بیرون رفت و روی پلکان بی حرکت ایستاد؛ در حالی که به زحمت به یاد می‌آورد کجا بوده و به کجا خواهد رفت. احساس شرمساری، ننگ، و گناه و محرومیت از تمامی امکانات زدودن خواری و خفت از خود می‌کرد. احساس می‌کرد از جاده همواری که تا آن زمان چنان مغرور و جابک پیموده بود، منحرف شده است. همچنین، عادات و سرمشق‌های استوار زندگی‌اش ناگهان دروغین و

۱. و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد، عبای خود را نیز بدو واگذار.

غیرقابل انطباق می‌نمود. این شوهر - این شوهر فریب خورده - که تاکنون به مثابه موجودی ترحم‌انگیز، به مانند مانعی اتفاقی و تا حدی مسخره در راه سعادت او به نظر می‌رسید، دفعه‌ای از جانب همسرش به بالین وی فراخوانده و به اوجی پرابهت ارتقاء داده شده بود؛ و این شوهر، در آن اوج، نه تنها کینه‌توز، تو خالی و مسخره نبود، بلکه خود را مهربان، راست‌کردار و پروقار نشان داده بود. و رانسکی چاره‌ای جز تصدیق این امر نداشت. نقش‌ها غفلتاً عوض شده بود. و رانسکی تعالی کاره‌نین و ناچیزی خویش، کمال کاره‌نین و پستی خود را حس می‌کرد. احساس می‌کرد که این شوهر حتی در مصیبت خود بزرگوار است، در حالی که وی - و رانسکی - در خدعه زدن به او پستی کرده است. اما این احساس خفت در برابر مردی که نامنصفانه از او نفرت داشت، فقط جزئی کوچک از رنج و رانسکی شمرده می‌شد. سخت مصیبت زده بود، زیرا سودای او نسبت به آنا که اخیراً به گمان خودش رو به سردی می‌رفت، حال که می‌دانست وی را برای همیشه از دست داده است، نیرومندتر از هر زمان دیگر بود. و رانسکی، در طول بیماری آنا، آموخته بود که او را بهتر بشناسد و به اعماق روان او راه یابد و به نظرش می‌رسید که تا آن زمان هرگز این زن را دوست نمی‌داشته است. اما درست هنگامی که او را کشف کرده و چنان که شایسته اوست عاشق شده، در برابر معشوقه خوار گردیده و او را برای ابد از کف داده و برای او چیزی جز خاطره‌ای ننگین از خود باقی نگذاشته است. از همه مهیب‌تر، قیافه مسخره و شرم‌آوری بود که وقتی کاره‌نین دست‌های او را از وی صورت سوزانش جدا کرد، نشان داده بود. روی پلکان خانه کاره‌نین، شوریده حال ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند.

دربان پرسید: «قربان، سورت‌مه می‌خواهید؟»

«بله، سورتمه.»

ورانسکی چون به خانه رسید، پس از سه شب بی خوابی، تمام قد روی نیمکت افتاد، بدون آن که رخت از تن درآورد و دست هایش را زیر سرش گذاشت. سرش سنگین بود. تصویرها، خاطرات و اندیشه هایی غریب با سرعتی خارق العاده و به صورتی زنده پی در پی فرا می رسید. گاه خود را در حال ریختن دارو برای بیمار و لبریز کردن قاشق می دید و گاه دست های سفید قابله، سپس قیافه عجیب کاره نین را در کنار بستر مجسم می کرد.

با خونسردی و اعتماد به نفس مردی تندرست که خسته و خواب آلود است و فوراً به خواب خواهد رفت، با خود گفت: «بخواب! فراموش کن!» به راستی نیز در همان دم افکارش مغشوش شد و خود در عالم فراموشی غوطه ور شد. امواج دریای بی خویشتی از سرش گذشت و یکباره چنان شد که گویی جریان شدید برق از بدنش عبور کرده است. چنان تکان شدیدی خورد که پیکرش فنرهای نیمکت را به ارتعاش آورد. روی دست های خود تکیه کرد و با وحشت از جا جست و دو زانو نشست. چشمانش چنان دریده بود که گفתי هرگز در خواب نبوده است. سنگینی سر و کوفتگی اندام ها که تا لحظه ای پیش حس می کرد، ناگهان زایل شده بود.

کلمات کاره نین را شنید: «ممکن است شما مرا لجن مال کنید.» و او را جلوی خود ایستاده دید و چهره تبار و چشمان تابناک آنا را دید که با عشق و شور نه به او، که به کاره نین دوخته شده است؛ پنداشت که قیافه ابلهانه و مضحک خود را می بیند که کاره نین دست های او را از صورتش پایین می کشد.

باز پاهایش را دراز کرد و روی نیمکت بی حرکت افتاد و چشمانش را

بست. پیتش خود تکرار کرد: «خواب، خواب!» اما با چشمان بسته رخسار آنا را در آن شب به یادماندنی پیش از اسب دوانی، با وضوحی بیشتر می دید.

«دیگر همه چیز تمام شد و هرگز تکرار نخواهد شد. آنا می خواهد اینها را از حافظه اش پاک کند. ولی من نمی توانم بدون عشق زندگی کنم. پس چه طور می توانیم دوباره با هم باشیم؟ کی می توانیم دوباره با هم باشیم؟» با صدای بلند حرف می زد و کلمات را نا آگاهانه پی در پی تکرار می کرد. این تکرارها دیگر تصویرها و یادهایی را که حس می کرد در مغزش پا می گیرد، واپس می راند. اما تکرار کلمات نتوانست مدتی دراز مانع تخیل او شود. باز لحظه های خوش و سعادت آمیز پیشین با سرعتی خارق العاده در ذهنش جان می گرفت و ننگ و خواری تازه اش با آن همراه می آمد. صدای آنا می گوید: «دست هایش را باز کن.» و او دست هایش را برمی دارد و حالت شرمنده و مسخره صورتش را می بیند.

هنوز دراز کشیده بود و می کوشید به خواب رود. هر چند می دانست ذره ای امید خفتن ندارد و همان کلمات را زمزمه می کرد و سعی داشت جریان تصورات تازه را سد کند. گوش می داد و این زمزمه عجیب و جنون آمیز را می شنید: «تو او را ستایش نکردی، تو برای او کاری نکردی»، که پی در پی تکرار می شد.

از خود می پرسید: «یعنی چه؟ آیا دارم عقلم را از دست می دهم؟ شاید! چه عاملی باعث دیوانگی مردم می شود؟ چه چیزی وادارشان می کند خردکشی کنند؟» به افکار خود پاسخ می داد که چتم گشود و با سگفتی بالش گلدوزی شده کار زن برادرش، واریا، را زیر سر خود دید. به شرابه های بالتس دست کشید و کوشید به واریا و آخرین باری که او را دیده بود فکر کند. اما اندیشیدن به هر موضوع خارجی دردناک بود. «نه،

باید بخوابم!» بالش را جلو کشید و سرش را روی آن گذاشت. اما به زحمت چشمان خود را باز نگه داشت. تکانی به خود داد و نشست. با خود گفت: «برای من تمام شده. باید در فکر باشم که چکار باید بکنم. چه چیز برایم باقی مانده؟» ذهنش به سرعت متوجه زندگی خودش بدون عشق آنا شد.

«جاء طلبی؟ سرپوگفسکی؟ اجتماع؟ دربار؟» در هیچ کجا مکث نمی‌کرد. همه اینها زمانی برایش مفهومی داشت. اما اکنون همه بی‌معنا بود. از روی نیمکت بلند شد، پالتویش را برداشت، کمر بندش را شل کرد، سینه پرمویش را لخت کرد تا آسان‌تر تنفس کند و در اتاق به قدم زدن پرداخت. دوباره گفت: «آدم این طور دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند» و آهسته افزود: «... تا از ننگ و ذلت فرار کند.»

در اتاق را بست. آن‌گاه با نگاه خیره و دندان‌های به هم فشرده به میز نزدیک شد. تپانچه‌ای را برداشت، امتحان کرد. توبی آن را چرخاند تا یکی از خانه‌های پر در مقابل لوله قرار گرفت و به فکر فرو رفت. یکی دو دقیقه بی‌حرکت، با سری فروافکنده، تپانچه در دست و اندیشناک ایستاد. جهره‌اش حاکی از تلاشی پنهان بود. چنان‌که گویی یک رشته افکار منطقی و روشن او را به نتیجه‌ای قطعی و تردیدناپذیر رسانده باشد، با خود گفت: «مسلم است». اما در این «مسلم است!» - که به گمان خود او قطعی بود - صرفاً حاصل همان سلسله یادها و تصویرها بود که در یک ساعت اخیر بیش از ده بار از خاطرش گذشته بود. همان خاطرات سعادت برباد رفته، همان احساس بی‌معنا بودن زندگی، همان آگاهی از خواری و خفت. حتی توالی این تأثرات و احساسات همانند بود.

وقتی که برای سومین بار همان دایره بسته‌ی یادها و اندیشه‌ها را شروع کرد، باز گفت: «مسلم است»، و تپانچه را با حرکت شدید دست به

روی ناحیه چپ سینه‌اش گذاشت و ماته را کشید. صدایی نرسید. اما ضربه‌ای شدید که به سینه‌اش خورد، او را چرخاند. کوشید لبه میز را بگیرد. تپانچه را انداخت، از پا افتاد. بر زمین نشست و با شگفتی به اطراف خود نگاه کرد. اتاق خود را شناخت. به پایه‌های منحنی میز، سبد کاغذهای باطله و تخته پوست ببر نگاه انداخت. قدم‌های شتابنده خدمتکارش که از اتاق پذیرایی به گوش می‌رسید، او را به خود آورد. کوشید فکر کند. دانست که بر کف اتاق افتاده است و با دیدن خون روی پوست ببر و دست خودش دریافت که خود را با تیر زده است.

دست به سوی تپانچه دراز کرد و زیر لب گفت: «من احمق به هدف نزددم!» تپانچه در کنارش بود - اما او دورتر به دنبالش می‌گشت. باز برای یافتن سلاح دست بر زمین مالید، به سمت دیگر خم شد، نتوانست تعادل خود را حفظ کند و غرقه در خون افتاد.

همان خدمتکار خوش‌یوش که طرفین صورتش ریش گذاشته بود و همیشه از ضعف اعصاب پیش دوستانش شکایت می‌کرد، چنان وحشت زده شده بود که وقتی اربابش را افتاده بر کف اتاق دید، او را در حال خونریزی و احتضار گذاشت و برای آوردن کمک بیرون دوید. یک ساعت بعد، واریا، زن‌برادر و رانسکی، با سه پزشک رسید. این سه طبیب را که همه با هم رسیدند، از نقاط مختلف شهر خواسته بود. مجروح را در بستر خواباندند و واریا برای پرستاری ماند.

۲۰

اشتباهی که کاره‌نین در آستانه دیدار با همسرش مرتکب شد - یعنی عدم توجه به این امکان که توبه و پشیمانی آنا شاید صادقانه باشد و او، کاره‌نین، همسرش را عفو کند و این زن اصلاح شود - دو ماه پس از

بازگشت وی از مسکو، با تمامی وخامتش رویاروی او قرار گرفت. اما این اشتباه تنها از عدم توجه او به آن واقعه مایه نمی‌گرفت. خطای کاره‌نین از این واقعیت نیز ناشی می‌شد که تا ملاقات همسر محترمش دل و روان خود را نشناخته بود و بر بالین زن بیمار بود که برای نخستین بار در عمرش به احساس همدردی و شفقتی امکان بروز داده بود که رنج‌های دیگران در او برمی‌انگیخت و تا آن زمان از آن به مثابه نقطه ضعفی ننگین شرم داشت. سپس، ترحم به آنا و ندامت از آرزوی مرگ برای او و بیش از همه لذت بخشایش، ناگهان نه تنها وی را از چنگ آلام خود رها کرد، بلکه به او چنان آرامش و صفای درونی داد که پیتز از آن هرگز به خود ندیده بود. دفعه‌تاً احساس کرد همان چیزی که سرچشمه رنج‌های بود، منشأ شادی روحی شده است و آن چه این همه مدت در خفا و توأم با کینه و نفرت در نظرش غیرقابل حل می‌نمود، پس از عفو و دوست داشتن این همه ساده و آسان شده است.

کاره‌نین همسرش را بخشود و دلش بر محنت‌ها و پشیمانی او سوخت. ورنسکی را نیز عفو کرد و بر او ترحم آورد، خاصه وقتی که خبر اقدام مایوسانه‌اش را شنید. بر پسر خود نیز دل سوزاند و خود را به خاطر کم‌توجهی به او سرزنش کرد. اما نسبت به دختر نوزاد احساسی به کلی مخصوص داشت؛ نه احساس ترحم، بلکه عشق و عاطفه. در آغاز، فقط رحم و شفقت توجهش را به این موجود کوچک و ظریف که فرزند او نبود و در ایام بیماری مادر به گوشه‌ای افکنده شده و چنان چه کاره‌نین زحمت توجه به او را به خود نمی‌داد به یقین مرده بود، جلب می‌کرد؛ اما خود نمی‌دانست چگونه به نوزاد دل بسته است. هر روز بارها به اتاق بچه می‌رفت و آن قدر در آن جا می‌ماند که پرستاران که در ابتدا از حضورش سراسیمه می‌شدند، کاملاً به او عادت کردند. گاه می‌نشست و نیم ساعت

به صورت نرم و یف‌آلود گوجه‌فرنگی رنگ و کوچک نوزاد خیره می‌شد و بیشانی چین‌خورده و دست‌های گوشتالو و ظریف و انگشتان تا شده‌اش را تماشا می‌کرد و با پشت دست چتم‌ها و بینی‌اش را نوازش می‌داد. در این مواقع کاره‌نین به خصوص احساس آرامش می‌کرد و در وضع و موقع خود چیزی غیرعادی و موضوعی لازم به تغییر نمی‌دید.

اما با گذشت زمان، با وضوحی بیش از پیتز پی برد که این وضع هر چند هم در نظرش طبیعی بنماید، نخواهد توانست همچنان آن را حفظ کند. احساس می‌کرد علاوه بر نیرویی معنوی که روحش را هدایت می‌کند، نیرویی دیگر، بی‌رحم و قدرتمند، بسیار قدرتمند، در کار است که زندگی‌اش را در اختیار دارد و این نیروی دوم آرامشی را که او در حسرتش می‌سوزد به وی نخواهد داد. احساس می‌کرد همگان با کنجکاوی نگاهش می‌کنند، افکار و احساساتش را درک نمی‌کنند و از او انتظاری دارند. از همه مهم‌تر آن که خود از بی‌ثباتی و غیرطبیعی بودن روابط خویش با همسرش آگاه بود.

زمانی که خلق ملایم شده‌آنا که ناشی از نزدیکی مرگ بود زایل شد، کاره‌نین دریافت که آنا از او می‌ترسد، در کنارش ناراحت است و نمی‌تواند مستقیماً به صورتش نگاه کند. به نظر می‌رسید که می‌خواهد چیزی به او بگوید، اما قادر به تصمیم گرفتن نیست؛ گفتی پیش‌بینی می‌کند که مناسبات کنونی دوام‌پذیر نیست و ضمناً از وی توقعی دارد.

در اواخر ماه فوریه دختر بچه‌آنا، که او هم آنا نامیده شده بود، بیمار شد. آن روز صبح کاره‌نین در اتاق بچه بود و پس از آن که دستور آوردن پزشک را داد، به وزارتخانه رفت. در حدود ساعت چهار بعدازظهر کارهایش را تمام کرد و به خانه بازگشت. چون وارد تالار شد، پیشخدمت خوش‌قیافه‌ای را با لباس مخصوص خدمه و کاپ پوست خرس دید که

بالاپوش پوست خز سفیدی در دست داشت.

کاره‌نین پرسید: «چه کسی آمده؟»

پیتخدمت پاسخ داد: «شاهزاده خانم الیزاونا فیودورونا تورسکی Princess Elizaveta Fiodorovna Tverskoy» و به نظر کاره‌نین رسید که نیشخندی زد.

در طول همین دوره دشوار، کاره‌نین دریافته بود که دوستان و آشنایانش، به‌ویژه زنان، به وی و زندگی‌اش توجهی خاص مبذول می‌دارند و در همگی شان به نوعی شادی موزیانه مانند همان شعفی که در چشمان وکیل دعاوی بود پی می‌برد که به زحمت آن را پنهان می‌داشتند، و هم‌اکنون در چشم‌های خدمتکار نیز دیده می‌شد. همگی شاد و خرم به نظر می‌رسیدند، درست مثل این که هم‌الان از عروسی آمده‌اند و هنگامی که با او مواجه می‌شدند، با تسادی محسوسی حال همسرش را جویا می‌شدند.

حضور شاهزاده خانم تورسکی، با تداعی خاطراتی که کاره‌نین هیچ دوست نمی‌داشت، برای وی ناخوش‌آیند بود. از این‌رو یکسره به اتاق بچه رفت. سربوژا دمر روی میز لمیده و پاهایش را بروی یک صندلی دراز کرده بود. چیزی می‌کشید و شادمانه پرحرفی می‌کرد. معلمه انگلیسی، که از هنگام بیماری آنا جانشین معلمه فرانسوی شده بود، نزدیک پسرک نشسته بود و بافندگی می‌کرد. با دیدن کاره‌نین با شتاب بلند شد، ابراز احترام کرد و ضربه ملایمی به سربوژا زد.

کاره‌نین موهای پسرش را نوازش کرد، جواب سؤال معلمه را درباره حال زنش داد و گفته‌های پزشک را راجع به نوزاد پرسید:

«دکتر گفت چیز مهمی نیست و دستور شستشو داد، قربان.»

کاره‌نین، که به صدای جیغ‌های بچه از اتاق مجاور گوش می‌داد، به

معلمه گفت: «ولی هنوز درد دارد.»

معلمه انگلیسی با لحن محکم گفت: «فکر می‌کنم از دایه باشد، قربان.»

کاره‌نین به تندی پرسید: «چرا چنین فکری می‌کنید؟»

«در خانه کنتس پل Countess Paul هم چنین وضعی بود، قربان. بچه را همه نوع معالجه کردند، خود را در بغل دایه سفت و سخت کرده و از گرفتن پستان به دهن امتناع می‌ورزید و به رغم پیش‌پیش و هیس هیس کردن دایه و پرستار دیگری که روی او خم شده بود، همچنان ونگ می‌زد. کاره‌نین گفت: «هنوز بهتر نشده؟»

پرستار به نجوا گفت: «بی‌قراری می‌کند.»

کاره‌نین گفت: «دوشیزه ادوارد Miss Edward می‌گوید شاید دایه شیر ندارد.»

«من هم همین‌طور فکر می‌کنم، آلکسی آلکساندروویچ.»

«پس چرا نگفته بودید؟»

پرستار پیر زیرلبی گفت: «به کی باید گفت؟ آنا آرکادی‌یونا که هنوز مریض است...»

این پرستار از خدمتکاران پرسابقه خانواده بود، ولی کاره‌نین در گفته ساده پیرزن تمسخر وضع خودش را می‌دید.

کودک با صدایی بلندتر از همیشه جیغ می‌کشید، به طوری که نفسش بند می‌آمد و به حال خفگی می‌افتاد. پرستار پیر، با حرکتی از سر نویسی، پیش آمد و او را از دست دایه گرفت و ضمن تکان دادن طفل در اتاق به قدم زدن مشغول شد.

کاره‌نین گفت: «باید به دکتر بگویم دایه را معاینه کند.»

دایه پاکیزه و تندرست‌نما که می‌ترسید کارش را از دست بدهد، پیش

خود غرو لندی کرد و ضمن پوشاندن یستان بزرگش با انزجار به این بدگمانی که شیر او کافی نیست، لبخند زد. در لبخند این زن، کاره‌نین یوزخندی به حال و روز خود دید.

پرستار در حال قدم زدن و سعی در ساکت کردن نوزاد گفت: «بیچاره، طفلک کوچولو!»

کاره‌نین نشست و با قیافه‌ای پر از درد و رنج و درماندگی ناظر بالا و پایین رفتن پرستار در اتاق شد.

پس از آن که عاقبت بچه ساکت شد و او را در تخت بچه‌گانه گودی خواباندند و پرستار، بعد از نرم کردن تشکچه، نوزاد را بلند کرد، کاره‌نین برخاست و روی پنجه‌های پا به زحمت به بالین کودک رفت. لحظه‌ای خاموش و بی حرکت با همان قیافه درمانده به صورت نوزاد چشم دوخت. اما ناگهان لبخندی بر چهره‌اش نشست، چینی به پیشانی انداخت و با همان نرمی و ملایمت از اتاق بیرون رفت.

در اتاق ناهارخوری زنگ زد و به پیشخدمت دستور داد دوباره به سراغ پزشک بروند. از همسرش که به این طفل شیرین توجه بیشتری نمی‌کرد در غیظ بود و این غیظ سبب می‌شد که به دیدن او و ملاقات بتسی رغبتی نداشته باشد. اما امکان داشت همسرش از این کار تعجب کند. از این رو، بر اکراره خود غلبه کرد و به اتاق خواب رفت. اما وقتی که از روی قالی نرم جلوی در قدم برمی‌داشت، ناخواسته گفتگویی را شنید که نمی‌خواست بشنود.

بتسی می‌گفت: «اگر او نرفته بود، من می‌توانستم علت خودداری تو و او را درک کنم. ولی شوهرت باید بالاتر از این چیزها باشد.»

صدای مضطرب آنا جواب داد: «به خاطر شوهرم نیست، بلکه فقط به خاطر خودم نمی‌خواهم!»

«بله، اما تو نمی‌توانی از مردی که به خاطر تو می‌خواسته خودکشی کند، خداحافظی نکنی...»

«درست به همین دلیل نمی‌خواهم.»

کاره‌نین با قیافه‌ای افسرده و گناه‌آلود ایستاد و می‌خواست قبل از آن که دیده شود، برگردد. اما فکر کرد که این کار دور از شخصیت اوست. بنابراین، دوباره بازگشت، گلویی صاف کرد و به طرف در اتاق خواب رفت. صداها خاموش و کاره‌نین وارد شد.

آنا با پیراهن بلند خاکستری و موهای سیاه کوتاه که مثل ماهوت پاک‌کن دور سر خوش‌تراشتی سیخ شده بود، روی یک علی نشسته بود و با دیدن شوهرش، طبق معمول، نشاطش دوباره زایل شد؛ سر به زیر افکند و با ناراحتی به بتسی نگاه کرد. بتسی، که به شیوه آخرین و بهترین رسم روز لباس پوشیده بود و کلاهش را طوری روی سر گذاشته بود که گفתי حبابی است بر فراز چراغی، با پیراهنی به رنگ کبوتر چاهی با خطوط پهن چشمگیر که در قسمت بالاتنه از یک طرف و در ناحیه پایین در جهت عکس اریب داشت، در کنار آنا نشسته و پیکر بلند و درشتش را صاف نگه داشته بود. سری برای کاره‌نین تکان داد و لبخندی طعنه‌آمیز زد.

آن‌گاه چنان که گفתי غافلگیر شده است، صدا بلند کرد: «آه! چه قدر خوشحالم که در خانه هستید. شما هرگز خودتان را در جایی نشان نمی‌دهید و من از اول مریضی آنا شما را ندیده‌ام. همه چیز را شنیده‌ام - فداکاری‌های شما را.» و با نگاهی پرمعنی و پرامتنان، چنان که گویی جوانمردی او را در رفتار با همسرش می‌ستاید، افزود: «شما واقعاً شوهر بی‌نظیری هستید!»

کاره‌نین به سردی سری فرود آورد، دست همسرش را بوسید و حال

ولی...» سخت از خود در غضب بود که آن چه را به آسانی و صراحت می توانست نزد خود تصمیم بگیرد، قادر به بیان آن در حضور شاهزاده خانم تورسکی نیست. زیرا ابن زن در نظر او تجسم همان نیروی بیدادگری بود که بر زندگی ظاهری او حکومت می کرد و مانع ابراز عشق و عفو و نمایاندن احساساتش بود. نگاهی به بتسی انداخت و ساکت شد. بتسی ضمن برخاستن گفت: «خوب، خداحافظ عزیز دلم!» آنا را بوسید و بیرون رفت و کاره نین به دنبال او روانه شد.

بتسی در اتاق کوچک پذیرایی ایستاد و ضمن آن که یک بار دیگر دست کاره نین را به گرمی فترد، به او گفت: «آلکسی آلکساندروویچ! می دانم که شما شخص حقیقتاً جوانمرد و بزرگواری هستید. من فقط یک غریبه ام. اما به قدری به آنا علاقه دارم و به شما احترام می گذارم که به خودم اجازه توصیه کردن می دهم. بگذارید این مرد بیاید. آلکسی ورنسکی مجسمه شرافت است و دارد به تاشکند می رود.»

«شاهزاده خانم، از محبت و نصیحت شما متشکرم، اما در مورد این مسأله که همسرم می تواند کی را بپذیرد یا نه، تصمیم با خود اوست.» ضمن گفتن این مطلب، به عادت معمول، ایروانش را بالا برد. اما بلافاصله فکر کرد که هر چه می خواهد بگوید، در وضع و موقع او ابهت و تشخیص وجود ندارد و این نکته را در لبخند فروخورده، مودبانه و طعنه آلود بتسی به هنگام سخن گفتن خود عیان می دید.

۲۱

کاره نین در اتاق پذیرایی با بتسی خداحافظی کرد و به نزد همسرش بازگشت. آنا به پشت تکیه داده بود، اما با شنیدن صدای پای شوهرش با عجله به وضع سابق نشست و با حالت عصبی به او چشم دوخت. کاره نین

او را پرسید.

آنا بدون نگاه کردن به چشمان او گفت: «فکر می کنم بهترم.» کاره نین گفت: «مثل این که تبداری»، و روی کلمه «تبدار» تکیه کرد. بتسی گفت: «خیلی با هم حرف زدیم. می دانم که از خودخواهی من بود. دیگر می روم.»

برخواست، اما آنا که سرخ می شد، به سرعت دست او را گرفت.

«نه، یک دقیقه بمان، خواهش می کنم. با تو حرف دارم...» و در حالی که از پیشانی تا گردنش قرمز می شد، رو به کاره نین گفت: «منظورم، تویی. من چیزی را از تو پنهان نمی کنم، نمی خواهم چنین کاری هم بکنم.» کاره نین انگشت هایش را به صدا درآورد و سر فروافکند.

«بتسی می گوید که کنت ورنسکی پیش از حرکت به تاشکند می خواهد برای خداحافظی بیاید.» به شوهرش نگاه نمی کرد و به سرعت حرف می زد و پیدا بود که می خواهد هر چه زودتر خود را راحت کند. «گفتم که نمی توانم او را بپذیرم.»

بتسی گفته او را تصحیح کرد: «عزیزم، گفتمی که بستگی به نظر آلکسی آلکساندروویچ دارد.»

«آه، نه. نمی توانم بینمشر، موردی هم ندارد...» اما دفعتاً ساکت شد و نگاهی پراسان به شوهرش افکند. ولی کاره نین به او نگاه نمی کرد. «خلاصه، نمی خواهم...»

کاره نین جلو رفت و می خواست دست او را بگیرد.

اولین واکنش آنا این بود که دست نمناک و پر از رگ های متورم کاره نین را پس بزند. اما تلاش سختی کرد تا جلوی خود را بگیرد و دست او را بفشارد.

کاره نین با سرگشتگی گفت: «از این اعتمادی که داری خیلی ممنونم،

متوجه شد که آنا گریسته است.

کاره‌نین جمله‌ای را که در حضور بتسی به فرانسه گفته بود، حال به آرامی به روسی تکرار کرد: «از اعتمادی که به من داری خیلی ممنونم»، و در کنار او نشست. هرگاه کاره‌نین به روسی سخن می‌گفت و او را «تو» می‌نامید، آنا سخت برمی‌آشفته. «از تصمیمی هم که گرفته‌ای ممنونم. من هم فکر می‌کنم چون کنت و رانسکی به مسافرت می‌رود، لزومی ندارد به این جا بیاید. به علاوه...»

آنا دفعه‌ای با خشمی که نمی‌توانست آن را فرو خورد، کلام شوهرش را قطع کرد: «من که قبلاً گفته بودم. پس چرا تکرارش کنیم؟» و پیش خود گفت: «لزومی ندارد که مردی بیاید و از زنی که دوست دارد خداحافظی کند، زنی که به خاطر او چیزی نمانده بود خودش را نابود کند و نابود کرده - با زنی خداحافظی کند که بدون آن مرد نمی‌تواند زنده باشد. هیچ لازم نیست!» لبانش را بر هم فشرد و چشمان سوزانش را به دست‌های کاره‌نین، با آن رگ‌های متورم دوخت که آهسته آنها را به هم می‌مالید.

آن‌گاه آرام‌تر افزود: «بیا دیگر از این موضوع حرف نزنیم.»

- «تصمیم راجع به این مسأله را به تو واگذار کرده‌ام و خیلی خوشحالم که می‌بینم...»

آنا به سرعت جمله‌ او را تمام کرد: «که میل من و خواست تو یکی است.» از آن همه باطمینان حرف زد شوهرش، در حالی که از پستی می‌دانست چه می‌خواهد بگوید، برآشفته بود.

کاره‌نین تأیید کرد: «بله، و دخالت شاهزاده خانم نورسکی در مشکل‌ترین مسأله خصوصی، به کلی ناشایست است. او از بین همه...»

آنا به تندى به میان کلام او دوید: «حرف‌هایی را که درباره‌ او می‌گویند هیچ باور نمی‌کنم. می‌دانم که حقیقتاً به من علاقه دارد.»

کاره‌نین آه کشید و خاموش ماند. آنا با حالت عصبی با منگوله‌های پیراهن خوابش بازی می‌کرد و با حالت عذاب‌دهنده‌ای که خود را به واسطه آن ملامت می‌کرد، اما یارای خودداری نداشت، به شوهرش می‌نگریست و در آن حال آرزو داشت که از حضور نفرت‌انگیز او خلاص شود.

کاره‌نین گفت: «راستی، همین الان دنبال دکتر فرستادم.»

- «حال من کاملاً خوب است. دکتر می‌خواهم چه کنم؟»

- «نه، برای بچه. دائم گریه می‌کند و می‌گویند شیر دایه کافی نیست.»

- «وقتی که من التماس می‌کردم، چرا نگذاشتی خودم شیرش بدهم؟»

به هر حال (کاره‌نین می‌دانست که منظور او از این کلمه «به هر حال» چیست)

«اینها بچه را می‌کشند.» آن‌گاه زنگ زد و دستور داد بچه را پیش او بیاورند. «التماس کردم خودم شیرش بدهم، اما اجازه داده نشد و حالا مرا مقصر می‌دانند.»

- «من تو را مقصر نمی‌دانم...»

- «آه، چرا، می‌دانی! وای، خدایا، چرا من نمردم؟» به حقوق افتاد،

سیس بر خود مسلط شد و گفت: «معذرت می‌خواهم، ناراحت‌م، حالم خوش نیست.»

کاره‌نین زمانی که از اتاق همسرش خارج می‌شد، با خود گفت: «نه، وضع به این شکل نمی‌تواند دوام داشته باشد.»

ناگواری وضع او در انظار عموم و نفرت همسرش از وی، و روی هم رفته قدرت آن نیروی مرموز بیدادگری که زندگی‌اش را در مخالف جهت تمایلات درونی‌اش هدایت می‌کرد، تصحیح انحرافات در این جهت و تغییر در روابط او با همسرش، هرگز این چنین واضح و روشن خود را به چشم او هویدا نکرده بود. به عیان می‌دید که مردم و همسرش از او

انتظاری دارند، اما این انتظار را به دقت در نمی‌یافت. لیکن احساسی از تشویش در او برمی‌انگیخت و آرامش ذهنی‌اش را تباه و دستاوردهایش را نابود می‌کرد. اعتماد راسخ داشت که بهتر است آنا همهٔ مناسبات خود را با ورنسکی قطع کند. اما اگر این امر را غیرممکن می‌شمردند، حاضر بود اجازهٔ اعادهٔ این مناسبات را بدهد، به شرط آن که بچه‌ها به ننگ آلوده نشوند و خود از وجود آنان محروم و یا به تغییر طرز فکر خود مجبور نشود. این وضع با تمام بدی از قطع رابطهٔ کامل که آنا را در وضعی بی‌امید و شرم‌آور قرار خواهد داد و از خود او - کاره‌نین - همهٔ چیزهایی را که مهم می‌شمرد باز خواهد گرفت، برتری داشت. اما احساس درماندگی می‌کرد. از پیش می‌دانست که همه با او مخالف‌اند و به او اجازه نخواهند داد آن چه را به نظر خودش آن همه طبیعی و صحیح می‌نماید، انجام دهد، بلکه ناگزیر خواهد شد دست به علمی زند که خطاست، ولی در نظر آنان به مصلحت است.

۲۲

بتسی پیش از آن که فرصت خروج از اتاق پذیرایی بیابد، در آستانهٔ در با ابلانسکی مواجه شد.

- «آه، شاهزاده خانم، چه ملاقات سرور انگیزی! همین الان از خانه شما می‌آیم.»

بتسی، لبخندزنان، ضمن پوشیدن دستکش خود گفت: «فقط یک لحظه همدیگر را می‌بینیم، چون من دارم می‌روم.»

- «یک ثانیه صبر کنید، شاهزاده خانم، پیش از این که دستکش بپوشید، اجازه بدهید دست ظریفتان را ببوسم. دست‌بوسی یکی از کارهایی است که من برای احیاء آداب و رسوم قدیمی خیلی دوست

دارم.» دست بتسی را بوسید. «کی همدیگر را خواهیم دید؟»

بتسی لبخندزنان گفت: «شما سزاوار نیستید.»

ابلانسکی با قیافه‌ای حق به جانب گفت: «آه چرا، هستم! من آدم بسیار جدی‌ای شده‌ام. نه تنها مسائل خانوادگی خودم، بلکه مال دیگران را هم حل می‌کنم.»

بتسی فوراً دریافت که منظور او آناست و پاسخ داد: «آه، خیلی خوشحالم!» آن گاه به اتفاق به اتاق پذیرایی رفتند و در گوشه‌ای ایستادند. بتسی به نجوایی پر معنی گفت: «این مرد او را می‌کشد. غیرممکن است، غیرممکن...»

ابلانسکی با حالت دلسوزانه‌ای که در چهره‌اش بود، سری تکان داد و گفت: «خوشحالم که این طور فکر می‌کنید. برای همین به پترزبورگ آمده‌ام.»

- «تمام شهر حرفش را می‌زنند. وضع غیرقابل تحملی است. این زن دارد از غصه آب می‌شود، آب می‌شود. شوهرش نمی‌فهمد که این زن از آنهایی نیست که بتواند عواطفش را کوچک بشمارد. یکی از این دو اتفاق باید بیافتد: یا باید شوهرش با قدرت و نیرو عمل کند و او را با خود ببرد، یا طلاقش بدهد. ولی این وضع خفه‌اش می‌کند.»

ابلانسکی آه کشید: «بله، بله... درست است. من برای همین آمده‌ام. حداقل فقط به خاطر آن یکی نیامده‌ام... آخر به من مقام ناظر عالی داده‌اند. معلوم است که آدم باید بیاید و تشکر کند. ولی اصل قضیه، حل این مسأله است.»

بتسی گفت: «خوب، خدا به دادتان برسد!»

ابلانسکی بعد از بدرقه کردن بتسی تا تالار و بوسیدن مج دست او در بالای دستکش و در محل ضربان نبض و گفتن مهملی به نجوا در گوش

بتسی به طوری که این زن متحیر مانده بود عصبانی شود یا بخندد، به اتاق خواهرش رفت و او را اشکبار دید.

ابلانسکی هر چند با روحیه‌ای خوب بلبل‌زبانی می‌کرد، اما طبعاً بی‌درنگ با آنا احساس همدردی کرد و خلقتش به طرزی احساساتی با او هماهنگ شد.

از او پرسید که حالش چه طور است و صبح را چگونه گذرانده است. آنا جواب داد: «خیلی خیلی فلاکت‌بار. امروز و روزهای گذشته و آینده.»

«خیال می‌کنم مالخولیایی شده‌ای. باید به خودت تکانی بدهی. باید به صورت زندگی نگاه کنی. می‌دانم که خیلی مشکل است، اما...»

آنا ناگهان به حرف آمد: «شنیده‌ام که می‌گویند زن‌ها حتی به خاطر عیوب مرد‌ها عاشقشان می‌شوند. ولی من از کمالات این مرد نفرت دارم. نیم توانم با او زندگی کنم. می‌فهمی؟ دیدنش حتی جسماً ناراحت می‌کند. از خود بی‌خودم می‌کند. نمی‌توانم، نمی‌توانم با او زندگی کنم. باید جکار کنم؟ قبلاً بدبخت بودم و فکر می‌کردم از این بدبخت‌تر نمی‌توان بود. اما وضع وحشتناکی که حالا دارم، هرگز به مغزم نرسیده بود. آیا باور می‌کنی؟ با این که می‌دانی مرد خوب و بی‌مانندی است و من ارزش انگشت کوچکتر را هم ندارم، با وجود این از او منزجرم! از بزرگ‌منشی او نفرت دارم و برایم چاره‌ای نمانده مگر...»

می‌خواست بگوید «مرگ». اما ابلانسکی نگذاشت حرفش را تمام کند.

«تو بیمار و از پافتاده‌ای. باور کن داری عجیب مبالغه می‌کنی. هیچ چیز این قدر وحشتناک نیست.»

ابلانسکی لبخند زد. هر کس دیگری به جای ابلانسکی بود، در چنین

وضع اسفناکی لبخند نمی‌زد (زیرا خنده در این حال سخت بی‌جا می‌نمود)؛ اما در لبخندش به قدری مهر و محبت و لطافتی تقریباً زنانه بود که نه تنها آنا را نرنجاند، بلکه تسکینش داد. کلمات آرام و لبخندهایش چون روغن بادام نسکین‌دهنده و نرم‌کننده بود. آنا زود به این نکته پی برد. «نه، استیوا، من نابود شده‌ام، نابود! بدتر از نابود! هنوز نابود نشده‌ام -

نمی‌توانم بگویم که همه چیز تمام شده است. برعکس، احساس می‌کنم که به آخر نرسیده. من مثل سیم‌سازی هستم که زیاده از حد کتیده شده و باید پاره شود. اما هنوز تمام نشده... و آخر کار وحشتناک خواهد بود.»

«آه، نه، سیم را می‌شود به تدریج شل کرد. هیچ وضعی نیست که راه گریزی نداشته باشد.»

«من خیلی فکر کرده‌ام، فقط یک راه هست...»

ابلانسکی از چهره وحشت‌زده او درک می‌کرد که در ذهنش این تنها راه گریز، مرگ است و او - ابلانسکی - نباید اجازه دهد این کلمه از دهان آنا خارج شود.

«به هیچ وجه، به من گوش بده. تو نمی‌توانی وضع خودت را آن طور ببینی که من می‌بینم. بگذار من عقیده صاف و ساده‌ام را برایت بگویم.» باز با احتیاط لبخند، لبخند مرهم‌وار خود را بر لب آورد. «از اول شروع می‌کنم. تو با مردی ازدواج کردی که بیست سال از خودت بزرگ‌تر بود. بدون عشق با او ازدواج کردی؛ حتی بدون این که بدانی عشق یعنی چه. قبول کنیم که این کار غلط بود.»

آنا گفت: «یک اشتباه وحشتناک!»

«ولی تکرار می‌کنم، کاری است که شده. پس بگذار بگویم بدبختانه تو عاشق مردی شده‌ای که شوهرت نیست. این بدبختی است. اما این هم کاری است که شده. شوهرت هم موضوع را قبول کرده و تو را بخشیده.»

بعد از هر جمله مکث می‌کرد و منتظر ایراد خواهرش می‌شد. اما آنا چیزی نمی‌گفت. «وضع از این قرار است. حالا مسأله این است: آیا تو می‌توانی باز هم با شوهرت زندگی کنی؟ می‌خواهی زندگی کنی؟ آیا او هم می‌خواهد؟»

«نمی‌دانم، اصلاً نمی‌دانم.»

«ولی خودت گفتی که نمی‌توانی او را تحمل کنی.»

«نه، این طور نگفتم، حرفم را پس می‌گیرم. هیچ نمی‌دانم، نمی‌توانم بگویم.»

«بله، اما بگذار...»

«تو نمی‌توانی درک کنی. احساس می‌کنم که وارونه بالای یک پرتگاه پرواز می‌کنم، اما نباید خودم را نجات بدهم. و نمی‌توانم.»

«مهم نیست، چیزی می‌آوریم و تو را می‌گیریم. وضعت را درک می‌کنم، می‌فهمم که نمی‌توانی به خودت بقبولانی که خواست‌هایت را بیان کنی، احساسات را بیان کنی.»

«من هیچ، هیچ خواستی ندارم... غیر از این که همه چیز تمام شود.»

«ولی شوهرت می‌بیند و می‌داند. واقعاً خیال می‌کنی که این بار روی دوش او کمتر سنگینی می‌کند؟ تو بدبختی، او هم بدبخت است. اما نتیجه چه می‌شود؟ در حالی که طلاق تمام مسائل را حل می‌کند.» ابلانسکی سرانجام به هر زحمتی بود اندیشه اصلی خود را به زبان آورد و با نگاهی منتظر به آنا چشم دوخت.

آنا جوابی نداد، اما سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. اما از حالت چهره‌اش که دفعه‌ای با زیبایی گذشته‌اش روشن شد، ابلانسکی دانست که اگر این زن خواهان طلاق نیست، سبب آن است که این خوشبختی را غیرقابل دسترس می‌داند.

ابلانسکی که اکنون بی‌پروا تر لبخند می‌زد، گفت: «من بی‌اندازه برای هردوی شما متأسفم! و چه قدر خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم ترتیب کارها را بدهم! حرف زن، یک کلمه نگو! کاشکی خدا کمکم کند تا بتوانم آن طور که فکر می‌کنم، حرف بزنم. می‌روم پیش شوهرت.»

۲۳

ابلانسکی با همان قیافه نسبتاً موقری که به هنگام نشستن روی صندلی ریاست جلسات به خود می‌گرفت، وارد اتاق کار کاره‌نین شد. کاره‌نین دست‌ها را در پشت افکنده بود و در اتاق قدم می‌زد و راجع به همان موضوع مورد بحث همسرش و ابلانسکی فکر می‌کرد.

ابلانسکی به محض دیدن شوهرخواهرش، ناگهان احساس ناراحتی غیر معمولی کرد و گفت: «مراحتان نیست؟» و برای مخفی کردن این ناراحتی قوطی سیگاری را که تازه خریده بود بیرون کشید و سیگاری از آن درآورد.

کاره‌نین با لحن تمسخرآلودی گفت: «نه، چیزی می‌خواستید؟» ابلانسکی که از کمرویی نامعتاد خود در عجب بود، جواب داد: «بله، میل داشتم... باید... بله، می‌خواستم با شما صحبت کنم.»

این احساس به حدی غیرمنتظر و غریب بود که ابلانسکی باور نمی‌کرد صدای وجدانش به او می‌گوید کاری که در شرف انجامش بود، غلط است. تلاش کرد تا بر کمرویی ناگهانی خود چیره شود.

همچنان که سرخ می‌شد، گفت: «امیدوارم عشق و علاقه من نسبت به خواهرم و ارادت و احترام صادقانه‌ای را که به شما دارم باور کنید.» کاره‌نین بی‌حرکت ایستاد و چیزی نگفت. اما ابلانسکی از حالت فداکاری واپس‌زده‌ای که در قیافه او دید یکه خورد.

ابلا نسکی که هنوز با دستپاچگی نامأنوس خود در کشمکش بود، گفت: «قصد داشتم... می خواستم درباره خواهرم و وضعی که هر دوی شما دارید کمی صحبت کنم.»

کاره نین لبخندی محزون زد، به برادرزنش نگاهی کرد و بدون پاسخ گفتن پشت میز رفت. نامه را که ناتمام نوشته بود، برداشت و به دست او داد. - «من به چیز دیگری فکر نمی کنم. این چیزی است که داشتم می نوشتم. فکر می کنم در نامه بهتر می توانستم بیان کنم، به خصوص که دیدن من نازاحتش می کند.»

ابلا نسکی نامه را گرفت. با حیرت و سرگستگی به چشمان ملولی که به او دوخته شده بود نظر انداخت و شروع به خواندن کرد:

«می دانم که حضور من برای شما ناگوار است. با آن که قبول این امر برایم دردناک است، می دانم که حقیقت دارد و چاره دیگری هم نیست. من شما را ملامت نمی کنم و خدا شاهد من است که وقتی شما را در حال بیماری دیدم، با تمام وجود تصمیم گرفتم هر چیزی را که بین ما روی داده بود فراموش و زندگی تازه ای را شروع کنم. از کاری که کردم پشیمان نیستم و هرگز هم پشیمان نخواهم شد. تنها آرزوی من رفاه و آسایش شما و آرامش روح شما بود و اکنون می بینم که به این آرزو نائل نشده ام. به من بگویید که چه چیزی به شما سعادت و آسایش خاطر حقیقی خواهد داد. من خود را به کلی در اختیاران می گذارم و به احساس شما درباره عمل صحیح، اعتماد می کنم.»

ابلا نسکی نامه را به شوهرخواهرش پس داد و با همان سرگستگی به او نگاه می کرد و نمی دانست چه بگوید. این سکوت آن چنان برای هر دو نامطبوع و دشوار بود که لبان ابلا نسکی در همان حال که در سکوت به صورت کاره نین خیره مانده بود، به حالت عصبی پیچ و تاب می خورد.

کاره نین دور شد و گفت: «می خواستم همین را به او بگویم.» ابلا نسکی که بغض راه گلویش را می بست و مانع ادای کلماتش می شد، گفت: «بله، بله... وضعتان را درک می کنم.» کاره نین گفت: «من باید بدانم که او چه می خواهد.»

ابلا نسکی به خود آمد و گفت: «می ترسم خودش هم وضع خودش را درک نکند. او نمی تواند قضاوت کند. درهم شکسته - واقعاً از بزرگواری شما خرد شده. اگر این نامه را می خواند، یارای حرف زدن نداشت - فقط سرش را از همیشه پایین تر می انداخت.»

- «درست، ولی در این صورت چه باید کرد؟ چه طور روشن کنیم؟ چه طور بدانیم چه می خواهد؟»

- «اگر به من اجازه اظهار نظر بدهید، فکر می کنم بر شماست که به طور صریح اقداماتی را که باید برای خاتمه دادن به این وضع انجام بگیرد، ابراز کنید.»

کاره نین کلام او را قطع کرد: «پس شما فکر می کنید باید به وضع خاتمه داد؟» و در حالی که دست هایش را جلوی چشمانش تکان می داد - حرکتی که عادت او نبود - افزود: «ولی چه طور؟ من که راهی نمی بینم.» ابلا نسکی که از جا بر می خاست و دل خوش تر می شد، گفت: «برای خروج از هر وضعیتی راهی هست. یک وقت شما می خواهید قطع ارتباط کنید... اگر یقین دارید که نمی توانید یکدیگر را خوشبخت کنید...» - «درباره خوشبختی تعبیرات زیادی هست. اما بگذارید فرض کنیم که من همه چیز را قبول کنم، هیچ چیز نخواهم، برای خروج از وضع ما چه راهی وجود دارد؟»

ابلا نسکی با همان لبخند آرام بخش مرهم اثری که به روی آنا زده بود، به سخن درآمد: «اگر به عقیده من ترتیب اثری می دهید، می گویم که او

هرگز چنین چیزی نخواهد گفت.» لبخند محبت آمیزش چنان دلگرم کننده بود که کاره‌نین آگاه از ضعف خود و تن دادن به این ضعف، بی اختیار آماده بود تا هر چه را که ابلانسکی خواهد گفت، قبول کند. ابلانسکی ادامه داد: «ولی یک راه وجود دارد، چیزی که ممکن است خواست او باشد و این چیز خاتمه دادن به روابط شما و همه چیزهایی است که این روابط را به یاد او می آورد. بنابه عقیده و طرز فکر من، مطلب اصلی در قضیه شما ایجاد پایه و اساس جدیدی برای همدیگر است. این هم فقط از راه آزاد بودن هر دو طرف می تواند حاصل شود.»

کاره‌نین با انزجار حرف او را برید: «طلاق؟»

ابلانسکی که رنگش سرخ می شد، تکرار کرد: «بله، تصور می کنم که طلاق - بله، طلاق. از هر نظر بهترین و عاقلانه ترین راه حل مشکلات زن و شوهری که در وضع شما باشند، همین است. وقتی که زندگی مشترک را غیرممکن بدانند، غیر از این چه کاری می شود کرد؟ چنین حادثه ای همیشه ممکن است اتفاق بی افتد.»

کاره‌نین آهی عمیق کشید و چشمانش را بست.

ابلانسکی که به تدریج ناراحتی اش برطرف می شد، گفت: «فقط یک نکته را باید رعایت کرد: آیا یکی از طرفین قصد تجدید فراش دارد؟ اگر نداشته باشد، موضوع خیلی ساده است.»

کاره‌نین که چهره اش از فرط هیجان خسته و فرسوده بود، زیر لب برای خود چیزی گفت و جوابی نداد. به آن چه که در نظر ابلانسکی آن همه آسان می نمود، او بیش از هزاران بار اندیشیده بود و نه تنها به نظرش ساده نمی رسید، بلکه سخت محال می نمود. اقدام به طلاق که اکنون با جزئیات آن آشنا بود، به نظر وی قابل طرح نبود. زیرا عزت نفس و احترامش به مذهب او را از مجرم شناخته شدن در امر زنای دروغین و از آن بدتر، قرار

دادن همسرش، که دوستش می داشت و او را بخشوده بود، در معرض ننگ و رسوایی منع می کرد.

در ضمن، امر طلاق از لحاظ جنبه های ناگوار دیگر نیز محال می نمود. در صورت وقوع طلاق، سرنوشت پسرش چه خواهد شد؟ سپردن او به دست مادرش که امکان نداشت. مادر مطلقه صاحب خانواده ای نامشروع خواهد شد که در آن، وضع و طرز تربیت ناپسری به احتمال قریب به یقین نکبت بار خواهد بود. آیا باید بچه را نزد خود نگه دارد؟ می دانست که چنین اقدامی، نوعی عمل انتقامجویانه از جانب او تلقی می شود و خواستار چیزی نبود. اما از اینها گذشته، امری که طلاق را غیرممکن جلوه می داد، این بود که به نظر وی راضی شدن به طلاق به معنی رها کردن آنا به دست نابودی بود. آن چه دالی در مسکو به این مفهوم گفته بود که تصمیم او به طلاق خودخواهی و عدم ملاحظه این نکته است که همسرش به طرزی علاج ناپذیر ضایع خواهد شد، بر کاره‌نین تأثیری عمیق گذاشته بود. و از آن جا که آنا را بخشوده و به کودکان دل بسته بود، گفته دالی برایش معنایی خاص پیدا کرده بود. رضا دادن به طلاق، آزاد کردن این زن، به چشم کاره‌نین، محروم کردن خویش از آخرین رشته پیوند با زندگی بود - بچه ها، که دوستشان می داشت؛ گرفتن آخرین وسیله ای که آنا را در مسیر پاکدامنی نگاه می داشت و سوق دادن او به تباهی بود. می دانست که همسرش بعد از طلاق، زندگی خود را به ورناسکی پیوند خواهد زد و پیوستن این دو هم نامشروع است و هم گناه آلود. زیرا یک همسر، به موجب قانون شرع، تا شوهرش در قید حیات است نباید ازدواج کند. کاره‌نین با خود گفت: «با آن مرد زندگی خواهد کرد و بعد از یکی دو سال یا معشوقش او را دور می اندازد و یا خودش با یکی دیگر روی هم خواهد ریخت و من با رضایت دادن به

برادرزنش نتواند صورتش را ببیند.

تلخ و خجل نشسته بود، اما توأم با این تلخی و خجلت در ژرفای خواری خویش شادی و هیجانی احساس می‌کرد. ابلانسکی متأثر بود. مدتی ساکت ماند.

- «آلکسی، باور کنید، او جوانمردی شما را ستایش خواهد کرد. اما پیداست که اراده خداوند بر این قرار گرفته.» پس از گفتن این جمله، احساس کرد که حرفی احمقانه زده است و به زحمت خنده خود بر حماقت خویش را فرو خورد.

کاره‌نین می‌خواست پاسخی بدهد، اما بغض راه گلویش را بست. ابلانسکی ادامه داد: «این مصیبت از بازی‌های تقدیر است و باید همان طور که هست قبولش کرد. من این فاجعه را به عنوان یک واقعیت قبول می‌کنم و نهایت تلاشم را برای کمک به شما و او به کار خواهم برد.» ابلانسکی پس از ترک اتاق کار شوهر خواهرش صادقانه متأثر بود. اما این امر خشنودی او را از حل پیروزمندانه مسأله زایل نمی‌کرد. زیرا یقین داشت که کاره‌نین از قول خود عدول نخواهد کرد. به خشنودی او این فکر هم افزوده می‌شد که بعد از اتمام کامل قضیه، خواهد توانست چیستان زیر را پیش همسر و دوستان یکرنگش مطرح کند: «فرق بین من و یک شیمی‌دان چیست؟ شیمیدان حل می‌کند، ولی حال کسی بهتر نمی‌شود؛ اما من طوری حل کردم که حال سه نفر بهتر شد. ... و یا، شباهت بین من و یک شیمیدان چیست؟ ...» و با لبخند به خود گفت: «... خوب... به هر حال، بعداً می‌توانم درستش کنم.»

۱. جواب چیستان در اصل به صورت زیر است: شیمیدان محلولی درست می‌کند که تأثیری در وضع کسی ندارد، اما سه راه‌حلی پیدا کردم که سه نفر را خوشحالت‌تر کرد. در متن اصلی با کلمه Solution به معنی محلول و راه حل بازی طریفی شده است. م

طلاق غیرمشروع، مسبب نابودی او می‌شوم.»

هزاران بار به این مسأله اندیشیده بود و یقین داشت که طلاق نه تنها چنان که برادرزنش می‌پندارد ساده نیست، بلکه مطلقاً غیرممکن است. کلمه‌ای از گفته‌های ابلانسکی را باور نمی‌کرد و هزاران ایراد حاضر و آماده داشت. اما گوش می‌داد و احساس می‌کرد که سخنان او بیان همان نیروی بیدادگر قدرتمند است که زندگی وی را در ید اختیار داد و سرانجام باید به آن تسلیم شود.

- «تنها مآله این است که چه طور - با چه شرایطی شما حاضرید به طلاق رضایت بدهید. او چیزی نمی‌خواهد، حق ندارد چیزی بخواهد - همه چیز را به بزرگواری شما واگذار می‌کند.»

- «آه، خدایا، خداوند! چرا من سزاوار این بدبختی هستم؟» کاره‌نین جزئیات رسیدگی به امر طلاق را به یاد آورد که در جریان آن شوهر ناچار است تقصیر را به عهده گیرد، و به عینه، با همان حرکتی که ورناسکی صورت خود را از فرط شرمندگی پوشانده بود، او هم چهره‌اش را در میان دو دست پنهان کرد.

- «شما افسرده‌اید - کاملاً می‌فهمم. اما اگر خوب فکر کنید...»

کاره‌نین با خود گفت: «... هر که به رخساره راست تو تپانچه زد، دیگری را نیز به سوی او بگردان و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد، عباي خود را نیز دو واگذار.»

آن گاه با صدایی تیز و نازک فریاد کشید: «بله، بله! این ننگ را قبول می‌کنم، حتی پسر مرا هم می‌دهم، ولی... ولی آیا بهتر نیست که دست برداریم؟ به هر حال هر کاری که دلتان می‌خواهد بکنید...»

رو برگرداند و روی یک صندلی پای پنجره طوری نشست که

زخم و رانسکی خطرناک بود و گرچه گلوله به قلب او اصابت نکرده بود، چندین روز سیان مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد. نخستین بار که توانست حرف بزند، زن برادرش، واریا تنها در اتاق او بود.

ورانسکی با قیافه‌ای عبوس به او نگاه کرد و گفت: «واریا، این قضیه تصادفی بود. خواهش می‌کنم اصلاً حرفش را نزن و به همه مردم هم همین را بگو. در غیر این صورت مایه مسخره خواهد شد.»

واریا بدون آن که حرفی بگوید، روی او خم شد و به صورتش نگاه کرد و شادمانه لبخند زد. چشمان مجروح روشن بود، نه تب‌آلود، اما نگاهی جدی داشت.

- «خوب، خدا را شکر، درد نداری؟»

- «کمی، این جا»، و به سینه خود اشاره کرد.

- «پس بگذار لباست را عوض کنم.»

در اثنايي که واریا زخم را می‌بست، ورانسکی ساکت نگاه می‌کرد و چون کار زخم‌بندی تمام شد، مرد مجروح گفت: «من هذیان نمی‌گویم، لطفاً کار بکن که مردم نگویند عمداً خودم را زده‌ام.»

واریا با لبخندی استفهام‌آمیز گفت: «هیچ کس چنین حرفی نمی‌زند. فقط اسیدوارم بعد از این دیگر خودت را تصادفاً با تیر نزنی.»

- «باشد؛ ولی بهتر می‌شد که...» و لبخندی ملال‌آلود زد.

به رغم این سخنان و آن لبخند که واریا را سخت مشوش کرده بود، همین که آماس فرو نشست و زخم رو به بهبود گذاشت، ورانسکی احساس کرد به کلی از قید قسمتی از ادبار خود آزاد شده است. گفتی که با این عمل ننگ و ذلتی را که قبلاً حس می‌کرد، زدوده بود. اکنون می‌توانست متصفانه به کاره‌نین بیاندیشد و بدون آن که احساس تحقیر

کند، بر جوانمردی او صحنه گذارد. علاوه بر این، باز به جاده کوبیده شده زندگی خود بازگشت. دانست که می‌تواند به روی مردم نگاه کند و عادات پیشین را از سر گیرد. چیزی که نمی‌توانست آنی از آن دل برکند، گرچه لاینقطع علیه آن می‌کوشید، حسرت یأس‌آلود از دست دادن ابدی آنا بود. این امر که با اعتراف به بدکردن در حق شوهر این زن باید از او دل برکند و هرگز بین زن پشیمان و توبه‌کار و شوهرش حائل نشود، قاطعانه در دلش استوار شده بود؛ اما نمی‌توانست اندوه از کف دادن عشق زن را از دل خود منفک کند؛ نمی‌توانست یاد لحظه‌های خوشبختی در کنار او لحظه‌هایی را که در آن زمان کم‌بها دانسته بود و اکنون بر آن حسرت می‌خورد، از خاطر بزداید.

سرپوگفسکی شغلی در تاشکند برای ورانسکی دست‌وپا کرد و او بدون اندک درنگی این پیشنهاد را پذیرفت. اما هر چه زمان حرکتش نزدیک‌تر می‌شد، فداکاری‌اش در راه چیزی که وظیفه خود می‌شمرد، بر او دشوارتر می‌آمد.

زخمش درمان شده بود و می‌توانست برای تهیه مقدمات سفرش به تاشکند سواره به این سوی و آن سوی برود.

در همان احوال که به دیدارهای تودיעی می‌رفت، با خود گفت: «یک دفعه دیگر او را ببینم و بمیرم.» و این جمله را نزد بتسی به زبان آورد. بتسی این مأموریت را به عهده گرفت. پس پیش آنا رفت و با پاسخ منفی بازآمد.

ورانسکی چون این جواب را شنید، با خود گفت: «چه بهتر، این نقطه ضعفی بود که ته‌مانده نیروی مرا از بین می‌برد.»

صبح روز بعد، بتسی شخصاً به دیدن ورانسکی آمد و خبر داد که از ابلانسکی شنیده است که کاره‌نین به راستی به طلاق او رضایت داده

آنا نتوانست لبخند بر لب نیاورد - نه در پاسخ کلمات او، بلکه در جواب عشقی که در دیدگانش می دید. دست او را گرفت و گونه های سرد و موهای کوتاه کرده خود را با این دست ها نوازش داد.

- «با این موهای کوتاه به زور شناختمت. چه قدر قشنگ شده ای! پس برچه! ولی چه قدر رنگت پریده!»

آنا لبخند زنان گفت: «بله، هنوز خیلی ضعیفم.» و باز لبانش به ارتعاش درآمد.

- «به ایتالیا می رویم و تو خیلی زود خوب می شوی.»

آنا با دقت به چشم های او نگاه کرد و گفت: «آیا واقعاً امکان دارد که ما مثل زن و شوهر باشیم، تنها با هم، با خانواده خودمان؟»

- «به نظر من عجیب این است که اصلاً بتواند غیر از این باشد.»

آنا با اندوه از کنار صورت ورنسکی به نقطه ای موهوم خیره شد و گفت: «استیوا می گوید که او با همه چیز موافقت کرده، ولی من نمی توانم بزرگواری او را قبول کنم. من طلاق نمی خواهم. برای من دیگر فرقی نمی کند. فقط نمی دانم درباره سربوژا چه تصمیمی خواهد گرفت.»

ورنسکی نمی توانست تصور کند که در این لحظه پیوند، چگونه این زن می تواند به پسرش و یا به طلاق فکر کند. اینها چه اهمیتی دارند؟

دست آنا را در دست خرد گرفت و گفت: «حرفش را نزن، درباره اش فکر نکن.» و کوشید توجه او را به خود جلب کند، اما باز آنا چشم از او گرداند و گفت:

- «آه، چرا نمردم؟ اگر مرده بودم بهتر بود!» و اتک به خاموشی رخاوش روان شد، اما کوشید لبخندی بزند تا ورنسکی اندوهگین نشود.

زمانی ورنسکی رد کردن پیشنهاد غرور آفرین شغلی خطرناک در

است. بنابراین او - ورنسکی - می تواند آنا را ببیند.

ورنسکی بدون آن که به خود زحمت بدرقه بتسی را تا دم در بدهد، بدون آن که پرسد چه وقت می تواند معشوقه را ببیند، شوهر او کجاست، و با فراموش کردن تمامی تصمیماتش، یکسره به خانه کاره زن رفت. از روی پله ها برواز می کرد، هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید و با گام های شتابنده، تقریباً دوان دوان به اتاق آنا وارد شد و بی آن که فکر یا نگاه کند که آیا تنها هستند یا نه، او را در آغوش گرفت و دست و روی و گردنش را بوسه باران کرد.

آنا خود را برای این دیدار آماده کرده بود و می دانست به او چه خواهد گفت. اما مغلوب شور و شیدایی ورنسکی شد و نتوانست حرفی بگوید. کوشید او را آرام کند، خود را آرام کند، اما بسیار دیر شده بود، شور عاشق به معشوقه نیز سرایت کرد. لبان زن چنان می لرزید که دراز مدتی یارای سخن گفتن نداشت.

سرانجام دست های ورنسکی را بر سینه خود فشرد و گفت: «بله، تو صاحب من شده ای و من مال تو هستم.»

- «باید این طور می شد. تا زنده ایم باید همین طور باشد. حالا دیگر می دانم.»

آنا که رنگش سفید و سفیدتر می شد و سر ورنسکی را در چنگ گرفته بود، به او گفت: «درست است، ولی بعد از آن همه اتفاقات چه قدر وحشتناک است!»

ورنسکی سر خود را بلند کرد و با لبخندی که دندان های قشنگش را نمایان می کرد، گفت: «می گذرد، می گذرد؛ ما خیلی خوشبخت خواهیم شد. عشق ما، اگر بتواند از این هم شدیدتر بشود، خواهد شد، چون چیز وحشتناکی در آن هست.»

تاشکند را زشت و غیرممکن تلقی می‌کرد، اما اکنون بدون یک دم تردید آن را رد کرد و چون دریافت مقام‌های بالا از این اقدام ناخشنودند، فوراً از شغل خود استعفا داد.

یک ماه بعد، کاره‌نین با پسرش در خانه تنها ماند و آنا بدون آن که طلاق گرفته باشد و در حالی که با عزم جزم از طلاق گرفتن امتناع ورزیده بود، با ورنسکی عازم خارج شد.

پایان جلد اول